نام رمان : داستان یک شهر

نویسنده : احمد محمود

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

فصل اول:

باد، فرمان را از دهان گروهبان غانم مي قاپد:

_ دسته ... بجاي .... خود!...

صداي دسته جمعي جاشوها، همراه باد، رو سطح دريا كشيده مي شود:

"مو ميرم بدريا

سينت سوغات ميارم

مثه موج دريا

دايم بي قرارم"

گروهبان غانم ريزه اندام است و استخواني با چشماني درشت و سياه و دهاني گشاد و سبيلي نرم و تنك.

كلاه پارچه ئي ام را تو مشتم مچاله كرده ام. بچه ها، جلو در غسالخانه صف كشيده اند. صداي گروهبان غانم غمزده است. پابه پا مي شود و رو به صف مي كند و مي گويد :

_ آزاد وايسين!

به ديوار سنگي سرد مردشور خانه تكيه داده ام. از چارستون بدنم عرق مي ريزد. تمام تنم عرقسوز شده است. پيش رويم قبرستان است با سنگ قبرهاي پوسيده و چارتاقي هاي جا به جا نشسته. قبرستان كه تمام شود، ماسه هاي زرد كنار درياست و بعد، پهناي سربي رنگ دريا.

جا به جا مي شوم. و بعد سر بر مي گردانم و به نخلستان "عدناني" نگاه مي كنم. از بالاي چتر سبز به گرد نشستهٔ درختان خرما، بادگيرهاي بلند شهر پيداست. آسمان سفيدي مي زند. خورشيد آنچنان پر زور است كه انگار در جهنم را باز كرده اند. صداي زير پسر بچه اي از پشت پرچين باغ عدناني بلند مي شود:

"جهاز تك تكي

forums.Pichak.net

كل بندر جُكي

چيه يارش بمولا

لباس دولتي"

پوست سبزۀ گروهبان غانم تو آفتاب، تيره به نظر مي رسد. انگار اولين بار است كه به اين خوبي گروهبان غانم را برانداز مي كنم و انگار كه تو هجده ماه گذشته اصلا دندانهاي طلايش را نديده ام و نديده ام كه گونه هايش اين همه برجسته است.

برق گريزان سر نيزه ها، گهگاه چشم را مي زند. چهرۀ همۀ بچه ها به غم نشسته است. لبهاشان خشك و ورم كرده است. پابه پا مي شوند. بي تابند. آفتاب دارد بريانشان مي كند اما لام تا كام نمي گويند.

من، كنار سايۀ رسندۀ ديوار غسالخانه ايستاده ام. از شكاف تخته هاي كهنه و موريانه خوردۀ پنجرۀ چوبي غسالخانه، داخل را نگاه مي كنم. مرده شور، جنازۀ علي را برمي گرداند كه گرده اش را كيسه بكشد. از لاي دهان نيمه باز علي، زرداب بيرون مي ريزد. دلم آشوب مي شود.

شيخ اسماعيل، له له زنان از راه مي رسد كه تو مسجد غسالخانه نماز ميت بخواند. گيلان و علي دادي، پشت سرش هستند. شيخ اسماعيل، دامن چوخاي تيره اش را بالا گرفته است كه خاكي نشود. پيشاني تنگش به عرق نشسته است. دماغ گنده اش تمام پهناي صورت پير و قهوه ئي رنگش را پر كرده است. از جلوم رد مي شود و مي رود تو غسالخانه. لبهاي علي دادي مي جنبد. انگار دارد ورد مي خواند. با لنگوته ئي كه رو شانه انداخته است،عرق پيشاني پرچروكش را و گونه هاي استخواني اش را كه از آتش تنور سوخته است مي گيرد. ريش علي دادي مي جنبد. انگار دارد فاتحه مي خواند.

باز از لاي درز نيمدر چوبي، داخل را نگاه مي كنم. تهيگاه علي پاره شده است. از بالاي لگن خاصره تا زير دنده هاي چپ، عين زمين سله بسته شكاف برداشته است. گودي كمر علي و برجستگي لمبرش، از خون دلمه و خشكيده، سياهي مي زند. تنم مورمور مي شود. دلم طاقت نمي آورد. سر برمي گردانم و چشمانم را رو هم مي گذارم. همين سه _ چهار روز پيش بود كه با هم رفته بوديم قهوه خانۀ "انورمشدي" تا قليان بكشيم و چاي بخوريم و سر بسر"قدم خير" بگذاريم و وقت بگذرانيم.

_ قدم چرا امروز بغ كردي؟

كمتر ديده بودم كه اوقات تلخ باشد. قدم خير، سياه است و گنده. عينهو اسب آبي. دماغ كوچكش تو پهناي صورت بزرگش كه به طبق مي ماند، گم مي شود. لبانش سرخي مي زند. سفيدي چشمانش به زري نشسته است. قدم خير، هيچ وقت برقع نمي زند.

علي، رو نيمكت قهوه خانه سرخورده بود بطرف قدم، ني قليان را دراز كرده بود بطرفش و گفته بود:

_ لابد بازم مرادي؟

forums.Pichak.net

قدم، دست گوشتالويش را دراز كرده بود كه ني قليان را بگيرد. پستانهاي بزرگ قدم خير_ كه عينهو دو مشك نيمه پر رو سينه اش سنگيني مي كرد_ زير پيراهن وال آبي رنگش جا به جا شده بود و ني قليان را گرفته بود و بي اينكه حرفي بزند، به قليان پك زده بود و چشمانش را رو هم گذاشته بود.

اخم قدم خير تو هم بود. اصلا خلق حرف زدن نداشت.

علي باز گفته بود:

_ خب، تو كه ميدوني قدم! ميدوني كه ديگه مرادي، مرادي نميشه. اينه كه ميدوني!...

كه قدم خير، چشمش را باز كرده بود و آرام نگاهمان كرده بود.

_ بي خودي اين همه جز ميزني قدم!

هرگز قدم را اينهمه بي دل و دماغ نديده بودم. انگار غمش رو دل ما هم سنگيني كرد. علي، استكان چاي را كه يخ كرده بود، سركشيده بود و زده بود پس شانه ام و گفته بود:

_ پاشو ... پاشو بريم.

هنوز راه نيفتاده بوديم كه قدم به حرف آمده بود:

_ ميگم ... ئي راسته كه "ممدو" با مرادي بهم زده؟

عالم و آدم مي دانست كه گلوي مرادي پيش ممدو گير كرده است. مي دانست كه ...

صداي شيخ اسماعيل از در غسالخانه بيرون مي زند و حواسم را مي گيرد. شيخ اسماعيل دارد نماز ميت مي خواند. علي دادي و گيلان، پشت سرش اقامه بسته اند.

سرم را به ديوار تكيه مي دهم و مژه هايم را روهم مي گذارم. تو سكوت گرم قبرستان، صداي شيخ اسماعيل سنگين است. كلمات، خشن و تراش نخورده، از چالهٔ گلويش بيرون مي ريزد"اللهم ان ... خدايا، براستي اين بندهٔ تو و زادهٔ بندهٔ تو و ..." چشمانم را باز مي كنم. بالاي سر بچه ها،عقاب سارخور نابالغي، با پاهاي آويزان، در جال بال مي زند. شكمش و زير بالهايش سفيد است. سينه اش تيره رنگ است، به رنگ قهوه ئي سوخته. شاهپرهايش مثل پر زاغ، سياه است . سرش عينهو سر جغد است. انگار به دنبال طعمه مي گردد.

با جثهٔ سنگين چرخ مي زند، بعد رو به باد، بالها را افقي نگه مي دارد و سينه را بالا مي كشد و اوج مي گيرد. هنوز صداي شيخ اسماعيل مي آيد: "... و زادهٔ كنيز تو است و به تو نازل شده است. اگر بدرفتار است رحم كن بر او ... يا ارحم الراحمين"

_ رحم؟

صداي به غم نشستهٔ قدم خير بود كه از گلو بر مي خاست.

_ رحم ... بي رحم تر از ئي مرادي تو دنيا پيدا نميشه!

علي لبخند زده بود.

_ غصه شو نخور قدم ... زندگي همينه!

_ زندگي همينه!

تازه از بالاي كاميون پريده بوديم پايين و هنوز هاج و واج بوديم.

_ زندگي همينه بچه ها. افت و خيز داره.

علي بود كه تو گاراژ عدناني، پشت نردهٔ تخته ئي ايوان ايستاده بود و حرف مي زد. پشت سرش، اتاقهاي دود زده، كنار هم رج زده بود و نور كمرنگ فانوس، از لاي درها افتاده بود كف ايوان و چند سرباز،با سرهاي تراشيده و بلوزهاي يقه باز، از اتاقها زده بودند بيرون و داشتند مي آمدند بطرفمان. تاسربازها پا گرد پله ها را ساب رفتهٔ ايوان را پشت سر بگذارند و بيايند پايين ، به دور و برمان ، كه نيمه تاريك بود، نگاه كرده بوديم و كاظم گفته بود:

_ پس اينجا بايد زندگي كنيم!

_ لابد شام م نخوردين؟

شب را خوابيده بوديم"بندر خمير" و سحرگاه، بي اينكه چيزي سق زده باشيم، با كام تلخ سوارمان كرده بودند بالاي كاميون خواربار گردان بندر لنگه و راهمان انداخته بودند. ار لار تا "بندر مهتابي" شده بود دو روز و دو شب.

هوا شرجي بود. از گرسنگي داشت حالمان بهم مي خورد. پايين تر از پاسگاه بندر مهتابي، پيرمردي تا زانو تو آب رفته بود و رو تور خم شده بود. پوتين هايم را و شلوارم را بيرون آورده بودم و زده بودم به آب و پيرمرد را صدا كرده بودم.

_ پدر

پيرمرد، يك لحظه از كشيدن تور بازمانده بود.

_ ماهي داري؟

پيرمرد چشمان خسته اش را بهم زده بود و نگاهم كرده بود:

_ ماهي مي خوام!

صداي پيرمرد با شرشر آب درهم شده بود:

_ موهينوم له باره.

_ ماهي ... چي؟

_ كوسه ته وي دارم.

forums.Pichak.net

از شاخه هاي نخل، سيخ درست كرده بوديم و آتش افروخته بوديم و روز بعد، تا از بند مهتابي بگذريم و حاشيۀ باتلاقي دريا را قدم به قدم پشت سر بگذاريم و تنه نخل را جابه جا بيندازيم زير چرخهاي كاميون سنگين خواربار كه وجب به وجب كنارۀ باتلاقي را بگذرد و برسيم به

بركه سفلين" ظهر شده بود و تا از بركه سفلين برانيم بطرف بندر لنگه، غروب سر رسيده بود.

_ لابد شام م نخوردين؟

_ شام؟

_ خدا بهت عقل بده، ناشتائي و ناهار م نخورديم.

علي، يكهو از بالاي نرده ها جست زده بود تو محوطۀ گاراژ و تا جا به جا بشويم و از چاه آب بكشيم و خاك سرو تنمان را بشوئيم، نان و سيب زميني پخته را گذاشته بود جلومان و گفته بود:

_ ئي وقت شب، اونم تو لنگه، ديگه بهتر از ئي پيدا نميشه. مگه اينكه بخواين بريم پشته.

_ پشته؟

يكهو تكان مي خورم، صداي گروهبان غانم مي تركد:

_ به جنازه ... پيـ ... ـش ... فنگ!

گرده ام را از ديوار پوسيدۀ غسالخانه جدا مي كنم و راست مي ايستم و كلاه پارچه ئي ام را سرم مي گذارم.

صداي برخورد كف دست بچه ها به قنداق تفنگ، هماهنگ است و تكان دهنده....

سلام نظامي مي دهم. چهارتا از بچه ها، تابوت را رو دوش گرفته اند و از غسالخانه كه تاق به تاق است، بيرون مي آيند. كلاه نظامي علي رو تابوت است. انگار كه پيشاني بلند علي، زير لقاب كلاه نشسته است. انگار كه گونه هايش و دهانش و لبان كلفتش و چشمان درخشانش زير پيشاني صافش شكل گرفته است. شيخ اسماعيل؛ پشت سر تابوت است. ريش بلند و جوگندمي اش مي جنبد. انگار چيزي زير زبان زمزمه مي كند. علي دادي و گيلان پشت سر شيخ اسماعيل راه مي روند. دشداشۀ بلند گيلان تو لنگ هاي درازش مي پيچد. لبهاي كبود و قلوه ئي اش از هم باز مانده است و دندانهاي بزرگ و يكدستش كه از جويدن تنباكو زردي مي زند، بيرون افتاده است.

جنازه، به صف بچه ها نزديك مي شود. گروهبان غانم، چند قدم جلو صف ايستاده است. انگار به يك هنگ فرمان مي دهد:

_ دسته ... پا ... فنگ ... نيزه ... جا!

جنازه از مقابل صف مي گذرد. سرها، همراهش مي گردد. باز، صداي خشك گروهبان غانم است.

_ دسته ... به راست ... راست!

هوهوي دريا از دور شنيده مي شود. گردبادي كه يك لحظه خاك نرم را از بين زمين مي كند و لوله مي كند و بالا مي برد، فرمان را از دهان گروهبان غانم مي قاپد.

_ تـ ... ـگون ... فنگ! ... قـ ... ـدم ... رو!

بچه ها پشت تابوت آرام راه مي افتند. لوله هاي تفنگ را پايين گرفته اند. همه، پيش پايشان را نگاه مي كنند. عرق از چارستون بدنشان مي ريزد.

پشت چارتاقي دوم كه انگار تازه آب آهكش كرده اند تابوت علي را به زمين مي گذارند. قبر كن ايستاده است بالاي قبر و پرهٔ بيل را نشانده است تو خاك مرطوب شوره زده و پاچه هاي زيرشلواري راه راهش را تا نيمهٔ ران بالا زده است و پشم سينه اش از يقهٔ بازش بيرون افتاده است و تمام تنش خيس عرق است. از تو قبر بخار برمي خيزد. جنازهٔ علي را از تابوت بيرون مي آورند. يكهو از حاشيهٔ نخلستان عدناني، خاك نرم، همراه باد به هوا بر مي خيزد و سينه كش تا قبرستان پيش مي آيد و سر و رومان را مي كوبد.

روبروي جسد علي ايستاده ام. نفس بلند يكي از بچه ها كه تو گلويش شكسته است و رها شده است، به گوشم مي نشيند و بعد، هق هق يكي ديگر از بچه هاست. برمي گردم و نگاه مي كنم. "خروشي" است كه ارام گريه مي كند. اشك رو گونه هايش شيار بسته است. طاقت ديدن گريه اش را ندارم . سر بر مي گردانم. حالاچشم اندازم ماسه هاي زرد كنار درياست و بعد، پهناي سربي رنگ درياست كه آرام نيست. همهٔ دريا سنگين است. موجها متلاطمند. عينهو موجهاي روزي كه دريا، جسد شريفه را پس داد. اصلا عوض شده بود. تن نازك و تركه اش چنان ورم كرده بود كه اگر خال درشت بناگوشش نبودو اگر سوختگي پشت دستش نبود و اگر النگوهاي طلا و خلخالهاي نقره ئي اش، كه حالا به گوشت ورم كرده نشسته بود، ترديد مي كردم كه شريفه باشد.

موي شبق گونهٔ شريفه ريخته بود رو پهناي صورتش. شاخهٔ كوتاه مرجاني لاي گيس هايش نشسته بود. عينهو خوشهٔ افشان تاج خروس، اما به رنگ صدف كدر.

روي ماسه ها و رو گوش ماهي هاي رنگ به رنگ طاقباز افتاده بود و دست راستش رو سينه اش بود.

يك لحظه، همه چيز برايم زنده شد. وقتي كه كفرم را بالا مي آورد و بعد، وقتي كه مي بوسيدمش و گونه هايش را بو مي كردم و دلداريش مي دادم و ... داشت حالم بهم مي خورد. دريا، شريفه را پس داده بود. رانده بودش تا كنار پايه هاي ساروجي خزه بستهٔ اسكلهٔ مخروبه ئي كه حالا متروك شده بود و بعد، وقتي كه جزر شده بود، جسد مانده بود رو گوش ماهي هاي ريز و درشت و رنگ وارنگي كه قاطي ماسه هاي مرطوب ساحلي بود.

غرش دريا تكانم مي دهد. ميدان ديدم درياست و ماسه هاي زرد كنار دريا. زني سياهپوش و سياهپوست، زير بار سنگيني كه رو سر دارد، پيچ و تاب مي خورد و از حاشيهٔ دريا مي راند بطرف" بندر چارك". راه رفتن زن به "قدم" مي ماند.

_ راسته که ممدو با مرادي داره بهم ميزنه؟

از رفتن بازمانده بوديم. علي، براي قدم خير دل سوزانده بود.

_ اينو ديگه همه مي دونن قدم. حتي جاشواي بندر خميرم ميدونن که ممدو، مثه خار سه پهلو تو گلو مرادي گير کرده.

و بعد، حرف علي، رنگ همدلي گرفته بود.

_ غصه شو نخور قدم ... زندگي همينه!

چند ماهي مي شد که مرادي، قدم را رها کرده بود اما قدم هنوز باورش نمي شد.

قدم خير، داده بود بابا سعيد برايش دعا نوشته بود و شبانه با ترس و دلهره دعا را برداشته بود و برده بود قبرستان و پائين پاي قبر کهنه ئي چال کرده بود که افاده نکرده بود. بعد، بابا سعيد بهش نعل داده بود که تو آتش بگذارد. نيمه هاي زمستان بود . قدم، آتش ولمي گيرانده بود و نعل را گذاشته بود تو آتش و از خانه زده بود بيرون و سر راه مرادي ايستاده بود که حکمت نعل را ببيند اما، انگار نه انگار که روزي روزگاري مرادي با قدم سرو سري داشته است و بدتر از همه، ظهر که به خانه برگشته بود، ديده بود که آتش نعل، فرش نازنينش را سوخته است که ديگر آن روي سگش بالا آمده بود و پاشنهٔ دهانش را کشيده بود و هرچه از آن نه بدتر است بار خودش کرده بود و گيسش را کنده بود و با ناخن صورتش را خراش داده بود.

مرادي، چند ماهي بود که قدم را ول کرده بود و گلويش پيش ممدو گير کرده بود. از دست انورمشدي بيرونش آورده بود و پول عرقش را مي داد و خرجش را مي داد که برود پيش "طلا" و يا برود بغل شريفه بخوابد. دل قدم پر بود:

_ اومد گفت غريبم. گفت که از تيپ جهرم تازه منتقل شدم. تنهام و کس و کاري ندارم. دلم تنگه. تو غربت دارم جوون مرگ ميشم. دلم بحالش سوخت. به حال جوونيش سوخت. راش دادم تو خونه م. براش سفره انداختم. خروس اخته م را که از جونم بيشتر دوستش مي داشتم براش سر بريدم. برا مهموناش چپشمو سر بريدم. از عرق که بدم ميومد بدست خودم براش ريختم که زهرمار کنه. شب تا سحر بغلم خوابيد. جوراباي بو گندوشو شستم. رختاشو شستم. تنکه هاشو ... هر روزم بخاطرش پا مي شدم و راه ميافتادم بازار که هرچه دلش مي خواست براش بخرم. ماهي کباب. گوشت تازه کره. حالا ...تف به ئي روزگار ... تف!

علي مچ دست قدم را مي گيرد:

_ کار دله قدم خير. غصه شو نخور!

فصل دوم

_ فردا شب مهمون مني.

forums.Pichak.net

علي، دستش را تكان مي دهد و راه مي افتد بطرف ماشين حسن گكلو كه سوار شود و برود "بندر كنگ". تا بندر كنگ راهي نيست. اگر پياده برود، يك ساعت است. ماشين لكنتهٔ حسن گكلو دمـ پانزده دقيقه مي رود.

_ ميريم پشته يه شكم از عزا درمياريم.

براي علي پول رسيده است:

_ علي ... مادرت ...

_ پولو مي گي؟

_ خب آره ... با ئي دست تنگ ...

_ نميدونم . قرض و قوله ميكنه ... كلفتي ميكنه!

_ تو هم هيچ نميگي؟

_ صد بار براش نوشتم كه وضعم خوبه. نوشتم كه ميدونم از دوبي برام جنس ميارن و مي فروشم ولي به خرجش نميره.

_ خب، پولو برگردون.

_ يه خرج اضافي؟

_ دو، سه بار اينكارو كردم ولي دوباره پولو برگردوند!

_ دوباره پولو برگردوند؟

_ با يه نامهٔ پر گله و گلايه كه بدتر دلم شكست.

****

يازده ماه و بيست روز است كه تو بندر لنگه ام. ماههاي اول، كاظم منتقل شد شيراز. حسن خودش را به ناخوشي زد تا رفت لار و تو بيمارستان بستري شد و بعدش هم ماند همانجا. عطا را فرستاده اند بندر خمير. اگر علي نبود دق مي كردم. دستش را تكان مي دهد و مي پرد رو گلگير ماشين حسن گكو و ستون در را مي گيرد. ماشين پت پت مي كند و راه مي افتد.

خسته ام. سنگينم. خودم را از سكوي بلند قهوه خانهٔ انورمشدي مي كشم بالا و مي نشينم رو نيمكت. انورمشدي قليان را چاق مي كند و مي دهد به دستم. خورشيد افتاده است تو انبوه نخلهاي حاشيهٔ شهر كه از انتهاي خيابان مساح پيداست. انگار كه نخلها گر گرفته اند.
انورمشدي، تنباكو و اردك را قاطي مي كند و مي گذارد پاي لثه اش. به قليان پك مي زنم. چيزي به غروب نمانده است. از تو دود آبي رنگ قليان، خورشيد را مي بينم كه انگار تو نخلستان آتش ريخته است. انورمشدي، آب تنباكو را تف مي كند به ستون سنگي مدور ميان قهوه خانه كه تا

forums.Pichak.net

نصفه از آب تنباكو زردي مي زند. قهوه خانه خلوت است. انورمشدي، تنباكو را پاي لثه جا به جا مي كند و لب نيمكت چندك مي زند و به حرف مي آيد:

_ تف به ئي روزگار كه به هيچكه وفا نمي كنه.

مي دانم كه مي خواهد از مرادي و ممدو حرف بزند. تا دل به حرفش بدهي سفرهٔ دلش را باز مي كند"تموم گوشت تنش مال منه." با ممدو است. " همهٔ زندگيمو خرجش كردم. مگه يه قهوه خونهٔ فسقلي چقدر درآمد داره؟ روزي دو كيلو قند بيشتر حبه نمي كنم. مگه مداخلش چنده؟ ساعت وستن واچم را فروختم و خرجش كردم ..." انورمشدي، اگر عرق بخورد، چيزهاي ديگر هم مي گويد:" .... النگواي زنم را بلن كردم و فروختم و خرجش كردم، كه فهميد و چه قشقرقي بپا كرد و آبروي چندين چن ساله م را برد. حالا ميره بغلخواب مرادي ميشه ... تف ... اگر احترام لباس و درجهٔ گروهبان مرادي را نداشتم مي ديدي كه كاري مي كردم كارستون ..." ولي اگر گروهبان مرادي، حتي گروهبان هم نباشد و حتي جاشو باشد و يا پادوي قهوه خانه باشد، انورمشدي از پسش برنمي آيد. گرم بازوي مرادي از گردن انورمشدي كلفت تر است. سبيلش چنان پرپشت است كه به پاچهٔ بز مي ماند. قدش از دو ذرع چيزي كم ندارد. اما، عرق كه كاري بشود و سر انورمشدي كه گرم بشود، حرفش را مي زند و دلش را خالي مي كند:" ... گفت باي سيكل ميخوام براش خريدم. گفت تنكه فرنگي ميخوام، دادم قاچاقچيا از دوبي براش آوردن. دوازده تا، دوازده رنگ! . دلم مي خواست ئي درجه مثه تف لعنت رو بازوي مرادي نبود اونوقت مي ديدي كه چه كاري مي كردم كارستون ..."

_ ولي انورمشدي، تو از پس گروهبان مرادي برنمياي.

استكان عرف را تو چالهٔ گلو خالي مي كند، چين هاي صورتش تو هم مي رود، به گوشهٔ چشمانش اشك مي نشيند، تف مي كند و مي گويد:

_ درسته.

استخوان ماهي را مزه مزه مي كند و باز مي گويد:

_ درسته. از پسش برنمياي. تو راست ميگي. او گروهبانه. تفنگ داره. سرنيزه داره. درجه داره. زور داره. آدم دولته. اگه دلش بخواد زورم ميگه. با سرنيزه! شكممو هم پاره ميكنه. اما مو؟ ... مو چي دارم؟ ... مو كه يه قهوه چي بيشتر نيستم. يه قهوه چي كه همه ش دو كيلو قند حبه مي كنه. ها، تو راست ميگي! از پس گروهبان مرادي برنمياي. اما ميدوني ... با همهٔ ئي حرفا ...

باز تف مي كند و ادامه مي دهد:

_ حقش نبود ممدو را از دستم بگيره. ئي مردونگي نيس ... ئي ناجوونمردیه!

_ اما، انورمشدي ... تو ميبايد بدوني كه نه كپر برا آدم خونه ميشه و نه جـ... زن!

تو هم ميرود:

_ آخه، ممدو كه جـ ... نيس!

forums.Pichak.net

_ اونم جـ ...س! مثه لنگ حموم هرروز قد يكيه!

انورمشدي آه ميكشد:

_ چه كنم. دوستش دارم!

از لب نيمكت بر مي خيزد. استكان خالي را از رو ميز برميدارد. چشمان چپش تو چشمخانه مي گردد و مي گويد:

_ تف به ئي روزگار!

اصلا حوصلۀ حرفهاي انورمشدي را ندارم. قليان را رها مي كنم و بلند مي شوم. انورمشدي، آب غليظ تنباكو و اردك را تف مي كند پاي ستون مدور ميان قهوه خانه و مي پرسد كه كجا مي روم. مي داند كه بيخودي مي پرسد. مي داند كه يا مي روم "پشته"، قهوه خانۀ "آهن" و يا مي روم كنار دريا و مي نشينم رو صخره هاي خزه بستۀ ساحلي و دريا را نگاه مي كنم و عرق مي خورم تا منگ شوم و بروم بخوابم.

_ كجا ميري؟

چيزي نمي گويم و راه مي افتم. استكانها را رها مي كند تو جام و بلندتر مي گويد:

_ امشو مياي پشته؟

_ اگه حالشو داشتم ميام.

گيلان دارد دكانش را مي بندد. بازار تعطيل شده است. بوي تند ادويه و بوي چاي خارجي و صابون خارجي و سبزي پلاسيده و روغن دختر هندي و دارچين و بوي چرم دم كرده، هواي زير تاق بازارچه را سنگين كرده است. گيلان، دسته كليدش را دور دست مي گرداند و مي گويد:

_ شنيدي كه چه تكۀ خوبي اومده لنگه؟

يكي دو روز بود كه شنيده بودم. تو بندر لنگه، همه چيز خيلي زود برملا مي شود.

_ حالشو داري امشو بريم سراغش؟

_ ميخوام برم بخوابم.

_ تو هم ئي روزا چه تلخ شدي؟

لنگوته اش را رو شانه اش جابه جا مي كند و راه مي افتد و دشداشۀ طوسي رنگ گاباردين، تو پاهاي بلندش مي پيچد و نعلينش به صدا در مي آيد.

مي روم سراغ علي دادي كه سي چهل روز مي شود پسرش را برده اند جهرم، سربازي و دست تنها شده است و خودش آستين را بالا زده است و نان مي پزد:

_ دستت درد نكنه، او چراغو روشن كن.

forums.Pichak.net

چراغ توري علي دادي را مي گيرانم و آويزانش مي كنم و به پايهٔ چوبي كج كنار منبر. نور چراغ توري، ميدان قناس جلو دكان نانوائي علي دادي را، كه تا دهانهٔ بزرگ بازار سرپوشيده پيش رفته است، و نقش دالبر آجري جابه جا ريختهٔ تاق سر در بازارچه را روشن مي كند.

_ از غلوم خط داشتم.

غلام، پسرش را مي گويد:

_ به تو هم سلام رسونده.

علي دادي، نان را مي اندازد رو نان بند و ته بازارچه را نگاه مي كند:

_ داره مياد.

سربرمي گردانم و ته بازارچه را كه تاريكي غروب تيره اش كرده است، نگاه مي كنم.

_ كي داره مياد؟

_ شريفه.

نان را مي زند به پيشور تنور و وردنه را بر مي دارد. علي دادي، همهٔ كارهاي دكانش را خودش مي كند. از خمير كردن تا چانه گرفتن و پهن كردن و پختن و فروختن:

_ مگه همه ش چقد پخت مي كنم؟

چانهٔ خمير را با كف دست پهن مي كند. چشمش به دهانهٔ بازارچه است.

_ شريفه كيه؟

ازش حرف مي زند:

_ امروز روز سومه كه پيدايش شده، نميدونم، شايدم روز چارم باشه ...خودش ميگه اهل اسفندقهٔ جيرفته. با يكي از گروباناي تيپ جهرم اومده. با كاميون خواربار.

شنيده بودم كه گروهبان رهايش كرده است تو بندر لنگه و رفته است. شنيده بودم كه يكي از اتاقهاي خانه هاي نيمه مخروبه را تميز كرده است و آب و جارو كرده است و جل و پلاسش را پهن كرده است. "لنگه چول شد. كشف حجاب كه شد همه زدن به دريا. دست زن و بچه هاشونو گرفتن و رفتن قطر، دوبي، شارجه ... كاروبار و خونه و زندگيشونو رها كردن و زدن به دريا". علي دادي، نان را پهن مي كند و مي اندازدش رو نان بند.

_ سلام.

نگاهش ميكنم. سبزه است. گونه هايش تكيده است. خال درشت سياهي رو بناگوشش نشسته است. دو خط مورب مات، از گوشه هاي لب زيرينش تا دو طرف چانه اش كشيده شده است كه تلخي مي زند. تركه است. تنش تو پيراهن چيت خاكستري رنگي قالب گرفته شده

است. چادرش مي لغزد رو شانه اش. مويش پريشان است و مثل پر زاغ سياهي مي زند. انگار آرام ندارد. انگار چيزي تو تنش، تو جانش بي قرار است.

_ دو آتشه باشه مشتي علي.

علي دادي لبخند مي زند:

_ كنجدم مي خواي؟

_ بزن.

يك لحظه نگاهمان در هم ميشود. لبخند مي زند. لبخندش بدل مي نشيند. دلم باز مي شود. يكسال و نيم بيشتر است كه لبخند هيچ زني را نديده ام. دلم را مي زنم به دريا:

_ كجا ميشيني؟

زير چادر پيچ و تاب مي خورد:

_ خونه م را ميخواي بدوني كه چي؟

صدايش صاف است و دلنشين. تو نگاهش و خنده اش شيطنت هست. باز مي پرسم:

_ خودت تنهايي؟

_ بايد بدوني؟

علي دادي، نان كنجدي دو آتشه را مي اندازد رو منبر:

_ خيلي ممنون!

و راه مي افتد.

از علي دادي مي پرسم:

_ تو ميدوني كجا زندگي مي كنه؟

مي گويد:

_ خيال مي كنم پشت بركۀ رودباريا.

راه مي افتم:

_كجا؟

_ شايد بروم كنار دريا.

ماه، سر زده است. کوچه ها، تنگ و دراز و پیچا پیچ است. انگار که انتها ندارند. گاه که دارازاي کوچه خم برميدارد، نور ملايم ماه جاري مي شودو ديوارها را و زمين خاکي را رنگ مي زند و کمي بعد که کوچه به خم ديگر مي نشيند، تيرگي مثل قير، چسبنده مي شود و کوچه تنگ تر و درازتر و پر حوصله تر مي شود که انتهايش، يا به دريا مي رسد و يا به پرچين ها و نخلستان هاي غبار گرفتۀ بيرون شهر.

اينجا و آنجا، گاوها پوزه به زمين مي کشند و تو کوچه ها مي گردند. از ميدان بزرگي که شتر ها خوابيده اند مي گذرم. بوي فخاره مي آيد. صداي تو در هم هزاران جيرجيرك از خانه هايي که ديوارهاشان رو هم ريخته است بيرون مي زند. از انتهاي بازار مساح سر در مي آورم. "سيد" دارد لنگه هاي تخته ئي در دکان را جا مي اندازد:

_ نبند سيد.!

مي رود ته دکان و نيم بطري عرق را مي پيچد تو روزنامۀ کهنه و مي دهد به دستم. راه مي افتم. فکر مي کنم که شريفه را پيدا کنم. پيدا کردنش کار مشکلي نيست. اگر بخواهم تمام خانه هاي لنگه را يکي يکي بگردم، دو ساعت بيشتر وقت نمي گيرد.

ندارد.انگار چیزی تو تنش،تو جانش بی قرار است

-دو آتشه باشه مشتی علی

علی دادی لبخند می زند

-کنجدم می خوای؟

-بزن

یک لحظه نگاهمان درهم می شود.لبخند می زند.لبخندش بدل می نشیند.دلم باز می شود.یکسال و نیم بیشتر است که لبخند هیچ زنی را ندیده ام.دلم را می زنم به دریا

-کجا میشینی؟

زیر چادر پیچ و تاب می خورد

-خونه م رو میخوای بدونی که چی؟

صدایش صاف است و دلنشین.تو نگاهش و خنده اش شیطنت هست.باز می پرسم

-خودت تنهایی؟

-باید بدونی؟

علی دادی،نان کنجدی دو اتشه را می اندازد رو منبر

-خیلی ممنون!

و راه می افتد.

از علی دادی می پرسم

-تو میدونی کجا زندگی میکنه؟

می گوید

-خیال می کتن پشت برکه رودباریا

راه می افتم

-کجا؟

-شاید برم کنار دریا

ماه،سرزده است.کوچه ها،تنگ و دراز و پیچاپیچ است.انگار که انتها ندارند.گاه که درازای کوچه خم بر میدارد،نور ملایم ماه جاری می شود و دیوارها را و زمین خاکی را رنگ می زند و کمی بعد که کوچه به خم دیگر می نشیند،تیرگی مثل قیر،چسبنده می شود و کوچه تنگ تر و درازتر و پر حوصله تر می شود که انتهایش،یا به دریا می رسد و یا به پرچین ها و نخلستانهای غبار گرفته بیرون شهر.

اینجا و آنجا،گاوها پوزه به زمین می کشند و تو کوچه ها می گردند.از میدان بزرگی که شترها خوابیده اند می گذرم.بوی فخاره(به فتح اول و تشدید دوم.ماهی حشینه(نوعی ماهی ساردینی) با هسته خرما طبخ می شود تا خوراکی باشدبرای دام های شیرده) می آید.صدای تو درهم هزاران جیرجیرک که از خانه هائی که دیوارهاشان روهم ریخته است بیرون می زند.از انتهای بازار مساح سر در می آورم."سید" دارد لنگه های تخته ئی در دکان را جا می اندازد

-نبند سید!

می رود ته دکان و نیم بطری عرق را می پیچد تو روزنامه کهنه و می دهد به دستم.راه می افتم.فکر میکنم که شریفه را پیدا کنم.پیدا کردنش کار مشکلی نیست.اگر بخواهم تمام خانه های لنگه را یکی یکی بگردم،دو ساعت بیشتر وقت نمی گیرد.می دانم که باید پشت برکه رودباریها باشد.آنجا،ده-دوازده خانه بیشتر نیست که تو یکی ش محمد نور زندگ یمی کند و تو یکی ش طلا و بقیه خالی است با دیوارهای روهم ریخته و اتاق های تنگ و تاریک که همه،سقف های چندلی شان(نوعی چوب محکم است) شکم داده است.

برکه رودباریها را دور می زنم.چند گاو گرسنه،کنار برکه،پوزه به زمین می سایند.از تو چند خانه مخروبه میانبر می زنم.تو همه خانه ها سر می کشم.شریفه را پیدا می کنم.خانه اش دروپیکر ندارد.انتهای حیاط دو اتاق هست که هر دو،کنار هم،تو ایوان نشسته اند.از لای در نیمه باز یکی از اتاقها،نور کمرنگی بیرون زده است.از پله های ایوان بالا می روم و سر می کشم تو اتاق.بوی مهیوه(به فتح اول و چهارم و سکون دوم و کسر سوم خورشی است که از ماهی"متو" و ماهی "حشینه" که دو نوع ماهی ساردینی هستند درست می شود.این خورش بدبو اما خوش خوراک

forums.Pichak.net

است.) تو اتاق پیچیده است.شریفه،نشسته است کنار لامپا.اتاق سوت و کور است.تو چارچوب در می ایستم و نگاهش می کنم.مویش رها شده است رو شانه اش.نور لامپا،رو چهره اش سایه انداخته است.صدایش را می شنوم

-کیه؟

-منم!

-تو کی هستی؟

چیزی نمی گویم.جلوتر می روم.چشمانش برق می زند.لبانش،تلخ روهم نشسته است.خط های مورب گوشه های لبش عمیقتر شده است.

-اومدی خونه مو که چی؟

حرفی برای گفتن ندارم. بی اینکه حرفم را سبک و سنگین کنم، از دهانم می پرد.

ـ اومدم کمکت کنم!

ـ کمک؟!

چنان می گوید که گزندگی اش از کاردی که بدل نشیند کاری تر است وا می روم. از خودم خجالت می کشم. فکر کرده بودم که بروم و بنشینم و با هم عرق بخوریم و شبی را بگذرانیم. یکهو، همه ی خواهش ها تو دلم می میرد، سرد می شوم هیچ انتظار نداشتم زنی با این سن و سال، تنها و بی پناه، که تو بندرلنگه رهایش کرده باشند و رفته باشند، اینطور خجالت زده ام کند.

پا پس می گذارم که بروم. چند لحظه در آستانه ی در اتاق منتظر می مانم که شاید باز حرفی بزند. هیچ نمی گوید. سرش تو کار خودش است. انگار دارد چیزی را وصله می کند. هوای اتاق روی دلم سنگینی می کند. دارم خفه می شود. به پیشانی ام عرق می نشیند. از اتاقم می زنم بیرون. ماه بالا آمده است و زمین باز جلو برکه ی رودباریها را رنگ زده است. از لابلای گاوهائی که رو زمین خوابیده اند و نشخوار می کنند، می گذرم نیم بطری عرق، تو جیب شلوارم است. بیرونش می آورم. با کف دست می زنم کف شیشه. چوب پنبه شل می شود. در بطری را باز می کنم و گرماگرم، دو قلپ سر می کشم. زبانم و گلویم می سوزد. از کنار پرچین نخلستانی که انتهای شهر است می گذرم. صداهای شب توهم است. نیمه ی فروردین ماه است. بوی خوش طلع فضا را پر کرده است. هیچکس تو کوچه ها نیست. تا برسم کنار دریا، نصف شیشه را خالی می کنم. حالا دیگر عادت کرده ام که عرق را بدون مزه بخورم. روزهای اول، سخت می خوردم. به چشمانم اشک می نشست. گلویم می سوخت و گاهی هم می شد که معده ام آشوب می شد و عرق را پس می داد. اما بعد، که به عرق پناه بردم تا روزهای خالی و تنهائی را پر کنم، با طعم و بو و گزندگی اش اخت شدم و برایم عادت شد

می نشستم رو قالب ساروجی بزرگی که از اسکله ی مخروبی و متروکه جدا شده است و تو ماسه ها نشسته است و تا نیمه خزه بسته است. دریا پیش رویم گسترده است. آرام است. نور

ماه، سطح دریا را روشن کرده است. از دور دست کشتی بزرگی بطرف شرق می راند. همه ی چراغهایش روشن است. می رود بطرف قشم و بعد، تنگه ی هرمز.

عرق، کرختم کرده است. یک قلپ دیگر می خورم. حالا، مزه ی عرق را نمی فهمم. انگار که لبانم، زبانم و گلویم سر شده است. چشمانم را رو هم می گذارم و می روم تو خودم. تلاش می کنم که از زخم حرف شریفه و بی اعتنائی اش و تلخی اش رها شوم. همهمه ی جاشوها به گوشم می نشیند. سر شب، هوا که صاف باشد، با لنج ها می زنند به دریا و هنوز فلق ندمیده است که با ماهی های صید شده بازمی گردند. ماهی سرخو، سنگسر، کلاغ ماهی، ماهی گباب، شوریده و... چشمانم را باز می کنم. جاشوها از بالای اسکله ی گمرگ، تشاله ها را با سینه به دریا هل می دهند و می رانند بطرف لنج ها که دور از ساحل لنگر انداخته اند. آسمان چنان صاف است و ماه چنان روشن است که حرکت خرچنگ ها را رو ماسه های ساحل می بینم. جاشوها دسته جمعی آواز می خوانند.

« مو میرم به دریا سیت سوغات میارم»

« مثه موج دریا دایم بی قرارم»

وصداشان همراه باد ملایمی که رو سطح دریا کشیده می شود تا دوردستها می رود. صدای لال محمد از همه پرتوان تر است. مثل عرق خوردنش که همه را از پا در می آورد و مثل سینه زدنش که همیشه میداندار است.

صدای لال محمد اوج می گیرد

« لنج مو به گل نشسته نا رسم به ساحل»

« نشکنم عهدی که بستم خوت گواهی ای دل»

کسی صدایم می کند سر برمی گردانم.

ـ حواست کجاس؟

گروهبان غانم است.

ـ تنهائی؟

ـ مثه همیشه!

گروهبان غانم می نشیند کنارم. بطری عرق تو جیبش است. پنیر هم دارد که مثل سنگ است. تا می نشیند از بازرس هائی حرف می زند که استوار مالک، بی سیم چی گردان خبرش را داده است.

ـ قراره ئی روزا بیان. نمیدونم... همی دوـ سه روزه

forums.Pichak.net

سر و صدا پیچیده است که استوار خوشنام، رئیس پاسگاه بندر چارک، از حاج روستا و شیخ ابراهیم چاه مسلمی، حق و حساب گرفته است و بار قاچاق چند لنج را دور از پاسگاه، خالی کرده است

ـ یه تلگراف رمز زده...

در بطری عرق را باز می کند

ـ استوار جهانگیر میگه...

صدای جاشوها دور می شود. گروهبان غانم با بطری عرق ور می رود و بریده بریده، زیر لب حرف می زند.

ـ برا هنگ لار...

ـ لنج ها، شراع می کشند

ـ... نمیدونم، شایدم تیپ جهرم...

ازش می پرسم

ـ استوار خوشنام؟

می گوید

ـ ئی طور میگن!

ـ خودش تنها؟

ـ ئی طور میگن!

گروهبان غانم، استکان لب طلائی کوچکی را که بیشتر به انگشتانه می ماند، از جیب بیرون می آورد. دو استکان پشت سر هم می خورد و تف می کند. پنیر را نیش می زند، مزه مزه و بعد، باز به حرف می آید

ـ میگم چطوره که تو، وضعتو برا ئی بازرسا که میان بگی... شاید فرجی شد...

فایده نداره!

ـ ناامیدی؟

اگر می شد که همه چیز را برایش بگویم و اگر می شد بگویم که تبعید من، زجر و شکنجه و زندانی شدن گروه گروه زنان و مردان تیرباران دسته جمعی افسران با« توضیح برای بازرسان» حل نمی شود، حالی اش می شد که قضیه از چه قرار است.

باز حرف می زند

ـ اقل کم ردت کنن بری یه شهر درست و حسابی. دست کم لاری، جهرمی، شیرازی...

بهش می گویم که تو بندرلنگه راحت ترم.

ـ کسی پاپی ام نمیشه که مجبور باشم برم پادگان سر خدمت، که برم صف جمع که سر صبحگاه یا شامگاه حاضر بشم و دعا بخونم... همی که هر روز برم پیش استوار جهانگیر و خودم را معرفی کنم کسی کاری به کارم نداره

ـ اینو که میدونم

فردای شبی که رسیده بودیم بندرلنگه، سرهنگ مهربان، فرمانده گردان مرزی، هر چهار نفرمان را احضار کرده بود و بامان اتمام حجت کرده بود و گفته بود که اگر آرام باشیم، راحتمان می گذارد تا دوره ی محکومیتمان تمام شود

ـ... اما وای بحال و روزگارتون اگه قصد اخلال داشته باشین. اگه بخواین نظم پادگان را بهم بزنین و یا تو شهر ماجرا بپا کنین... راحت می فرستمتون جزیره تمب مار، جزیره فرور، بنی فرور...

و بعد وقتی که خوب برامان خط و نشان کشیده بود، گفته بود که برویم تو گاراژ عدنانی و اتاق پنجدری را بگیریم و توش زندگی کنیم. اتاقمان، کنار اتاق علی بود که با خروشی با هم زندگی می کردند. علی آمد که کم و کسری هامان را روبراه کند. شلوغ بود و پر سر و صدا

ـ خب بچه ها!

علی، خیلی زود بامان خودمانی شد

ـ... اینجا، ما همه غریب هستیم. کس و کاری م نداریم. شمام تبعیدی هستین و مام دست کمی از شما ها نداریم. گیرم که ما تبعیدی خدائی هستیم... اگه کاری از دستم میاد، بی رودرواسی بگین.

و بعد، خودش راه افتاده بود و رفته بود بازار و چند بشقاب و قابلمه و قاشق و چنگال برامان خریده بود و آورده بود. یک ماهیتاوه هم بود که تو هوا تکانش داده بود و گفته بود

ـ بیشتر از همه چی، ئی ماهیتاوه به دردتون میخوره... ظهر ماهی، شب ماهی. ماهی سرخو، ماهی گباب، سنگسر، حلوا، ماهی سبور، کلاغ ماهی... اگه خوشتون م بیاد با ماهی «متو» و ماهی « حشینه» هم میتونین مهیوه درست کنین...

و از مهیوه که حرف زده بود، دماغش را گرفته بود و تو دماغی گفته بود

ـ... اما اگه تحمل بوی گندشو داشته باشین!

گروهبان غانم می گوید

ـ انگار تو فکری؟

ـ نه!دستش را دراز می کند و می گوید

ـ ئی استکانو بزن.

استکان عرق را از دستش می گیرم. بعد، پنیر سفت زرد رنگ را که به کلوخه ی آجر می ماند« باید از شیر شتر باشد» بطرفم دراز می کند. حالا، لنج ها دور شده اند و دیده نمی شوند. کشتی رفته است و سوسوی گریزان چراغهایش از دور دستها دیده می شود. ماهی پرنده ئی که زیر نور ماه، به رنگ نقره ی خام می ماند، از آب جست می زند بیرون، رو هوا قوس برمی دارد، رو سطح دریا پر می کشد و دورتر، به آب می نشیند

گروهبان غانم زمزمه را شروع می کند.« شروه» می خواند. صدایش زنگدار و غمناک است و به دل می نشیند.

گروهبان غانم باید اهل جهرم باشد.

هنوز بند پوتین هام را نبسته ام که علی سر می رسد، نگهبانی اش که تمام می شود فلنگ را می بندد و می آید لنگه. جمعی پاسگاه بندر کنگ است.

پادگان بندر لنگه، انگار نه انگار که سربازخانه است. تا به کسی کاری نداشته باشی، کسی کارت ندارد.

چیزی به ظهر نمانده است. هنوز ناشتائی نخورده ام. شب قبل، با گروهبان غانم راه افتادیم و رفتیم پشته و تا دو بعد از نصف شب نشستیم و با گیلان و انور مشدی عرق خوردیم و چرت و پرت گفتیم. نیمه های شب بود که مرادی و ممدو هم آمدند. دو سیخ کباب چنجه خوردند و رفتند. تا نشسته بودند، انور مشدی تو خودش کز کرده بود و لام تا کام نمی گفت. ولی، همچین که رفتند باز سردلش باز شد.

علی می گوید

ـ کجا؟

باید بروم پادگان حاضری بدهم. دیر شده است. هر روز باید ساعت ده صبح بروم پیش استوار جهانگیر، رئیس دفتر پادگان و حاضری بدهم. علی، رختش را در می آورد، لنگ به کمر می بندد و می رود کنار چاه که دو بادیه آب رو تنش بریزد.

ـ وقتی برگشتی یه چیزی بخر همرات بیار

از اتاق می زنم بیرون

ـ دراز می کشم تا بیائی

پادگان چسبیده است به گمرک. جلویش دریاست. صد قدم بیشتر درازا ندارد. یک ساختمان دو طبقه است با چند اتاق بهم چسبیده و یک انبار خواربار و پوشاک و پاسدارخانه و یک اسلحه خانه ی فسقلی و یک آشپزخانه ی بی در و پیکر. میدان مشق، پشت گمرک است.

سرگرد عاصی، فرمانده گروهان، فریاد می کشد

forums.Pichak.net

ـ چرا ریشتو نزدی؟

ـ سرگرد عاصی، باید از جائی ناراحت باشد. هیچوقت به ریشم و یا به لباسم پیله نکرده است. فقط روزهای اول که آمده بودیم و فرمانده گردان آزادمان گذاشته بود، دلخور شده بود و گفته بود اگر فرمانده گردان بودم، تمام دوره ی محکومیتتان را تو یک اتاق تاریک زندانیتان می کردم تا طعم خیانت به وطن را بچشید و بعد، چند بار که بی جهت و با جهت، پاپی مان شده بود و دیده بود که فرمانده گردان هوامان را دارد، دیگر پا تو کفشمان نکرده بود.

سرگرد عاصی باید از چیزی ناراحت باشد. صدایش را کلفت می کند و می پرسد:

ـ الان ساعت چنده؟

سایه کشیده است پای دفتر گردان

ـ حدود دوازده

سرگرد عاصی، چشمان ریزش را گرد می کند. سالک رو گونه ی راستش زردی می زند. چانه ی پهنش تکان می خورد و حرف از چانه ی گلویش بیرون می ریزد

ـ چه ساعتی باید حاضری بدی؟

آرام می گویم

ـ ده

راست تو چشمانم نگاه می کند و می گوید

ـ و حالا...

می آید جلو

ـ یقه بلوزتو هم که نبسته ئی

گروهبان غانم را صدا می کند

ـ سه روز بازداشت!

رد خورد ندارد که سرگرد عاصی، از جائی و یا از چیزی ناراحت است.

همراه گروهبان غانم می روم تو اتاق کنار پاسدارخانه. دفتر کار سرهنگ مهربان، فرمانده گردان، درست بالای همین اتاق است. راه که می رود، صدای پایش را می شنوم. گروهبان غانم، تا در اتاق را ببندد، زمزمه می کند

ـ ناراحت نباش. بازرسا کک تو تنبونش انداختن. صب تا حالا، پاچه ی همه را گرفته

forums.Pichak.net

به گروهبان غانم می گویم که ناشتائی نخورده ام و سیگار ندارم و علی هم برای ناهار منتظرم است

ـ همه چیزو روبراه می کنم. عرق م خواستی برات میارم!

چفت در اتاق را می اندازد و می رود. پنجره ی اتاق رو به دریاست. دولنج کوچک جلو گمرک لنگر انداخته اند و باربرها دارند بار لنج ها را خالی می کنند. دریا آرام است، بی هیچ تکانی و بی هیچ صدائی. دور دستها، یک لنج بزرگ، رو سطح آب، آرام می راند

نگاهم به دریاست که یک کامانکار خاک آلود از در پادگان می آید تو و پشت سرش یک جیپ زیتونی رنگ می راند تو پادگان و هر دو، مقابل پاسدارخانه متوقف می شوند.

یک سرهنگ میانه بالا، یک سروان چاق و بلند قامت و یک ستوان سوم ریزه نقش از ماشین ها بیرون می زنند. تازه از راه رسیده اند. سرتا پاشان غرق خاک است. باید بازرس هائی با شند که گروهبان غانم حرفشان را می زد. شب را باید بندر مهتابی خوابیده باشند و خبرشان به سرگرد رسیده باشد. جلوتر که می آیند، ستوان سوم را می شناسم. با هم، هم دوره بوده ایم. جمعی گردان مخابرات بود. من توپچی بودم. بازداشتم که کردند یکهو وا رفت. با هم اخت بودیم. گاهی شطرنج بازی می کردیم. گاهی با هم قدم می زدیم و بحث می کردیم که همیشه به مجادله می کشید. ساعت های مطالعه ی اجباری تو کلاس، کنار همدیگر می نشستیم و به جای درس های دانشکده، کتاب می خواندیم. روزی که بازداشتم کردند سخت خودش را باخت. رفته بودیم اردو. چادر زده بودیم. هوای دامنه ی کوهستان سرد بود. چیزی از ظهر نگذشته بود که شیپور صف جمع طنین انداخت. صدای شیپور تو دامنه ی کوهستان سردرگم شد. نیم خیز شدیم و به همدیگر نگاه کردیم. تازه ناهار خورده بودیم و تو چادرها دراز کشیده بودیم

ـ صف جمع؟!

با شتاب، بند پوتین ها را بستیم و قزن قفلی یقه ها را انداختیم و رو به میدان گسترده ی میان چادرها دویدیم. صدای شیپور، هنوز سردرگم بود. اول، اسواران سوار بود، بعد گردان توپخانه، بعد، پیاده، بعد، مخابرات، مالی و... ناگهان صدای ستوان رزمی، فرمانده گردان توپخانه مثل توپ ترکید

ـ ب... جای... خود!

تعجبمان بیشتر شد

ـ چه وقت صف جمع؟!

حرفها قاطی هم شد

ـ پس سرهنگ افشار، معاون پادگان کجاست؟

ـ چرا فرمانده گردان توپخانه فرمان میده؟

ـ چه اتفاقی افتاده؟

دوباره صدای فرمانده گردان توپخانه منفجر شد

ـ ایست... خب...ر... دار!

نگاهم به فرمانده گردان توپخانه بود که دیدم تیمسار امین، فرمانده پادگان، شق و رق، از طرف چادرهای ستاد بطرف میدان می آید به کناره ی میدان که رسید، ایستاد

ـ آزاد!

« آزاد» گفتن تیمسار امین رنگ دیگر داشت. همین یک کلمه، از چیزی گواهی می داد که نمی شناختمش. همین یک کلمه، با همه ی کلمات تیمسار فرمانده پادگان، که تو آمفی تاتر می گفت، کلی فرق داشت. پاشنه ی دهانش را می کشید و هر چه دلش می خواست می گفت

ـ مماشات با سرباز؟!... مماشات با درجه دار؟!... نه!... انضباط ارتش باید آهنین باشه. افسر که شدین و به پادگانها که رفتین، مثه یه فرمانده خوب، باید چشمتونو رو هم بذارین و به زیر دستاتون دستور بدین. از اینکه در موقع لزوم، حتی لنگ و پاچه تونو حواله ی زنشون بکنین ابا نداشته باشین و الا نمیشه انضباطو حفظ کرد

نه! این« آزاد» گفتن رنگ دیگر داشت. رنگی از دلهره، ترس، غم یا محبت؟ باز صدای تیمسار بگوشم می نشیند.

ـ با کمال تاسف...

تاسف؟... تیمسار همیشه مهاجم بود. چه روزهای پر آشوب سال گذشته که معاون فرمانداری نظامی بود و شلتاق می کرد و...

ـ ... به زن و بچه ی خائنین م نباید رحم کرد. حتی به طفل شیرخواره شان!... و چه امسال که شده بود فرمانده پادگان آموزشی

ـ ... اصل انضباطه!... از هر طریق که ممکن باشه. ارتش اگر انضباط نداشته باشه، هیچ نداره!

حرفهای تیمسار فرمانده پادگان، اصلا چیز دیگر است

ـ... با کمال تاسف، سرهنگ افشار، معاون پادگان و ستوان واله فرمانده گردان پیاده را بازداشت کردن!

ناگهان، چیزی درونم شکست. سرم تیر کشید و زانوهایم بنا کرد به لرزیدن. پچ پچ و زمزمه، مثل خوره، به جان تمام پادگان افتاد.

سرهنگ افشار؟... قهقهه اش تو گوشم زنگ زد. صدای خوش آهنگش زیر تاق آمفی تاتر موج برمی داشت

ـ... بچه ها... افراد یک خانواده باید به هم محبت کنن...

قامت کشیده اش رو پنجه های پا بلند شد

forums.Pichak.net

ـ ... مثه افراد یک محل که همه باید با هم برادر باشن...

صدای سرهنگ افشار زیروبم داشت. گاه اوج می گرفت و گاه فرو می افتاد

ـ... یا افراد یک شهر... یا، یک کشور... واگر بهتر فکر کنیم، تمام مردم دنیا...

وبعد، قهقهه را سر می داد

ـ... تمام مردم دنیا!... یعنی ممکنه؟... بله!... ممکنه!

و باز خنده اش زیر سقف آمفی تاتر طنین می انداخت و یکهو قطع می شد و بعد...

سرهنگ افشار، تاکتیک درس می داد.

صدای تیمسار امین فرمانده پادگان، همراه باد، تا دامنه ی تپه ها کشیده می شد

ـ... من جرئت نمیکنم که بگم سرهنگ افشار و یا ستوان واله، خائن هستن...

صدای تیمسار لرزه ی آرامی داشت

ـ... اما به این نام بازداشت شدن و تاسف من از همینه!

تیمسار حرفش را زد و همانطور که آمده بود برگشت. صف ها به هم ریخت. ستوان رزمی، فرمانده گردان توپخانه که باید برای رفتن تیمسار فرمان می داد، بهتش زده بود و هاج واج مانده بود و با چشمان گشاد به صف ها نگاه می کرد که از هم می پاشید و بچه ها، دسته دسته دور همدیگر جمع می شدند و حرف می زدند.

قبل از اینکه راه بیفتیم و بیائیم اردو جسته و گریخته حرفهائی به گوشمان خورده بود

ـ شنیدی؟

ـ چی؟

ـ سازمان نظامی« لو» رفته!

ـ سازمان نظامی؟

ـ سروان ابوالحسن گیر افتاده

ـ میگن خیلی چیزا گفته

ـ نباید می گفت و می مرد!

ـ گفته!

ـ یه چمدون م مدرک ازش گرفتن

forums.Pichak.net

شهریور به پایان می رسید. هوای شهر، بفهمی نفهمی خنک شده بود. هوای دامنه ی کوهستان سرد بود. هنوز گیج و سردرگم بودیم و هنوز دسته دسته دور همدیگر ایستاده بودیم و حرف می زدیم که باز شیپور صف جمع زده شد

ـ ایندفعه دیگه کی؟

با همه ی فریادها و همه ی سر وصداها و همه ی رفت و آمدها، نوعی سکوت سایه افکند. نوعی تهدید در فضا موج می زد. انگار هوا سنگین شده بود. کسانی شتابان می رفتند و می آمدند. کسانی از چادرهای ستاد تند می راندند به خوابگاهها، از خوابگاهها به پاسدارخانه به چادرهای ضد اطلاعات. سوال، سر تا سر پادگان صحرائی را پر کرده بود. صف جمع که زده شد، به غروب چیزی نمانده بود. توده ی ابر سفیدی تاج کوه را در خود فرو برده بود و آخرین اشعه ی خورشید، قله ی کوه را و توده ی ابر سفید را آتش می زد

ـ به جای خود!

پنجه های پایم را جابه جا کردم و سرم را بالا گرفتم. سرهنگ جهانی، رئیس ستاد پادگان، روپاهای چاق و کوتاهش غل می خورد و از طرف چادرهای ستاد، به میدان می آمد. نفس ها، تو سینه ها حبس شده بود. بچه ها، پشت سرم پچ پچ می کردند

ـ یعنی ممکنه؟

ـ که چی؟

ـ که تیمسار امین...

ـ تیمسار امین؟!... با اون دهان گندش؟!

ـ ولی...

ـ با او جنایتاش تو فرمانداری نظامی؟

نفهمیدم که سرهنگ، رئیس ستاد چه گفت. صدایش عینهو صدای جغجغه بود.بالاتنه اش بلندتر از پایین تنه اش بود.و تمام بلندایش اگر به یک ذرع و نیم می رسید.

نگاهم تو میدان سرگردان بود. نگاهم به پرچم بود که باد، در هم پیچانده بودش و دور میله تاب خورده بود و حالا، انتهایش بر بلندای میله ی پرچم تکان می خورد و صدا می داد. چشمم را از پرچم گرفتم و به سرهنگ جهانی نگاه کردم. انگار حرف می زد. چند تائی از بچه ها، از صف بیرون زده بودند و میان میدان، بی نظم ایستاده بودند. هوا داشت تاریک می شد. حالا، توده ی ابر سفید، خاکستری شده بود. چشمم افتاد به کاظم و یعقوب که از صف خارج شده بودند و پشت سر هم بطرف گروه بچه هائی می رفتند که وسط میدان دور همدیگر جمع شده بودند. اسم خودم را شنیدم. دوروبرم را نگاه کردم. همه ی بچه ها سر برگردانده بودند و نگاهم می کردند. چشمم افتاد به چشم فرماندهمان. تو نگاهش انگار که ترحم بود. باز اسم خودم را شنیدم. از صف زدم بیرون. پشت سرم حسن بود و بعد عطا بود و بعد، کمال.

forums.Pichak.net

تاریکی چیره شده بود که صدام کردند تو چادر ستاد. رئیس ستاد ایستاده بود زیر لامپ کم جانی که از مولد صحرائی نور می گرفت. سایه اش پهن شده بود زیر پایش. ابروهایش تو هم رفته بود. لبهای سرخ و کلفتش روهم نشسته بود. گونه های چاقش برق می زد و غبغب پر گوشتش بی تکان بود. ستوان یکم کم سن و سالی نشسته بود پشت میز. اولین بار بود که می دیدمش. موی نوم سرش را فرق کرده بود. کلاهش رو میز بود. با چشمان گرد فیروزه ئی رنگش براندازم کرد و بعد، خیلی آرام، لبهای تروتازه اش رو هم لغزید و ملایم گفت:

ـ اسم؟

نامم را گفتم. باز، سر تا پایم را نگاه کرد و دوباره پرسید

ـ تا حالا محکومیت داشته ئی؟

سرم را تکان دادم. صدایش بلند شد

ـ داشته ئی؟

ـ داشته ام!

لحنش عوض شد. صدایش کمی رنگ خشونت گرفت

ـ مدتش؟

ـ دو سال!

ستوان یکم، قلم را از گردش باز داشت، سرش را بالا گرفت و راست نگاهم کرد. صدای سرهنگ جهانی را از پشت سرم شنیدم

ـ تو دانشکده با چه کسانی رابطه داری؟

جابه جا شدم و سر برگرداندم و به سرهنگ نگاه کردم و آرام گفتم:

ـ با چه کسانی؟!

سرهنگ سرش را تکان داد. غبغبش پر و خالی شد

ـ با چه کسانی؟

ـ با همه. همه ی بچه های گردان توپخانه. با چند تا از گردانهای دیگه... با خیلی ها.

سرهنگ تکان خورد و جابه جا شد. سایه اش لغزید و از زیر پایش بیرون زد و دراز شد پیش پایش. سرهنگ، راست به چشمانم نگاه کرد

ـ رابطه ی اونطوری، نه!

حرفی نزدم. ستوان یکم گفت

forums.Pichak.net

ـ اگه همه چیزو بگی برمیگردی گردان

سرهنگ گفت

ـ چند روز دیگه م درجه می گیری و خدمت نظامو به خوبی و خوشی میگذرونی

ستوان یکم گفت:

ـ ما همه چیزو میدونیم

سرهنگ گفت

ـ همه ی اطلاعات را از ضد اطلاعات گرفته ایم

ستوان یکم گفت

ـ از آگاهی شهرستانها هم!

وبعد، هر دو سکوت کردند. سایه دوباره زیر پای سرهنگ جابه جا شد. نگاهم رو میز ستوان یکم می گشت که باز صدای سرهنگ را شنیدم. مثل چرخ ریسک، جیرجیر می کرد

ـ مثه بچه ی آدم اقرار کن و زندگی خودت رو نجات بده وگرنه بدبخت

میشی!

درمانده بودم که چه باید بگویم. ستوان یکم، ته مداد را زد رو میز و گفت

ـ لال شدی؟!

نگاهش کردم، رنگ ستوان یکم سرخ شد و صدایش لرزه برداشت

ـ د جون بکن حرف بزن

آرام نفس کشیدم لبهایم را بهم فشردم. ستوان یکم، تند از پشت میز برخاست و رو در رویم ایستاد

ـ پس تصمیم گرفته ئی که سکوت کنی!

و با سر اشاره کرد و تا آمدم بجنبم، همراه دو سرباز مسلح راه افتادم بطرف چادرهای پاسدارخانه.

شب، سرما گزنده بود. اصلاً خواب به چشمم نیامد، چمباتمه زده بودم و پتو را رو دوش گرفته بودم و از لای در چادر که نیمه باز بود، بیرون را نگاه می کردم که تیره بود و دوردستها، در کمر کش کوه، جا به جا، چراغهای کم نوری روشن بود. دو دانشجو، که هر دو از گردان پیاده بودند، مقابل چادر کشیک می دادند. فکر سرهنگ افشار و ستوان واله رهام نمی کرد. هفته ی قبل که از پادگان عباس آباد، پیاده راه افتاده بودیم و آمده بودیم اقدیسیه، تمام طول راه را، سرهنگ

forums.Pichak.net

افشار و ستوان واله، همراهمان پیاده آمده بودند. زیر ساز و برگ و خاموت و قمقمه و بیل و کلنگ، خم شده بودیم. نفسمان بریده بود و خیس عرق شده بودیم. سرهنگ افشار، گاه به گاه برایمان قصه می گفت که سرگرممان کند. گاه لطیفه می گفت و قبل از همه، خودش قهقهه ی پر شورش را سر می داد.

از لحظه ئی که تیمسار امین، بازداشت سرهنگ افشار و ستوان واله را اعلام کرد تا غروب که همراه گروهی از دانشجویان توقیف شدم، شایعه های جوربجور، تمام پادگان را پر کرده بود

ـ شنیدی؟

ـ وقتی که سرهنگ افشار را میبردن فرماندار نظامی، تو راه، از دست محافظین فرار کرده...

ولی تو یکی از کوچه های بن بست، تو یک چاپخانه که راه گریز نداشته است، دوباره گیر افتاده است و نگهبانان با قنداق تفنگ به جانش افتادند و تا برسد به فرمانداری نظامی، خونین و مالین شده است

ـ همه باید بردار باشیم...همه!

شنیده بودم که زنش به نگهبانان هجوم برده است تا سرهنگ افشار فرصت فرار پیدا کند.

ـ همه!... تمام مردم دنیا!

باد سرد، از لای در نیمه باز چادر تو می زند. پتو را بیشتر دور خودم می پیچم و سیگاری می گیرانم. فکر بچه ها رهام نمی کند. بیشتر فکر «نصرت» و صدای دلنشین و نگاه گیرایش هستم. گونه های صاف و تکیده اش و چانه ی پهنش، پیش رویم شکل می گیرد. روزهای اول دانشکده بود. روز هشتم یا نهم. خوب بیادم نیست. هنوز از غربت رها نشده بودم. هنوز با کسی اخت نشده بودم. عصر بود. بعد از صف جمع بود. راحت باش بود. نشسته بودم کنار جوی آب و به ساقه ی درخت تبریزی جوانی که نرمه بادی با شاخ و برگش بازی می کرد تکیه داده بودم و کمرم را قوس داده بودم که خستگی در کند. سرم را بالا گرفته بودم. نگاهم همراه دود که از دهانه ی دود کش آشپزخانه بیرون می زد، می رفت. روز هشتم بود یا روز نهم. هوا گرم بود. سیگاری گیرانده بودم و دود می کردم و خستگی در می کردم. هنوز غریبی همراهم بود. هنوز رهام نکرده بود. تو خودم بودم که ناگاه صدای خوش آهنگ کسی به گوشم نشست

ـ شنیدم معاف بودی ولی لجبازی کردی و اومدی سربازی، درسته؟!

صدا، با همه ی دلنشینی و آرامی تکانم می دهد. خودم را جمع و جور می کنم و کمرم را راست می گیرم و بلند می شوم. دو چشم گیرا، به رنگ دانه های تفت داده ی قهوه، زیر نقاب کلاه نظامی نگاهم می کند. چشمها، انگار می خندند. گونه ها صاف و تکیده اند. چانه کمی پهن است اما نه بی قاعده. لبها درشت است. آرام است. من، بی تاب شده ام. هول شده ام. «قرار تماس» را تو ذهنم منظم می کنم تا اشتباه نکنم. پاسخ تو گلویم چنگ می اندازد تا بیرون بیاید. انگار، یکهو، غریبی از جانم بیرون می ریزد. جواب می دهم

ـ نه! به نظام وظیفه تحویلم دادن!

forums.Pichak.net

ـ پس مثه همیشه، حقیقت چیز دیگه س؟

لرزش صدایم تسکین می یابد، اما هنوز بی قرارم. آخرین جمله ی قرار تماس را می گویم

ـ همیشه برا حقیقت باید زحمت کشید

لبخند می زند و دستش را دراز می کند

ـ نصرت.

دستش را می فشارم و سه روز بعد، شب شنبه، که هنوز همه ی بچه ها از مرخصی روز جمعه برنگشته بودند، تمام پادگان را پر می کنیم اعلامیه های رنگ و وارنگ و هر کدام به بزرگی کف دست «کودتاچیان بیست و هشتم مرداد با حمایت امپریالیسم امریکا، سیاهترین دیکتاتوری را در کشور ما مستقر ساخته اند» و به ساقه ی همه ی درختها و همه ی دیوارها اعلامیه می چسبانیم «سربازان، درجه داران و افسران شرافتمند. علیه کودتاچیان و اربابان آمریکائی آنها قیام کنید» و همین اعلامیه های کوچک بود که روز بعد، فریاد تیمسار امین، فرمانده دانشکده را درآورد، که پاشنه ی دهانش را کشید و هر چه لایق خودش بود نثار «خائنین خود فروخته» ئی کرد که «مثل موش کور، شبانه با ترس و لرز اعلامیه پخش می کنند» به این خیال واهی که «در ارکان آرتش تزلزل ایجاد کنند و به این ترتیب به اربابان خود خدمت کنند».

یکی از دانشجویان نگهبان، از لای در چادر سر می کشد. لامپ کم نوری از سقف چادر آویزان است. تمام شب را بیدار ماندم. اصلاً خواب به چشمم نیامد. دمدمه های صبح که *** و سنگین شده بودم و چشمم داشت روهم می رفت، یکهو شیپور بیدارباش تو دشت طنین انداخت و صدایش تو کوه منعکس شد.

پاسدارخانه بالای تپه ی پستی بود که حاشیه ی چادرها نشسته بود. قله ی کوه تو مه بامدادی، خاکستری می زد. چادرها در شش ردیف، کنار هم نشسته بودند و نگهبانان، جا به جا، تفنگ به دوش قدم می زدند. بچه ها از چادرها ریختند بیرون و راندند بطرف آشپزخانه که چای بگیرند و صبحانه بخورند. یکی از بچه های گردان توپخانه برایم چای آورد. داغی اش به تنم نشست. سیگاری گیراندم. چند پک زدم. حالم داشت بهم می خورد. سیگار را خاموش کردم. چند لحظه بعد کرخت شدم و نفهمیدم چه وقت خوابم برد.

پیش از ظهر بود که با سر و صدا بیدار شدم. چنان خسته و کوفته بودم که حتی حال راه رفتن نداشتم. از چادری که توش زنددانی بودم تا مقر ستاد، سی قدم بیشتر نبود.

جلو چادر ستاد، یک کامیون زیتونی رنگ ایستاده بود و ده سرباز مسلح به تفنگ برنو بلند و یک استوار که میانه قامت بود و میانه سال و «کلت» بسته بود.

سیزده نفر بودیم. کمال هم بود که زیر چشمی به همدیگر نگاه کردیم و لبهامان را گزیدیم.

تحویلمان دادند به استوار. استوار پرحرکت بود. نام هر کداممان که خوانده می شد، خودش می آمد و زیر بغلمان را می گرفت و می راندمان تو کامیون. استوار، یکریز حرف می زد و دستور می داد

ـ مواظب باشین بچه ها. مواظب اینا باشین. اینا به میهن خیانت کردن! به اعلیحضرت خیانت کردن! کسی که به خودش رحم نکنه به هیچکس رحم نمی کنه. اینا خودشونو به اجنبی فروختن...

سبیل کلفت جوگندمی اش تکان می خورد و از لابلای لبهای سیاهش و دندانهای زرد و درشتش یک بند حرف بیرون می زد

ـ ... به مادرشون هم خیانت میکنن... پستون مادرشونو هم گاز میگیرن. اجنبی هستن...اجنبی پرست!...خائن!

سربازها جا خورده بودند. چنان نگاهمان می کردند که انگار آدم ندیده بودند. گلنگدن ها را کشیده بودند، تفنگ ها را مسلح کرده بودند و برگه ی ضامن را انداخته بودند.

سرکار استوار، جا به جا می شد و دور خودش می گشت و حرف می زد

ـ اوهوی سرباز!... با تو هستم. بشین کنار اون مو قرمزه.

چیزی از ظهر نگذشته بود که کامیون آرام حرکت کرد و راند بطرف شهر. شب قبل چیزی نخورده بودم. صبح یک لیوان چای شیرین خورده بودم و ظهر، هنوز وقت ناهار نشده بود که راهمان انداخته بودند. لبهام خشک بود. بسکه سیگار کشیده بودم دهانم از تلخی مثل دم مار شده بود و سینه ام خس خس می کرد. کمال روبرویم نشسته بود. کاظم ته کامیون بود. کاظم، مثل زنبور سرخ بود، موی سرش قرمز بود، رنگش کمی پریده بود و جا به جا با ناخن، جوش های صورتش را کنده بود و رو گونه هایش لک های خون نشسته بود.

همه سکوت کرده بودیم. تنها به همدیگر نگاه می کردیم و گاه لبخندی _ هر چند بی رنگ _ به لبانمان می نشست که تلخ بود.

صدای باز شدن در می آید. نگاهم را از دریا می گیرم. گروهبان غانم است که برایم سیگار آورده است

ـ چرا تو هم رفتی؟

ـ دارم فکر می کنم

ـ دلواپس نباش! ... برای علی م پیغوم دادم که منتظرت نباشه

بسته ی سیگار را می گیرم. غانم می گوید

ـ الان برات چای میارم

وقتی که دارد در اتاق را می بندد، می گوید

ـ اینا را دیدی که اومدن؟

forums.Pichak.net

سرم را تکان می دهم

ـ بازرسا بودن

ـ فهمیدم

دندانهای طلای گروهبان غانم می افتد بیرون و می گوید

ـ کنده ی سرگرد عاصی را میکشن!

با تعجب می پرسم

ـ سرگرد عاصی؟!

ـ آخه شایع شده که استوار خوشنام به دستور سرگرد اینکار را کرده

ـ جدی؟!

ـ بی سیم چی م همینو میگه

ـ ازش میاد!

گروهبان غام لبخند می زند و از لای لنگه های در می گوید

ـ از اینا بیشترم ازش میاد!

سیگاری می گیرانم و باز می روم جلو پنجره و بیرون را نگاه می کنم. قبر سرباز شهید، وسط محوطه ی مقابل پاسدارخانه است. همین هفته ی قبل بود که سرهنگ مهربان به خروشی دستور داد آب آهکش کند و حالا زیر نور تند ظهر، سفیدی می زند. جسد شش سرباز و یک گروهبان، تو قبر سرباز شهید، کنار هم دراز کشیده اند. حالا، استخوانهاشان هم پوسیده است و خاک شده است. چند سال قبل، تو یکی از شبهای گرم تابستان، نیمه های شب، قاچاقچی ها، تو «بندر مغویه» (بندر مغویه: از جمله بنادر کوچک حاشیه ی خلیج فارس واقع در غرب بندر لنگه.) ، همه را به گلوله می بندند و تا به فرمانده گردان خبر برسد و تا از بندر لنگه ماشین بفرستند که حملشان کنند به بهداری، همه جان می دهند. عکس هاشان را بزرگ کرده اند و زده اند تو دفتر پادگان. عکس گروهبان چنان اخم کرده است که انگار دارد به آدم فحش می دهد. ابروهایش توهم رفته است و سبیلش پائین ریخته است. سر همه ی سربازها، مثل کدو، صاف و دراز است. سرگرد عاصی، هر وقت که سر دماغ باشد، اصرار دارد که بعنوان «ادای دین» زندگی «این شهیدان راه میهن» را بصورت نمایشنامه برای سربازان و مردم شهر اجرا کنیم تا «درس میهن پرستی» یاد بگیرند!

ـ این که کاری نداره. خودم کمکت می کنم تا نمایشنامه ش را بنویسی.

من وقتی دانشکده ی افسری بودم صد تا نمایشنامه بیشتر نوشتم و اجرا کردم. اصلاً نوشتن نمایشنامه مثه آب خوردنه... اسم نمایشنامه؟...

forums.Pichak.net

می زند رو شانه ام و می خندد و ادامه می دهد

ـ خودم برات یه اسم حسابی پیدا می کنم

بعد، لبش را گاز می گیرد و چشمانش را ریز می کند و آرام _ چنانکه گوئی با خودش حرف می زند _ می گوید

ـ خون شهید می جوشد!... چطوره؟...

و نگاهم می کند

ـ ... انگار خوشت نیومد...آره؟...شهیدان لنگه...چطوره؟...

و تند ادامه می دهد

ـ ...اصلاً چطوره بذاریم قیام شهدا؟

و کمی بعد، انگار که مشکل را حل کرده است، آهسته می گوید

ـ اصلاً نگران نباش. کمکت می کنم. هیچکاری نداره...هیچ!

بیرون را نگاه می کنم. پرچم رنگ و رو رفته ی قبر سرباز شهید، یک وری شده است. پرچم اصلاً تکان نمی خورد. قبر، از یک ذرع کمی بلندتر است. ردیف بالای قبر را، دالبر، خرند آجر چیده اند که آب آهک، لای همه ی بندهای آجر را سفید کرده است.

گونه ام را به میله های پنجره می چسبانم. گروهبان مرادی، دستهایش را به کمر زده است و ایستاده است رو اسکله ی گمرک. لابد باز داده است که از دوبی برایش «جنس» بیاورند و حالا آمده است که از گمرک ردش کند. مسئول گمرک، استوار کارگر است. با همه می سازد و یک طوری کنار می آید. اما خدا نکند که پرش به پر کسی بگیرد و سر قوز بیفتد؛ دیگر شمر هم جلودارش نمی شود.

هنوز سیگارم تمام نشده است که صدای پای بازرسان را می شنوم که از طبقه ی بالا می آیند پائین و از در ساختمان پادگان می زنند بیرون و سوار می شوند و راه می افتند. به گمانم می روند خوابگاه افسران که استراحت کنند.

بازرسان که می روند، سرگرد عاصی، پشت سرشان از ساختمان می زند بیرون. سرگرد عاصی دستپاچه بنظر می رسد. از جلو میله های پنجره ی بازداشگاه تند می گذرد و می رود بطرف آشپزخانه. سالک روی گونه ی سرد عاصی، زردی می زند. باید اوقاتش گه مرغی باشد. چند لحظه که می گذرد، یکهو فریاد خروشی بلند می شود. صدای سرگرد عاصی با صدای خروشی درهم می پیچد. سرگرد عاصی، دارد مرده ها و زنده های خروشی را زیرو رو می کند. عقب تر می کشم و گونه ی چپم را به میله های پنجره می چسبانم که میدان دیدم بیشتر شود. یکهو، خروشی، از روی سکوی مقابل آشپزخانه، پرت می شود تو محوطه ی جلو پاسدارخانه و سرگرد، شلنگ انداز بدنبالش هجوم می آورد و زیر لگد می گیردش

forums.Pichak.net

ـ مادر قـ...قرتی...

سرگرد، با لگد خروشی را می کوبد و فریاد می زند

ـ حالا سرگرد عاصی از جیره ی سربازا کش میره؟

صداهاشان درهم شده است. خروشی، چابک از زمین بلند می شود و می راند بطرف قبر سرباز شهید. صدا تو گلوی خروشی گره می خورد

ـ غلط کردم جناب سرگرد!

سرگرد، خیز برمی دارد بطرفش

ـ مادر جـ...کـ...!

خروشی، دور قبر سرباز شهید می گردد

ـ گه خوردم جناب سرگرد!

سرگرد، از رو قبر جست می زند. کفل سرگرد می گیرد به پرچم یک وری. پرچم سرنگون می شود. لگد سرگرد عاصی، رو هوا، به پهلوی خروشی می نشیند. خروشی رو زمین می غلتد. می خواهد بلند شود که پیشانی اش می گیرد به خرند سرباز شهید و خون می جوشد. سربازها، زیر سایبان آشپزخانه پابپا می شوند. گروهبان غانم، دورتر، دستها را پشت سر گرفته است و گوشه ی سبیلش را می جود. سرگرد عاصی، انگار که جوال آرد را با دگنک بکوبد، تهیگاه، پشت، کمر و همه جای خروشی را با لگد می کوبد

ـ جناب سرگرد تو را به ناموست قسم!

خون، چشم راست خروشی را پر می کند

ـ کـ...کش کـ...! ...من زن جـ... را باش که سنگ سرباز را به سینه می زنم!

گروهبان غانم، لام تا کام نمی گوید. سرگرد عاصی، وقتی که از کوره در برود، به خودش هم رحم نمی کند. به زن و بچه ی خودش هم فحش چاروادای می دهد. خروشی را می کوبد و مهلتش نمی دهد که از زمین بلند شود

ـ حالا دیگه سرگرد عاصی دزد شده...آره؟...سرگرد عاصی جیره ی سربازا را میخوره؟...آره؟...پفیوز مادر قـ...!

و رو می کند به گروهبان غانم

ـ گروهبان!

forums.Pichak.net

خروشی رو زمین غلت می زند و از دم لگد سرگرد عاصی کنار می کشد. گروهبان غانم پاشنه ها را بهم می کوبد. سرگرد عاصی، دستمال سفیدی از جیب بیرون می آورد و عرق پیشانی و گونه ها و گردن را می گیرد. نیمه نفس شده است

ـ این مادر...جـ...را بازداشت کن!

گروهبان غانم جلو می رود و زیر بازوی خروشی را می گیرد و از زمین بلندش می کند. هنوز خروشی راه نیفتاده است بطرف پاسدارخانه که لگد سرگرد عاصی به نشیمنگاهش می نشیند. خروشی پرت می شود و رو زانوها به زمین می افتد و دستها را ستون می کند

ـ بندازش اون تو تا مادرش را به عزاش بنشانم!

سرگرد دماغش را می گیرد و راه می افتد بطرف آشپزخانه.

در بازداشگاه باز می شود. گروهبان غانم، دستمال قز یزدی بزرگی از جیب بیرون می آورد و می دهد به خروشی که خون پیشانی و خون چشم و گونه هایش را پاک کند.

خروشی، لنگ لنگان می آید تو. گروهبان غانم زیر زبانی حرف می زند

ـ آخه بچه مرض داری که ئی مزخرفاتو میگی؟...تو خیال می کنی به گوشش نمیرسه؟!

خروشی خیس عرق شده است. هق هق می کند. گروهبان غانم باز حرف می زند

ـ مگه به تو نگفته بودم که شتر دیدی ندیدی!

صدای گروهبان غانم آرام است. حق بجانب است. انگار دارد جیره ی ماهانه ی سربازان پاسگاه «چاه مسلم» را حساب می کند

ـ چن نفرین؟

ـ هفت نفر

گروهبان غانم، با مداد، رو دیوار گچی انبار می نویسد. برای هر کدامشان در ماه، چهار کیلو و نیم برنج.

رو دیوار گچی می نویسد و به آرامی بنا می کند به ضرب کردن

ـ عرض شود خدمتتون که...پنج هفتا،بیست و هفتا...ئی به هفتش...بیست بر دو...به حضور مبارکتون عارضم که...چار هفتام میکنه...به...چار هفتا...

به چهره ی بهت زده ی سرباز نگاه می کند و به نرمی ادامه می دهد

ـ ...چار هفتا هم بیست و یکی...اینم دو...و ...اینم....یک ...حالا برا تو پسر خوب جمعش کنم...

زیرا ارقام خط می کشد و بنا می کند به جمع کردن

ـ ئی هفت به هفتش...بحضور باهرالنورت عرض کنم که یک...و ...دو...میکنه...به...سه. آقام که تو باشی اینم...سه...کلّش میشه...عرض بحضور ذی نورت...آره...میشه، جمعاً بیست و یک کیلو و نیم که چون تو پسر خوبی هستی، بیست و دو کیلو بهت میدم.

بعد، نگاه می کند به سرباز و می گوید

ـ درست شد؟

سرباز که با چشمهای گشاد، ارقام رو دیوار را نگاه می کند و. چیزی حالی اش نمی شود، سر تراشیده اش را تکان می دهد و می گوید

ـ ها سرکار. خودت وکیلی سرکار!

گروهبان غانم، نوشته ها را با کونه ی دست از رو گچ دیوار پاک می کند و بیست کیلو برنج تحویل سرباز می دهد و رسید سی و دو کیلو می گیرد.

صدای گروهبان غانم آرام است

ـ حالا باش تا سرحال بیاد. برم برات میکرو کرم بیارم. شاید ازش خواهش کردم و بخشیدت

گوشه ی دهان خروشی پاره شده است. پوست پیشانی اش شکاف برداشته است و حالا خون، بالای ابروهایش شیار بسته است و خشکیده است. خروشی هق هق می کند و صدا تو گلویش می شکند

ـ اول با مشت زد تو دهنم. بعدم، تا اومدم تکون بخورم، شکمم گر گرفت. بی انصاف با لگد زد.

سر تا پای خروشی خاکی شده است. تهیگاهش تیر می کشد. می نشیند گوشه ی بازداشگاه. گروهبان غانم در را می بندد. انگار یادش می رود که مر کور کروم بیاورد. خروشی زنجموره می کند

ـ یعنی میگی کدوم مادر قـ ... بهش گفته؟

ـ سخن چین زیاده. آدم خودشیرین م فراوونه

ـ می خواستم به بازرسا شکایت کنم

ـ حالا دیر نشده

خودش را جمع و جور می کند و می گوید

ـ دیگه غلط می کنم!

آئین نامه انضباطی را برایش شرح می دهم که فرمانده حق ندارد سرباز را کتک بزند و فحش بدهد. خروشی دراز می کشد رو زیلو و می گوید

ـ آئین نامه بی آئین نامه! ئی کتکا برا هفته پشتم بسه!

forums.Pichak.net

باز پیشانی ام را می چسبانم به میله های پنجره و بیرون را نگاه می کنم. حدسم درست بود. مرادی دارد با استوار کارگر حرف می زند. بعد، می رود تو سالن گمرک و یک جعبه ی مقوائی بزرگ می زند زیر بغل و می آید بیرون. ممدو، سر می رسد. می ایستد پشت نرده ی آهنی گمرک. موی سر ممدو برق می زند. مثل همیشه موی سرش را روغن مالیده است. لبهای ممدو، گونه ها و چشمهایش، بیشتر به دختر بچه ها می ماند. باسنش تو شلوار تیره رنگی که بپا دارد قالب گرفته شده است. پیراهن لاجوردی رنگ نازکش از عرق، به گرده اش چسبیده است.

گروهبان مرادی از گمرک می زند بیرون. ممدو، جعبه را از دست مرادی می گیرد و راه می افتد و از میدان دیدم بیرون می رود.

ظهر است. آسمان صاف و آبی است. دریا آرام است. سطح دریا، سبز پریده است با موجهای ریز و آرام.

گرهبان غانم، پرچم روی قبر سرباز شهید را سر جایش می نشاند.

سه شبانه روز بازداشتم. یک جوری باید بگذرانمش. همچین فرقی هم نمی کند. اگر بازداشت نبودم باید می رفتم دکان گیلان بنشینم و مجله ای کهنه را نگاه کنم و باش گپ بزنم و دو استکان چای بخورم، یا بروم پیش علی دادی و کمکش کنم، یا بروم قهوه خانه ی انور مشدی قلیان بکشم و یا بروم پستخانه، پیش محمد نور که ببینم برایم نامه آمده است یا نه

ـ میدونی؟...چاپار تب کرده و تو بندر خمیر اطراق کرده...

محمد نور، هم رئیس پستخانه است و هم معاون پستخانه است و هم کارمند و هم فراش. محمد نور، ساعت سازی هم می کند. رو فرش کهنه نخ نما شده ئی که کنار میز پایه کوتاهی پهن است می نشیند و به مخده تکیه می دهد و کارش را می کند. بغل میز پایه کوتاهش، یک جعبه آینه هست با چند ساعت اوراق و چند عینک جور به جور. از دسته سیمی گرفته تا دوره چرمی و آفتابی و ذره بینی. گوشه ی میزش یک گیره ی کوچک هست با دو _ سه تا سوهان سه پهلو و تخت و گرد. همیشه قلیانش و کاسه ی تنباکوی خیس خورده اش و آتش گردانش دم دستش است. گاهی که حوصله ی چاق کردن قلیان نداشته باشد تنباکو و ارد ک می جود

ـ میدونی؟... تنباک ، نشئه ش خیلی بیشتر از قلیونه...اما خب... بدیش اینه که دندونارو خراب میکنه

آب تنباکو را تف می کند. پای دیوار، جا به جا از آب تنباکو زردی می زند

محمد نور، تنباکو را پای لثه می گرداند و حرف می زند

ـ هر از چن گاهی، ئی طور میشه...چاپارو میگم. تب نوبه داره.

نامه ها از یک ماه قبل رو هم تلنبار شده است

ـ نگاه کن... اینجارو میگم

به کوت نامه ها اشاره می کند که تو گنجه ی دیوار، رو هم انباشته است.

قوری بست خورده را از روی چراغ برمی دارد و چای می ریزد و حرف می زند. از حقانیت تسنن می گوید و از کیاست عمر

ـ اگر بعد از محمد صلوة الله علیه، از صدر اسلام، بوبکر و عمر و علی را بگیری، دیگه از اسلام محمد چی میمونه؟

باد، تو بادگیر، لوله می شود و جریان می یابد تو پستخانه. اگر حوصله دشته باشم، محمد نور، تمام روز برایم حرف می زند و تمام وقایع جمله ی اعراب را به ایران که بیشتر با تخیل آمیخته است برایم شرح می دهد.

دو دندان پیشین محمد نور افتاده است. ریشش جو گندمی است. پوستش سبزه ی تیره است. سرش را از ته می تراشد. چروکهای درشت پیشانی با چروک زیر چشمها و گونه ها و گردنش به هم پیوسته است. گردنش خشک و کوتاه است.

علی می آید. یقه ی بلوزش را باز کرده است و کلاه پارچه ئی اش را تو مشت مچاله کرده است. دور می ایستد که بتواند ببیندم. کف پنجره تا زمین از دو ذرع چربتر است.

ـ بازم سرگرد به پروپات پیچید؟

ـ بیکاره!

چند تا فحش چارواداری حواله ی شرگرد عاصی می کند و بعد، می خندد. دندانهای درشت علی، بیرون می افتد

ـ چیزی نمیخوای؟

ـ نه!...سیگار دارم. ئی دو سه روزم عرق نمی خورم.

می گوید

ـ دلواپس نباش. میدم گروهبان غانم یا استوار جهانگیر، تو قمقمه برات بیاره

و باز، خنده پهنای صورتش را پر می کند و چشمانش می درخشد و نمی دانم چرا، یک لحظه گذرا، نگاه شیطان و حالت چشمان پر فروغ و ناباور شریفه در ذهنم زنده می شود.

علی، با سر انگشت عرق پیشانی را می گیرد و راه می افتد

ـ اصلاً فکرشو نکن!

به شریفه فکر می کنم که چطور دستم انداخته بود و بورم کرده بود. نمی دانم چطور می شود که یکهو بیاد یکی از شبهای گذشته می افتم. دو – سه ماهی بود که آمده بودم تنگه و با علی آشنا شده بودم. با هم رفته بودیم پشته. سیر و پر عرق خورده بودیم. علی، مثل گاهی وقتها که ویرش می گرفت افتاده بود سر دنده ی حرف. هر دوتامان مست بودیم. داشتیم از شیب خاکی

forums.Pichak.net

پشته سرازیر می شدیم. شب از نیمه گذشته بود. کمر کش شیب پشته، یکهو علی ایستاد و تا بخواهم جلو خودم را بگیرم، چند قدم ازش جلو زده بودم

ـ چرا وایسادی؟

گفت

ـ بیا یه کم رو خاکای خنک دراز بکشیم

و تا گفت رو زمین دراز کشید. برگشتم و نشستم کنارش. مهتاب بود. نور مهتاب، تو شرجی، انگار که خیس و خنک بود . دستانش را گذاشته بود زیر سرش. مژه هایش روهم رفته بود. نرمه بادی که می وزید عرق را رو پیشانی خشک می کرد. انگار که قصه ئی برایم گفته باشد و حالا دنباله اش را بیاید، آهسته زمزمه کرد

ـ ... هر دو تامون هشت سالمون بود...

به حرفهایش گوش دادم. انگار داشت خودش را از دست غم سنگینی رها می کرد

ـ ... هر دوتامون یه الف بچه بودیم. دست بر قضا اونم اسمش علی بود...یعنی که «احمدعلی»...

می خواستم بپرسم که از کی حرف می زند اما، انگار حالش را نداشتم و یا اگر داشتم ویرم گرفته بود سکوت کنم تا دلش را خالی کند.

کنارش دراز کشیدم. صدای علی خوش حالت بود. خشدار بود. به دل می نشست

ـ ...اسمش احمدعلی بود. خواهرش شانزده ساله بود. اسمش عالیه بود...میدونی؟...بدجوریه!...

علی، نفس کشید و گفت

ـ یه سیگار بده

نشستم و از جیب بلوزم بسته ی سیگار اشنوی مچاله شده را بیرون آوردم. تا سیگاری بگیرانم و به دستش بدهم، گفت

ـ ...یکهو همه جا پیچید که عالیه فرار کرده!

نگاهم کرد

ـ تو بودی چکار می کردی؟

چنان آرام، سنگین و پردرد حرف می زد که انگار خون دلش با حرفهایش قاطی بود

ـ میگفتن که سوار کامیون شده رفته اردکان، رفته یزد...چه میدونم؟...بعضیا میگفتن رفته کرمان.

بهش سیگار دادم و دراز کشیدم. بی اینکه به سیگار پک بزند باز حرف زد

ـ همه دیده بودنش!...همه!...تق تق تق!...کیه؟...موسی پاکار!. تو هم دیدیش؟ خودم دیدمش. سر جاده بود. اول نشناختمش. خودشو قایم می کرد...تو چی؟...رحمت بقال! اونم دیده تش. رو بار کامیون. کنار راننده. سر پل. خودشو تو چادر چیت آبی گلدار پیچانده بود... همه دیده بودنش! عباس گدام دیده بودش با یه چادر نماز سفید گل زرشکی! با شاگرد راننده بود. رجب حمال م دیده بودش!...با راننده می گفت و می خندید...پس بگوا!...بگو چرا روشو گرفته بود! فرار کرد؟...عالیه فرار کرد؟...حالا یادم میاد! چادر سرخ گلدارشو رو زمین می کشید و دنبال یه ماشین سواری می دوید...ماشین سواری؟...نه!...یه جیپ ارتشی!...جیپ ارتشی؟...نه!...یه ماشین سمپاش!...رفت یزد، رفت کرمان...

حرفهایش قاطی بود. انگار سرنخ از دستش در رفته بود. دلش می خواست همه ی حرفهای جور به جور مردم را که شنیده بود، بگوید. دلش می خواست همه ی حرفهایش را یکجا بگوید...

ـ ...بعد، پدرش، بقچه اش را به کمرش بست و رفت که دخترش را پیدا کند. توشه ی سفر بست و دنبال حرف مردم راه افتاد و رفت عقدا. رفت اردکان. نمیدونم، یزد، مهریز...سوار یه ماشین باری شد و رفت کرمان.

به سیگار پک زد. سیگار اشنو، تو نم شرجی خاموش شده بود. گله ئی نکرد. با سیگار خاموش، دستش را رها کرد رو زمین و گفت

ـ اما...بعد از چن روز دست از پا درازتر برگشت...دست خالی برگشت...و تا بودش، لبش به خنده وانشد. همیشه خدا سرش پائین بود.

باز سیگار خاموش را به لب نزدیک کرد

ـ کبریتو بده ببینم

نشستم و کبریت کشیدم و سیگارش را روشن کردم. مست مست بود. نشست. رو نشیمنگاه، خودش را به راست کشید و به سنگ بزرگی که تو خاک نشسته بود تکیه داد. به سیگار پک زد. انگار دلش می خواست حرف بزند. دلش می خواست کسی به حرفهایش گوش بدهد. چشم اندازمان شهر بود با بادگیرهای بلند که تو مهتاب نمناک نشسته بودند و چراغهای تک به تک و رنگ پریده که تو نم شرجی به زحمت دیده می شدند.

ـ ...هردوتامون هشت ساله بودیم...احمدعلی را میگم...برادر عالیه را میگم.

اولین بار بود که از احمدعلی و عالیه حرف می زد. در این دو سه ماهی که گذشته بود، یک بار هم ازشان حرفی نزده بود. حتی اشاره ئی هم نکرده بود. به سیگار پک زد. یکی از پاها را جمع کرد تو شکم و سرش را به سنگ تکیه داد

ـ ...یه روز گفت علی، گفتم چیه احمدعلی؟ گفت من خوب می فهمم که پدرم خجالت می کشه. خوب می فهمم که چه دردی داره. اصلاً شب نمیخوابه. تا صب غلت میزنه و چپق میکشه...

forums.Pichak.net

باز انگار که یادش رفته باشد اسم احمدعلی را گفته است، یک لحظه سکوت کرد و نگاهم کرد و با صدای گرفته گفت

ـ حالیت که هس؟...احمدعلی را میگم...حالیته؟...از وقتی که عالیه غیبش زده بود، که از ده رفته بود عقدا و از عقدا سوار ماشین شده بود...

نفس کشید. سیگار به نصفه رسیده را تو خاک خاموش کرد. تلاش می کرد که چشمانش را باز نگهدارد اما مژه هایش رو هم می رفت.

صدای علی خواب آلود بود

ـ ...یه روز که داشتیم از تو سایه ی چینه ی گلی یکی از کوچه باغا می رفتیم صحرا که برا باباهامون چاشت ببریم، باز احمدعلی گفت علی. گفتم چیه احمدعلی؟...گفت بزرگ بشم پیداش می کنم و می کشمش...

علی، این را که گفت، یکهو بلند شد. کلاه پارچه ئی اش را تو مشت فشرد و دوردستها را نگاه کرد و گفت

ـ ...یه روز، همی حرفا را بپدرش گفت. چشای پدرش که چپ بود، انگار برق زد. یه لحظه سرشو بالا گرفت. لبای کلفت و ترک خورده اش لرزید. ریش جوگندمی اش خیس شد...از اشک خیس شد...بعد، دوباره سرشو انداخت پائین و بعد...نفهیدم...یعنی یادم نمیاد که چطور، یکهو غیبش زد!

بلند شدم و کنارش ایستادم. نگاهش را به نگاهم دوخت

ـ میدونی؟...احمدعلی و مادرشو گذاشت و رفت!...

راه افتاد

ـ ...یعنی که زن و بچه ش را رها کرد و رفت.

از شیب تند پشته سرازیر شد. دنبالش کشیده شدم. انگار سبک شده بود. صداش کردم. ایستاد

ـ چرا ئی همه تند میری؟

لبخند زد. عین همین لبخندی که چند لحظه پیش زده بود

گروهبان غانم در بازداشتگاه را باز می کند و دو یغلاوی عدس پلو با خرما، سر می دهد تو اتاق و از لای لنگه های نیمه باز در، لبخند می زند و می گوید

ـ بد که نمیگذره؟!

forums.Pichak.net

بعد، چشمش می افتد به خروشی که تو سه کنج اتاق کز کرده است و خون خشکیده، جا به جای صورتش نشسته است

ـ عجب یاد و هوشی دارم بابا...اصلاً فراموش کردم که میکروکرم بیارم... ولی مگه ئی بازرسا هوش و حواس برا آدم میذارن؟.

یغلاوی ها را می گیرم. گروهبان غانم می رود. گرسنه ام نیست. خروشی، لب به غذا نمی زند. انگار که به اعدام محکومش کرده اند. نطق نمی کشد. همان جیغ و ویغ و زنجموره ی اول که تمام شد، خفقان گرفت و لام تا کام نگفت. شاید می ترسد که من هم خبرچینی کنم.

ـ مگه من مادرمرده چه گفته بودم که سرگرد ئی بلا رو سرم آورد؟...تازه، من که نگفته بودم. فقط شنیده بودم که جمعه ی گذشته جناب سرگرد، دهتا جعبه ی بیست کیلوئی قند فروخته به گیلان...خو، ئی کجاش گناهه؟...مگه شنیدن جرم داره؟...ها؟...یا مگه من به کسی گفته بودم که خودم شیش تا حلب روغن براش بردم خونه ش؟...نه!...خودمونیم...من چنین چیزی گفته بودم؟...و تازه مگه قیمت شیش تا حلب روغن هیجده کیلوئی چنده؟...ها؟...چنده؟!...

از دست خروشی خسته شده ام. بسکه دریا را نگاه کرده ام چشمم سفید شده است.

با تک پا، آهسته به تهیگاه خروشی می زنم و بهش می گویم

ـ پاشو بابا...پاشو حرف بزنیم...پاشو اقلاً خونای صورتتو پاک کن. رو دست می غلتد. رویش را می کند به دیوار و پاها را جمع می کند تو شکم.

می نشینم و به دیوار تکیه می دهم و پاها را می کشم. سکوت و گرما بیحالم می کند. چشمهایم را روهم می گذارم. صدای آرام دریا، صدای وزوز مگس ها و صدای خسته و به جان آمده ی ظهر گرم بندر تو گوشم است.

بیدار که می شوم غروب است. پادگان خلوت است. کنار اسکله، یکی از بچه ها، تفنگ به دوش قدم می زند. نرمه بادی پرچم رنگ و رو باخته ی قبر سرباز شهید را می لرزاند. خورشید دارد به دریا می نشیند. خروشی را صدا می کنند. با بی میلی و ب حالی بلند می شود. خاک رختش را می تکاند و غر می زند و از بازداشتگاه بیرون می رود. چراغ را که روشن می کنم، استوار مالک را می آورند. گزارش کرده است که استوار خوشنام، رئیس پاسگاه بندر چارک با حاج روستا و شیخ ابراهیم چاه مسلمی، ساخت و باخت کرده است. کاردش بزنی خونش نمی آید. یک نگهبان مسلح هم می گذارند مقابل در بازداشتگاه. تا حالا سابقه نداشته است که نگهبان مسلح جلو بازداشتگاه کشیک بدهد.یک اتاق تو سر خورده است با یک پنجره ی رو به دریا. سه – چهار قدم درازا دارد و دو – سه قدم پهنا، برای بازداشتی های انضباطی

ـ گروهبان غانم!

غانم پاشنه ها را به هم می کوبد

ـ جناب سرگرد!

forums.Pichak.net

ـ بازداشتش کن

ـ اطاعت میشه!

و گروهبان غانم، سرباز را هل می دهد تو بازداشگاه و در را می بندد و چفتش را می اندازد

صدای سرگرد از بیخ گلو برمی خیزد

ـ بی انضباط...چرا بند پوتینت گره داره؟

ـ عوضش می کنم جناب سرگرد

ـ گروهبان غانم!

غانم پاشنه ها را به هم می کوبد

ـ جناب سرگرد!

ـ بازداشتش کن!

ـ اطاعت میشه جناب سرگرد!

و حالا، نگهبان دارد جلو در اتاق قدم می زند. کار استوار مالک باید از بازداشت انضباطی گذشته باشد. خون خونش را می خورد. زیر لب غر می زند و به زمین و زمان فحش می دهد

ـ هزارتا قواره ی سلک خارجی بیشتر بود...خودم دیدم...هزار جفت جوتی (کفش کتانی)...عطر...صابون، چای...خودم کمک کردم...بی ناموسا!...بی شرفا!...

ـ مالک به کی داری فحش میدی؟

استوار مالک یکهو گر می گیرد. موی نرمش پخش می شود تو پیشانی اش

ـ بهش میگم جناب سرهنگ منم دزدم! منم شریک جرمم! من و استوار خوشنام و سرگرد عاصی!...هر سه تامون دزدیم!...تو صورتم براق میشه و میگه میدونی تهمت زدن چه مجازاتی داره؟

گزارش کرده است که استوار خوشنام رئیس پاسگاه بندر چارک با حاج روستا و شیخ ابراهیم چاه مسلمی ساخته است و روز روشن دو لنج بزرگ را خالی کرده اند. استوار مالک می داند که دست سرگرد عاصی هم تو کار است

ـ خودم بودم!....خودم دیدم!...وقتی که کنار برکه ی بندر چارک دسته های صد تومنی را گرفت و ما نگهبانی می دادیم که مبادا کسی سر برسه...

مالک، دستهایش را محکم به هم می کوبد

ـ آی نامردا!...

forums.Pichak.net

استوار مالک غر می زند و دشنام می دهد

ـ بیچاره سربازای کون پتی بندر چارک!...

روز روشن، شترها را از کنار دریا رانده اند تا دامنه ی کوههای شمالی لنگه و بعد، از راههای مالرو زده اند به «بستک» و...

ـ ...از بستک تا لار دیگه راهی نیست...ای بی ناموسا!...شیش بار شتر چائی شکسته، سرنیزه، باروتی،دارجلینگ...

و غروب روز بعد، سربازها، گرسنه و تشنه و گرمازده برگشته اند

ـ ...گرما از گرده ی همه ی بچه ها تسمه کشیده بود...ده فرسخ بیشتر همراه شترا رفتن که مبادا کسی مزاحمشون بشه...با اسلحه ی دولت!...با تفنگ دولت!...آی بی شرفا!...

می روم تو حرف استوار مالک

ـ هیچکه هیچی نگفت؟!

از کوره در می رود

ـ خا...ندارن!...از ترس کـ...شون حاشا میکنن!...فقط من احمق بودم که تلگراف زدم تیپ جهرم. من نامرد بودم که سیر تا پیاز را تو یه تلگراف سه صفحه ئی بلند بالا به فرمانده ی تیپ جهرم خبر دادم...من بی کس و کار!...اینم عاقبتش...حالا همه شون حاشا کردن...هم شون تو تنبونشون ریدن!...

گلوی استوار مالک خشک شده است. زیر چشم راستش می پرد و دستهایش را به هم می مالد. بازرس ها سؤال پیچش کرده اند. بعد، بچه های پاسگاه بندر چارک را کشیده اند زیر اخیه که هیچکس نم پس نداده است. استوار مالک قرار ندارد. رو پا بند نمی شود

ـ میگم جناب سرهنگ به پاگونت قسم، به شرافت سربازی م قسم که من دزدم! من و جناب سرگرد و استوار خوشنام هر سه تامون دزدیم!...پاشنه ی دهنش را میکشه و میگه مزخرف نگو مرتیکه ی پفیوز!

بازرس ها حسابی ازش زهر چشم گرفته اند

ـ دادگاهیت می کنم تا یاد نگیری شرافت یک افسر زحمتکش را لکه دار کنی!

استوار مالک، از قدم زدن بازمی ماند و با مشت می کوبد تو سر خودش و یکریز حرف می زند

ـ خاک تو سرت. باید میدونستی که سرگرد باشون میسازه. باید میدونستی که حق و حسابشونو میسلفه...باید از حرفاشون دستگیرت می شد...از تشر رفتناشون. منو باش که خیال می کردم سرگرد عاصی را ول میکنن و به من آس و پاس میچسبن...شرافت یه افسر زحمتکش!...آی زکی!...حالا خر بیار و معرکه بار کن!

forums.Pichak.net

استوار مالک تمام شب را بیدار ماند و غر می زند. به خودش و به زمین و زمان فحش می دهد

ـ حق!....هی هی ...حرف حق!...بیا!...

و به من اشاره می کند که رو پتو دراز کشیده ام و دستهایم را زیر سر گذاشته ام

ـ بیا...اگه حق بحق بود که ئی بنده ی خدا اینجا نبود. اگه حق بحق بود که حالا بجای من باید سرگرد عاصی تو ئی هلفدونی باشه...خدا میدونه که امشب چه بزمی برشون چیده!...خدا میدونه!...غلط نکنم دخترای کولی را هم براشون اورده. ئی جناب سرگرد عاصی را که من می شناسم حاضره همشیره ش را هم براشون بیاره!...

و جلوتر می کشد و کنارم می نشیند و می پرسد

ـ خیال میکنی که تیپ جهرم م همی آش و همی کاسه س؟

رو به دیوار غلت می زنم و بهش می گویم

ـ بذا یه چرت بزنیم سرکار مالک

از کنارم بلند می شود

ـ میدونم...حوصله ی تو را هم سر بردم...اما تو نمیدونی که کجام میسوزه...نمیدونی که ئی سرگرد عاصی چقد نامرده!...نمیدونی که ئی بازرسا چقد نامردن!...

کله ی سحر، هنوز آفتاب نزده است که در بازداشتگاه باز می شود. سرگرد است که از همیشه سرحا تر است. به لبانش خنده نشسته است. گونه هایش سرخی می زند. ریشش را خوب تراشیده است. عرق، رو پوست چرب صورتش شیار بسته است. گروهبان غانم همراهش است. خواب آلود بلند می شوم و کلاهم را می گذارم سرم. شب، با بلوز و شلوار خوابیده ام. خم می شوم که پوتین هام ر به پام کنم. صدای سرگرد عاصی درمی آید

ـ مگه دیشب آزادش نکردی؟

با گروهبان غانم است

ـ مگه نگفتم آزادش کن؟

ـ فرمودین که خروشی را آزاد کنم

اخمش تو هم می رود

ـ احمق!

گروهبان غانم، مثل فنر از جا درمی رود و پاشنه ها را به هم می کوبد

ـ جناب سرگرد!

forums.Pichak.net

ـ منظورم این بود که هیچکه تو بازداشتگاه نباشه. منظورم این بود که مالک تنها باشه!

سرگرد می آید بطرفم

ـ یالا بزن به چاک!...بیرون!

پاشنه ی پوتین هایم را که بندش باز است و به پام لق می خورد بهم می کویم و لخ لخ کنان از در بازداشتگاه می زنم بیرون.

هوا حسابی دم دارد. از جلو حجره ی حاج سعدین می گذرم. حجره اش کنار دریاست. پشت ساختمان گمرک است. جلو تمام حجره های حاشیه ی دریا که کنار هم نشسته اند، صفه ی ساروجی صافی است که از سطح دریا بلندتر است و به طارمی پوسیده ی زمختی ختم می شود. باد و باران و آفتاب سالهای پی در پی، رنگ چوبهای جنگلی طارمی را برده است و همه جا شکاف برداشته است اما با اینهمه، چنان محکم است که توپ تکانش نمی دهد. عصرها که هوا خنک می شود و سایه می افتد رو صفه ی ساروجی، قهوه خانه ی کنار دریا شلوغ می شود.

حاج سعدین صدام می کند. برق آفتاب سحرگاهی که به سطح دریا تافته است چشم را می زند. می روم تو حجره ی حاج سعدین . حجره خنک و نیمه تاریک است. باد لوله می شود و از بادگیر بلند، می زند تو حجره. حاج سعدین درد شربت بیدمشک می خورد. تازه یکی از کوزه های آب خنک را برایش آورده اند. سر شب، می دهد دو کوزه ی سفالی بزرگ پر می کنند آب، درشان را می بندند و با طناب رهاشان می کنند ته برکه رود باری ها که عمقش از ده گز هم بیشتر است. صبح که می شود، آب کوزه ها خنک و گواراست

ـ میخوری؟

حاج سعدین، شاگرد حجره را صدا می کند

ـ علوان، یه گیلاس دیگه درست کن

علوان، سیاه و بلند و استخوانی و میانه سال. لنگوته ئی به کمر بسته است. پیراهن ململ سفیدی به تن دارد. راه که می رود نعلین چوبی اش صدا می دهد.

حاج سعدین کوتاه است و پهن با ریشی کوتاه و جو گندمی و چهره ئی سوخته از آفتاب.

حاج سعدین، شربت بیدمشک را مزه مزه می کند، لیوان را می گذارد رو میز، دستار شیر شکری رنگش را رو سر جا به جا می کند و با ناخن پوست سرش را می خاراند و با حوصله می پرسد

ـ شنیدم، ئی استوار مالک را زندونی کردن...

همه چیز دستگیرم شد. حاج سعدین صدام کرده است که از زبانم چزهائی بشنود. از حرفهایش حالی ام می شود که دلواپس حاج روستا و شیخ ابراهیم چاه مسلمی است

ـ ها؟... زندونیش کردن؟

سرم را تکان می دهم

ـ شنیدم به حاج روستا تهمت زده... درسته؟!

ـ درسته!

ـ خب؟

لبخند می زنم و می گویم

ـ خب دیگه!... تهمت زده و تو هچل افتاده

لیوان را برمی دارد و دو قلپ شربت بیدمشک می خورد و می گوید

ـ الحمدلله... پس بخیر گذشت!

ـ بله حاجی... بخیر گذشت اما نه برا استوار مالک!

باز شربت را مزه مزه می کند و بی تفاوت می گوید

ـ اونا از پس همدیگه بر میان!... اصل اینه که یه بنده ی خدا اسیر نظامیا نشه!

علوان، ششدانگ هواسش به حرفهاست. لیوان شربت بیدمشک را گذاشته است رو میز پایه کوتاه کنار دستم و عقب کشیده است و تکیه داده است به چارچوب زمخت در و گوشش را تیز کرده است. خبر تو بندرلنگه خیلی زود پخش می شود. تا چشم به هم بزنی درازای بازار مساح را دهان به دهان رفته است و برگشته است.

حاج سعدین رو صندلی پت و پهن سیاه کنده کاری شده ئی که زیر پایش است جابه جا می شود و می گوید

ـ خیال می کنی استوار مالک را چیکارش کنن؟

لیوان بیدمشک را سر می کشم و می گذارمش رو میز سیاه کنده کاری شده ی حاج سعدین و می گویم

ـ نمیدونم... ولی همینقد میدونم که به استوار مالک گفتن شرافت سرگرد عاصی را لکه دار کرده!

به لبهای گوشتالود حاج سعدین خنده می نشیند و چیزی نمی گوید.

حمالها، از انبار کنار حجره ی حاج سعدین کیسه های قهوه ی خام را بیرون می آورند و صف می دهند پشت نرده که بار لنج کنند و بفرستند خرمشهر.

بلند می شوم و از حجره ی حاج سعدین می زنم بیرون. کنار اسکله ی ساروجی پائین تر از قهوه خانه، لنج بزرگی پهلو می گیرد. بار لنج، برنج حویزه است

forums.Pichak.net

از کوچه ی باریکی که پهنایش به زحمت یک زرع می شود و دیوارهای بلندش از نم شرجی خیس است می گذرم و سر در می آورم پشت محله ی رودباری ها. خبر بازرس ها تو تمام شهر پیچیده است. قصد می کنم بروم پیش گیلان که دکانش تو بازار سرپوشیده است و خنک است اما یکهو راهم را کج می کنم و می روم بطرف دکان علی دادی به این نیت که شریفه را ببینم.

آفتاب پهن شده است. پخت سحر علی دادی تمام شده است. علی دادی رفته است تو« کته» و دارد برای پخت ظهر آرد الک می کند. از چارستون بدنش عرق جوشیده است و با گرد آرد قاطی شده است. تمام تنش سفیدی می زند. *** است. تنها لنگو ته ئی به کمر بسته است

ـ آزاد شدی؟

لبخند می زند و دندانهای بلند و کرمخورده ی پیشینش بیرون می افتد

ـ می بینی که شدم!

ـ اما علی گفت که سه شبانه روز

ـ قرار بود ولی سرگرد عاصی بازداشتگاه را برا استوار مالک احتیاج داشت. علی دادی همه چیز را شنیده است. می داند استوار مالک متهم است که به شرافت سرگرد عاصی توهین کرده است و می داند که شب قبل بازرس ها بزم داشته اند و سرگرد عاصی کلی خرج کرده است

ـ صدای طبله ی کولیا تا صب نذاشت بخوابیم

سر می کشم تو تنور

ـ قوری تو تنوره

تازه آتش تنور را خاموش کرده است اما هرم گرم تنور چای را هم دم آورده است

ـ اگر ناشتائی نخوردی یه تیکه نون بذار پیشور تنور تا خشکه پز بشه سرم تو تنور است تا قوری را بیرون بیاورم که صدای شریفه را می شنوم

ـ شاطر علی پخت نمی کنی؟

علی دادی از کته می زند بیرون. صورتش و ریشش زیر غبار آرد گم شده است. مژه هایش سفیدی می زند. دندانهای پیشین علی دادی بیرون می افتد

ـ داره ظهر میشه خواهر!

آفتاب کشیده است تا زیر سایبان حصیری دکان و دارد از پای منبر می کشد بالا

ـ نون گرم نداری؟

علی دادی لبخند می زند و باز دندانهای کرمخورده اش بیرون می افتد

ـ برا تو یه نون دو آتشه نگهداشتم. کنجدش م زدم!

forums.Pichak.net

قوری را گذاشته ام رو منبر و عقب کشیده ام و به دستگاه تکیه داده ام و شریفه را نگاه می کنم

شریفه، نان را می گیرد. دستش را دراز می کند که پول نان را بدهد. نگاهم می کند. لبش به لبخند باز می شود. دلم بنا می کند به زدن. یکهو گلویم خشک می شود. صدای شریفه را می شنوم

ـ دیگه به سرت نزده راهتو گم کنی؟

دست و پایم را گم می کنم. غافلگیر شده ام. نمی دانم چه باید بگویم. به من و من می افتم

ـ من... نه!... راهمو...

به کمکم می آید. از بلاتکلیفی و سردرگمی رهام می کند

ـ ئی دفعه اگه چنین خیالی به سرت زد اول کدخدا رو ببین.

بهت زده می پرسم

ـ کدخدا؟!

ـ آخه همینجوری که نمیشه ده را چاپید!

حسابی خفت گیرم کرده است و دارد دستم می اندازد. علی دادی حیرت زده نگاهمان می کند. ممدو از ته بازار سرپوشیده، با دوچرخه می آید. جلو دکان علی دادی ترمز می کند و پایش را می گذارد رو منبر و به شریفه نگاه می کند و با صدای دو رگه ی تازه بالغ شده می پرسد

ـ شاطر علی، سرگروبام مرادی را ندیدی؟

علی دادی سربر می گرداند و از زیر ابروان پرپشتش که از گرد آرد سفید شده است به ممدو نگاه می کند و می گوید

ـ سرگروبان مرادی؟!

ممدو می گوید

ـ داده برام از دوبی عطر 777 بیارن

ـ عطر777؟!

علی دادی گیج شده است. اخم شریفه تو هم می رود. چادرش را که رو دوشش افتاده است به سر می کشد، با لغزشی آرام که سینه ی بی طاقتش موج برمی دارد نیم چرخی می زند و بی خداحافظی راه می افتد. سر ممدو همراه شریفه می گردد و نگاهش می کند تا می رود تو دهانه ی بازار سر پوشیده. ممدو، رو تنه ی دوچرخه بلند می شود و رکاب می زند. زین دوچرخه برای ممدو بلند است. خشتک شلوار نازکش خیس عرق است. پیراهنش به گرده اش چسبیده است. ممدو، تا دهانه ی بازار پیش می رود، بعد دور می زند و می راند بطرف پادگان.

علی دادی تازه به خود آمده است

ـ قضیه چی بود؟

نان خشک شده را از پیشور تنور بیرون می آورم و چای می ریزم

ـ کدوم قضیه؟

علی دادی می رود بطرف کته ی آرد

ـ چه میدونم... قضیه« کدخدا»... قضیه« گم کردن راه»... نمیدونم... «عطر777»

لقمه تو دهانم است. چیزی بهش نمی گویم. بنا می کند به الک کردن آرد. صدای علی مرادی، همراه جاغ و جیغ الک از کته بیرون می زند

ـ ببینم یارو... نکنه با شریفه سروسری داری؟

ـ سروسر که نه!

ـ خب، پس چی؟

بهش می گویم چه بلائی سرم آورده است و چطور خیطم کرده است. علی دادی می زند زیر خنده و می گوید

ـ بی ئی کم سن و سالی بد جوری چموشه!

ـ کم سن و سال که نیست

ـ نیست؟

شریفه، شش – هفت سالی باید از من بزرگتر باشد، اما از علی دادی؟...

شاید هم سن و سال دختر بزرگش باشد. گیریم دو – سه سالی کوچکتر.

نان را سق می زنم، دو استکان چای می خورم، سیگاری می گیرانم و راه می افتم.

ـ کجا؟

ـ میرم خونه... شاید علی از کنگ اومده باشه

خانه نمی روم. می روم بطرف بازار ماهی فروش ها که پشت قهوه خانه ی انور مشدی است. گروهبان مرادی، از جلو قهوه خانه رد می شود و می رود بطرف بازار مساح. ماهی بزرگی بدست دارد. چند تریشه ی برگ درخت خرما، از گوش ماهی گذرانده است و از دهانش بیرون آورده است و بهم گره زده است و چار انگشتش را از حلقه برگها گذرانده است. نگاه پیرزنی که سر تا پا شله ی سیاهی بتن دارد و برقع زده است، همراه ماهی است. صدای خسته ی زن را...

forums.Pichak.net

از وقتی ئی سرحدیا اومدن لنگه،ماهی کیلو دو قینی شد پونزده قینی.خدا ذلیلشون کنه که قوتمونو گرون کردن.

قهوه خانه الورمشدی را دور میزنم و میروم بازار ماهی فروشها.زنها جلوی غلام چندک زده اند.غلام،ماهی

را از دم می گیرد،نیش تیز کارد را می نشاند زیر پوستش و با یک گردش دست،غلفتی پوست ماهی را میکند

شقه اش می کند،نمکش می زند و پرتش می کند تو کفه ترازو.

-دو کیلو ونیم خواهر

-غلام!

همینطور که دارد روده های ماهی را بیرون می ریزد،سرش را بالا می گیرد

-او ماهی گباب رو برام بکش

می گوید که علی آماده است وماهی خریده است.گاهی که با علی یا با گیلان و یا انور مشدی،تو پشته عرق

می خوریم و غلام سر می رسد،دو استکان بامان می خورد.

-کی اومد؟

نیش کارد را می نشاند زیر شکم ماهی و می گوید

-همی نیمساعت قبل

خیالم راحت می شود که علی آمده است و به فکر ناهار هم هست.لابد خبر هم دارد که آزاد شده ام.

پیش از ظهر است.هوا دارد گرم می شود.آفتاب آنقدر تند است که چشم را می زند.می روم تو قهوه خانه

انورمشدی و دو استکان ترش می خورم.انورمشدی غلیان را چاق می کند و می آید لب نیمکت چندک

می زند و می گوید

-ئی راسته که گروهبان مرادی منتقل شده جهرم؟

به آتش قلیان فوت می کند و پک می زند که دودش را درآورد.

-ها؟...راسته؟

forums.Pichak.net

-نمیدونم

نی قلیان را می دهد به دستم و باز می گوید

-همقطارا خودش میگن

-من چیزی نشنیدم

انورمشدی دلواپس است حالا دیگر باورش شده است که حریف گروهبان مرادی نمی شود.قدم،نفس زنان

می آید.خیس عرق است.می نشیند کنارم

-انور،یه ترش بده

قدم خیر،عرق پیشانی را می گیرد و دستش را دراز می کند

-او قلیونو بده یه نفس تازه کنم

نی قلیان را می دهم به دستش

-تو امروز آقامونو ندیدی؟

-آقاتون؟

چشمانش را به طرفم برمی گرداند و با کج خلقی می گوید

-مرادی دیگه...ئی روزا پیداش نیست.

قدم دلواپس است.مرادی رهاش کرده اما هنوز هم نمی خواهد باور کند.

انورمشدی استکان را می گذارد جلو قدم.قدم،تن گنده اش را جابجا می کند و تو چشمان چپ انورمشدی نگاه

می کند ومی گوید

-شنیدم آقامون سفارش داده برا ممدو از دبی جوتی بیارن

درد قدم این است که ممدو گروهبان مرادی را از چنگش بیرون آورده است.درد انورمشدی این است که

گروهبان مرادی،ممدو را از دستش درآورده است.قدم،به انورمشدی نیش می زند تا شاید رگ غیرتش بجنبد و

جلو ممدو را بگیرد.قدم،ترش را هم می زند.انورمشدی سر قلیان را برمی دارد و زغالها را تکان می دهد و

forums.Pichak.net

فوتشان می کند و خاکسترشان را می گیرد.قدم،باز حرف می زند

-ها؟...نکنه که تو هم چیزی نشنیدی؟

انورمشدی به حرف می آید

-سگ صاحب خودشه می شناسه....مدو را بزرگ کردم.میدونم که رکاب به ئی لندهور نمیده.

قدم نفس می کشد

-به همی خیال خوش باش

و با صدای نکره اش،بی هوا و بی جهت می زند زیر خنده و تمام هیکل گنده اش می جنبد.

دارد ظهر می شود.به سرم می زند که بروم طرف شریفه.پیه خیط شدن را به تنم میمالم.تو بندر لنگه خفه شدم

یک سال و چندماه است که تو بندر لنگه ام.یک سال و نیم بیشتر است که بوی زن به دماغم نخورده است،که

دستم،تن هیچ زنی را لمس نکرده است.

بلند می شوم و راه می افتم. جلو برکه رودباری ها، از دله آب خنک مردی که از برکه کشیده است دست و صورتم را خنک می کنم و دستمالم را خیس می کنم و می اندازم دور گردنم. از تو سایه دیوار خانه های مخروبه می روم بطرف خانه شریفه. روبه روی خانه می ایستم. دلم بنا می کند به زدن. اطراف را نگاه می کنم. کسی نیست. اگر بروم تو، اگر سروصدا راه بیندازد و اگر مسخره ام کند؟... دل به دریا می زنم و از تل خاک مقابل خانه بالا می کشم و سرازیر می شوم تو حیاط. صدای پام، رو کف خاک حیاط خفه می شود. رو پله های ایوان، چند لحظه می مانم و گوشم را تیز می کنم. زمزمه می شنوم. انگار شریفه دارد برای دل خودش آواز می خواند. نمی توانم بفهمم چه می خواند. تنها، صدای صاف، غمناک و زمزمه وارش را می شنوم. جلوتر می روم. زمزمه اش قطع می شود. انگار که صدای پایم را شنیده است. کف ایوان سنگی است. تخت پوتین هایم میخ آجین است. خیلی دل دادم که صدای پایم بلند نشود، اما، انگار که شریفه گوش مار دارد. صدای پایم را شنیده است و زمزمه اش بریده است و حالا، لابد گوش به زنگ است.

یکهو صدایش را می شنوم.

-کی بود؟

دلم تو هم می ریزد. می خواهم فرار کنم اما، انگار میخکوب شده ام. تنم خیس عرق است. صدای نفسهایم را می شنوم. صدای قلبم را می شنوم.

-گفتم کی بود؟

بی اینکه بخواهم، صدایم، خفه و لرزان از گلویم بیرون می زند.

forums.Pichak.net

-منم!

-تو؟... کی هستی؟....

جلوتر می روم و در آستانه در اتاق می ایستم. تو اتاق تاریک است. تا چشمم عادت کند . از روشنایی تند حیاط رها شود و با تاریکی اتاق اخت شود، صدای خنده اش به گوشم می نشیند.

-پس تویی؟

خنده اش به قلبم قوت می دهد. حرفهای خودش یادم می آید.

-اومدم کدخدا را ببینم!

باز می خندد. انگار سرحال است. مثل آنشب نیست که کم حوصله بود و بدخلق و بداخم. باید سر کیف باشد.

خب، حالا که ئی طوره بیا تو

دلم قرص می شود. چشمم به تاریکی عادت می کند. نسیم خنکی از بادگیر تو می زند. کف اتاق تمیز است. می روم تو. دارد رخت هایش را تا می کند و می گذارد تو صندق. بوی صابون تو اتاق پخش شده است. بوی خوش گرد صابون جور ه جور خارجی که از بحرین می آورند، یا از دوبی و یا از قطر.

به لبان شریفه خنده نشسته است.

-پسرو رو دیدی؟

-پسرو؟

منتقلم می کند از ممدو حرف می زند

-هنوز دهنش بو شیر میده.

-خب دیگه جوونه.

-با اون زلفای روغن زده اش افتاده دنبالم.

دسته لباسها را می گذارد تو صندوق.

-عطر 777 سفارش داده!

می زند زیر خنده. خنده اش زنگ دار است.

-میگن مخنثه!

باز می خندد

forums.Pichak.net

-ها؟.... مخنثه؟!

سکوت کرده ام. به حرکت دستهایش نگاه می کنم و به حرفهایش گوش می ده. انگار دلم می خواهد سکوت کنم و نگاهش کنم و برایم حرف بزند.

عرق، رو درازای گردنش شیاز بسته است. قطره های عرق تا گودی میان پستانهایش سر خورده است.

دستهایش از حرکت باز می ماند و نگاهم می کند.

-چرا هیچی نمیگی؟... چرا همینطوری داری نگام می کنی؟

گلویم خشک است. صدایم خش دار است.

-منم شنیدم.

-شنیدی؟

-ها!

-چی را شنیدی؟

-که مخنثه!

- پسرو را میگی؟

در صندوق را می بندد. پوتین هام را بیرون می آورم. میخچه های پایم نفس می کشند.

چفت صندوق را می اندازد و می گوید

- میخوای برات چای دم کنم؟

- نه!

خیلی زود خودمانی می شود

- په چی؟ ... قلیون چاق کنم؟

- نه!

قلیانش را تکیه داده است به سه کنج اتاق. اسباب چای را چیده است رو یک چارپایهٔ تخته‌ئی. یک قوری تمیز کوچک، یک کتری، یک جام ورشو، دو استکان نعلبکی، دوفرمانبر(1) و یک قندان چینی

- راحت بشین

forums.Pichak.net

یادم می آید که علی از بندر کنگ آمده است و ماهی خریده است و ناهار درست کرده است و حالا منتظرم است. بی اختیار جابهجا می‌شوم و بیاینکه قصد خاصی داشته باشم پوتینهام را میکشم جلو. نگاهم میکند و آهسته میگوید

- میخوای بری؟

- نه!

- لابد آ قصد اون شب

دلم نمیخواهد بروم. دلم نمی‌خواهد شریفه را به این مفتی‌ها رها کنم. نگاهش میکنم. چشمانش میخندد اما تو عمق نگاهش غم نشسته است. یکهو، خنده از لبانش می‌برد. عین هوای بهاری رنگ عوض میکند. زیر چشمانش چین می‌افتد. جلو میکشد و پوتینهایم راجفت می‌کند و می‌گذارد جلو پام

- خب، برو!

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم

- گفتم که نمی‌خوام برم!

می‌رود به طرف قلیان

- برو!

گفتنش طوری است که نباید پاپیاش شوم.

زیرچشمی نگاهم می‌کند و به قرصهای ماهی ور می‌رود که پهنشان کرده است رو لُنگ کوچکی تا نمشان چیده شود. سکوت می‌کنم و نگاهش میکنم. یکهو، قرص‌های ماهی را رها می‌کند و چشمش را به چشمم می‌دوزد و تلخ می‌گوید

- مگه نگفتم برو!

باید بروم. با این خلق و خو اگر پیله کنم و بمانم بدتر می‌شود. بدجوری یکهو عوض شده است.

آهسته می‌گویم

- من که...

مهلتم نمی‌دهد حرفم تمام شود

- برو!. حوصله ندارم!

چند لحظه سکوت می‌کنم. خودش را مشغول می‌کند. میگویم

forums.Pichak.net

- خیای خب، کیرم ولی شب میام

- نه!

- میام

گردنش مثل گردن ماری که در لحظهٔ شکار طعمه است، افراشته میشود و راست نگاهم میکند

- گفتم که نه!

هنوز از جایم تکان نخوردهام که بلند می‌شود و از اتاق میزند بیرون. به آستانهٔ در اتاق که می‌رسد و نور خورشید که به تنش می‌تابد، رانهای صاف و کشیده اش از لای پیراهن سیاه نازکی که به تن دارد، به چشم می‌خورد.

بلند می‌شوم. پوتین هایم را به پام می‌کنم. بندشان را نمی‌بندم. هنوز به در اتاق نرسیده‌ام که با ماهی‌تابه میآید تو. شسته بودش و گذاشته بودش تو آفتاب که خشک شود. بی‌اعتنا از کنارم رد می‌شود و می‌رود ته اتاق. منتظرم که چیزی بگوید تا باز از شب حرف بزنم ولی سکوت کرده است. مشغول کار خودش است. قرصهای ماهی را آرد و ادویه می‌زند. پریموز را جلو می‌کشد و تلمبه می‌زند که روشنش کند. انگار نه انگار که تو اتاق ایستاده ام. خودش را به عمد مشغول می‌کند. حوصله‌ام سر میرود. سیگاری می‌گیرانم. انگار دارد قلقش دستم می‌آید. نباید حرف بزنم. نباید پاپی‌اش شوم. اما، اگر راه بیفتم و بروم؟ اگر چیزی نگویم و از اتاق بزنم

بیرون؟... و اگر حرفی نزد؟... قصد می کنم که سماجت به خرج ندهم. دلم را به دریا می زنم و راه می افتم. رو عتابه در اتاق درنگ می کنم و نگاهش می کنم.هیچ دلم نمی خواهد بروم. از رو قرص های ماهی سر بر می دارد و نگاهم می کند. دلم بنا می کند به زدن. لبهای شریفه رو هم فشرده شده است. دوباره سرش را می اندازد پایین. از اتاق می زنم بیرون. پاهایم پیش نمی رود. هنوز به تل خاک مقابل خانه اش نرسیده ام که صدایش را می شنوم

- خب دیگه

بر می گردم و نگاهش می کنم. ایستاده است تو چارچوب در. انگار که به لبهایش خنده نشسته است.

- شب بیا!

- حالا!

- حالا نه!... شب

از چاه گاراژ آب می کشم و تنم را صابون می زنم. صابون با آب شور دریا کف نمی کند. با آب چاه که لب شور است بهتر است. چربی صابون به تن می ماند اما از آب دریا بهتر است. آب برکه آنقدر نیست که کسی باش آب تنی کند. شهریور که می شود هر قطره اش کلی قیمت دارد. همه مردم شهر این را می دانند. هیچکس آب برکه را برای لباس شستن تلف نمی کند. اگر باران دیر رس باشد، کار به چلاندن خزه های ته برکه ها هم میرسد.

بلوز نظامی ام را وشلوارم را و جورابهایم را می شویم و پهنشان می کنم رو نرده طارمی ایوان. تا دو دست صابون به تنم بزنم، باد گرم و آفتاب داغ خشکشان کرده است.

علی، ناهارش را که می خورد، دراز می کشد. همه پنجره ها و درهای اتاق را باز کرده است. باد که از بادگیر تو می زند، خنک است. علی، خوابیده است. ریشم را می تراشم، سرم را خوب شانه می کنم، کلاهم را دستم می گیرم و از اتاق می زنم بیرون. تک گرما شکسته است. هنوز به قهوه خانه انورمشدی نرسیده ام که کامانکار تیپ جهرم و جیپ زیتونی رنگ، از ته بازار مساح پیداشان می شود. خاک کف خیابان آرام پشت سرشان بلند می شود. از سکوی بلند قهوه خانه انورمشدی میروم بالا که خاکی نشوم. کامانکار آرام سر می رسد واز جلو قهوه خانه می گذرد. سرهنگ، که آمده بود به شکایت استوار مالک رسیدگی کند، بغل دست راننده نشسته است. استوار مالک عقب نشسته است و یکی از سربازان گردان بندر لنگه، تفنگ بدست، کنارش است. جهره استوار مالک تو هم است. موی نرمش ریخته است تو پیشانی اش.

خاک پشت سر کاسانکار که می خوابد، جیپ سر می رسد. سروان و ستوان سوم، هر دو نشسته اند کنار راننده. ستوان سوم نگاهم می کند و دست تکان می دهد و به راننده می گوید که نگهدارد. ستوان سوم از جیپ جست می زند پائین و خیز بر می دارد بطرفم

- تو اینجائی؟

خنده تمام صورتش را پر کرده است. همدیگر را در آغوش می گیریم.

- شنیده بودم که اینجائی ولی نمیدونستم که مرکز گردانی

همدیگر را می بوسیم

- مگه نشنیدی که اومدم؟

- چرا!

عقب می کشد و نگاهم می کند.

- هیچ عوض نشدی... فکر می کردم تو زندان و تبعید از بین رفتی.

باز در آغوشم می کشد.

- خیلی حیف شد که لحظه های آخر دیدمت. کاش می شد یکی- دو روز دیگه بمونم.

- نه دیگه...

عصر راه افتاده اند که خنکای شب از ((پل زار)) بگذرند. شب می خوابند بندر مهتابی و کله سحر راه می افتند بطرف بندر خمیر.

ستوان سوم دستم را فشار می دهد.

- نمیشه«بخت النصر» را معطلش کرد!

forums.Pichak.net

به سروان نگاه می کنم که کنار راننده نشسته است. انگار که روغن کرچک خورده باشد اخمش تو هم رفته است.

- چیزی نمیخوای برات بفرستم؟

بی رو در بایستی می گویم:

- اگه شد یه پیت عرق خرما بفرست.

- باشه... حتما... با اولین کامیون

می خواهد راه بیفتد. بهش می گویم:

- انگار دارین استوار مالک را میبرین جهرم؟

لبخند می زند.

- آخه... میدونی که گزارش واهی داده!

- گزارش واهی؟

سرش را تکان می دهد.

- هوم!

- تو هم، همین عقیده را داری؟

طفره میرود.

- البته، عقیده من، همچین اثری هم نداره!

نگاهش می کنم. ته چشمان سبزش نوعی ناباوری نشسته است. رنگ سبز چشمانش صادق نیست. انگار تیره شده است. دانشکده که بودیم، همیشه چشمانش برق می زد. همیشه گفتگویمان به جدال می کشید. حرف که می زد، نگاهش رنگ سبزه های نو رسته به شبنم نشسته می گرفت.

- آدم باید به عقیده خودش مومن باشد.

مچ دستش را می گرفتم.

- بله... قبول دارم... اما عقیده یه نفر...

حرفم را می برید.

- حتی عقیده یه نفر اگه حق باشه به کرسی میشینه!

- اینم قبول دارم!

forums.Pichak.net

نگاهم را از چشمان سبزش می گیرم و سرم را می اندازم پائین و زیر لب زمزمه می کنم:

- حتی عقیده یه نفر...

انگار همه چیز به یادش می آید. می زند زیر خنده.

- اونا همه حرف بود برار!... وقتی عمل پیش بیاد، وقتی خود زندگی شروع بشه...

دستش را رها می کنم و می روم تو حرفش:

- اما شاید می تونستی بیطرف باشی!

پای صورت جاسه را امضا کرده است « ... پنج سال است که شیخ ابراهیم چاه مسلمی رفته است قطر. استوار مالک به دلیل اغراض شخصی به سرکار سرگرد عاصی تهمت زده است. تحقیقات نشان می دهد که در سالهای اخیر مرزبانان دلیر از هر زمان دیگر در امر مبارزه با قاچاق کوشش کرده اند و حتی در این راه، تعدادی از سربازان و درجه داران هم شهید شده اند... »

چند لحظه نگاهم می کند و آرام می گوید:

- فکر می کردم که شرایط فعلی برات تجربه شده باشه!

راه می افتد و دستش را تکان می دهد

- برات عرق می فرستم.

- نفرستادی م مهم نیست!

یک لحظه درنگ می کند

- مهم نیست؟!

و سوار می شود.

- اصلا نفرست!

جیپ از جا کنده می شود. خاک، پشت سر جیپ لوله می شود و به هوا می رود. جیپ را نگاه می کنم تا از انتهای شهر می زند بیرون و می افتد رو جاده خاکی بندر کنگ. سیگاری می گیرانم و راه می افتم. انورمشدی دارد دم و دستگاش را جمع می کند. آفتاب دارد می نشیند. از برکه رودباری ها که رد می شوم صدای « موندو»1اوج می گیرد. روز سوم است که برای نصرو «مجلس»2 برگزار شده است.

- شنیدی

- ها... چی شده؟

« بابا»3ی لنگه راه می افتد.

forums.Pichak.net

- نصرو جونش بد شده4

بابا سعید، با چوب به در خانه ها می زند.5

- امشو خونه نصرو

صدای موندو می افتد. آفتاب غروب کرده است. بوی دود، همه جا را پر کرده است. انگار جائی کاه دود می کنند. از لا بلای گاوهائی که رو زمین خوابیده اند می گذرم. از چند خرابه میان بر می زنم. ته کوچه، رو بام، کنار بادگیر. فانوسی روشن می شود. زنی سیاه پوش، پشه بند را به پایه های چوبی آویزان می کند. تا خانه شریفه، راهی نمانده است.

1) موندو: به کسر سوم و سکون چهارم- دهل بزرگی که در برگزاری مجاس«زار» یا «نوبان» که دو نوع بادهای محلی است مورد استفاده قرار می گیرد.

2) مجلس: مراسمی که برای پایین کردن «زار» و شفا بخشیدن به مریض برگزار می شود..

3) بابا: به مردی گفته می شود که مجلس برگزار میکند.

4) بد شدن جان: کنایه از گرفتار شدن به «زار» یا «نوبان» است

5) بابای زار، کسانی را که قبلا مبتلا شده اند و شفا یافته اند، بدین ترتیب برای شرکت در مراسم دعوت می کند.

خیلی زود با شریفه اخت می شوم. خیلی زود دل به همدیگر می دهیم. هر شب که علی نگهبان باشد میروم پیش شریفه. هر شب که علی نگهبان نباشد با هم می رویم پشته و عرق می خوریم اما این روزها علی دارد عوض می شود و ازم رم می کند.

- بد قلقی نکن علی، بریم پشته.

اخم علی تو هم می رود.

- باید برم کنگ.

- ولی پست تو فردا شبه.

- باشه! ... باید برم!

- پس چرا اومدی؟

- بیخود!

پاپی اش می شوم.

- داری عوض میشی علی، داری از من فرار می کنی.

علی راحت حرف نمی زند. طفره می رود. بهانه می آورد که حرف را کوتاه کند و از دستم در رود. تو چشمهایم نگاه نمی کند. سرش را می اندازد پائین و آرام می گوید:

- من... اینجا... تو لنگه حوصله م سر میره.

بازویش را می گیرم.

- آخه چرا؟... من باید بدونم چرا!

ابروان پر پشتش به چشمانش سایه می اندازد و تلخ نگاهم می کند. حرف تو گلویش چنگ می اندازد.

- بیشتر سر بسرم نذار!

و بعد، یک لحظه پا به پا می شود و تند راه می افتد.

خیلی زود با شریفه اخت می شوم. وقت و بی وقت به سراغش می روم.

- پس به علی دادیم دروغ گفتی، آره؟

شریفه، آرام نگاهم ی کند. لبخند می زند. دندانهای نا مرتبش – که دلنشین است- یک لحظه بیرون می افتد و بعد، لبهای درشت و کبودش رو هم می لغزد. انگار که دوست ندارد دندانهای ناموزونش را کسی ببیند.

- ها؟... دروغ گفتی؟

خیلی زود باشریفه اخت میشوم.خیلی زود دل به همدیگر می دهیم.

هر شب که علی نگهبان باشد میروم پیش شریفه.هر شب که علی نباشد با هم میرویم پشته و عرق میخوریماما این روزها علی دارد عوض میشود و ازم رم میکند.

-بد قلقی نکن علی بریم پشته

اخم هایش درهم میشود

-باید بروم کنگ

-ولی پست تو فردا شبه

-باشه...باید برم.

پس برای چی اومدی؟

- بیخود..

پاپی اش میشوم

forums.Pichak.net

-داری عوض میشی علی.داری از من فرار مکنی

علی راحت حرف نمیزند.طفره میرود.بهانه می اورد که حرف را کوتاه کند و از دستم در رود.تو چشم های نگاه نمیکند.سرش

را می اندازد پائین و میگوید

من...اینجا...تو لنگه حوصلم سر میره

بازویش را میگیرم

-اخه چرا ...من باید بدونم چرا؟

ابروان پرپشتش بر چشمانش سایه می اندازد و تلخ نگاهم میکند.

حرف تو گلویش چنگ می اندازد.

-بیشتر از این سر به سرم نذار...

و بعد یک لحظه پابهپا میشود و را می افتد.

خیلی زود با شیفه اخت میشوم.وقت و بی وقت به سراغش میروم.

-پس دایم به علی دروغ گفتی اره؟

شزیفه ارام نگاهم میکند.دندای های نا مرتبش که دلنشین است-یک لحظه بیرون می افتد وبعد لبهای درشت مو کبودش روی هم می لغزد انگار که دوست ندارد کسی دندا نها ی نا موئزونش را ببیند

-ها ....؟دوغ گفتی...؟

-دروغ؟

شزیفه از هرفم تعجب میکند

-مو.سر در نمیارم چی میگی

میگویم

-اخه خودت گفتی اهل جبال بازه ای

نرم میگوید

-خو...بله ...هسم

اما به علی دادی گفتی که اهل اسفندقد هستی

forums.Pichak.net

زیر گونه هایش خط مینشیند و چشمانش برق میزند

-مگه چه فرقی داره.؟

از حرفهایش سر در نمی اورم میگویم

-نمیدونم.. شاید به قول تو..

حرفم را دمبرد و همانطور که سر و گردنش را تکان میدهد میگوید

-خو اهل اونجام هستم...مو ....اونجا...اسفندقه را میگم...یه اتاق داشتم که هنوز همه چیزش یادمه.در دولته ش که تو سوز سرما شکافاشو با پنبه میگرفتم یادمه.

چارتام تاقچه داشت.به ستون های وسط اقچه ها عکسای خوشگل زده بودم.تو یکی از تاقچه هاش اینه گذاشته بودم...تو یکی شم لامپا بود...تو یکی دیگه شم....

گوشم به حرفهای شریفه است و نگاهم به اتاق کوچکشذ است.دیوارهایش و تاقچه هایش و ائینه اش و لامپایشو گلیم روستایی درشت بافتش که همه رنگا را دارد وبه صندق اهنی اخرائی رنگش که هم دارو ندارش است و عکس رنگ باخته زنی که نیمه *** است و به ستون بین دو تاقچه چسبیده است.

صدای شریفه را میشنوم

-چرا عرقتو نمیخوری؟

نگاهش میکنم.دواره لبهایش روی هم میرود و ددندان هایش پنهان میشود.

دندانهائی که به ناموزونیشان دل بسته ام.

-هر روز روزی دو دفه گاهی م سه دفه با نمک و زغال میشورمشون

اما می بینی که چه نامرتبن.

استکان عرق را میگذارم زمین و میلغزم به طرفش.جلو میکشد...

-دروغ؟اصلا تو ذاتم نیس.

تمام هستی اش را در اغوشم رها میکند.

-عرق خوردنتو دوست دارم.

جونیده حرف میزند

-دلم میخواد که...

مژه هایم را روی هم میگذارم.چند لحظه سکوت میکند.بلند نفس میکشد.گرمای نفسش گونه ام را داغ میکند.ارام به حرف می اید

-بعضیا...بد عرق میخورن.

با کف دست گونه هاایش را میگیرم و به چشمانش چشم می دوزم

-بازم دروغ گفتی؟

ناله میکند.سرش را میگذارد رو شانه ام

-بتو گفتم ....مو اصلا نمیدونم دروغ چیه...مو...اهل اسفندقه هسم.اهل جبال بارزم.اهل رودبارم..اهل همه جام.همه ی دنیاا...همه جا زندگی کردم.همه جا یه اتاق داشتم بقد خودموحالام اهل بندرم...

-ولی مگه تو با چن نفر عرق خوردی که...

صدا تو گلویش گره میخورد

.با همه عالم-

-اخه مگه تو چن سالته؟-

سرش را از روی شانه ام بر میدارد و نگاهم میکند.خنده لبان درشتش را از هم باز کرده است.چشمانش برق میزند-

اصلا ...چرا بیخودی حرف میزنیم؟-

و مثل مهر گیاه به تنم می پیچد.زمزمه اش را می شنوم

-بوی تنت مستم میکنه

عرق کاری شده است.دارد مست می شود.قاب نقره ئی قلمکاری شده ی که به زنجیر زرد کم بهائی اویزان است رو سینه اش افتاده است.

-شریفه...نگفتی که ئی قاب....

تند حرفم را میبرد,خودش را جمع می کند,مچ دستم را میگیرد و تلخ نگاهم میکند و میگوید

.گفتم که بهت...ئی قاب نقره س.فقط یه قاب-

.ولی شریفه...دلم میخواد ببینم-

همه نرمشش به سرسختی بدل می شود.

_ صد باز گفتم که چیزی توش نیست!

_ دعاس؟

مچم را فشار می‌دهد.

forums.Pichak.net

_ ولش کن!

ابروهایش توی هم می‌رود. گوشهٔ دهانش خط می‌افتد. اگر سماجت کنم، باز مثل پریشب تو هم می‌رود. مثل پریشب که بغ کرد و *** گوشهٔ اتاق چندک زد. که کشتیارش شدم ولی لب نگشود که نگشود. پاپی‌اش نمی‌شوم. قاب را رها می‌کنم. حالا قلقش دستم آمده است. حالا خلق و خویش را خوب می‌شناسم. سکوت می‌کنم و صدای قلبش گوشم را پر می‌کند و بوی عرق تنش که بوی زن است به جانم می‌ریزد.

3

علی فرق کرده است. کارهایش، خلق و خوی‌اش و حتی نگاه کردنش عوض شده است.

علی، از بندر کنگ می‌آید. خیس عرق است. لنگ را برمی‌دارد و می‌رود سر چاه. تن و بدنش را خنک می‌کند و لنگ خیس را می‌اندازد رو شانه‌ها و گرده‌اش و می‌آید تو اتاق. دراز کشیده‌ام زیر بادگیر. علی می‌ایستد بالای سرم و نگاهم می‌کند. انگار تازه شده است. انگار چهره‌اش که از آفتاب سوخته بود و سیاه شده بود، رنگ باز کرده است. لب‌های علی رو هم می‌لغزد.

_ ازم دلخوری؟

_ نه!

بلوزش را از گل‌میخ بر می‌دارد و به‌دست می‌گیرد.

_ چرا، دلخوری!

_ آخه...

تند می‌آید تو حرفم

_ می‌دونم... می‌دونم... پاشو بریم پشته!

غروب است اما هوا هنوز داغ است.

راه می‌افتیم. علی سکوت کرده است. انگار اصلاً دل و دماغ ندارد. از جلوی کارخانهٔ برق می‌گذریم. مال عهد بوق است.

_ خدا رحمتت کنه شیخ جابر... از هند آوردش با چه زحمتی...

هر روز لنگش هواست و یک جوری سر هم بندی‌اش می‌کنند و دوباره راهش می‌اندازد.

_ ... یه مکانیک هندی‌م همراهش بود که خدا رحمتش کنه...

غروب که می‌شود، تق‌تقش راه می‌افتد.

ـ ... هی روزگار!... چه زود گذشت. انگار همین دیروز بود. بچه بودیم و میومدیم ببینیم که چطوری تق تق می کنه. چطور "قایشش" می گرده و چطور یخ درست می کنه.

forums.Pichak.net

دویست شعله ای را روشن می کند. چند شعله منزل فرمانده گردان، چندتائی منزل فرمانده گروهان و بعد هم، رئیس گمرک و رئیس شهربانی و منزل عدنانی که هنوز قامتش مثل خدنگ راست است و همه ی دندانهایش سالم است.

عدنانی، ریش نرم و سفیدش را می خاراند و حرف می زند:

ـ ... تق تقش که بلند می شد و چراغا که روشن می شد، شاخ در می آوردیم... ... آخه مگه می شه یه "«مکینه»" اینجا کار کنه و اون سر شهر چراغ روشن بشه؟

از غروب تا صبح، چند قالبی یخ می سازد برای جناب سرهنگ و جناب سرگرد و رئیس گمرک و رئیس شهربانی و یکی – دو قالب هم به «آهن» می رسد به قیمت طلا که بگذار پای بطری های عرقش.

از کنار پرچین باغ عدنانی رد می شویم.

بزغاله ی حنائی رنگی رفته است رو پرچین و گردن کشیده است تا شاخه ی درخت "لوری" را که پشت پرچین قد کشیده است به دندان بگیرد. بوی دود و بوی برنج خام که تو دیگ آبجوش قل بخورد، کوچه ی تنگ خنجی ها را پر کرده است.

از شهر می زنیم بیرون. غبار سنگینی که با مه دریا قاطی شده است، رو شهر افتاده است. صدای گاو لری که انگار جفت می طلبد تو غبار سرگردان است. نور زنبوری ها ی «آهن» که تازه روشنشان کرده است تا دامنه ی تپه کشیده می شود. از کوره راه پیچ در پیچ و خاکی پشته می کشیم بالا. غبار، تکان می خورد. نرمه بادی از طرف دریا می آید که بوی نمک می دهد اما مرطوب و خنک است. از بالای پشته، دریا خوب پیداست. شهر تو تاریکی کمرنگ غروب نشسته است. رو بامها، تک تک فانوسی و یا گردسوزی و یا چراغ زنبوری پر نوری روشن می شود. هنوز کسی نیامده است پشته، اهن، تازه منقل کبابی را گیرانده است. علی، یکراست می رود سر صندوق بخی و از لابلای تکه های یخ، نیم بطر عرق خرما بر می دارد و می آید و می نشیند.

ـ چیزی نمی خوری؟

حرفی نمی زند، خیلی توهم اس. بلند می شوم و می روم به طرف آهن.

ـ یه پیاله ماست و دو سیخ گوشت.

دو استکان خالی از تو بساط آهن بر می دارم، ماست را نمک می زنم و برمی گردم پیش علی.

پشته روشن است. شش چراغ زنبوری جا به جا، با پایه های چوبی آویزان است. نور، تا دامنه ی پشته کشیده می شود و از آنجا، دیگر تاریک است. نور چراغهای رنگ به رنگ کشتی کوچکی که رو به دریا می لغزد، تو تاریکی های دوردست نشسته است. حرکت کشتی کند است. باید از بارکش هائی باشد که بین امات خلیج فارس رفت و آمد می کنند. شاید هم از کشتی های ماهیگیری غریبه هاست که گاه به گاه راه می افتند و می آیند و "لیغ" ماهیگیران خودی را پاره می کنند و تور می اندازند و سردخانه هاشان را مملو می کنند و کسی هم به کارشان کاری ندارد.

forums.Pichak.net

صدای نکره ی لال محمد تو گوشم است.

ـ از بحرین... شارجه... چه میدونم از عمان... راه میفتن و میان صید می کنن. دریا بزرگه... ما که بخیل نیستیم. صید بکنن، اما چرا دیگه لیغ ما رو پاره می کنن؟... هیچکسم حریفشون نمی شه. اصلا کسی نیست که حریفشون بشه یا نشه!

علی، دو استکان پیاپی عرق می خورد و بعد سیگاری می گیراند و تکیه می دهد به پشتی تخته ئی نیمکت زمخت و آسمان را نگاه می کند که حالا باز شده است.

علی، حوصله ی حرف زدن ندارد. آمده است که رفتار گذشته اش را از دلم درآورد اما باز توهم رفته است. پاپی اش نمی شوم. یک استکان عرق می خورم و می روم پیش اهن که دارد زغالها را باد می زند.

بوی گوش کبابی پخش می شود. آهن، سیخ ها را زیر و رو می کند. چربی چکه می کند. زغالها گر می گیرد. گروهبان مردای با دوچرخه سر

میرسد. ممدو همراهش است. گروهبان مرادی خیس عرق است. از لنگه رکاب زده است تا پشته. ممدو سرحال است. چهره سبزه اش، چشمان درشت و سیاهش، موی نرم و براقش و رفتارش که بیشتر به دختر بچه ها میماند، گروهبان مرادی را اسیر کرده است.

-ممدو چی میخوری؟

گروهبان مرادی عرق کونه ها و گردن را با دستمال میگیرد و می اید به طرف اهن. ممدو، میرود سر صندوق یخی

-عرق خرما میخورم!

ممدو، تازه عرقخور شده است. از "عرق" که حرف میزند باد به گلو می اندازد. انگار احساس مردی میکند. انگارر احساس میکند که دیگر بچه نیست و میتواند پابه پای مرادی که گرم گردنش را تبر نمیزند و از نوک سبیلش خون چکه میکند، قدم بردارد.

علی، سیخ کباب را از دستم میگیرد. صدای تازه بالغ شده ممدو را میشنوم

-امشب یه چت عرق خرما میخورم!

گروهبان مرادی می اید و مینشیند کنار علی

-زود شروع کردین!

همه شب کارم است. افتاب که غروب کند یا میروم کنار دریا، رو ماسه ها لم میدهم و عرق میخورم و یا پشته، با بچه ها مینشینم تا که شب به نیمه رسد و کرخت شوم و بروم و بخوابم تا روز دیگر که باز شب شود.

تا دو ماه قبل که علی تو بندر کنک لنگرنینداخته بود، همه شب با هم بودیم.

forums.Pichak.net

مممدو، می اید. نیم بطری عرق خنک را به گونه اش چسبانده است. می ایستد روبه روی گروهبان مرادی

-یه چت میخورم و بعد...

گروهبان مرادی مچ دست ممدو را میگیرد و می کشدش به طرف خودش و میگیود

-بعد، بی بعد!

و نیم بطری عرق را از دستش درمی اورد

-امشب از ئی خبری نیست

علی، استکان عرق را تو گلو خالی میکند.

اهن می اید و سینی حلبی را با یک پیاله ماست میگذارد جلو گروهبان مرادی

ممدو، لبانش را جمع میکند و میگوید

-اخه یه هفته بیشتره که...

گوهبان مرادی میرود تو حرفش

-تازه امشب شب پنجمه. خیال میکنی حساب دستم نیست؟

چشمان سیاه ممدو برق میزند و صدایش پست میشود

-شب پنجم؟

گروهبان مرادی ممدو را به خودش می فشارد و ارام میگوید

-عزیزکم حساب دستمه... بیخودی جر نزن ... قرار شده هفته ئی یه دفه ...

-ولی عرق که خوردم سیرم

نه!

چه بخوای چه نخوای ...

-گفتم که نه!

-اخه به شریفه گفتم که میرم پیشش ...

علی، یکهو تکان میخورد و جابه جا میشود و سربرمیگرداند و از بالای شانه گروهبان مرادی به ممدو نگاه میکند. مرادی میگوید

-بیخود گفتی!

forums.Pichak.net

-په عرق نمیخورم!

صدای گروهبان مرادی از چاله ی گلو برمی خیزد

-چقد فس فس میکنی اهن... او کبابا را زودتر به

ممدو، دست مرادی را از شانه اش پس میزند و بلند میشود و راه می افتد به طرف بساط اهن و کبابها را میگیرد و برمیگردد.علی با نگاه فتن و برگشتن ممدو را همراهی میکند. بعد، استکانها را پر میکند. ته نیم بطری اول بالا می اید. علی بلند میشود و میرود سر یخچال و نیم بطری عرق برمیدارد و برمیگردد و روبروی ممدو می ایستد و تف میکند.

گردن نیم بطری عرق تو چنگ علی فشرده میشود. چشمان علی ریز شده است. ممدو، انگار که غافلگیر شده باشد چنان رم میکند و چنان بالا تنه اش بی هوا عقب مینشیند که گرده اش به پشتی نیمکت میچسبد.

از نگاه کردن علی جا میخورم. مرادی که استکان عرق را به لب نزدیک کرده است یک احظه بی حرکت میشود و به علی نگاه میکند. چین های پیشانی علی تو هم رفته است و تلخ، ممدو را نگاه میکند.

ممدو به خود می اید. دست و پایش را جمع میکند و با صدائی که لرزه دارد میگوید

-چرا ئی طوری نگام میکنی؟

گروهبان مرادی استکان عرق را تو چاله گلو خالی میکند و میگوید

-چی شده علی؟

علی در نیم بطری دوم را بازمیکند و مینشیند. گیلان سر میرسد. از دوچرخه پیاده میشود. نیمه نفس است. دامن دشداشه را که به کمر بسته باز میکند و دوچرخه را تکیه میدهد به یکی از پایه های چراغ توری. بعد، انورمشدی است که می اید. کم کم پشته دارد پر میشود. گروهبان مرادی زورش میچربد و عرق به خورد ممدو میدهد. ممدو دوسه تا استکان خورده و انگار که مست شده است. صورت سبزه اش گل انداخته است. گونه هایش مثل گوشت اهو سرخ تیره شده است. انگار هوس مسکند که سربه سر انورمشدی بگذارد.

انورمشدی، لنگوته را دور سر بسته است و کمی دورتر، کنار یکی از پایه های چوبی، روی نیمکت چندک زده است و چانه ها را روی زانو گذاشته و گهگاه، زیرچشمی، ممدو را نگاه میکند. حالا دیگر حالی اش شده است که باید پا پس بکشد. نه تیر کردن قدم به جایی وصلت داد و نه عجز و التماسش به من و علی که مرادی را سر عقل بیاوریم.

مرای قدم را رها کرده است و گوشش به حرف هیچ بنی بشری بدهکار نیست

-اخه تو که نمیدونی وقتی ممدو حرف میزنه چطور دل من بی تاب میشه! ... تو که نمیدونی ... اخ! ... چه حالی بهم دست میده ... تو که اینا را نمیدونی! ...

forums.Pichak.net

ممدو مست شده است. راه می افتد به طرف انورمشدی. انگار مرادی هم بدش نمی اید که ممدو سر به سر انورمشدی بگذارد

-چرا تنها نشستی؟!

انورمشدی بلند نفس میکشد و ملایم میگوید

-حالت چطوره ممدو؟

حرف زدن انورمشدی گواه میدهد که دل شکسته است. ممدو پابه پا میشود و میگوید

-میخوام بیام بشینم بات عرق بخورم

انورمشدی بال چشمانش را باز کرده و نرم میگوید

-سربه سرم نذار ممدو که حوصله هیچی ندارم

ممدو، استین های پیراهنش را بالا زده است. یقه اش را تا روی ناف باز کرده است. مدال نقره ئی بزرگی که به زنجیر تیره ئی اویزان است، رو سینه ی صافش بازی میکند. اینطور که روبروی انورمشدی ایستاده است و این طور که پاها را از هم باز کرده است، انگار احساس میکند یک پا بزن بهادر است.

ممدو، که گویا چاقو ضامن دار هم داشته باشد

-حاا دیگه حوصله ما رام نداری نالوطی؟

انورمشدی سرش را می اندازد پایین و با استکان خالی ور میرود و ارام میگوید

-شیر مادرت سربه سرم نذار ممدو

علی، یکهو از جا کنده میشود و با قدم های کشیده میراند به طرف ممدو و چنگ می اندازد و بازوی ممدو را میگیرد و سخت تکانش میدهد و خشن میگوید

-خوشت میاد سربه سر مردم بذاری بچه؟!

مرادی، از جا میپرد و همینطور که با لنگ هی دراز به طرف علی شلنگ برمیدارد، استین هایش را بالا میزند

-چیکار ممدو داری علی؟

علی، انگار که پی بهانه میگردد،ممدو را رها میکند و سینه به سینه گروهبان مرادی می ایستد و با صدایی خفه و لرزن میگوید

-حالا، کار یه الف بچه به جایی رسیده که از قبل تو میباد سربه سر مردم بذاره؟

رنگ از رخ ممدو پریده است. صدای گروهبان مرادی نامهربان است

forums.Pichak.net

-سربه سر تو که نذاشته!

-چه فرق میکنه ... امروز سربه سر انورمشدی میذاره، فردا که روش زیادتر شد به پروپای گیلان میپیچه و بعدشم نوبت من میرسه!

گروهبان مرادی بلند نفس میکشد و میگوید

-حیف که نون و نمکتو خوردم وگرنه ...

علی، میرود تو حرف مرادی

-لابد به خاطر یه مخنث می زدی تو گوشم!

همه، نیمکت را رها کرده اند و دور علی و گروهبان مرادی حلقه زده اند. مرادی دور و بر را نگاه میکند. غر میزند و کوتاه می اید

-لا اله الا الله!

و سرش را به چپ و راست میگرداند

علی، حالت هجوم دارد. انگار قصد کرده است که جارو جنجال راه بیندازد. مرادی تف میکند و باز سرش را به چپ و راست میگرداند و مچ دست ممدو را میگیرد و تند راه می افتد به طرف اهن و ممدو را دنبال خود میکشد

-اهن حساب ما چنده؟

-قابلی نداره!

گروهبان مرادی، بی اینکه حسابش را بدهد دوچرخه را برمیدارد و با ممدو راه می افتد

-بکش رو حساب!

ممدو، مینشیند رو لول دوچرخه. گروهبان مرادی جست میزند و زین و شسب پشته را سریع پشت سر میگذارد.

انورمشدی از الای مردم می اید بطرف علی

-قربون اون دهنت!

دست می اندازد دور گردن علی و دهان علی را میبوسد

-دیدی؟ ... دیدی چطور رو دار شده؟

باز دهان علی را میبوسد

-دیدی چطور سینه اش را شپر کرده بود؟!

forums.Pichak.net

علی، خلقش گرفته است . انورمشدی را پس میزند و برمیگردد و مینشیند سر جایش. تو چشمان علی غم نشسته است. گوشه های دهانش سخت به هم چسبیده. هیچوقت علی را به این تلخی ندیده بودم. انورمشدی، نیم بطری به نیمه رسیده رق را برمیدارد و می اید روبرومان مینشیند

-اگه حساب درجه ش را نمیکردم ... اگه حساب

علی میرود تو حرف انورمشدی

-بسه دیگه بابا ... ئی همه زر زر نکن! اگه لباس نظامی م تن مرادی نبود تو یکی از پسش بر نمی امدی!

انورمشدی دمغ میشود و تو لب میرود

صدای غمناک ناصر از پشته به گوش میرسد

"کت خواب مرا بستانه بنداز..."

"ای عزیزم..."

دو ماه بیشتر است که از شیراز تبعیدش کرده اند به بندر لنگه

"تو پیچ پیچ ره میخانه بنداز ... نازنینم ..."

بعد از سه سال و شش مه زندان، ازاد که شده است تبعیدش کرده اند بندر لنگه. هنوز باش حرف نزده ام. گهگاه یده ام که مست و پاتیل، تو کوچه های پیچ در پیچ لنگه تلوتلو میخورد

-باز امروز ناصر چاقوکش مست کرده بود و دور برداشته بود

-کجا؟

-تو بازار مساح

همین پریروز بود که مست کرده بود و چاقویش را تو زمین فرو کرده بود و کنارش ایستاده بود و "مرد می طلبید"! مردم دورادور دورش جمع شده بودند و رئیس شهربانی بندر لنگه که ستوان یکم دیلاق و وارفته ای است با سرپاسبان مراد علی جلو جمعیت ایستاده بود و التماسش میکرد که چاقویش را بردارد و راه بیفتد و برود خانه و با "تظاهرات مستانه" نظم شهر را به هم نزند.

صدای غمناک ناصر تبعیدی است که دارد از شیب پشته می اید بالا

"نازنینم.... نازنینم..."

"دلم میخواد بخوابم و خوابتو ببینم...

علی بلند میشود و یک نیم بطری عرق دیگر برمیدارد و میگذارد تو جیب عقب شلوارش و نیم بطری دوم را که به نیمه رسیده است با یک استکان به دست میگیرد و میگوید

-پاشو بریم

بلند میشوم. دلم میخواهد به دلش رفتار کنم. دلم میخواهد به حرفش بیاورم. شاید حرف بزند و سبک شود. شاید از شریفه بگوید که حالا منتقل شده ام، اسمش، علی را تکان میدهد و انگار که حرفش رو دل علی سنگینی میکند.

از شیب پشته سرازیر میشویم. ناصر، همینطور که میخواند نگاهمان میکند و دست تکان میدهد و از کنارمان میگذرد. انرمشدی قصد میکند که همراهمان بیاید. علی، ته نیم بطری دوم را یکجا سر میکشد و شیشه را پرت میکند و تف می اندازد و سیگاری میگیراند و رو در روی انورمشدی می ایستد

-نه برادر.. بذا خودمون تنها باشیم

گیلان کمی دورتر ایستاده است. با سر اشاره میکند. علی راه می افتد. انورمشدی سر جای خودش میماند. میروم به طرف گیلان. میگوید

-خیلی مسته ... ببرش خونه

اصلا به دلسوزی گیلان احتیاجی نداشتم. از روزی که با علی اشنا شدم، از همان لحظه های اشنایی به دلم نشست، تا بعد که دلبسته اش شدم و بعد که ...

علی صدام میکند

-اومدی؟

-اومدم!

زیر بازویش را میگیرم. میگوید

-بریم خونه ی مرادی!

با تعجب میپرسم

-خونه مرادی؟!

سرش را می اندازد پایین

-اخه کار بدی کردم که رو در روش وایسادم...

عرق زیادیش کرده است

-... از کارم پشیمونم... مثه سگ پشیمونم

نیم بطری سوم را ز جیب شلوار بیرون می اورد

-... از خودم بدم میاد!

forums.Pichak.net

زمین ناصاف است. علی تلو تلو میخورد. نیم بطری را تکان میدهد تا با کف دست به تهش بکوبد و درش را باز کند. شیشه عرق را از دستش میگیرم

-دیگه بسته علی! ... خیلی خوردی.

چند لحظه نگاهم میکند و بعد مینشیند روی خاک های نرم دامنه ی پشته و پاهایش را میکشد و دستهایش را از پشت، ستون بدن میکند و به اسمان نگاه میکند که حالا صاف است و پرستاره. باد ارامی میوزد. هوا خنک شده است. کبریت میکشم و ساعت را نگاه میکنم. علی میپرسد

-چنده؟

-یه ربع از ده گذشته

-فردا صبح باد برم کنگ

--بریم بخوابیم

رو خاکهای نرم دراز میکشد

-همینجا میخوابیم. هوا خوشه!

چشمانش را میبندد و ساعد دستش را میگذارد روی پیشانی. چند ک میزنم و کنارش مینشینم. نیم بطری عرق را و استکان میگذارم رو سنگ صافی که کنار دستم است و سیگار میگیرانم. دهانم و لبانم بدجوری تلخ شده است. صداهای مبهم شب تو گوشم است. صدای نرمه بادی که تازه وزیدن اغاز کرده است و خش خش شاخه های تازک بته های خار که دور تا دور پشته را پر کرده اند و صدای دور دست دریا با هم قاطی شده است.

نفس علی ارام است. انگار دارد خواب میبیند. صدای خوابزده و رگدارش را میشنوم

-هستی؟!

-هستم!

-امشب اینجا میخوابیم!

-ولی انگار میخواستی بری خونه مرادی

-مرادی را فردا میبینم

کنارش دراز میکشم. باز به حرف می اید. انگار دلش میخواهد حرف بزند

-زندگی عجیب زود میگذره ... عجیب زیر و رو میشه! ... انگار همی دیروز بود ...

-از چی حرف میزنی علی؟

پرصدا نفس میکشد

forums.Pichak.net

-عرق داری؟

-دارم

-بریز

بسه

-نه ... بریز راحت بشم!

-اخه زیادی خوردی!

-زیاد؟!

علی دست را ار رو پیشانی برمیدارد و نگاهم میکند. مژه هایش سنگین شده است. چشمان خوش حالتش خسته به نظر میرسد

-... هنوز گلوم خشکه! ... میگی زیاد خوردم!

به دلش رفتار میکنم

-باشه علی... میریزم. تا سحر بخوری برات میریزم

دوستانه غر میزنم و در بطری را باز میکنم

-تو بخور... من برات میریزم

یکهو پشیمان میشود

-اگه دلخوری، باشه ... باشه بعد!

همین را میخواستم. دستم کند میشود

-هرطور تو بخوای

-باشه بعد...

جویده ادامه میدهد

-... اصلا حالتی دارم که دلم نمیخواد تکون بخورم... حتی دستم!... حتی انگشتم!... دلم میخواد سکوت کنم. خودم باشم. تو خودم برم.

بطری را میگذرم زمین و کنارش دراز میکشم و به اسمان نگاه میکنم.

کمتر اتفاق افتاده که علی از گذشته اش حرف بزند، انگار همیشه قصد فرار از گذشته اش را داشته است. در این مورد فهمیده بودم که پدرش زراعت کار بوده است. که سه برادر و یک خواهرش به پنج سالگی نرسیده یا از سرخک مرده اند با از ابله یا از سرماخوردگی و سینه پهلو

forums.Pichak.net

و یا از سیاه سرفه. فهمیده بودم که خودش انده با یکی از خواهرانش که شش هفت سالی از خودش بزگتر است

-... پدرم گفت فردا میریم سفر...

صدایش به چشمانم خواب میرخت. سرشب بود. کاظم و حسن رفته بودند. یکی-دو هفته بود که غطا را فرستاده بودند بندر خمیر. تازه با علی اخت شده بودم. هردو مست بودیم. رو ماسه های کنار دریا دراز کشیده بودیم. مهتاب بود. علی حرف میزد. صدای خش دار و دلنشینش با صدای ارام دریا درهم شده بود

-... مادرم توشه ی راه درست کرد. زراعتمونو برداشته بودیم. پدرم قصد داشت که از راه کرمان بریم... بریم زاهدان، بعد بیرجند و ... بعد، مشهد... مادرم استخوان درد داشت. نمیتونس با ما بیاد. یه عمر بود که کاسه زانوش درد میکرد. قلمای پاش تیر میکشید. نمیتونس با ما بیاد. کله سحر وایسادیم سر جاده. هنوز افتاب سر نزده بود که یه ماشین باری اومد، سوار شدیم رو بار . ماشین راه افتاد. مادرم از جاش تکون نخورد. با پادردش وایساد سر جاده. اونقدر نگاش کردم تا چشمام پر اشک شد. اشکامو که پاک کردم دیگه ندیدمش...

چند لحظه سکوت کرد. بعد نفس کشید و گفت

-حواست با منه؟

گفتم

-دارم گوش میدم

باز حرف زد

-... چه سفر خوبی بود. چن تا دیگه م بودن. شش تا مرد چار تام زن و شش تام بچه که همه با هم میشدیم نوزده تا. همه بار وبندیلامون کنارمون بود. بارش سنگین نبود. از لبه ی اتاق پائین بود. انگار که بارش پارچه بود، یا ملافه... نمیدونم... خیلی نرم بود. روش برزنت کشیده بودن. بار از لبه ی اتاق پائین بود. میتونستیم به نرده تاق ماشین تکیه بدیم. هوا خوش بود. خنک بود. راه که افتادیم، کم کم افتاب سر زد. از لای شکاف نرده ها بیرون را نگاه میکردم. زمین از کنار ماشین فرار میکرد. درختا فرار میکردن. اصلا نفهمیدم که چه وقت سیدیم کرمان. هر جا که ماشین نگه میداشت همه میومدیم پائین و چای دم میکردیم و چیزی میخوردیم. چه لذتی داشت! ... با همسفرامون دوست شده بودیم. هر چی داشتیم، همه با هم میخوردیم. پدرم قلیانی نبود ولی تعارفش میکردن میکشید. اونم چپقش را پر میکرد و دست به دست میگرداند. همه، قصد رفتن به مشهد داشتیم. قصد پابوس امام هشتم. قرار گذاشتیم که تو مشهد همه با هم یه مسافرخونه بریم. تو کرمان یه جا اطراق کردیم. توی یه کاروانسرای درندشت. هوا خوش بود. صاف بود. شبا دور هم مینشستیم و تا نصف شب به حرف بزرگا گوش میدادیم. داستان میگفتن. سرگذشت خودشونو تعریف میکردن. سرگذشت بابا اسمال از همه شیرین تر بود. از همه م پیرتر بود. انقدر به حرفاش گوش میدادم تا خواب چشمامو پر میکرد... پنج روز کرمان بودیم. ماشین برا زاهدان گیر نمیومد. رفتیم پیش یه عکاس ارمنی که انگار یه پاش میلنگید. پدرم نشست رو یه

forums.Pichak.net

صندلی خیزرانی. من نشستم روی زانوی راستش. اخه هشت سالم بیشتر نبود. خواهرم شش-هفت سالی از من بزرگتر بود. خواهرم وایساد طرف چپ پدرم. پدرم هردوتامونو بغل کرد. یعنی دستاشو انداخت دور گردنمون... انگار همین الانه .. انگار خشونت دستشو پس گردنم حس میکنم. انگار پینه های کف دستش رو گردنم سائیده میشه. عکاس ارمنی، عکسمونو گرفت. پدرم وسط بود. ما دو طرفش بودیم. بعد، راه افتادیم و رفتیم گاراژ. گفتن راه امن نیست. گفتن "شوره گز" همه را

شوره گز: ناحیه ای بین کرمان و زاهدان. در این ناحیه طوفان همیشه تپه های شنی را

میکنن. میگفتن بلوچای تفنگ بدست، چند شب پیش، پای «میل نادره»1 سه کامیون را *** کردن. پدرم گفت انگار قسمت نیست به پابوس امام بریم. میگفت انگار نطلبیدتمون. چند روز دیگه م ماندیم کرمان. اما انگار پدرم راست می گفت. قادمه. لبای کلفت سمت نبود بریم زیارت. پولمون داشت تموم می شد. این بود که برگشتیم. عکس را که عکاس ارمنی گرفته بود هنوز یادمه. لبای کلفت پدرم به خنده نشسته بود. چشمان سیاه خواهرم برق می زد. من گردنم را کج گرفته بودم. دهانم یه کم باز مانده بود که همه مسخره م می کردن. اما خواهرم... عکس خواهرم...

علی، یکهو می نشیند و نگاهم می کند و میگوید

_ عرق داری؟

_ دارم

_ بریز!

چنان می گوید که نمی توانم دست به سرش کنم. می دانم که باید بریزم وگرنه پاپی ام می شود. برایش عرق می ریزم. استکان را لاجرعه سر می کشد و همینطور که نشسته است نگاهش را به تاریکی می دوزد. چند لحظه بعد، تکان می خورد و بلند می شد

_ پاشو بریم مرادی را ببینیم

_ گفتی که فردا می بینیش

_ طاقت نمیارم. خیلی کار بدی کردم دهن به دهنش رفتم. زندگی ارزش ئی چیزا را نداره

انگار تمام مدتی که درازکشیده بود و سکوت کرده بود به مردای فکر کرده بود. راه می افتد

_ آخه چرا باید دلخورش کنم؟

دنبالش کشیده می شوم

_ تو که با اون کاری نداشتی. تو قصدت ممدو بود

یکهو می ایستد. نگار فراموش کرده است که سر ممدو با مرادی درگیر شده است

forums.Pichak.net

_ ها؟... آره!... تو راست میگی... ممدو!

جا به جا می کند: پیش از دو کیلومتر از این ناحیه، زمین نامطمئن است. کامیون باید خیلی با احتیاط عبور کند که به زمین فرو رود.

1)میل نارده: برج آجری بلندی استنزدیک شوره گز معروف است که به فرمان نادر ساخته شده است.

سرش را به چپ و راست می گرداند و تف می کند.

_ مردای چی فکر می کنه؟... با اون سبیل گنده ش که مثه دسته جارو میمونه خجالت نمی کشه با ئی پسره... نمیدونم... من که خجالت می کشم حتی فکرشو بکنم... چی فکر می کنه؟... تف!

_ انورمشدی چی فکر میکنه... استوارمینایی چی فکر میکنه؟

می رسیم به برکهٔ سرپوشیده ئی که سفیدی می زند. تا ساختمانهای روهم ریختهٔ حاشیهٔ شهر، راهی نمانده است. ماه، سرمی زند. هوا کمی روشن می شود. علی،روبروی در برکه می ایستد و سر می کشد تو برکه

_ بیا *** شیم بپریم تو برکه

آب برکه، دو ذرئی پائین است

_ غرق میشیم

_ گرممه

_ شبه!... عرق م خوردیم. تو برکه ظلماته... غرق میشیم

علی، مست است. حواس من جمع است

_ بپریم تو برکه حالمون جا میاد

سخت ویرش گرفته است. سیگاری میگیرانم و می دهم بدستش. به سیگاری پک می زند و می گوید

_ شرط می بندم که با همی سیگار برم تو برکه و بیام بالا و خاموش نشه.

بدجوری دارد پیله می کند

_ برات یه استکان عرق بریزم

باید سرش را گرم کنم و فکرش را از برکه بگیرم

forums.Pichak.net

_ ... اگه نخوری گرم میشه

_ بریز

استکان عرق را می گیرد و به سیگار پک می زند و راه می افتد. انگار اصلاً حرف برکه نبوده است. کنارش راه می افتم. به حرف می آید

_ ...آره... داشتم می گفتم...

استکان را سر می کشد و بنا می کند به حرف زدن

_... *** شدم و رفتم تو رودخانۀ هلیل1.

حرفش نیمه تمام می ماند و نگاهم می کند. انگار یادش می آید که از رودخانۀ هلیل حرفی نبوده است.

راه می افتد و ادامه می دهد. -...بهار بود... رفته بودیم جیرفت. رفته بودیم دولت اباد دیدن فامیلامون بهار بود. هوا یه کم گرم بود. رود خانه ی هلیل سیلابی شده بود. *** شدم و پریدم تو رود خانه. یه وقت دیدم که دارم میرم. آب، از جا کندم. دستم به هیچ جا بند نبود. خواهرم دستپاچه می شه... خودش گفت که جیغ کشیده. من اصلا صداشو نشنیده بودم. صدای اب مثه اسمان غرنبه تو گوشم بود. وحشت کرده بودم. مثه پر کاه تو چنگ اب بودم. پدرم تو کتوک بود. خواهرم فریاد می زنه. اگه خواهرم نبود. اگه کد خدای دولت اباد نبود، رفته بودم. تا حالا هفت کفن پوسانده بودم. می رسیم به اولین کوچه ی پیچ در پیچ شهر. کوچه تاریک است. ماه، لبه ی بالای دیوار را رنگ زده است. زیر بازوی علی را می گیرم. بازویش را از دستم رها می کند و می گوید -می تونم راه برم. -قصدم ئی نبود. می خواستم به تو نزدیک تر باشم! خیره نگاهم می کند و تلخ می گوید -دروغ می گی! جا می خورم -دروغ می گم؟! یک هو عوض می شود و بغلم می کند و گونه هایم را می بوسد و دست می اندازد رو شانه ام و زمزمه می کند -نه!... توی خوبی!... من بدم!... من! و بغض گلویش را می گیرد -تو برادر منی!... تو... میدونی؟... آخ!... حرفش را می خورد. یک لحظه از رفتم باز می ماند و رو در رویم می ایستد نگاهم می کند. تو نگاهش رنگی از سرزنش هست که با حرف زدنش جور در نمی اید. -هیچ!... باشه!... و راه می افتد و ادامه می دهد -... بریم... بریم مرادی را بیدار کنیم و باش عرق بخوریم و از دلش در اریم. انقدر خسته شده ام که دلم می خواهد *** شوم و رو بام، رو حصیر مرطوب، مثل مرده، دست و پایم را دراز کنم و بخوابم. لرمه بادی که از سر شب وزیدن اغاز کرده است، کمی جان می گیرد. می دانم که اگر باد، تکان بیشتری بخورد، طوفان ه دنبال خواهد داشت. همیشه همین طور است، اول، ملایم است، بعد کمی جان می گیرد و بعد، یک هو دل پیچه می گیرد و دریا را از جا می کند. لرمه باد جان می گیرد اما مشکل طوفان به دنبال داشته باشد. چون ماهیگیران سر شب به دریا زده اند، که اگر می دانستند طوفان می شود، هرگز از جا تکان نمی خوردند. --لال ممد، امشو می ریم صید؟ لال محمد هوا را بو می کند، شرق را نگاه می کند، ماسه های ساحل را چنگ می زند و به دست لرمه بادی که رو دریا جاری است می سپارد و سر تکان می دهد -میریم... هوا خاهر می شه می رسیم به در خانه ی گوهبان مرادی، علی، با مشت به در می کوبد. در ان قدر زمخت و سنگین است که اصلا جواب نمی دهد. علی، خم می شود و قلوه

forums.Pichak.net

سنگ درشتی از زمین بر میدارد و یک ریز به گل میخ های بزرگ در می کوبد. صدای خواب زده ی گورهبان مرادی از پشت بام می اید. بعد، از بالای خرند لبه ی بام، سر و کله اش تو نور ماع پیدا می شود -ئی وقت شب چه مرگته که ئی طوری در می زنی گروهبان مرادی گردن می کشد - کیه؟ حرف زدن علی دوستانه لست -مرادی جون درو وا کن! -شمائین؟ -بیا وا کن مرادی جون می خوام ببوسمت! حرف مرادی، رنگ از گله دارد -خیلی ممنونم علی جون... بذا بخوابم، فردا کله ی سحر باید برم چاه مسلم. می دانستم که ممدو هم هست و می دانستم که وقتی ممدو هم هست، هیچ بنی بشری را تو خانه راه نمی دهد. مرادی، تنها زندگی می کند. باید سی و پنج سالی داشته باشد. اهل کازرون است. تمام بدنش خلکوبی شده است. حتی لمبر هایش. -مرادی چه طور طاقت اوردی ئی همه سوزن به تنت بخوره؟ - جوونی و هزار عیب شرعی! صدای علی، تو گلویش غلت می خورد. -بیا درو وا کن مرادی والا مثه گربه از دیوار میام بالا. مرادی غز می زند. -اخه ئی وقت شب. -هنوز سر شومه... -خدا همه پدراتو بیامرزه!... داره صب می شه! -عرق داری؟ -زهر مارم ندارم! -حتی یه چکه؟ -حتی یه چیکه! -من دارم... درو واکن! مرادی غر می زند و سرش را از بالای خرن بام پس می کشد. دستم را می اندازم دور کمر علی: -بریم علی. ممدو پیششه... خدا هم بیاد درو وا نمی کنه. علی دست می اندازد لای ردیف سنگ ها که خودش را از دیوار بالا بکشد -حالا که ممدو هست باید برم تو بازوی علی را می گیرم -ولی تو قصدت ئی بود که از دلش در بیاری. ئی که بدتر می شه! -اخه... --گفنم که... وقتی ممدو باشه... سرش را به چپ و راست می گرداند -لعنت خدا بر... یکهو فریاد می کشد - بتمرگ تا فردا و را می افتد. قصد می کنم که راه رفتنش را جهت بدهم تا از لا به لای خرابه ها، میان بر بزنیم به طرف گاراژ عدنانی ولی با همه ی مستی، ملتفت می شود. -چرا ئی ور؟ -بریم بخوابیم. -مرادی را که نشد ببینیم. -فردا می بینیش. گروهبان غانم که دیگه بی ریش نداره... اراده کرده است که تا صبح، شبگردی کند. دستش را دراز می کند و نیم بطری عرق را که به نیمه رسیده است، از جیب عقب شلوار بیرون می کشد و از سر بطری چند قلپ پشت سر هم می خورد و تف می کند. -عجب گرم شده... مثه تیزاب می مونه! تمام تنم برای یک چرت خواب می سوزد. -بریم خونه علی. -می خوای بری، برو... من باید گروهبان غانم رو ببینم. -اخه ئی وقت شب که... -ئی وقت شب مزه داره! -خیلی خب! -برو!... تو اصلا برو!... نمی خواد با من بیای! و راه می افتد. دنبالش کشیده می شوم. دلم نمی خواهد تنهایش بگذارم. شاید هر کس دیگر بود، رهایش می کردم و راهم را می کشیدم و می رفتم و دو سطل اب از چاه می کشیدم و خودم را خنک می کردم و رو حصیر دراز می کشیدم و تن لختم را به نرمه بادی که از دریا می امد، می سپردم. علی سر بر می گرداند. -گفتم برو تنهام بذار! اصلا نمی خوام با من بیای.. هیچ وقت! -باشه علی، باشه! ولی تنهایش نمی گذارم. علی، گروهبان غانم را از خواب بیدار می کند. گروهبان غانم، اول تابستان که می شود، زن و بچه اش را راهی جهرم می کند. -من محکومم که این جا خدمت کنم... زن و بچه م چی؟ علی، در خانه را هل می دهد و می رود تو دالان -باز تو مست کردی؟ -هوس کردم، دو استکان عرق با تو بخورم و بعد برم بخوابم. خانه ی گروهبان غانم برق دارد. می رویم تو. غانم، غر می زند و چراغ حیاط را روشن می کند. نور ماه نور ماه که لب بام را رنگ زده است از نور چراغ پر رنگ تر است. غانم، فرش می اندازد کنار حوض دنگال کم عمقی که از چاه اب کشیده است و تا پاشویه پرش کرده است. علی، پوتین هایش را بیرون می اورد و پاهایش را می گذارد تو حوض. اب تا زیر زانو هایش می رسد. گروبان غانم، سبد سیمی کوچکی را که به طناب بسته است از تو چاه بیرون می کشد. پنج نیم بطری عرق خرمای قاچاق، که درشان با چوب پنبه بسته است، تو سبد است. یکی از نیم بطری ها را بر

forums.Pichak.net

می دارد و بقیه را سرازیر می کند تو چاه. عرق، خنک خنک است. -اما چیزی ندارم که باهاش بخورین. -هیچ؟! گروهبان غان خواب الود است. موی نرمش ریخته است تو پیشانی اش. *** است. یک زیر شلواری مقلم پایش است. -خدا بگم چکار1تون کنه که نصف شبی ادمو به چه کارائی وادار می کنین. علی، از حوض می اید بیرون. -حالا من، خودم یه چیزی پیدا می کنم. و می رود تو اتاق، چراغ را رو روشن می کند و چند قرص ماهی سرخ شده ی یخ کرده که با روغن ماسیده اش کف بشقاب چسبیده است،می اورد -اینم یه چیزی! گروهبان غانم چشمش را می مالد . -ولی... اخه اینو که نمی شه خورد. -من می خورم! علی پیله کرده است! غانم می رود رو رخت خوابش که کمی زود تر از چرخ چاه رو زمین افتاده است دراز می کشد. -هر غلطی دلتون می خواد بکنین. -علی می رود به طرفش. -نه جون تو... هوس کردم که با تو بخورم. ورگرنه عرق فراوونه! -من نمی خورم. -می خوری! و باز، راه می افتد به طرف اتاق که دنبال چیزی بگردد. صدای گروهبان غانم بلند می شود. --بیخود می گردی علی. تو ئی خونه کوفت م پیدا نمی شه!

علی،می آید بیرون و می ایستد بالای سر گروهبان غانم.حرف زدن علی،سنگین می شود و رنگ بی قیدی و بی تفاوتی از چهره اش زایل می شود

-که نمی خوای عرق بخوری ها؟

نشسته ام لب حوض و پاهام را تا مچ تو آب فرو کرده ام.چشمهایم سنگین شده است.اختیار مژه هایم دست خودم نیست.روهم می روند.گفتگوی گروهبان غانم و علی را می شنوم.هیچ دلم نمی خواهد حرف بزنم.

-نه علی....نمیتونم بخورم...حالشو ندارم

-حتی یه استکان؟

-حتی یه انگشتونه

-باشه...من می خورم!

می آید و عرق را از پاشویهٔ حوض برمی دارد و یک استکان می خورد و باز می رود به تو اتاق.

گروهبان غانم از رو رختخواب بلند می شود و می رود«علاگه»(به فتح ع و کسر گ.سبدی است با طناب از سقف آویزان می شود تا از دسترس گربه دور باشد.)ئی را که به سقف دالان آویزان است می آورد پائین و یک بشقاب سبزی پلاسیده و به قاعدهٔ یک قالب صابون بروجردی،پنیر شهری،از تو علاگه برمی دارد و می گذارد لبهٔ حوض و صدایش بلند می شود.

-بیا... اینم پنیر و سبزی.زهرمار کنین و بذارین بخوابم.وقتی م رفتین،در خونه را ببندین

چتکیه داده ام رو زانوهام.مژه هایم روهم است.یکهو،هوای شریفه می کنم.دلم می خواست که تنها می بودم و راه می افتادم و می رفتم سراغش.دلم می خواست که می شد از علی رها شوم و بروم تن *** شریفه را در آغوش بکشم و سر به سینهٔ بگذارم و لبهای درشتش را بمکم و چنگ تو موی شبق گونه اش بیندازم و... یکهو،صدای انفجار گلوله ئی که از تو اتاق بلند می

forums.Pichak.net

شود،چنان از جا می پراندم که پایم پیچ می خورد و پرت می شوم تو حوض.تا خودم را جمع و جور کنم و از حوض بزنم بیرون،گروهبان غانم از جا کنده می شود و هجوم می برد بطرف اتاق.تا بهاتاق برسم،قبض روح می شوم...علی،ایستاده است سه کنج اتاق و کلت گروهبان غانم تو مشتش است.

صدای علی لرزه دارد

-هیچ فکر نمیکردم مسلح باشه.

صدای گروهبان غانم پرخاشگر است.

-ولی ضامنش قفل بود!

-بازش کردم.

صدای گروهبان غانم پست می شود.

-اصلا...تو چرا...تو با هفت تیر من چیکار داری؟!

به لبهای پریده رنگ علی،لبخند نشسته است.مستی رهایش کرده است و حرف،صلب و سنگین از گلویش برمی خیزد.

-هیچ!...همینطوری!...

ولی،انگار باید چیزی می گفت که نگفت.حرفی که انگار خودش را گرفت تا نگوید.اما،نگاهش،خطوط چهره اش و لبخندش،همه گواه آن بود.گواه حرفی که نگفته مانده بود.

گروهبان غانم غر می زند

-همینجوری که حرف نشد.اگه خودتو کشته بودی؟...اگه مغز خودتو داغون کرده بودی؟...

علی،سنگین می گوید

-من خودکشی نمی کنم.یقین داشته باش!

گروهبان غانم جلو می رود و کلت را از دست علی می گیرد و ضامنش را می زند و می گذارد تو جلدش که با کمربند پهن چرمی،به چوب رختی آویزان است.

گروهبان غانم زیر زبان می گوید

-منو باش که این وقت شب راهشون میدم تو خونه م.

بعد،دست علی را می گیرد و از اتاق می آوردش بیرون.به صرافت می افتم که قلم پایم ضرب دیده است و خراش برداشته است و مچ پایم پیچ خورده است و درد گرفته است.

forums.Pichak.net

شلوارم را بالا می زنم.قلم پایم ورم کرده است و سرخی می زند.علی،می نشیند رو پاشویهٔ حوض و نیم بطری عرق را بدست می گیرد.گروهبان غانم،چراغهای اتاق را و حیاط را خاموش می کند و دراز می کشد رو رختخواب.

ماه بالا آمده است و نور پریده رنگی تمام دیوار حیاط را روشن کرده است.می خواهم بنشینم کنار علی که صدای«کوبه»درمی آید.گروهبان غانم،رو رختخواب می نشیند.

-ئی دفه کیه؟

-من درو باز می کنم.

همسایهٔ دیوار به دیوار است که صدای انفجار را شنیده است.

-اینجا چه خبره؟

پیرمردی است نیمه عریان که لنگ به کمر بسته است و باید بی خوابی به سرش زده باشد

-ها؟...چه خبره؟-می خوای چه خبر باشه؟

پیرمرد،ریشش را می خاراند.

-صدای تفنگ بود.

-ما هم شنیدیم!

چشمان خسته و پیرش را به هم می زند

-پس شما هم شنیدین!

در خانه را می بندم و برمی گردم تو حیاط.گروهبان غانم طاقباز خوابیده است و علی تکیه داده است به پاشوئه حوض و چشمانش را روهم گذاشته است.

برای علی دادی از پسرش نامه آمده است. می خواهد جوابش رت بنویسم اما حوصله ندارم. گرما بی طاقتم کرده است. چیزی به ظهر نمانده است. علی دادی می گوید بمانم تا واگیر کند، ناهار را با هم بخوریم و بعد برای پسرش نامه بنویسم.

علی، بندر کنگ است. حسابی ازم فرار می کند. هنوز دستگیرم نشده است که چرا اینطور عوض شده است. دو روز است که شریفه را ندیده ام. با ناخدا یعقوب رفته است بندر چارک. از غلی خبری ندارم. این روزها، وقتی که گاه گداری گذش به لنگه می افتد، سعی می کند که نبینمش و وقتی که پاپی اش می شوم بدجوری تلخ می شود و بدجوری حرفهایش زخم می زند. دلم می خواهد درد علی را فهمم. اصلا دلم نمی خواهد رهایش کنم و رهایش نمی کنم.

ـ علی تو نباید ئی همه تو کنگ بمونی.

ـ نمیخوام لنگه باشم... گفتم که!

forums.Pichak.net

گاه به گاه حرف ممدو را بهانه می کند و حرف عابد را و حرف غفوری را که با شریفه سر و سری دارند. برایشان قصه می سازد، از بدسلوکی هاشان و بدرفتاری هاشان با شریفه.

می گوید شنیده است ممدو، شریفه را کتک زده است و شنیده است که غفوری ازش باج گرفته است.

هیچکدام این حرفها درست نیست. شریفه کسی نیست که غفوری ازش باج بگیرد و یا اصلا به سمدو رکاب بدهد.

این روزها، حرف زدن علی زار می زند که بهانه است تا برای شریفه دل بسوزاند.

ـ علی، تو اصلا شریفه را دیدی؟

ـ دلم نمیخواد ببینمش...

چند لحظه سکوت می کند و بعد ادامه می دهد:

ـ ... بدبختی که دیدن نداره.

علی دادی می گوید بمانم که با هم ناهار بخوریم و بعد برایش خط بنویسم. اصلا حوصله ندارم.

ـ باشه یه روز دیگه مشتی علی.

راه می افتم به طرف بازار سرپوشیده. گرما بیداد کرده است. دگمه های بلوزم را تا پائین باز کرده ام. سینه و شکمم بیرون افتاده است. زیر طاقهای بازارچه خفه است. بوی تند ادویه و بوی چرم دم کرده دماغم را پر می کند.

هوا سنگین است. اصلا تکان نمی خورد. از تن عرق می جوشد.

ـ دگمه های بلوزتو ببند.

استوار پیش بین است که رو عتابه ی دکان گیلان چمباتمه زده است و با بادبزن حصیری که خیسش کرده است خودش را باد می زند.

استوار پیش بین، رئیس دژبان بندر لنگه است.

ـ دگمه های بلوزتو ببند همقطار!

از دهانم می پرد:

ـ ای بابا... بندر لنگه و انضباط!

اما سرگرد، فرمانده گردان مرزی، اگر دلش بخواهد، می تواند انضباط را معنی کند، حتی تو بندر لنگه!

ـ سرباز بیا اینجا!

forums.Pichak.net

سرباز جلو می رود و پاشنه ها را محکم به هم می کوبد و روبروی سرگرد خبردار می ایستد.

ـ بدو فانسقه را ببند!

ـ اطاعت میشه جناب سرگرد!

سرگرد صدایش را کلفت می کند.

ـ تفنگم بگیر!

ـ اطاعت می شه جناب سرگرد.

آفتاب سخت می تابد. سرگرد جلو می آید. چشمانش و ابروانش زیر نقاب کلاه، پنهان شده است. توی گلوی خشکیده اش باد می اندازد. حرف زدنش چنان است که باید یک لنگه ی ابرویش، زیر نقاب کلاه، باید پریده باشد.

صدای سرگرد خفه است:

ـ خبر... دار!

بعد به ساعتش نگاه می کند.

ـ فقط سه دقیقه!

هوا جم نمی خورد. حتی یک علف هرز هم نمی لرزد.

ـ فقط سه دقیقه سرباز!... بدو، رفت و برگشت... تا اسکله ی گمرک!

سرباز،اگر دونده هم باشد، اگر که تفنگ و فانسقه هم نداشته باشد و اگر هوا خنک هم باشد، از ده دقیقه کمتر نمی تواند تا اسکله ی گمرک برود و برگردد.

ـ حاضری؟

سرباز نگاهش می کند.

ـ با شماره ی سه!

سرباز منتظر است تا سرگرد فرمان بدهد. از رو دریا بخار برمی خیزد. تمام سینه، زیر بغل، گرده و خشتک شلوار سرگرد، خیس عرق است.

ـ یک...

سربازها، زیر سایه بان آشپزخانه انتظار می کشند تا که سرباز غش کند و بیایند و دست و پایش را بگیرند و کناه چاه درزاش کنند و چند سطل آب خنک رو سر و صورتش بریزند.

ـ دو...

forums.Pichak.net

چشم سرباز به اسکله ی گمرک است که بی جنب و جوش است. گرما، همه را رم داده است. ظهر است. هرکس به سرپناهی پناه برده است تا زهر تند گرمای ظهر ریخته شود.

یکهو از دهان سرگرد می پرد:

ـ سه!

چیزی به بیست دقیقه نمانده است که سرباز، له له زنان برمی گردد و به سرگرد می رسد و بی حال و وارفته پاشنه هایش را به هم می کوبد:

ـ نشد سرباز!... گفتم سه دقیقه!

خورشید بالای دریا، مصل جهنم می سوزد.

ـ از نو!

آسمان سفید است و مثل آینه می درخشد.

ـ ده دقیقه... تا اسکله!

آنقدر بهانه می گیرد، آنقدر سرباز را می دواند که مثل خشت آب دیده وا برود و روی زمین پهن شود.

از دهانم می پرد:

ـ ای بابا... بندر لنگه و انضباط!

چهره ی استوار پیش بین تیره می شود. از رو عتابه ی در دکان گیلان بلند می شود و سینه به سینه ام می ایستد:

ـ سرباز بدون انضباط مثه...

انگار سر خلق نیست. انگار نباید سر به سرش بگذارم. می روم تو حرفش که یک جوری قضیه را رفع و رجوع کنم:

ـ خیلی خب سرکار... خیلی خب!

دگمه های بلوزم را می بندم. گیلان، از پشت سر استوار پیش بین با لب و لوچه و ابرو، اشاره می کند. مثل اینکه بخواهد به سیگار پک بزند، لبانش را جمع می کند و هوا را تو دهان می کشد.

ـ آخه هوا خیلی گرمه سرکار استوار.

صدای استوار پیش بین، انگار که شلوار تنگ پوشیده باشد و به خشتکش زور بیاید، زور می زند تا از چاله ی گلو رها شود:

forums.Pichak.net

ـ اگه سرهنگ لی لی به لالاتون نذاشته بود...

روزهای اول که آمده بودیم بندر لنگه، سرهنگ مهربان، فرمانده گردان، هر چهار نفرشان را صدا کرده بود و لبخند به لب گفته بود:

ـ یادتون باشه اینجا فرمانده ی گردان من هستم.

ـ بله جناب سرهنگ.

ـ و باید اینو هم بدونین که منم یه جور تبعیدی ام وگرنه یه جای خوش آب و هوا مامور خدمتم می کردم.

ـ بله جناب سرهنگ.

و بعد، سرهنگ مهربان، از پشت میزش بلند شده بود و پرچم رومیزی را که دور میله اش تاب خورده بود، باز کرده بود و جلوتر آمده بود و سر خط کش را به طرفمان دراز کرده بود و گفته بود:

ـ پس منم به نوبه ی خودم، باید آدم بدقلقی باشم که اینجا خدمت می کنم...

پنجره های بزرگ اتاق، رو به دریا باز بود. هوا خنک بود. باد، رو دریا کشیده می شد و از پنجره به تو می زد و با نرمه بادی که از بادگیر، تو اتاق جاری شده بود، درهم می شد. سرهنگ نگاهمان می کرد. درمانده بودیم که چه باید بگوئیم.

صدای سرهنگ مهربان از سرگردانی رهامان کرده بود.

ـ بله!... منم بدقلقم!

ـ بله جناب سرهنگ.

و باز سرهنگ مهربان جلوتر آمده بود و با خط کش، مثل تعلیمی زده بود به پارچه ی شلوارش و گفته بود:

ـ شماها تا حالا هرچی بودین و هر کاری کردین به من هیچ ربطی نداره. اگر خائن بودین و یا اگر خادم...

ـ متشکریم جناب سرهنگ...

ـ ... به پرونده هاتون کاری ندارم. همینطورم به سوابقتون... و مثلا، این به من هیچ ربطی نداره که...

و سر خط کش را به طرف من اشاره رفته بود و ادامه داده بود:

ـ ... که قبل از اینکه بری دانشکده ی احتیاط، مدتی زندانی بودی...

ـ ممنونم جناب سرهنگ.

forums.Pichak.net

ـ ... ولی... این باید یادتون باشه که از حالا به بعد، سر و کارتون با منه و اینو هم باید بدونین که اگه همه ی وجودتون آتش باشه، فقط خودتونو می سوزونین.

ـ همینطوره جناب سرهنگ.

ـ پس عاقلانه اینه که در حوزه ی من آروم باشین.

ـ حتما جناب سرهنگ.

ـ چون اگر لازم باشه، خیلی راحت می تونم پرتتون کنم جزیره ی «تمب مار»، جزیره «فرور» یا «بنی فرور» که تمام درازاش با پای پیاده ده دقیقه س!

و سرهنگ مهربان سکوت کرده بود و حسن پا به پا شده بود و بعد به چشمان یکایکمان نگاه کرده بود و از جانب همه مان گفته بود:

ـ بهتون قول می دیم جناب سرهنگ!

ـ آفرین!

صدای استوار پیش بین تو دماغ بزرگش غُم غُم می کند.

ـ ... سرهنگ مهربان اشتباه می کنه که با آدمای خائنی مثه تو...

می روم تو حرفش:

ـ سرکار استوار، یه دگمه بستن که دیگه خدمت و خیانت نداره...

صدای استوار پیش بین با همه ی بیحالی کلفت می شود:

ـ خبردار وایسا!

خنده تو گلویم گره می خورد:

ـ اطاعت میشه سرکار استوار!

و آهسته پاهام را جفت می کنم و سرم را بالا می گیرم. ریش نتراشیده ام تو ذوق استوار پیش بین می زند. چندتائی رهگذر دورمان جمع شده است.

ـ ریشت را هم که نزدی!

از اشاره های گیلان عاقبت حالی ام می شود که استوار پیش بین دودش را نزده است.

گاهی که استوار پیش بین نشئه باشد، بی هیچ رودربایستی می گوید که پیدا کردن تریاک تو بندر لنگه مشکل است.

ـ آخه ئی چه شهریه که نه تریاک توش پیدا می شه نه میوه، نه تریاک پیدا می شه نه گوشت، نه تریاک پیدا می شه نه سبزی، نه تریاک پیدا می شه نه...

forums.Pichak.net

و همین وقت هاست که حسابی می شود سر به سرش گذاشت و دستش انداخت. گاهی، غروب که می شود، دودش را که می گیرد و عرقش را که می زند، آنقدر نرم و خودمانی می شود که به هر سازی می رقصد. مهربان می شود و از سر دلسوزی، نصیحت هم می کند:

ـ آخه جوون، نونت نبود، آبت نبود، جفتک پراندنت چی بود که درجه ت را بگیرن و علافت کنن!

چشمان درشتش از زور نشئگی رو هم می رود و صدای خوش حالتش به دل می نشیند:

من هنوز نتونستم بفهمم که چرا جووونای درس خوانده، ئی جوری لقد به بخت خودشون می زنن؟ ناسلامتی تو حالا باید افسر باشی!... تو خیال می کنی مردم می فهمن؟... مردم ئی ارزش را دارن که آدم زندگی خودشو براشون نفله کنه؟... باورکن همی آدمائی که تو دلت به حالشون می سوزه، اگه پاش بیفته، می خوابونت لب باغچه و خرت و خرت سرت را از سینه جدا می کنن که از سرافرازی فقط یه گردن بلند برات مانده باشه!

استوار پیش بین سیگاری می گیراند و می نشیند رو عتابه ی در دکان گیلان. هنوز روبرویش خبردار ایستاده ام و خنده تو گلویم گره خورده است. هنوز از خر شیطان پیاده نشده است. سرش را انداخته است پائین و نگاهم نمی کند. انگار یادش می افتد که باید افسر بوده باشم و حالا سربازم و تبعیدی ام.

ـ امری ندارین سرکار؟

انگار منتظر همین است. بی اینکه نگاهم کند می گوید:

ـ برو!... ریشت را هم بتراش و یادت هم باشه که سرباز بی انضباط مثه...

ـ بله سرکار استوار... یادمه!

خنده تو صورت گیلان پخش شده است. گاه به گاه، تو پشته دیده است که چطور سر به سرش می گذارم.

سلام نظامی می دهم و راه می افتم.

جلو قهوه خانه ی انورمشدی شلوغ است. قدم، بازار مساح رو سر گرفته است. گروهبان مرادی، ساکت و رنگ پریده رو نیمکت لم داده است و خیس عرق است و با بی میلی به قلیان پک می زند. انگار نه انگار که لنترانی بارش می کند.

ـ مرتیکه ی نره خر یادش رفته روزای اول چطور دم کونم موس موس می کرد...

قند تو دل انورمشدی آب می شود. شنیده ام ناصر تبعیدی را تیر کرده است که پاپیچ گروهبان مرادی شود. ناصر تبعیدی با نیم بطری عرق، بازار مساح را به هم می ریزد. نه استوار پیش بین حریفش می شود که رئیس دژبان بندرلنگه است و نه رئیس شهربانی. قدم، خیس عرق است. دستش را به کمر پهنش زده است و هیکل گنده اش را تکان می دهد و رجز می خواند:

forums.Pichak.net

ـ ... النگوامو فروختم و زهرمار خریدم و ریختم تو شکم کاردخوده ش. با ئی قد و قواره ش خجالت نمی کشه که افتاده دنبال کون یه بچه خوشگل.

انورمشدی به مردم می گوید که از جلو قهوه خانه اش رد شوند:

ـ ... مگه چی شده؟... مگه تیارته که ئی جوری همه تون جم شدین اینجا؟... مگه قدم خیرو نمیشناسین که وایسادین و هره و کره می کنین؟

حرف زدن انورمشدی آنطور نیست که مردم کنار بکشند. دلش می خواهد که همه باشند و حرفهای قدم را بشنوند تا شاید مرادی خجالت بکشد و دست از سر ممدو بردارد.

گروهبان مرادی، با همه ی الدرم بلدرمی که دارد، ساکت نشسته است و لام تا کام نمی گوید. معلوم نیست که چرا بلند نمی شود برود تا قال قضیه کنده شود.

بیخ گوش گروهبان مرادی زمزمه می کنم:

ـ چرا پا نمیشی بری؟

سرد و طعنه آمیز نگاهم می کند.

یقه ی گروهبان مرادی باز است. سر دو شیر که رو سینه اش خالکوبی شده است از لای یقه اش بیرون افتاده است و عرق، تو یال پرپشت شیرها، شیار بسته است

- ها؟... چرا پا نميشي بري که ئي زن از صدا بيفته.

گروهبان مرادي، لب پايينش را که از زور خيطي آويزان شده است جمع ميکند و ميگويد:

- ها!... راست ميگي!... پاشم برم که مردم بگن از يه ضعيفه ترسيد و در رفت؟!

دنده گروهبان مرادي خيلي پهن است. آستين هايش را بالا زده است. رو ساعد دست راستش، مار بزرگي به رنگ قرمز خالکوبي شده است دور تنه گاو تنومندي حلقه زده است. دهان گاو باز است و زانوهايش خم برداشته است.

قدم خير، يکريز، کلفت بار گروهبان مرادي ميکند:

- او سبيلات برا تو کون خر خوبه...

سبيل گروهبان مرادي به پاچه بز مي ماند. به قليان پک ميزند و خون خونش را ميخورد. ميروم بطرف قدم:

- قدم... ديگه بسه... خودتو هلاک کردي!

سفيدي چشمان قدم زردي ميزند. صدايش خش برداشته است:

forums.Pichak.net

- آخه تو که نميدوني کجاي من ميسوزه! ... تو که نميدوني چطور هستي و نيستي ام را خرج ئي تن بيعار کردم. تو که نميدوني روزاي اول چه جز جگري ميزد که راش بدم تو خونه.... تو که هيچکدوم اينا را نميدوني...

پدر ممدو سر ميرسد. بايد چهل و پنج سالي داشته باشد. دامن دشداشه اش را زده است بالا و به دور کمرش گره زده است. چپيه اش را انداخته است رو شانه اش. يک دسته سبزي پلاسيده دستش است. چانه اش ميلرزد. انگار لقوه گرفته است. قدم خير تا مي بيندش يکهو گر ميگيرد.

- هيچکه نيس که به ئي پفيوز بگه جلو پسر قرتيشه بگيره؟...

و هجوم ميبرد طرف پدر ممدو

- ... آخه مردي گفتن، نامردي گفتن، شرم و حيائي گفتن!...

پدر ممدو غافلگير شده است. چانه اش مي لرزد. زبانش لاي لبهايش رعشه گرفته است:

- چه... چه... چه مرگته... ز...ز... زن؟

قدم خير با دو کف دست مي کوبد رو سينه پدر ممدو

- بناسلامتي تو هم مردي؟!

پدر ممدو دستپاچه شده است. به جماعت نگاه ميکند. چشمانش آبچکان است

- لا...لا اله... الا الله! ... آخه... چت شده زن؟

قدم پاشنه دهانش را ميکشد:

- چرا جلو پس(پسر) مخنثتو نميگيري که شب تا سحر تو بغل اون نره خر ميخوابه!...

قدم خير زده است به سيم آخر

- ... آخر قباحت داره مرد! بناسلامتي بچه بزرگ کردي!

گروهبان مرادي ديگر طاقت نمي آورد. پدر ممدو، بهت زده، گفتش نمي آيد. رنگش تيره شده است. لاله هاي گوشش زردي ميزند. زبانش لاي لبانش مي لرزد. مرادي بلند ميشود و جلو مي آيد

- قدم دکونتو جمع کن وگرنه بحسابت ميرسم.

قدم، باسنش را بر ميگرداند بطرف مرادي و با کف دست مي کوبد به لمبر پر گوشتش و ميگويد:

- تو بحسابم برسي؟!... تو نامرد ؟!

مرادي، مچ دست قدم را ميگيرد. قدم، مچش را از چنگ مرادي رها ميکند و دو بامبي ميکوبد رو سينه مرادي و فرياد ميکشد:

- تو ؟! ... تو نامرد که هم زيرتو ديدم و هم بالاتو !

گروهبان مرادي هر دو مچ قدم را محکم ميگيرد و از تو گلو مي غرد:

- بس کن زن!

قدم جيغ ميکشد:

- ولم کن نامرد!

مرادي قدم را ميکشد وسط قهوه خانه. به دهان قدم کف آمده است. مرده ها و زنده هاي مرادي را زير و رو ميکند. استوار پيش بين سر ميرسد. ناي حرف زدن ندارد. گرما امانش را بريده است.

- چه خبره مرادي؟

رنگ گروهبان مرادي پريده است و چشمانش از حدقه بيرون زده است.

- از ئي سليطه بپرس؟!

دست قدم خير را ميگيرد و کنارش ميکشد و ادامه ميدهد:

- از ئي سليطه يا از تو که آبروي هر چي درجه داره بردي؟!

يهو به صورت گروهبان مرادي خون ميجهد و رنگش تا بنا گوش قرمز ميشود:

- دست خوش سرکار استوار... واقعا دست خوش!... دو ساعته که ئي زنيکه هر چي بد و بيراهه بارم کرده، حالا يه چيزيم بدهکار تو شديم؟

معلوم نيست که پدر ممدو چه وقت از لاي جمعيت بيرون زده است و ناپديد شده است. قدم هنوز غر ميزند. مينشيند روي نيمکت قهوه خانه و با گوشه مقنعه که رها شده است دور گردنش، خودش را باد ميزند. انورمشدي برايش ترش مي آورد و بيخ گوشش زمزمه ميکند:

- آفرين قدم! خوب حقشو کف دستش گذاشتي!

استوار پيش بين، دست گروهبان مرادي را ميگيرد و راه مي افتد. قدم از جايش تکان ميخورد

-کجا ميبريش سرکاراستوار؟

مرادي ميگويد:

-ارواي بابات ميبره دارم بکشه!

خنده کمرنگي به پهناي صورت قدم مينشيند

-الهي که تير بارونت کنن!

forums.Pichak.net

جماعت میزند زیر خنده. پیش بین و مرادي از قهوه خانه میروند بیرون. قدم به قلیان پک میزند و انگار که با خودش باشد میگوید:

-نکنه زندونیش کنن!

بهش میگویم:

-نترس قدم خیر، هیچکارش نمیکنن!

نگاه قدم رنگ میگیرد. حرفش رنگي از دلواپسي دارد:

-تو میدوني... میدوني که بلائي سرش نمیارن؟

قدم خیر آرام شده است. هنوز مرادي را دوست دارد. دود قلیان را رها میکند و میگوید:

-هر روز یه همچه بلائي سرش میارم تا حظ کنه... تا ممدو را ول کنه... خیالش رسیده!

پوست چهره قدم مثل میکاي سیاه شکسته برق میزند. قطره هاي درشت عرق، روي گونه هاي چرب و پر گوشت و سیاهش شیار بسته است. وقتي که جیغ میکشد، وقتي که نفرین میکرد و ناسزا میگفت، چنان نیمه نفس شده بود که سینه بزرگش با پستانهاي درشتش، مثل دم آهنگري پرو خالي میشد. حالا، آرام است. کف غلیظي را که گوشه دهانش سفیدي میزند، با مقنعه میگیرد. راضي بنظر میرسد. به اینجا رسیده است که هر روز رسوائي ببار آورد تا ممدو را بتازاند و تا مرادي را به خانه بازگرداند.

میخواهم راه بیفتم که قدم صدایم میکند:

-بیا یه ترش بخور عطشت بشینه.

چشمک میزند و میگوید:

-میدوني که شریفه رفته بندر چارک؟

میدانم که شریفه رفته است بندر چارک اما بي اینکه بخواهم بطرف خانه اش کشیده میشوم. دلم هوایش را کرده است. هواي خنده ها و حرفها و دروغ گفتن هایش را.

-شوهرم بچه باز بود. شب که میشد، عرق میخورد و یه بچه خوشگل م میوورد خونه. یه شب برا اینکه تلافي کرده باشم با پسر خوشگله ریختم روهم. شوهرمو مست کردم. مثه خر خوابید. دلم میخواست بیدار بشه تا دق مرگ بشه اما اونقد مست بود که...

-ولي شریفه، تو که میگفتي اصلا شوهر نکردي. میگفتي که وقتي دختر بودي با یه شوفر فرار کردي!

غش غش میخندد و میگوید:

- خب به همو راننده شوهر کردم!

forums.Pichak.net

- اما گفتي كه رانندهه، دو ـ سه شب نيگرت داشت و بعدشم يه روز صب، وقتي از خواب بيدار شدي...!

انگار همه حرفهايي را كه گفته است فراموش ميكند. دنبال حرفم مي آيد:

- ... خو، بله! ... وقتي از خواب بيدار شدم، ديدم جا تره و بچه نيست!

و شاد و پرشور ميخندد.

با تعجب نگاهش ميكنم:

- بعد چي؟

هنوز پهناي صورتش پر از خنده است. ميگويد:

-بعد نداره ديگه. مرتيكه رفت و پشت سرشم نگاه نكرد.

در ميمانم كه چه بايد بگويم.

از كنار بركه رودباري ها ميگذرم. از تو يكي از خانه هاي روهم ريخته ميان بر ميزنم. از دور ميبينم كه در اتاق شريفه نيمه باز است. روزي كه رفت بندر چارک، لنگه هاي در اتاق را روهم گذاشته بود و چفت در را انداخته بود و يک حلقه آهني، عين بيني واره (به لهجه دزفولي : عرون) بزرگي كه به پره دماغ استخواني سيه چرده ئي آويزان باشد، بجاي قفل از چفت گذرانده بود.

فكر ميكنم كه نكند شريفه برگشته باشد. قدم هايم تند ميشود. از تل خاک جلو خانه بالا ميروم و سرازير ميشوم تو حياط. صداي پوتين هام، روي خاک كف حياط خفه ميشود. به ايوان كه ميرسم صداي پوتين هام بلند ميشود. جلو در اتاق، با علي سينه به سينه ميشوم كه شتابزده از اتاق بيرون ميزند. راهش را سد ميكنم. بهش لبخند ميزنم و ميگويم:

-پس تو هم...

تلخ نگاهم ميكند. خيس عرق است. چهره اش توهم است. لبانش سخت رو هم نشسته است، آنطور كه خنده از لبم ميبرد. گلويم خشک خشک است. صدام خش دار است:

-تو... اين جا چه ميكني؟

بي اينكه چيزي بگويد و يا به حرفم گوش بدهد، از كنارم ميگذرد و تند ميراند بطرف كوچه. چند لحظه هاج و واج ميشوم. نميدانم بدنبال علي كشيده شوم يا بروم تو اتاق و شريفه را ببينم.

تا از ترديد رها شوم، علي از ميدان ديدم ناپديد ميشود. ميروم تو اتاق. هيچكس نيست. خرت و پرت هاي شريفه سر جايش است اما از خودش خبري نيست. فكرم به جائي نميرسد. از اتاق ميزنم بيرون. در اتاق را ميبندم و حلقه آهني را از بيرون برميدارم و به چفت در مي اندازم و راه مي افتم بدنبال علي. فكر ميكنم برود قهوه خانه انورمشدي كه نرفته بود. فكر ميكنم رفته است پيش گيلان كه نبود. پس بايد رفته باشد پيش علي دادي كه آنجا هم نبود. ميروم پادگان. از هر كس سراغش را ميگيرم ميگويد رفته است كنگ. از پادگان ميزنم بيرون. دو ساعتي از ظهر

گذشته است. گرما كلافه ام كرده است. گرسنه ام نيست. ضعف دارم. حلقم خشک است. آفتاب چشمم را ميزند. عينک دودي دوره چرمي ام را به چشم ميزنم. دنيا قهوه اي ميشود. از كنار دريا، از روي ماسه هاي مرطوب ميرانم به طرف نخلستان عدناني. دريا آرام است. نرمه باد مرطوبي رو دريا تن ميكشد و تو شهر جاري ميشود. به انتهاي نخلستان كه ميرسم قبرستان است با چارطاقي هاي درهم ريخته و غسالخانه تو سري خورده ئي كه با ديوارهاي سنگي كهنه اش،گوشه قبرستان نشسته است.

علي از اتاق شريفه كه بيرون زد و از كنارم كه گذشت خيلي توهم بود. انگار اصلا انتظار نداشت كه آن وقت روز سر و كله ام تو خانه شريفه پيدا شود. لابد ميدانست كه شريفه رفته است بندر چارک و لابد ميدانست كه ميدانم شريفه رفته است بندر چارک و همين بود كه خيالش راحت بود كه آن وقت روز نبايد آن طرفها باشم.

پشت قبرستان، راه پر طاقت و سفيد و خاكي بندر چارک است كه زير آفتاب تند ظهر نشسته است. اين راه، همينطور پر حوصله از لار مي آيد.گاهي زير سايه نخلستان به گرد نشسته ئي نفسي تازه ميكند. بعد، به بندر مهتابي كه ميرسد، تن خسته و خاكي اش را به دريا مي سپارد و آرام ميگذرد و به بركه سفلين كه ميرسد، از دريا بيرون ميزند و مي آيد تا بندر كنگ و بعد، بندر لنگه و بعد، مغويه و بندر چارک و بندر گاوبندي و بعد...

از پرچين گلي نخلستان عدناني ميكشم بالا و جست ميزنم تو نخلستان. سگ گرما زده ئي كه روي زمين نمناک كنار چاه باغ دراز كشيده است، بي حال زوزه ئي ميكشد و خاموش ميشود. سگ ناي تكان خوردن ندارد. سايه نخلها، زمين را رنگ زده است و بفهمي نفهمي زهر خورشيد را گرفته است. كنار پرچين باغ، پشت مكينه برق، چند درخت لور، جا به جا نشسته است. شاخه هاي فرو افتاده درختان لور به زمين رسيده است و ريشه نابجا زده است و عين پايه هاي چوبي، دور تا دور تنه هاي ضخيم درختها را گرفته است.

مينشينم رو لبه ساروجي حوض باغ. حوض بزرگ است و كم عمق و خزه بسته كه از آب چاه پرش كرده اند. *** ميشوم و ميروم تو حوض و تنم را خنک ميكنم. از دور چشمم مي افتد به خورشيد كلاه كه تو سايه ايوان سه كنج نخلستان دراز كشيده است. ايوان، با سقف حصيري نشسته است جلو دو اتاق خشتي. درهاي تخته ئي هر دو اتاق بسته است.

مرد خورشيد كلاه از در نخلستان مي آيد تو. بيل دسته كوتاهي بدست دارد و پاچه هاي تنبان سياهش را بالا زده است.

مرد خورشيد كلاه، دورادور نگاهم ميكند و ميرود به طرف ايوان. خورشيد كلاه مينشيند، كش و قوس ميرود و همينطور كه از دور نگاهم ميكند ميرود خمره(ظرف سفالي بسيار بزرگ براي خنک كردن آب آشاميدني) و آب ميخورد و بعد، چادرش را برميدارد و ميرود تو اتاق. مرد خورشيد كلاه، بيل را به ستون ايوان تكيه ميدهد و مي ايستد لب ايوان و نگاهم ميكند.

سگ از كنار چاه بلند ميشود، خودش را تكان ميدهد و لنگ لنگاه راه مي افتد به طرف ايوان. گنجشک ها، رو شاخه هاي پر گردوخاک نخلها وارفته اند و از گرما تكان نميخورند. جا به جا، چند «سرسياه» لابلاي گنجشک ها

forums.Pichak.net

نشسته اند . طوق زرد گلو و پوش پر هاي بلوطي رنگ سرسياهها ، زير نور تند خورسيد برق مي زند .«گلو زرد» تشنه ئي پر مي كشد و مي نشيند رو چرخ چاه . بالهاي قهوه ئي گلو زرد به رنگ خاكستري تيره مي ماند .

مشت هايم را پر مي كنم آب و به سرم مي ريزم . مرد خورشيد كلاه ، هنوز نگاهم مي كنم . گلو زرد ، به هواي آب ، پرپر مي كند و مي نشيند لب حوض .هراسان است و تشنه. آب ، شور است . نرمه بادي رو زمين تن مي سايد و خاك و خاشاك را جابجا مي كند. تنم خنك مي شود . مرد خورشيد كلاه راه مي افتد بطرفم . گا. زرد پر مي كشد و كمي دورتر ،مي نشيند كنار ماندابهاي ته جوي نخلستان ، علي ،از در باغ عدناني مي آيد تو . بلوزش را دستش گرفته است و تن لختش تو برق آفتاب قهوه ئي ميزند . چشم مرد خورشيد كلاه مي افتد به علي . از آمدن به طرف حوض باز مي ماند . علي ، صدايش مي كند .از حوض مي زنم بيرون و لباسم را مي پوشم و راه مي افتم بطرفشان . علي سر بر مي گرداند و نگاهم مي كند . سگ خوابيده است كنار ايوان . علي ، كلاهش را و بلوزش را بدست گرفته است و عرق رو شقيقه ها و رو درازاي گردنش شيار بسته است . نگاهش سرد است و سرزنش كننده قصد مي كنم راهم را كج كنم و بروم بطرف در باغ كه يكهو همه چيز عوض مي شود و لبان علي به لبخند مي نشيند و دوستي تو چشمانش رنگ مي اندازد و صدام مي كند.

نمي دانم چرا احساس شرمندگي مي كنم . دلشوره دارم . انگار از اينكه تصادفا مچ علي را گرفته ام از خودم بدم مي آيد . صداي خسته و دلنشين علي بگوشم مي نشيند

- بيا .... فرار نكن !

و بعد رو مي كند به مرد خورشيد كلاه

- از برادرم عزيزتره!

علي ، دستم را مي گيرد و ميرويم تو ايوان . خورشيد كلاه ، لاغر است و ريزه اندام . نگاهم مي كند . تو چشماني حالتي از نا آشنائي هست . با سر به علي اشاره مي كند . علي باز مي گويد

- غريبه نيس.... برادرمه!

مرد خورشيد كلاه ، در اتاق را باز مي كند و از بادگير سقف ، نرمه بادي تو مي زند . پنجره بزرگ پشت اتاق ،تاق بتاق است و تو چارچوبش پر است بته هاي سه كوهك . مرد خورشيد كلاه مي رود بيرون و با سطل ، آب مي پاشد به خار هاي قاب پنجره . عطر گس خار هاي نم كشيده تو اتاق جاري مي شود .

زيلوي خوش نقشي پهن شده است كف اتاق و چند متكا كه رويه چر كمردهء اطلس سبز دارند ، كنار ديوار چيده شده است .

علي ، بلوزش را پرت مي كند رو زيلو و پوتين هايش را بيرون مي آورد و پهن مي شود كف اتاق

- بيا بشين برادر ... بيا بهت نگفته بودم كه گاهي ميام اينجا

اصلا به روي خودش نمي آورد كه تو خانه شريفه سينه بيسنه شده ايم

- بهت نگفته بودم چون فكر مي كردم خوشت نمياد

حرف تو گلويم پيچ و تاپ مي خورد اما بيرون نمي زند

- پوتيناتو درآر

پوتين هام را در مي آورم

- *** شو دراز بكش تا منقل روبراه بشه !

حرف را قورت مي دهم و از شرش خلاص مي شوم . حالا كه نمي خواهد به رو بياورد ، باشد . بگذار همينطور بماند

مرد خورشيد كلاه مي پرسد

- ناهار خورديـن؟

- نه!

خورشيد كلاه دارد منقل را مي گيراند . از جلو اتاق كه رد شد ، تو مشتش زغال بود . پس همه حرف ها درست است

- غروبا بساط دايـر ميكنه

- اما همه كس م راه نميده

- خودش م گاهي يه دود ميگيره

- خورشيد كلاه ؟...نه!

- اگه از كسي م خوشش بياد ... اي!

عجب تن نازكي دارد . پوستش شاداب نيست . چهره اش گرسنگي كشيده است . ته رنگش زردي مي زند . بي رودربايستي است . ساقهايش خوش تراش است.

گرما دارد از تنم بيرون مي زند و به جايش خنكي مي نشيند و لختم مي كند . باد ،همراه عطر گس خارهاي نم كشيده تو اتاق جريان دارد . تكيه مي دهم به يكي از متكاها و پاهايم را مي كشم. خورشيد كلاه مي آيد و تو چارچوپ در اتاق مي ايستد و عين سايه نقش مي بندد. نور تند ظهر ، پشت سرش است . تو اتاق ، نيمه تاريك است . چهره اش را نمي بينم . صدايش را مي شنوم

- خورشت باميه ميخورين؟

علي رو مي كند به من

forums.Pichak.net

- تو گشنه ت هست؟

اصلا ميل به غذا ندارم

- هست اما اشتهام كور شده !

- - يه لقمه بخور!

خورشيد كلاه ، قاب در اتاق را خالي ميكند و لنگه هاي در را مي بندد. مرد خورشيد كلاه مي آيد با يك نيم بطري عرق كه انگار تو يخچال بوده است

- از ديشب زير ماسه هاي كف جوي آب خوابيده

علاگه را از زير بادگير مي كشد پائين و يك پياله ماست بيرون مي آورد . روي كاسه ماست را ململ سفيد كشيده است كه نرمه خاك بادگير ، رويش ننشيند .

هنوز لقمه تو دهان علي است كه منقل را مي آورند . زغالها صاف است و سنگين . حسابي گل انداخته است و زير خاكستر نشسته است. خورشيد كلاه مي نشيند و استكانهاي خالي را جفت ميكند كه عرق بريزد . مردش وافور را مي گذارد كنار آتش .و دو – سه لقمه نخورده ام اما سنگين شده ام . خواب چشمهايم را پر كرده است . همينطور كه به متكا تكيه داده ام نگاه مي كنم كه علي رو كنده هاي زانو جلو مي كشد و وافور را از دست مرد خورشيد كلاه مي گيرد و بنا مي كند به كشيدن . عطر تريالك پخش مي شود . خورشيد كلاه تكيه داده است به ديوار و پاها را جمع كرده است . پيراهنش كشيده شده بالا و رانهاي خوشتراشش كه پوستي تيره دارد ، بيرون افتاده است . اصلا رودربايستي ندارد . علي ، وافور را مي دهد بدست مرد خورشيد كلاه و از لب استكان چند قطره چاي مي مكد و عقب مي كشد و تكيه مي دهد . انگار دارد فكر مي كند .انگار حضور هيچكس را حس نمي كند . نگاهش به ديوار روبروست كه چند جا ، تكه تكه كاهگلش ريخته است و رديف خشت ها بيرون زده است . اتاق نيمه تاريك است . تنها روشنائي اتاق لكه پهن آافتابي است كه از دهانه بادگير سقف ، تو زده است و به ديواره داخلي بادگير نشسته است . تاريكي اتاق ،احساس خنكي را بيشتر مي كند .

- بريز

صداي علي بم شده است و خش دار . يكهو ، انگار يادش مي آيد كه كنارش نشسته ام . رو مي كند به من

- نميكشي؟

فكرش را نكرده بودم ، بهش مي گويم

- تا حالا نكشيدم

- خب ، امتحاني بكن !

حالا ،مرد خورشيد كلاه بنا كرده است به كشيدن . علي ، استكان عرق را از دست خورشيد كلاه مي گيرد و مي گذارد جلو من . ماست را كه پونهء خشك قاطي ش كرده اند جلو مي كشد و استكان بعد را از خورشيد كلاه مي گيرد و زير لب مي گويد

- سلام!

و تمامش را تو گلو خالي مي كند.

هر وقت كه روز مشروب خورده ام ، بدون بروبرگرد ، سرم درد گرفته است . علي ، انگشتش را مي زند تو ماست و به دهان مي گذارد و نگاهم مي كند

- نمي خوري؟

با بي ميلي مي گويم

- چرا ....مي خورم

انگشت ماستي را مي مكد و مي گويد

- خب پس چرا معطلي ؟

من و من مي كنم و مي گويم

- آخه ... روز...

انگار كه منتظر همين است . نمي گذارد حرفم تمام شود . يكهو مي آيد تو حرفم

- روزائي كه ميري پيش شريفه عرق نمي خوري؟

و چنان نگاهم مي كند كه فرار از زير نگاهش ممكن نيست . اصلاً انگار پي بهانه مي گشته است كه ازشريفه حرف بزند . ادامه مي دهد

- كلي بطري و نيم بطري خالي تو اتاقش هست

چشمانم را از نگاهش مي دزدم و سرم را مي اندازم پائين و استكان عرق را بر مي دارم

- بسلامتي!

علي ، همراهي م مي كند

- بسلامتي !

هر دو ،لاجرعه استكانها را خلي مي كنيم . گلويم مي سوزد . عرق دوآتشه خرماي لار است . عرق قاچاق است كه پيت پيت مي آورند و شيشه مي كنند.

مرد خورشيد كلاه ،وافور را گرم كرده است و تريالك را پخته است و ورزش آورده است . علي ،مي كشد جلو و وافور را از دست مرد خورشيد كلاه مي گيرد . با حوصله فوت ميكند و با حوصله مي

كشد . سرم را بر مي گردانم كه به خورشيد كلاه نگاه كنم . نگاهش را مي دزدد . داشت نگاهم مي كرد . مرد خورشيد كلاه ،دماغ گنده اش را مي خاراند و بعد ، تريشه ئي از قوطي كبريت جدا مي كند و دندانهايش را خلال مي كند . عجب دندانهاي بزرگ و بد قواره ئي دارد . سياه و درشت و بلند . لثه رديف دندانهاي بالائي ، خورده شده است و تا ريشه دندانها بالا رفته است . گونه هاي مرد خورشيد كلاه استخواني است و ريش چند روز نتراشيده اش زبر و سياه است . مرد خورشيد كلاه ، دندانهايش را كه خلال مي كند ،چنگ مي اندازد تو موي انبوه سرش كه مثل نمد سياه ، سفت و به هم پيچيده است ..

باز خورشيد كلاه دارد نگاهم مي كند . علي ، وافور را مي گذارد كنار منقل . صداي خفهء مرد خورشيد كلاه را مي شنوم . نگاهش مي كنم . سيبك برجسته گلويش دارد مي لغزد پائين

- برات بچسبونم؟

علي ، بجاي من حرف مي زند

- بچيبون!

و بست تريالك را مي چسباند رو حقه و ورزش مي آورد و مي كشد جلو و آتش را مي گيرد

- فوت كن !

ديده ام كه چطور مي كشند . سالها خواج توفيق را ديده بودم كه با چه حوصله ئي با وافور ور مي رود و با چه حوصله ئي مي كشد .

فوت مي كنم

- جالا ميل كن !

دود سبك تريالك را تو ريه ام فرو مي برم . هيچ ربطي با دود سيگار اشنو كه مزه خاكستر مي دهد ندارد . همچنانكه مي كشم ،زير چشمي علي را و بعد زن را نگاه ميكنم . . علي ، تكيه داده است به متكا و چشمها را رو هم گذاشته است . خورشيد كلاه ،بي هيچ رودربايستي ،يك بند نگاهم مي كند . لبهايش كمي از هم باز است . حالت لبهايش هوس انگيز است . درشت و شهواني است . دماغش كوچك است اما نوك دماغش پهن است .

زير ابرو هايش را برنداشته است نگاهش وا رفته است حالت چهره اش رخوت و سستی لذت آميز بعد از يک هم آغوشی ارضا شده را القا می کند

پک آخر را ميزنم و كنار ميكشم و با دود بازی ميكنم هنوز تكيه نداده ام كه صدای رگدار و خوابزده ی علی را می شنوم

- اگه دوسش داری باهاش ازدواج کن

قصدش را نمی فهمم انگار الکی با خودش حرف زده است انگار کلی با خودش گفته و شنيده است و بعد از يک گفتگوی طولانی و خسته کننده تو ذهن خودش حالا به حرف آمده است

- شنیدی؟..... باهاش ازدواج کن

سردرگم شده ام آهسته می پرسم

- ازدواج؟.... با کی؟

تکیه می دهم و سیگاری میگیرانم

- با شریفه

جا میخورم خورشید کلاه لبخند می زند و لب های نیمه بازش را روی هم مینشیند مرد خورشید کلاه دماغش را با دستمال قز چر کمرده ئی که دور گردن دارد میگیرد و یک لحظه زیر چشمی نگاهم میکند و به وافور می پردازد

- با شریفه؟

این روز ها اگر از کنگ بیاید و اگر تا ببیندم راهش را کج نکند و اگر اتفاق افتد و روبرو بشویم چیزی را بهانه می کند تا از شریفه حرف بزند و گاهی چنان حرف می زند که عذابم می دهد

سیگارم را از دستم میگیرد و سیگار خودش را آتش میزند و وقتی که دارد سیگارم را پس میدهد می خوید

- چرا هیچی نمیگی؟

میخواهم حرف را برگردانم

- امروز تو... اونجا چیکار میکردی؟

دستپاچه می شود اما خودش را زود میگیرد و می گوید

- هیچ.... همینجوری!..... گذرم افتاد گفتم برم ببینم چه جور لعبتیه

- خب؟

- خب نداره دیگه میدونی که نبودش

بی اراده به لبم لبخند مینشیند و می گویم

- تو نمیدونستی که نیستش؟

پرسنده نگاهم می کند

- اگه میدونستم که...

تند میروم تو حرفش و قاطع میگویم

- میدونستی!

forums.Pichak.net

سکوت میکند و به سیگار پک میزند به متکا تکیه می دهم و به حرف های علی فکر میکنم رفتار جور به جور علی و بی ثباتیش دارد گیجم میکند فکر می کنم که.... صدای رگدار علی ذهنم را به خود می کشد

- برفرض که می دونستم....چرا جوابمو ندادی؟

- اگه دوسش داری!

- اینو جدی میگی؟

خورشید کلاه چای میریزد و رو زانو ها میکشد و جلو استکان چای را میگذارد جلوم

چای را هم میزنم با عرق جور در نمی اید قصد می کنم دیگر عرق نخورم اگر چه از دود تریاک چیزی حالی ام نشده است اما دلم میخواهد بست دیگر بکشم رو میکنم به مرد خورشید کلاه

- یکی دیگه بچسبون

تریاک را پخته است که خودش بکشد

- الان

و رو میکند به خورشید کلاه

- دو سطل دیگه اب بپاش به نی خارا

خورشید کلاه از اتاق میزند بیرون صدای علی را میشنوم

- بازم که سکوت کردی؟

- منظورتو نمی فهمم

شمرده میگوید

- حالا که هر شب میری بغلش میخوابی خب عقدش کن

من و من میکنم و جویده میگویم

- ولی خودت میدونی که...

تند تو حرفم می آید

- که ج...س؟

نمیخواستم ای را بگویم لب باز میکنم که حرف بزنم اما مهلتم نمیدهد

اگه ج...س همین ما مردا ج....ش کردیم!

حرف زدنش رنگی از دلخوری دارد یا عصبانیت یا چیزی بین دلخوری و عصبانیت

- خب... ولی...

نه! منتظر حرف زدن من نمیماند قبلا با خودش گفته است و شنیده است و حرف هایی را که تصور کرده است ممکن است بگویم چندین و چند بار تو ذهنش سبک و سنگین کرده است و حالا همه ی جواب هایی را که پیش خودش راست و ریس کرده است بی این که مهلتم بدهد از دهان بیرون میریزد و مثل سیلی به گونه ام می کوبد

- آخه تو ادعا هایی داری آخه تو ازسرشت ویژه ای هستی تو از انسانیت و دفاع از بشریت حرف میزنی!

توپش خیلی پر است اگر میدانستم این همه کوچه به کوچه دنبالش نمیگشتم و حالا انگار که صلاح در این است که کوتاه بیایم به بهانه تریاک جلو میکشم نی وافور را از دست مرد خورشید کلاه میگیرم و میدمم

آتش گل می اندازد

- میل کن

دود را با حرص شاید هم با عصبانیت قورت می دهم یک نفس تمام بست را می کشم نفسم دارد بند می اید که نی وافور را رها میکنم و دود را آرام آرام بیرون میدهم و پشت سرش دو قلوپ چای شیرین میخورم باز بوی عطر گس خار های رطوبت دیده تو اتاق پخش میشود خورشید کلاه می آید و روبرویم مینشیند مرد خورشید کلاه حالا دارد وافور را برای علی اماده می کند علی استکان عرق را رد میکند به طرفم

-نه... دیگه نمیخورم

نگاهم میکند بهش میگویم

- اولی را که خوردم خواستم دستت را پس نزده باشم... سرم درد میگیره

اصرار نمیکند نیم بطری را جلو میکشد و چنان میگذاردش جلو خودش که انگار میگوید به جهنم که نمیخوری. بعد پای راست را تو بغلش جمع میکند یک وری میشود و ساعد دست چپش را میگذارد رو زانوی مرد خورشید کلاه و به وافور میدمد این دفعه مرد خورشید کلاه وافور را برایش گرفته است.

دود تریاک دارد کاری می شود بست دوم را جانانه کشیدم یک نفس کشیدم و نگذاشتم حتی یک ذره اش هم هدر رود سرم بفهمی نفهمی باد کرده است سینه ام که همیشه سنگینی سیگار را داشت سبک شده است و انگار راحت تر نفس می کشم تکیه می دهم و به سیگار پک می زنم و مژه هایم را روی هم میگذارم و به حرف علی فکر میکنم «... اخه تو از سرشت ویژه ای هستی... تو از انسانیت حرف میزنی » حتما بار ها و بار ها تو ذهنش استنطاقم کرده است این حرف ها نباید همچین یکهو از دهانش در آید « تو اداعا هایی داری تو از دفاع از بشریت

forums.Pichak.net

حرف میزنی....» حتم دارم که صد بار این حرف را توی ذهنش سبک سنگین کرده است ردخور ندارد این روال حرف زدن علی نیست.

بست تمام می شود علی کنار میکشد و به جای چای استکان عرق را بر میدارد و به گلو می ریزد و بعد انگشتش را تو ماست می گرداند و به دهان می گذارد و همچنان که ماست را مزه مزه می کند می گوید

- باشه...جوابمو نده

انگار نمیخواهد جلو خورشید کلاه حرف ج... بودن شریفه را پیش بکشه دست بدست میکند و کنار می کشد لابد دارد فکر میکند که باز چطور به حرف بیاید یقین دارم که حرف شریفه رو دلش سنگینی میکند باید دستگیرم شود که چرا این همه پاپی حرف و فکر شریفه می شود

آهسته می گوید

-یادت میاد انروزه چی می گفتی؟

حرف های خودم را به خورد خودم می دهد

- یادت می اید از نظار نا بسامان حرف میزدی؟ از دولت نا صالح! از اقتصاد وابسته و ورشکسته از اخلاق جامعه!... یادت میاد؟...

سنگین و ارام و شمرده حرف میزند

- کی مقصره؟...من.... تو ...یا شریفه؟... کودوممون؟!...

بی هیچ کم و زیادی حرف های قالبی خودم را به رخم می کشد انگار کلمه به کلمه حفظشان کرده است حرف های خشک و بی خاصیتی که از بس لقلقه ی دهانم بوده است دلم را به هم میزند صلاح در این است که تکیه بدهم و سکوت کنم

- سلام

باز استکان عرق را تو گلو خالی می کند و پیاله ی ماست را بر میدارد و چند هرت سر میکشد

-...خب اگر شریفه مقصر نیست و اگه تو مدعی هستی که زندگیت را به خاطر انسان ها باخته ای باقی مانده اش را هم بباز و زندگی شریفه را نجات بده... بباز و زندگی یه آدم را نجات بده!

لبخندی تلخ لبان علی را کش اورده است حرف هایش بی ربط است اما حالی اش نیست چقد حرف هایم را زیر و رو کرده است و به هم ربطان داده است و منتظر فرصت نشسته است تا زیر مهمیزم بکشد

اولین بار است که علی اینطور حرف میزند اولین باری است که بی رو در بایستی نگاهم می کند و بی این که حرف هایش را به دندان بزند کلمات را مثل گلوله سربی به صورتم می کوبد و راحت استنطاقم می کند

تا دو ماه قبل هر وقت که با هم بودیم هر وقت که مست می شد و یا هر وقت که مست نبود و حرف میزد بیشتر درد دل بود و حرف هایش روال دیگر داشت از زندگیش میگفت و از درد هایش و از غم هایش که چه راحت به دل می نشست اما حالا؟... نه!... انگار علی نبود که حرف می زد کسی دیگر بود که از زبان علی حرف میزد

تو خودم هستم که یکهو صدایش مثل ترقه میترکد و فریاد می کشد

- چرا ساکت شدی؟

یکه میخورم خورشید کلاه و مردش تکان میخورند انگار همین دو- سه استکان عرق مستش کرده است بی این که مژه بزنم نگاهش می کنم یک هو میزند زیر گریه هق هق می کند نفسش سنگین می شود و صدایش پست می شود و ترحم انگیز می گوید

- اخه دارم میترکم

دلم میلرزد جلو میروم و دست می اندازم دور گردنش هق هق می کند و شانه هایش میلرزد

- چی شده علی؟... سر من فریاد بکش دلتو خالی کن منو بزن علی.... کتکم بزن

هق هق مهلتش نمیدهم گریه تو گلویش گره خورده است خورشید کلاه و مردش بهت زده نگاهش می کنند زیر بازویش را میگیرم

- پاشو علی... پاشو یه کم آب خنک به صورتت بزن

تکان نمیخورد خورشید کلاه تند بلند می شود و از اتاق میزند بیرون و با کوزه ی اب بر می گردد حالا علی ساکت شده است سرش را به دیوار تکیه داده است و چشم هایش را روی هم گذاشته است دستش را میگیرم

- چته علی؟.... حرف بزن چی شده؟

چشم هایش را باز می کند و بعد به لبانش لبخند می نشیند دو قطره

اشک روی گونه هایش ماسیده است.

-چیزی نیس!

-یه کم آب بزن به صورتت

مرد خورشید کلاه قابلمه بزرگی می آورد و می گذارد جلو علی

-چیزی نیست تموم شد!

هنوز لبخند به لبش است.

خورشید کلاه آب می ریزد تو دوکف دست علی.آب را به صورت می زند و بعد کوزه را می گیرد و سر میکشد.

forums.Pichak.net

صدای علی خفه شده است

-یه بست بچسبون

نگفتی چت شده بود.

-هیچی...تمام شد!

پاپی اش نمی شوم.پس می کشم.مرد خورشید کلاه وافور را روبراه می کند و می دهد به دست علی.پک می زند و دودش را که پس می دهد می پرسد:

-ساعت چنده؟

-باید 4:30باشه

مرد خورشید کلاه بلند می شود و از جیب جلیقه اش که به میخ آویزان است ساعتش را بیرون می اورد

-چار و یه ثلثه

علی سوراخ وافور را باز می کند و می گوید:

-بکشیم و یه چرت بزنیم و غروب بریم پشته

می کشد وبعد به من تعارف می کند.دو بست دیگر می کشم سبک سبک می شوم.مژه هایم روی هم می رود.دراز می کشم علی هم دراز می کشد.خورشید کلاه و مردش از اتاق می زنند بیرون و لنگه های در را روهم می گذارند.اتاق خنکاست.نیمه تاریک است.نرمه بادی که از بادگیر تو می زند به چشمانم خواب می ریزد.باز به خارها آب پاشیده اند و باز عطر گس خارهای مرطوب جان گرفته است.دلم می خواهد که بوی کاهگل هم باشد.بلند می شوم و کوزه را برمی دارم و به دیوارهای کاهگلی آب می پاشم و دراز می کشم. و می روم تو خودم.

سرم بزرگ شده است.سبک شده ام.سرم گیج می رود.آرام آرام آرام و...یکهو انگار از یه بلندی سقوط کرده باشم تکان می خورم و چشمانم را باز می کنم.مژه هایم عجیب سنگین شده است.بی اینکه بخواهم مژه هایم روهم می نشیند.هوس می کنم که سیگاری بگیرانم.دستم را رو گلیم سر می دهم و بسته سیگار را برمیدارم.بسته سیگار به بزرگی یک یخدان است اما به سبکی پرکاه.دود سیگار به تنم می نشیند.تا حالا چنین لذتی از دود سیگار نبرده ام.چند پک پیاپی می زنم و مشتم را می گذارم رو سینه ام.سیگار لای انگشتان بسته ام نرم نرمک دود می کند و دود پیچ و تابی می خورد و بالا می رود.از پشت تور مژه هایم دود سیگار به کلاف خاکستری بزرگی می ماند که از دهانه دود کش بخاری بیرون بزند.دود جان می گیرد .بیشتر می شود.پر پیچ و تاب تر می شود.به دودکش حمامی میماند که تازه تونش را تابیده باشند.انگار دودکش بزرگ آشپزخانه پادگانن عباس آباد است با دهانه گشادش که یهو دود را رها می کرد وآسمان آبی پادگان را تیره میکرد و بعد کم کم ته نشین می شد تا که خاکستری می شد و نازک می شد و سایه می انداخت رو سرمان.مثل آنروز که دود دهانه آشپزخانه با سماجت

نگاهم را به دنبال خود می کشید.روز هشتم بود یا روز نهم.خوب یادم نیس.هنوز هم از غریبی رها نشده بودم.هنوز با کسی اخت نشده بودم.با هر نگاه که به چهره ام دوخته می شد و یا هر قدم که به طرفم برداشته می شد، قرار تماس تو ذهنم می جوشید«شنیدم معاف بودی ولی...»روز8 بود یا روز 9.بعد از صف جمع بودراحت باش بود.نشسته بودم کنار جوی ابی که از کوهستان می آمد.به ساقه درخت تبریزی جوانی که نرمه بادی با شاخ و برگش بازی می کرد تکیه داده بودم و کمرم را قوس داده بودم که خستگی در کند.سرم را بالا گرفته بودم.نگاهم همراه دود که از دهانه آشپزخانه بیرون می زد،میرفت.سیگاری گیرانده بودم و با دودش بازی می کردم.هنوز غریبی همراهم بود.تو خودم بودم که ناگاه صدای خوش آهنگی به گوشم نشست

-شنیدم معاف بودی ولی لجبازی کردی و اومدی سربازی...درسته؟!

صدا با همه دلنشینی تکانم داده بود. خود را جمع و جور کرده بودم و کمرم را راست گرفته بودم و بلند شده بودم.دو چشم گیرا، به رنگ دانه های تفت داده قهوه ،زیر نقاب کلاه نظامی نگاهم می کرد.چشمها انگار می خندیدند.گونه ها،صاف و تکیده بودند.چانه کمی پهن بود،اما نه بی قاعده.لبها درشت بود.آرام بود.من بی تاب شده بودم.انگار حرف تو گلویم چنگ می انداخت تا بیرون بیاید.انگار یکهو غریبی از جانم بیرون زده بود.عاقبت به حرف امده بودم..

-نه!...بام لجبازی کردن

این بار صدا، جاندارتر بود

-پس همیشه حقیقت چیز دیگه س

لرزش صدایم تسکین یافته بود اما هنوز بی قرار بودم

-همیشه برا پیدا کردن حقیقت باید زحمت کشید

لبخند زده بود و دستش را دراز کرده بود

-نصرت!

و دستش را فشرده بودم

-خالد!

هنوز فرصت نکرده بودیم چند کلمه ای حرف بزنیم که شیپور صف جمع به گوشمان نشسته بود

نصرت از گروهان مخابرات بود

-من توپچی هستم!

-غروب می بینمت....

خواسته بودم بپرسم کجا که دنبال حرفش آمده بود

-....کنار آبشار

آبشار،پشت پادگان بود.یک سنگ آب بود که از بلندای دو-سه ذرعی پایین می ریخت.پائین تر از آبشار،یک قهوه خانه بود با چند نیمکت لکنته که گاه گداری بعضی از بچه ها،یک ساعتی از وقت استراحتشان را آنجا می گذراندند.چای می خوردند و سیگار می کشیدند و چرت و پرت می گفتند.

نصرت می گوید"کنار آبشار" و چابک می رود بطرف گروهان مخابرات.نگاهم به نصرت است که یکهو از جا می پرم.سیگار دود شده است و به ته رسیده است و انگشتانم را سوزانده است.

ته سیگار را خاموش می کنم.علی،خرنش آرامی دارد.رو به بالا خوابیده است و ساعد دستش را گذاشته است رو پیشانی.بلند می شوم و ته ماندهٔ کوزه را سر می کشم.عجب عطشی دارم.آب،چه می چسبد.روباره کرخت می شوم و می افتم.حالتی دارم میان خواب و بیداری.سنگینی تنم را روی استخوانهای گرده ام که به زمین چسبیده است احساس نمی کنم.باز هوس سیگار می کنم اما،این بار دلم نمی خواهد جم بخورم.می ترسم که اگر تکانی بخورم،حالت خوشم را از دست بدهم.می ترسم موج گرم و لذت بخشی که از پنجهٔ پا،نرم و سبک به بالا می کشد و باز برمی گردد،از تنم بگریزد.تکان نمی خورم.چشمانم را روی هم می گذارم.انگار که شرشر آبشار به گوشم می نشیند.به غروب چیزی نمانده است.رنگ آفتاب پریده است.نصرت، از زیر درختان تبریزی بطرفم می آید.از دور،دست تکان می دهد.می رویم به طرف قهوه خانه

-جنوبی هستی؟

نصرت شمالی است

-تو گروهانتون کسی را می شناسی؟

-هیچکس را

هنوز قهوه چی استکان اول چای را برایمان نیاورده است که جوان سیه چردهٔ میانه قامتی از پس پرچین بین محوطهٔ پادگان و آبشار،پیدا می شود و یکراست می آید بطرفمان.با هم آشنا می شویم

-کمال

کلاه خدمت برای سر بزرگش کوچک است و کلهٔ سرش نشسته است.نصرت می گوید که جنوبی است.چشمان میشی و درشتش را بطرفم می گرداند و با لهجه ئی که زار می زند اهل بندر است می پرسد

-اهل ولایت خودمونی؟

forums.Pichak.net

حرف زدنش به جانم آشنایی می ریزد.خنده به لبانم می نشیند و بی اینکه بخواهم،حرف زدنم رنگ بندری می گیرد

-کا،منم جنوبی ام

با هم دست می دهیم.انگار سالهاست که همدیگر را می شناسیم.حرفمان گل می اندازد.به نصرت کمتر مهلت حرف زدن می دهیم.دل پر ده-پانزده روزمان را که از جنوب کنده ایم و یکراست رانده ایم به مرکز و بعد،به پادگان،خالی می کنیم.حرف زدن کمال بوی زهم ماهی می دهد.بوی گس نفت،بوی شور دریا و شادم می کند.انگار طعم کال خارک لیلو*،کامم را پر می کند.انگار شوری لزج گاگله* رو لبهام می نشیند.حرفمان تمام نشده است که شیپور شام طنین می اندازد.نصرت رهامان کرده است به خودمان.از روی نیمکت قهوه خانه بلند می شویم و راه می افتیم.کمال،جمعی اسواران سوار است.بعد از شام،مطالعه اجباری است.قرار می گذاریم که تو کلاس همدیگر را ببینیم.از پرچین می گذریم.هوا تاریک شده است.ردیف چراغهای پادگان عباس آباد،زیر شاخ و برگ درختان زبان گنجشک و تبریزی و سپیدار،نور کمرنگی به زمین می پاشند.بالای سر در پاسدار خانه نورافکن های بزرگی تا ساختمان ستاد را روشن کرده است.

یکهو،روشنائی تندی به چشمانم می نشیند.خورشید کلاه،در اتاق را باز کرده است و نور تند خورشید به چشمانم ریخته است.حالا، خورشید گشته است و پایین آمده است و دارد از بالای شاخه های انبوه نخلهای باغ عدنانی پائین می رود تا غروب کند.

پاهام را جمع می کنم و می نشینم.خورشید کلاه می گوید

-چای نمی خورین؟

علی، غلت می زند و می نشیند

-می خوریم

§

§

از در باغ عدنانی که می زنیم بیرون،علی،مشت پرش را می گذارد تو دست سرد خورشید کلاه.باید دو تا ده تومانی مچاله باشد

-خیلی ممنونم

-خدا سایه تونو از سرمون کم نکنه!

مرد خورشید کلاه تا دم در باغ همراهمان می آید

-اینجا خونهٔ خودتونه

تا حاشیهٔ شهر،که خانه های تو سری خورده و جابه جا روهم ریخته آغاز می شود،صد-صد و پنجاه ذرعی نمانده است که سر و کلهٔ خروشی از نبش آخرین خانهٔ شهر پیدا می شود.از دور که

forums.Pichak.net

می بیندمان،قدمهایش را تند می کند.نزدیکمان که می رسد،کلاهش را-که تو مشتش است-می تکاند و می گذارد سرش و بازوبند قرمزش را که از کهنگی،به رنگ هنای آب دیده می زند،صاف می کند و یکراست می آید بطرفمان و سلام نظامی می دهد

-چطوری خروشی؟

-بمرحمتت

با خروشی دست می دهیم

-می رفتی پشته؟

عرق و خاک،قاطی هم،روی پیشانی خروشی خشک شده است

-ظهر تا حالا دنبالت می گردم.

-دنبال من؟...

-ها بله...دنبال تو!

-من که جائی نرفته بودم

-تنها باغ عدنانی بود که نگشته بودم و حالا داشتم میومدم که بگردم.

علی می پرسد

-چیکارش داری؟

بفهمی نفهمی قیافهٔ خروشی جدی می شود،زیر گونه های برجسته و پهنش خط می افتد و می گوید

-استوار پیش بین دستور جلبشو داده!

می پرسم

-جلب؟!

انگار شرمنده می شود

-ها بله...یعنی که ببرمت پادگان

-ولی خروشی...من امروز ظهر استوار پیش بین را دیدم

-مو چیزی نمیدونم!

دیدومک تیزپری از بالای سرمان می گذرد و صدای زیرش تو هوای دم دار خفه می شود

forums.Pichak.net

-خیلی خب...بریم پادگان

همراه خروشی راه می افتم.

خروشی،همین طور که گشاد گشاد راه می رود و شانه هایش را لنگر می دهد،من و من کنان می پرسد

-صب تا حالا کجا بودی؟

-صب تا حالا؟...گفتم که ظهر تو بازار استوار پیش بین را دیده م

-دنیا را دنبالت گشتم

تمام بندر لنگه یک وجب است.از قبرستان تا قهوه خانۀانور مشدی که اول شهر است و از لب دریا تا قهوه خانۀ آهن که رو پشته است،همه اش را ده دقیقه می شود با دوچرخه زیر پا گذاشت.

علی،پا به پایمان می آید.بهش می گویم

-میخوای تو برو پشته.من زود میرم ببینم چی کارم داره و برمی گردم.

علی قبول نمی کند.از خروشی می پرسد

-نگفتی پیش بین چی کارش داره؟

خروشی چیزی نمی گوید.حالا رسیده ایم به اول بازار مساح و حالا هوا دارد تاریک می شود و همه،لنگوته ها را چپیه ها را انداخته اند رو شانه هاشان و دارند در دکانها را می بندند.

خروشی سیگار تعارفم می کند.نمی کشم.خودش سیگار می گیراند و پک می زند و همراه دود غلیظ اشنو،که از میان لبان خشک و کلفتش بیرون می زند،انگار که با خودش باشد می گوید

-همۀ بچه های دژبان به دنبالت گشتن!

همۀ بچه های دژبان سه نفرند.خروشی،علوان و عمر.

سید که روزنامه هایش را جمع کرده است و دکانش را بسته است و حالا دارد راه می افتد که برود خانه،تا میبیندمان به خروشی می گوید

-پیداش کردی؟

و رو می کند به من

-بسکه دنبالت گشتن،همه خیال کردن که زدی به چاک!

لبخند می زنم

-به چاک؟!...نه سید،خیالت راحت باشه،تا بطری تو دکانت هست منم هستم!

forums.Pichak.net

سید،هم روزنامه می فروشد و هم عرق و اگر دستش برسد قاچاق فروشی هم می کند و چند سبد میوهٔ گندیده هم از لار می آورد.

شاطر غلام،چراغ زنبوری اش را روشن کرده است و دارد به علی و اولادش صلوات می فرستد.هفته ائی نیست که جلوی دکان شاطر غلام،شیعه و سنی به جان هم نیفتند و همه اش هم زیر سر شاطر غلام است.علی الخصوص وقتی که محمد نور،رئیس پستخانه،گذرش به طرف دکان شاطر غلام بیفتد

-بر محمد و آل او صلوات

خلیفه مرشد خمیرگیر،از ته دکان فریاد می کشد

-اللهم صل علی محمد و آل محمد

شاطر غلام،زیر چشمی به محمد نور نگاه می کند

-بر علی و یازده اولادش صلوات

باز صدای حلیفه مرشد از ته دکان بیرون می زند

-اللهم صل علی محمد و آل محمد

شاطر غلام،سرش را از جلو آتش تنور کنار می کشد و دزدکی به محمد نور،که حالا کنار دکان سید ایستاده است و براق شده است نگاه می کند و می گوید

-بر منکر علی لعنت!

صدای خلیفه مرشد مثل توپ می ترکد

-بیش باد!

صدای محمد نور که از غیظ می لرزد،مثل شلاق به گونهٔ شاطر غلام می خورد

-مرد،حیا کن!

غلام، انگار که نشنیده است باد به گلو می اندازد و می گوید

-بر عثمان و ابوبکر...

خلیفه مرشد مهلت نمی دهد تا حرف شاطر غلام تمام شود.یکهو،صدایش منفجر می شود

-بیش باد!

محمد نور،بساط سید را رها می کند و تند می آید جلو و هجوم می برد به سیخ تنور

-از اون ریش سفیدت خجالت بکش!

forums.Pichak.net

شاطر غلام قهقه می زند و به عقب می نشیند.حالا،خون،چهرهٔ سبزهٔ محمد نور را تیره کرده است.خلیفه مرشد از دکان می زند بیرون.سر طاسش زیر نور چراغ توری برق می زند

-چیه منور*؟

ریش جوگندمی محمد نور می لرزد

-چیه و چمچاره!

و هجوم می برد به طرف خلیفه مرشد و تا چشم به هم زنی،همه،دکانها را رها کرده اند و به جان هم افتاده اند.لاوک های خمیر شاطر غلام پرت شده است وسط بازار.خون رو سر طاس خلیفه مرشد شیار بسته است و دویده است تو ریش جوگندمی اش.پاسبانها سررسیده اند و باتون ها را کشیده اند و همه را سینه کرده اند به طرف شهربانی

شاطر غلام،تازه چراغ زنبوری را روشن کرده است و دارد به علی و اولادش صلوات می فرستد.از محمد نور خبری نیست.خلیفه مرشد چمباتمه زده است رو عتابهٔ در دکان و پوزه اش را کشیده است و اطراف را نگاه می کند و نصفه نانی را که لوله کرده است گاز می زند.انگار دنبال محمد نور می گردد.

-بابا کجا بودی تا حالا؟...زمین و زمان را دنبالت گشتن!.

تو بازار مساح،تنها چراغ زنبوری شاطر غلام است که روشن است.دهانهٔ جنوبی بازار سرپوشیده از نور تند چراغ توری علی دادی روشن است.

از زیر آخرین تاق بازار که بیرون می زنم،علی دادی،نان بند را تکیه می دهد به دهانهٔ تنور و سرش را از جلو آتش کنار می کشد و می پرسد

-پیدات کردن؟

همه می دانند که استوار پیش بین دستور جلبم را داده است.

علی دادی دلواپس است.بهش می گویم

-چیزی نیس!

-آخه اگه چیزی نبود که ئی همه نباد دنبالت بگردن

علی می گوید

-بی خیالش!

استوار پیش بین ایستاده است تو دهانهٔ در پاسدارخانه.دستهایش را گذاشت است رو باسن بزرگش.سبیلش را خوب تاب داده است.نوک سبیلش عین نوک عقرب،از دو طرف،رو به بالا برگشته است.چشمان درشتش خسته به نظر می رسد.تا می بیندم می آید جلو و بی هیچ

forums.Pichak.net

پرس و جوئی بازویم را می گیرد و می بردم به طرف بازداشتگاه.بهتم می زند.تو چارچوب در اتاق می ایستم و ازش می پرسم

-چی شده سرکار استوار؟

انگار با خودش حرف می زند

-پدرمو درآوردی بسکه دنبالت گشتم!

-ولی من که جائی نرفته بودم.ظهرم که...

به پیشانی اش چین می افتد و حرفم را می برد و می گوید

-کدوم گوری بودی؟

باز انگار اوقاتش گه مرغی است

-ظهر که دم دکان گیلان خدمت شما بودم

دستش را رو هوا می گرداند و می گوید

-خدمت شما بودم!...ظهر تا حالا کدوم قبرستونی رفته بودی؟

علی می آید تو حرفمان

-حالا چی شده سرکار استوار؟

سبیل دم عقربی پیش بین تکان می خورد

-چی شده...چی شده!...

سینهٔ پهنش را جلو می دهد و چپ چپ به علی نگاه می کند و ادامه می دهد

-می خواستی چی بشه دیگه؟

می گویم

-تو که منو کشتی...آخه بگو چرا بازداشتم؟

علی می گوید

-از دیوار کسی رفته بالا؟

باز می گویم

-آخه جرمم چیه؟

علی می گوید

forums.Pichak.net

-به خدا حوصله مونو سربردی سرکار استوار!

استوار پیش بین باد به گلو می اندازد و خشن می گوید

-خیلی خب.حالا که دلت می خواد بدونی چرا بازداشتی،پس بدون...برا "درودهای آتشین".

هاج و واج می شوم

-درودهای آتشین؟!

از ظهر که رفته ام باغ عدنانی تا غروب که خروشی پیدایم کرده است،همه جا را دنبالم گشته اند.همهٔ افراد دژبان راه افتاده اند تو بندر لنگه و خانه به خانه سراغم را گرفته اند

-تا غسالخانه هم رفتیم!

-تا بندر کنگ هم رفتیم!

-ولی عقل جن قد نمی داد که رفته باشی باغ عدنانی.

غروب که شده است،افراد دژبان گزارش داده اند که غیب شده ام

-انگاری آب شده رفته تو زمین!

علوان گزارش داده است

"از سرباز وظیفه دژبان علوان"

"به سرکار استوار پیش بین"

"مقام معظم ریاست دژبان بندر لنگه"

"بفرموده برای دستگیری بکنم و سرباز وظیفه تبیدی را جلبش بکنم از"

"ساعت1300 الی تا ساعت 1815تمام همه جا گشتم ولی مثل این"

"باشد رفته باشد توی زیرزمین سبزی فروش بازار مصا گفت دیدمش از"

"این طرف رفت و چپ کرد دست راست و راست کرد دست چپ و رفت توی"

"اون کوچه و این تور گرمش بود با کلاه باد می زد ماهی فروش پشت"

"قهوه خانه انورمشدی گفت از کنار اون گاب که ماهی متو می خورد رفت"

"و دست هم کشید به دمب گاب.روی دمب گاب نگاه کردم چیزی نبود"

"موکول به عوامر عالی.سرباز وظیفه دژبان علوان."

forums.Pichak.net

استوار پیش بین گاهی جورش با من جور است.بخصوص وقتی که سر کیف باشد و حالا،وقتی که می فهمد پیش خورشید کلاه بوده ایم،گل از گلش باز می شود و دندانهای درشتش بیرون می افتد و می گوید

-آی نامردا!چرا منو خبر نکردین؟

و بعد هم گزارش را می دهد که بخوانم

"از سرباز وظیفه دژبان خروشی"

"به فرمانده معظم دژبان بندر لنگه"

"سرکار استوار پیش بین"

"به فرموده برای اینکه جرمش درودهای آتشین می باشد همه جا رفتم"

"و تبعیدی را پیدا نکردم.سرباز وظیفه دژبان علوان گفت ماهی فروش"

"گفت دستش کشید روی دمب گاب.همه جا گشتم یعنی بفرموده قبرستان"

"هم رفتم از ساعت 13:00تا ساعت16:15 خیلی گشتم هنوز هم می گردم"

"تا شب یک گزارش دیگر هم تقدیم می کنم.سرباز وظیفه دژبان عمر دوچرخه"

"با خرج خودش کرایه کرد مال انورمشدی قهوه خانه درا و رفت بندر"

"کنگ گفت شاید پیش سرباز وظیفه علی که رفیقش می باشد.اگر زمین"

"هم رفته باشد پیدایش می کنیم هنوز نیامده از بندر کنگ موکول به اوامر عالی."

"سرباز وظیفه دژبان عمر قتی وقتی آمد خودش گزارش می نویسد"

"موکول به اوامر عالی.سرباز وظیفه دژبان بندر لنگه.خروشی"

استوار پیش بین سرحال است

-نامردا!...می فرستادین دنبالم

اما به حرف علی گوش نمی دهد که بگذارد برویم پشته و روز بعد،کلۀ سحر برگردم و هنوز آفتاب سرنزده است خودم را معرفی کنم.

استوار پیش بین لب ورمی چیند و می گوید

-سرگرد...

علی می رود تو حرفش

-سرگرد که تا ساعت نه صبح بیدارش نمی شه!

استوار پیش بین،انگار نه انگار که حرف علی را شنیده باشد،دنبال حرف خودش می آید

-...غلفتی پوست از سرم میکنه.خودش دستور بازداشت داده.شوخی که نیس

و می رود تو دفتر که دستور کتبی سرگرد عاصی را بیاورد

-صب کن.صب کن امریه را بیاورم

علی می گوید

-میدونم بابا!

پیش بین می گوید

-نخیر نمیدونی!

-آخه قضیه با این مهمی م نیس که شما...

استوار پیش بین که حالا در آستانه در دفتر ایستاده است،می رود تو حرف علی

-نیس؟

-سر که نبریده!

استوار پیش بین باز اخم می کند و باد به گلو می اندازد و می گوید

-خیلی م مهمه.قضیه "درودهای آتشینه"حالی ت شد؟...درودهای آتشین!

و می رود تو اتاق که "امریه" را بیاورد.

همهٔ آتشها از گور احمد سرباز بلند شده است.با آن چشمان تنگش که به چشم فیل می ماند،با آن لبهای گوشتی اش که همیشه ترک خورده است و با وازلین چربشان می کند و پیشانی کوتاه و پخش که از ابرو تا رستنگاه موی سر،بزور،یک بند انگشت است و قامت کوتاهش که تو شلوار گشاد نظامی کوتاهتر نمود می دهد.همهٔ آتشها از گور احمد سرباز بلند شده است که حالا،تو اتاق دنگال کنار آشپزخانهٔ گردان،که انبار سوخت زمستانی است بازداشت است.

دو-سه ماه بعد از من آمد بندر لنگه.نمی دانم چرا تبعیدش کرده اند.هیچوقت هم ازش نپرسیده ام.چون روز اول که دیدمش اصلاً نگرفتم.گاه گداری که سر راه همدیگر قرار می گیریم با هم گپی می زنیم و زود هم جدا می شویم.اصلاً خوش ندارم باش گرم بگیرم.

همهٔ قضیه این است که احمد سرباز،برای یکی از دوستانش نامه نوشته است.نمی دانم چطور شده است که نامه افتاده است بدست سرگرد عاصی.احمد سرباز اهل برازجان است.نامه اش باید می رفت برازجان ولی سر از رو میز فرمانده گروهان مرزی درآورده است.تو نامه،به همه دوستانش-که حتی بنام هم نمی شناسمشان-سلام رسانده است و از قول من که "تبعیدی

است"و"افسر وظیفه بوده است ولی به علت مبارزات سیاسی سرباز شده است،درودهای آتشین"تقدیم داشته است.

-...بله!قضیهٔدرودهای آتشینه!شوخی که نیس!

استوار پیش بین از دفتر می زند بیرون و "امریه" را تو هوا می گرداند

-خودش با خط خودش دستور داده است.سرگرد را میگم.سبیلامو دود میده!بذارم برین پشته و عرق بخورین و مست کنین و فردا تا لنگ ظهر بخوابین؟

امریه را می گیرد روبروی چشمانم

-گوشت را بدم دست گربه و سگدو بزنم دنبالش؟...نه!

امریه را از جلو چشمانم کنار می کشد

-خواندیش؟

خط سرگرد است.نمی شود خواندش.از سیاق* هم بدتر است.با جوهر بنفش نوشته شده است و رو کاغذ کاهی دویده است

-خواندمش

ولی نخوانده بودمش.

امریه را تا می کند و می گذارد تو جیب بلوزش و داد می زند

-اوهوی سرباز،با توام!

خروشی از پاسدار خانه می زند بیرون و پاشنه ها را بهم می چسباند

-یه متکا و دوتا پتو بده به زندانی!

و"زندانی" که می گوید،گوشهٔ چشمش را می دهد به دستم.به علی نگاه می کنم و می خندم.لبهای علی رو هم نشسته است.می روم به طرف بازداشتگاه

-خیال می کنم که امشب خیلی راحت بخوابم

هر دو نگاه می کنند.به چشم استوار پیش بین نگاه می کنم و می گویم

-همچین دودی زدم که عرش اعلا را سیر می کنم!

استوار پیش بین،یکهو همهٔ فرماندهی اش را فراموش می کند،با کف دست به ران خود می کوبد.سبیلش جم می خورد و چین خنده به پیشانی و زیر چشمانش می افتد و از ته دل می گوید

-آی نامرد بی معرفت!

هنوز نرفته ام توی بازداشتگاه که صدای علی را می شنوم

-میرم کنگ

-پشته؟

-نه!...کنگ!

استوار پیش بین در بازداشتگاه را پشت سرم می بندد.علی،روبروی پنجرهٔ بازداشتگاه می ایستد و می گوید

-چیزی نیس!

لب ورمی چینم و می گویم

-ای بابا!

علی راه می افتد.صدای استوار پیش بین را می شنوم

-علی،صبر کن با هم بریم.

چراغ کم نوری از سقف آویزان است.خروشی از پشت در می پرسد

-چیزی می خوری؟

ظهر،ناهار را درست و حسابی نخورده بودم.تنها دو لقمه آبگوشت بامیه خورده بودم و بعد تریاک کشیده بودم و حالا،عجب اشتهائی دارم.

خروشی،یغلاوی مسی قرمز رنگی را پر می کند عدس پلو و می آورد.دو تریشهٔ گوشت گاو ریش ریش که سفیدی می زند،عینهو قورباغه ئی که شکمش را شکافته باشند رو عدس پلو افتاده است و یخ کرده است.مدتهاست که عادت کرده ام که از این چیزها دلم بد نشود.ته یغلاوی را در می آورم.هیچوقت اینقدر عدس پلو نخورده ام.انگار که تریاک،اشتها هم می آورد.

یغلاوی خالی را می گذارم تو تاقچه و کمی قدم می زنم.انگار سنگین شده ام.تنم کرخت است.روبروی پنجره می ایستم و بیرون را نگاه می کنم.چند چراغ بادی،رو به دریا سوسو می زند.باید لنجهای ماهیگیری باشند که سرشب می زنند به دریا و سحر، وقتی که هوا هنوز تاریک و روشن است،برمی گردنند.فانوس ها،بی هیچ تلاطمی دور می شوند.دریا آرام است.حسابی *** شده ام.دماغم و زیر چانه ام خارش لذت انگیزی دارد.پتوها را پهن می کنم و دراز می کشم.دلم می خواهد فکر کنم.

§

§

همه چیز قاطی به ذهنم هجوم می آورد.

forums.Pichak.net

صدای کامیونی می آید.باید از لار آمده باشد یا از جهرم.باید خواربار آورده باشد و یا پتو و پوتین و لباس سربازی.

کامیون چند لحظه ای در جا پت پت می کند،بعد صدایش بلند می شود و راه می افتد.صدایش به صدای کامیونی می ماند که هنوز چیزی از ظهر نگذشته بود راه افتاد به طرف شهر.سیزده نفر بودیم.با نگهبانان می شدیم بیست و پنج نفر.تو کامیون یک در میان نشسته بودیم.کمال روبرویم بود.کاظم ته کامیون بود.می شناختمش.مثل زنبور تیز و سرخ بود.موی سرش قرمز بود و جابه جا جوش های صورتش را ترکانده بود و لکه های خون رو گونه هایش نشسته بود.

همه سکوت کرده بودیم.سربازان نگهبان یازده نفر بودند و همه مسلح بودند.یک استوار میانه سال هم بود که کلت بسته بود.بسکه سیگار کشیده بودم،دهانم از تلخی مثل زهرمار شده بود و سینه ام خس خس می کرد.هوا قدری سرد بود.بعدازظهر بود که رسیدیم فرمانداری نظامی.هلمان دادند تو یک اتاق دنگال.آبگاهم تیر می کشید.انگار سرما خورده بودم.*** و وارفته بودم.رو زیلو دراز کشیدم.شقیقه هایم مثل پتک می زد.نفسم داغ بود،پشت لبم را می سوزاند.نمی دانم چطور شده بود که همه سکوت کرده بودیم.حرفها،از یک کلمه و یا چند کلمه بیشتر نبود.انگار که ترس به در و دیوار اتاق رنگ انداخته بود.همه جا سکوت بود،سکوت خستهٔ بعدازظهر پائیز که با وز وز بال مگسها سنگین می شد.گاهی تو راهرو صدای پای کسی می آمد که به در اتاق نزدیک می شد.صدای برخورد میخهای تخت پوتین با سنگ کف راهرو.صدا نزدیکتر می شد،سکوت را عمیق تر می کرد و بعد،دور می شد و باز صدائی نبود.

هنوز آفتاب ننشسته بود که آمد و شدها بریده بود و سروصداها افتاده بود و قدری حالم جا آمده بود.بلند شدم و تن لَخت و سنگینم را رو پاها کشیدم و رفتم پشت در و از سوراخ کلید بیرون را نگاه کردم.تیغهٔ نگاهم،رو سنگهای صیقلی ستون استوانه ای کنار پله های ایوان،کمان کرد و تا درگاه پیش رفت.قراول،پشت میله های در،رفت و آمد می کرد.انگار که درگاه دور بود.صدای پای قراول را نمی شنیدم.تنها می دیدم که پوتینهای زمختش جا به جا می شود و صدائی به گوشم نمی رسد.انگار که کف گوشتی پاهای شتری بود که رو توده کاه می نشست.بعد،وقتی که غروب شد،شنیدم که از ته راهرو صدای پا می آید.صدا تا جلوی اتاق آمد و خفه شد.این بار،از سوراخ کلید نگاه کردم.کامیون زیتونی رنگی بود که از لای لنگه های بزرگ در میله ئی فرمانداری نظامی،تو خزید و دور زد و پوزه اش را راند بطرف درگاه و بعد،آرام آرام عقب آمد تا جلوی پله های ایوان و از نفس افتاد.کمی بعد،وقتی که در اتاق را باز کردند و از اتاق بیرون زدیم،یکهو سرما به جانم ریخت و انگار که لقوه گرفته باشم و لولای آرواره ام در رفته باشد،دندانهایم به لرزه افتاد.

نگاهم تو حیاط سرگردان بود.از پشت سوراخ کلید،تنها یک مثلث را دیده بودم که رأسش ستون سنگی بود و قاعده اش میله های در پهن خروجی.بعدازظهر که آمده بودم،انگار که خواب و سنگ بوده باشم هیچ جا را ندیده بودم و حالا،تا آمدم دور ور برم را نگاه کنم،شنیدم که کسی گفت

-جیباتونو خالی کنین

و بعد،صدای خشک فلزی خشابها به گوشم ریخت که به خزانه نشست.تو کامیون تاریک بود.صدائی خشن،مثل خرخر پرغیظ خوکی که تیر خورده باشد،تاریکی زیر چادر کامیون را زخم زد.

forums.Pichak.net

-ته کامیون!

چادر برزنتی رو دلم نشست.کامیون پت پت کرد و راه افتاد.عین صدای کامیونی که از لار آمده است و یا از جهرم و گویا راند به طرف گاراژ عدنانی.

چشمهایم را روهم گذاشته ام.دلم می خواهد فکر کنم.عجیب سبک شده ام.صدای باز شدن در اتاق می آید.سر برمی گردانم.خروشی است که برایم چای آورده است.بازوبند قرمز رنگش را باز کرده است و سرش برهنه است

-برایت چای دم کردم.آدم که نکشته ئی!

می نشیند تو درگاهی.زخم پیشانی اش را سر کور کرم زده است.زیر چشمش کبود است.بلند می شوم و می روم روبرویش می نشینم.هوا خفه و دم دار است.ازش می پرسم

-برا احمد سرباز چیزی بردی؟

چای میریزد

-بردم ولی حال خوردن هیچی نداره

-چرا؟

-بسکه لگد خورده!

-از سرگرد؟

خروشی حبه قند را به دهان می اندازد و حرف می زند

-سرگرد صداش کرد تو اتاق.بعدش م گروهبان غانم را صدا کرد.بعدش به گروهبان غانم گفتش که ازش بازپرسی کنه.پشت در وایساده بودم و گوش می دادم.گروهبان غانم گفت جناب سرگرد چطور ازش بازپرسی کنم...

سرگرد عاصی از پشت میز بلند می شود،سه برگ کاغذ نیم ورقی برمی دارد،لای برگهای کاغذ،کاربن می گذارد،مقدمه اش را می نویسد و کاغذها را می دهد به دست گروهبان غانم و بهش می گوید

-اینطوری!

گروهبان غانم می پرسد

-چطوری؟

سرگرد می گوید

-سؤال و جوابا را بنویس

forums.Pichak.net

و بعد،سرگرد بنا می کند به قدم زدن و پرسیدن

-با ابراهیم و نصرالله و افرا،چه رابطه ئی داری؟

گروهبان غانم می نویسد.چشمان تنگ احمد سرباز باز می شود و می پرسد

-رابطه؟!

غانم می گوید

-جناب سرگرد، بنویسم "رابطه"؟

سرگرد عاصی،بی اینکه به گروهان جواب بدهد،با سقلمه می زند زیر چانهٔ احمد سرباز و می گوید

-مثه بچهٔ آدم جواب بده!

احمد سرباز،با سقلمهٔ سرگرد عقب رانده می شود و با صدای زیرش داد و فریاد راه می اندازد

-آخه جناب سرگرد اینا رفیقای من هستن...

-آها...رفقا!...

و رو می کند به گروهبان غانم

-بنویس"رفقا"!

احمد سرباز،با فریاد ادامه می دهد

-...اینا دوستان من هستن،باهاشون مکتب رفته م،مدرسه رفته م،پدرامون باهم دوستن،خونهٔ همدیگه میریم،بچه های یه محله...

سرگرد عاصی تند می رود جلو و دست می گذارد رو دهان احمد سرباز و می گوید

-صداتو ببر!

احمد سرباز سکوت می کند.سرگرد فریاد می کشد

-با ئی رفقا چه رابطه ئی داری؟

احمد سرباز غر می زند

-لا اله الا الله.عجب غلطی کردم بهشون سلام رسوندم!

که کشیدهٔ سرگرد عاصی می نشیند بیخ گوش احمد سرباز و احمد سرباز پرت می شود و از بالای صندلی سکندری می خورد و به کله می رود رو میزی که گروهبان غانم نشسته است و

forums.Pichak.net

سؤالها و جوابها را می نویسد.خرت و پرت های روی میز پخش می شود و جوهر بنفش،شتک می زند به پاچهٔ شلوار سرگرد.کفر سرگرد عاصی در می آید و فریاد می زند

-حرامزاده!

غانم با ترس و لرز می گوید

-جناب سرگرد...

سرگرد هجوم می برد و اوراق بازپرسی را از دست گروهبان غانم می گیرد و پاره می کند و می کوبدش به صورت احمد سرباز و بعد،با لگد می افتد به جانش و از دفتر پرتش می کند بیرون و می گیردش زیر مشت و لگد و کشیده و نیمه جان که می شود،نیمه نفس می گوید

-بندازینش تو انبار هیزم.بندازینش اون تو تا یادش بدم یه من ماست چند سیر کره داره...حرامزادهٔ مادر به خطا!

حالا، احمد سرباز،با بدن کوفته و لب و دهان به خون نشسته،افتاده است تو اتاق دنگالی که کنار آشپزخانهٔ گردان است.

استکان چای را سر می کشم و از خروشی می پرسم

-جناب سرهنگ هیچی نگفت؟

-سرهنگ؟...امروز اصلاً نیومد پادگان.گویا ناخوشه!

اگر چند روزی سرهنگ خانه بخوابد،سرگرد عاصی زهرش را می ریزد.سرگرد عاصی،همیشه دنبال بهانه گشته است که ازم زهر چشم بگیرد و حالا که چشم سرهنگ را دور دیده است و نامهٔ احمد سرباز به دستش افتاده است باید انتظار بدقلقی سرگرد عاصی را داشته باشیم.

خروشی می پرسد

-بازم چای می خوری؟

-نه خروشی جان.همی دو استکان بسم بود

می گوید

-تعارف نکن.قند و چای تا دلت بخواد فراوونه.

خروشی دژبان است.منشی انبار خواربار هم هست.

صدای گروهبان غانم تو گوشم زنگ می زند

-ها بچه ها...اومدین برا جیرهٔ ماهانه؟

صدای گروهبان غانم مهربان است

forums.Pichak.net

-چن نفرین؟

بچه های پاسگاه بر که سفلین،پنج نفر هستند

-گفتی چند تا؟

-پنجتا

گروهبان غانم، خروشی را صدا می کند

-بیا جانم...بیا قند و چای بچه ها را بده

و بعد،روبروی دیوار گچی انبار می ایستد و با ناخن،پوست مداد را از کنار نوک مداد جدا می کند و رو گچ دیوار می نویسد و زیر لب زمزمه می کند

-پنجتا هفتصدوپنجاه گرم،جانم که تو باشی،میکنه به...دو کیلو و هفتصدوپنجاه گرم!...عرض به حضورت کنم که...

و رو می کند به خروشی و ادامه می دهد

-حساب که دستت هست؟...بچه های برکه سفلین،همه آقان...چائی شونو از اون بسته های تازه بده...حواست که با من هست؟

خروشی،بساط چای را جمع می کند

-پس دیگه نمی خوری؟

-نه خروشی جان.خیلی ممنونم.

خروشی، در اتاق را می بندد و از پشت در می گوید

-یه وقت اگه کاری داشتی رودرواسی نکن.خودم نوکرتم!

خروشی که می رود،بلوزم را بیرون می آورم و دراز می کشم.نرمه بادی از پنجره تو می زند.باد،بوی ماهی زنده می دهد.

بیدار که می شوم،پنج ساعت از نیمه شب گذشته است.آنقدر عمیق و راحت خوابیده ام که احساس سبکی و شادی می کنم.هوای خنک صبحگاهی ریخته است تو اتاق.بلند می شوم و بلوزم را می پوشم و سیگاری می گیرانم.بوی توتون سوخته دماغم را پر می کند.از پنجره بیرون را نگاه می کنم.دریا آرام و نیلی رنگ است.لنج بزرگی که پشت موج شکن ساروجی لنگر انداخته است،انگار تو تاریک روشن سحرگاهی قد کشیده است.به کمرکش یکی از دگلهای لنج،فانوس بادی کم نوری آویزان است که نیمهٔ بالای شیشه اش سیاهی می زند.سایهٔ مرد بلند قامتی از جلو فانوس می گذرد.باید ناخدا باشد که بیدار شده است تا نماز بخواند.دریا آنقدر آرام است که خش خش حرکت خرچنگها را روی ماسه ساحل می شنوم.آرنجهایم را به لبهٔ پنجره تکیه می دهم،گونه هایم را تو دو کف دست می گیرم،سیگارم را دود می کنم و به دریا نگاه می

forums.Pichak.net

کنم.از دور،چند نقطۀ روشن جا به جا،پیدا می شود.باید ماهیگیرانی باشند که سرشب زده اند به دریا و حالا دارند برمی گردند.افق دریا،کم کم روشن می شود.سطح دریا،سربی رنگ می شود.لنج های سبک ماهیگیران می لوکند و به طرف ساحل می آیند.ناخدا به نماز ایستاده است.ستاره ها رنگ می بازند.آسمان،صاف یکدست است.افق دریا،رنگ اخرار می گیرد،بعد،رنگ خون و بعد،یکهو،انگار که انگار آتش گرفته باشد شعله می کشد و خورشید از دل دریا بیرون می زند.

استوار جهانگیر،رئیس دفتر گردان مرزی با دوچرخه می آید.سایۀ استوار کارگر را می بینم که با دوچرخه می راند تو گمرک.چند سرباز، جا به جا،بطرف آشپزخانه می روند.کسی به در اتاق ضربه می زند.نگاهم به مرغ ماهیخواری است که بالها را جفت می کند،قیقاج فرود می آید،تن به دریا می کوبد و باز،اوج می گیرد.صدای خروشی از پشت در بلند می شود

-هنوز خوابیدی؟

انگار دلم نمی خواهد جواب بدهم.رو عرشۀ لنج بزرگی که پشت موج شکن است،آتش می افروزند.مردی، دشداشه اش را به کمر می بندد و کنار آتش چندک می زند و کتری بزرگی را می گذارد رو سه پایه.خروشی به در اتاق می زند

-بابا بلند شو الان جناب سرگرد میاد!

استوار پیش بین با دوچرخه پیدایش می شود.گروهبان غانم،رو ترک دوچرخه نشسته است.

خروشی در اتاق را باز می کند

-اهه!...تو که بیداری!

نگاهش می کنم و لبخند می زنم.می گوید

-انگار خیلی سر کیفی!

-هوم!

استوار پیش بین سر می کشد تو اتاق

-دگمه هاتو ببند!

دگمه های بلوزم را می بندم.خروشی می گوید

-تا سرگرد نیومده، برات چای بیارم

در اتاق را می بندد و با یک لیوان چای شیرین و یک کف دست نان سرد و دو مثقال پنیر شهری برمی گردد

-بخور تا پیداش نشده

forums.Pichak.net

بند پوتین هایم را می بندم.لیوان چای شیرین را بدست می گیرم و باز به دریا نگاه می کنم که حالا،زیر نور ملایم خورشید بامدادی می درخشد.انگار که تمام سطح دریا را فلس های درشت ماهی ریخته باشند و فلس ها با حرکت آرام آب،زیر اشعۀ خورشید،خواب و بیدار داشته باشند.

جاشوهای لنج،دور هم می نشینند و ناشتائی می خورند.نان گرم ساجی را از روی ساج برمی دارند و لوله می کنند.انگار که بوی تند مهیوه که روی نان گرم مالیده شده باشد، به دماغم می نشیند.دو قلپ چای می خورم.جنب و جوش گمرک آغاز می شود.حالا، لنج های ماهیگیران به ساحل رسیده اند.ته لیوان چای را بالا می آورم و گونه ام را به میله های پنجره می چسبانم اما لنجها دیده نمی شوند.صدای بلند و درهم ماهیگیران را می شنوم که تورها را از آب بیرون می کشند.شیپور صف جمع،محوطۀ تنگ جلوی پاسدارخانه را پر می کند.سربازها می ریزند بیرون و به صف می ایستند.جیپ سرگرد،از گلوگاه تنگ کوچۀ جنب گمرک بیرون می زند و جلو در پاسدارخانه می ایستد.استوار پیش بین روبروی صف ایستاده است و فرمان می دهد

-ایست...خبر...دار!

سرگرد از جیپ پیاده می شود.چند لحظه به صف سربازها نگاه می کند و بعد سلام نظامی می دهد و آرام به طرف صف می رود و نرسیده به استوار پیش بین می ایستد

-گروهان درود!

-درود سرکار!

سرگرد راه می افتد بطرف دفتر.صف سربازها به هم می ریزد.صدای ماهیگیران افتاده است.جاشوهای لنج بزرگی که پشت موج شکن لنگر انداخته است،سفرۀ ناشتائی را جمع می کنند.استوار پیش بین،در اتاق را باز می کند

-سرگرد می خوادت

سیگار سومم را که هوز به نیمه نرسیده است می دهم به دست استوار پیش بین و از در بازداشتگاه می زنم بیرون و می روم بطرف اتاق سرگرد عاصی.

استوار پیش بین می ماند تو راهرو.با انگشت به در اتاق ضربه می زنم.

صدای گرفتۀ سرگرد را می شنوم

-بیا تو!

در اتاق را پشت سرم می بندم،پاشنه ها را جفت می کنم و سلام نظامی می دهم،بعد کلاهم را از سرم برمی دارم و می گذارم زیر بغلم و خبردار می ایستم.سرگرد عاصی که رو به میز و پشت به در اتاق ایستاده است و سیگار دود می کند،سر برمی گرداند و از بالای شانه نگاهم می کند.ابروی راست سرگرد عاصی بالا پریده است اما عصبانی به نظر نمی رسد.کلاه سرگرد،رو میز است.سرش را آلمانی زده است.

سرگرد،ته سیگار را خاموش می کند،رو پاشنۀ پا نیم چرخی می زند و رودر رویم می ایستد.

forums.Pichak.net

سایهٔ استوار پیش بین از جلو میله های پنجرهٔ اتاق رد می شود.پشت سرش گروهبان غانم است و بعد،خروشی است که رو تک پا بلند شده است و گردن کشیده است که داخل اتاق را ببیند.

-خب!

سرگرد عاصی،آرام شروع می کند.چشم را از قاب عکس شاه که به دیوار نصب شده است می گیرم و به سرگرد عاصی نگاه می کنم

-اینطور پیداست که توبهٔ گرگ مرگه!

سرگرد،نوک و پره های بینی را می خاراند و بعد،آرام نرمهٔ بینی را با دو انگشت مالش می دهد.

شنیده ام که سرگرد عاصی،گاه گداری دودی می گیرد.از "برهان خره"شنیده ام که چند روزی بیشتر به پایان خدمتش نمانده است،که وقتی حرف می زند انگار غلغلکش می دهند.حرف می زند و بی جهت و بی خود می خندد و پیچ و تاب می خورد.

دهان گشاد برهان خره پر می شود خنده و میان خنده می گوید

-با همهٔ قالتاقی ش از من رودرواسی داشت

-برهان،با سرگردی؟

خم و راست می شود و می زند زیر خنده و می گوید

-پس با کدوم الاغم؟...خب معلومه با سرگردم!

-مگه شب خونش خوابیدی؟

-اگه خیال بد نکنی،آره...

و باز غش و ریسه می رود و ادامه می دهد

-...گفت که باید سر ساعت پنج صب راه بیفتیم.گفت که بهتره شب

خونه ش بخوابم که...

-مگه سرگرد زن و بچه نداره؟

باز می خندد و می گوید:

-چرا...یک میمون کوچولو،به اندازه یه مشت گره کرده

-لابد اونم دودی شده؟

-خدا می دونه

-با هم زدین؟

-من که میدونی.نه!...اما وقتی خودش زد و نشئه شد رفت پس آواز

-آواز؟

-ای...یه دو دانگی صدا داره

سرگرد،آرام شروع می کند.می آید جلوتر و می گوید

-هنوز دست برنداشتی ها...؟

نمی دانم چه باید بگویم

-...هنوز سلام های آتشین و ئی مرخرفات.هنوز رابطه و شبکه و تشکیلات!

باید چیزی بگویم.دهان باز می کن اما مهلتم نمی دهد

-ساکت!

دست هایش را پشت سر می گیرد و بنا می کند به قدم زدن.می رود ته اتاق و بر می گردد.سرگرد آرام است.دارد تردیدم از بین می رود.باید سر صبحی،درست و حسابی دود گرفته بانشد.از راه رفتن باز می ماند.نگاهم می کند.چشمان تنگش،تنگتر می شود.لبخند بی رنگی که تلخ نیست زیر گونه های استخوانی اش خط می اندازد.

-ئی رفقای رزمنده که در براز جان هستند کیان؟

صدایم خش دار است.می پرسم

-رفقای رزمنده؟

صدای سرگرد بفهمی نفهمی بالا می گیرد

-ها!...همی رفقای رزمنده ئی که«درود های آتشین»حواله شون کردی!

-جناب سرگرد...

حرفم را می برد

-چه ارتباطی با تو دارن؟

-جناب سرگرد...

-از چه وقت باشون رابطه برق کردی؟

دارد پرت و پلا می گوید.ترجیح می دهم سکوت کنم.سرم را می اندازم پایین و آجر های ساب رفته کف اتاق را نگاه می کنم که گچ بندهایش جابجا ور آمده است.

forums.Pichak.net

با انگشت می زند به شقیقه ام

-چرا خفه خون گرفتی؟

انگار قصد دارد سر به سرم بگذارد.لجنش نه تند است نه خشن اما،باز صدایش کمی بلند تر می شود و میگوید

-تو بندر لنگه با کیا رابطه داری؟

می دانم دل خوشی از من ندارد.همان روز اول که دیده بودمش،زده بودم تو ذوقش.همان روزی که کله سحر،نگهبانان از گاراژ عدنانی،رانده بودندمان پادگان که تحویلمان بدهند.که تا لنگ ظهر،همچنان کنار دیوار ،سینه کش آفتاب داغ،بلاتکلیف مانده بودیم تا سرهنگ مهربان بیاید

-آها...شمائید؟

سرگرد عاصی بود که تازه از راه رسیده بود و خیس عرق بود

-تکلیف ما چیه جناب سرگرد؟

-تکلیف شما؟

گرما کلافه اش کرده بود و عرق از هفت بند تنش می جوشید

-معلومه دیگه!...سربازین!...سرباز...!

بی اینکه حرفم را سبک و سنگین کرده باشم رفته بودم تو حرفش

-اینو،مدتهاست خودمون می دونیم جناب سرگرد!

که سرگرد،که سرگرد چشمانش را ریز کرده بود و راست و تلخ نگاهم کرده بود و گفته بود

-پاهاتو بچسبون

خیلی شلخته ایستاده بودم.بعد از مدت ها دربدری،از این پادگان به آن پادگان،از این زندان به آن زندان،دیگر حوصله ای برایمان نمانده بود که شق و رق باشیم و خبردار بایستیم و تازه،زده بودیم به سیم آخر .آب که از سر گذشت چه یک نی، چه صد نی.

- پاهاتو بچسبون!

برعکس نظامی ها که یکهو از جا می جهند و پاشنه ها را بهم می کوبند،برای حرف سرگرد،تره خورد نکرده بودم و بی اعتنا نگاهش کرده بودم و لب

ورچیده بودم که هزار بد وبیراه برای سرگرد بهتر بود . این بود که گروهبان غانم را صدا کرده بود وچپانده بودمان تو اتاقک تنگ و تاریکی تا که سرهنگ مهربان بیاید

ها...؟نگفتی که تو بند لنگه با کیا رابطه داری ؟

forums.Pichak.net

من و من میکنم

نمی فهمم ازچی حرف میزنین سرگرد

حرفم را می برد

گفتم ساکت

انگار که بازی اش گرفته است . عین گربه ئ که موش را بازی می گیرید تا نیمه جانش کند و می دانم که پس همه این بازی ها وپس این آرامش که لابد از تریاک پرپیمانی است که کشیده است اگر سرهنگ مهربان به دادم نرسد دردسر هست

سرگرد عقب می کشد و می نشیند گوشه میز یکریز می گوید یقین یادت رفته روزاول تعهد سپردی که

تعهد ؟

که دست از ائ بازیا ور داری ...

جناب سرگرد ...

... تا وقتی که اینجا هستی مثل بچه آدم باشی

اما من ...

... موجب دردسر نشی

جناب سرگرد ..

یک هو فریاد می کشد

صد بارگفتم خفه !

سیگاری میگیراند . از فرصت استفاده می کنم حرفم را می زنم

من نمیدونم شما از چی حرف میزنین جناب سرگرد من درئ مدت کاری نکردم که به قول شما دردسر و گرفتاری درست کرده باشم

اصلا تو بندر لنگه چیکار میشه کرد ؟

دود سیگار را ها میکند و می گوید

کار ی نکردی ...؟آره تو گفتی و منم باور کردم !

و می رود پشت میز می نشیند

نامه احمد سرباز را تو پوشه قرمز رنگی

forums.Pichak.net

سنجاق کرده است لای پوشه را باز می کند و بنا می کند به خواندن و... رفیق رزمنده ما که چون فولاد آبدیده شده است به همه شما ها که رزمندگان راه صلح و آزادی هستید دوردهای آتشین تقدیم می داردی دسته ای مردانه شما را بااحساس گرم و آتشین می فشارد ... >> سرگرد سرش را از پوشه

بر میدارد سیگار را میگذارد گوشه لب ونگاهم میکند وهمان لبخند چند لحظه قبل زیر گونه هایش خط می اندازد خواندن فکر سرگرد عاصی برایم مشکل است . نمیتوانم بفهمم که به چه چیز هائ می اندیشد اما من ،به احمد سرباز ،چنین وکالتی نداده بودم سرگرد ،پوشه را می بندد و به سیگاریک پک می زند و از پشت میز می آید بیرون و همچنان که از کنارم رد می گذرد ، میگوید الان شروع می کنیم یه بازپرسی درست و حسابی !

ویرش گرفته است که بازپرسی کند ... همین بازی را با سراحمد سرباز در آورده است .

سرگرد صدایش را کلفت می کند و فریاد میکشد

گروهبان غانم

سایه گروهبان غانم ، تند از جلوی پنجره ملغزد

و بعد در اتاق باز میشود غانم تو قاب در اتاق پاشنه ها را به هم می کوبد .

جناب سرگرد !

سرگرد عاصی سینه را جلو مید هد و دستها را رو سینه گره میزند و صدا از چاله گلویش بر می خیزد .

بیا تو گروهبان غانم . بیا اوراق بازپرسی را آماده کن

حالا ، گروهبان غانم یاد گرفته است که چه کند و مقدمه بازپرسی را چطور بنویسد

به سرگرد نگاهم میکنم . نگاهم دستگیرش می شود که تعجب کرده ام

انگار تعجب کردی ،آره

قدم می زند

لابد نمیدانی که تا سال دوم دانشکده حقوق درس خوندم ...

ها ....!حرف استوار کارگر تو گوشم زنگ می زند

سرگرد عاصی ؟... په!

راس میگی کارگر ...؟

ئ سیبلو کفن کردی اگه دروغ بگم !

forums.Pichak.net

پس سرگرد اول سرباز بوده؟!

اونم سرباز داوطلب . کلی م

بی قمقمه مشق کرده ، بعد اکابر. بعدش هم وکیل

و و کیل باشی. بعدش م

زرنگی کردشد معین نایب بختش باز شد

دری به تخته خورد و شد ستوان سوم بعد هم آموزشگاه ویژه و بعدشم...

سرگرد عاصی،عرق پیشانی را با دستمالی میگیرد و ادامه میدهد

-بله!...اگه یه سال دیگه خوانده بودم،میشدم لیسانسیه حقوق ولی جنگ کردستان،دستو بالمو بند کرد...

قدم میزند و حرف میزند

-میشدم یه حقوقدان!

و رو میکند به گرهبان غائم

-نوشتی؟

گروهبان غائم قلم را میگذارد رو میز،بلند میشود و پاشنه ها را به هم میکوبد و میگوید

-بله جناب سرگرد!

-بشین!

-اطاعت میشه!

-اسم و سایر مشخصاتشو بنویس

-چشم جناب سرگرد!

گروهبان غائم مینشیند و قلم را بر میدارد سرگرد می آید به طرفم با سر ناخن آرام زیر گلو را میخاراند و حرف میزند

-ببن جانم،بی اینکه برای خودت دردسر درست کنی اسم همه کسانی را که در بندر لنگه عضو شبکه تو هستن بگو،اسم،فامیل و اسم مستعار!

صدای گروهبان غائم در می آید

-جناب سرگرد،لطفا آهسته تر

forums.Pichak.net

سرگرد،گردن میکشد بطرف گروهبان غائم و میگوید

-آهسته تر؟

-که برسم بنویسم

-بنویسی؟!

میرود بطرف میز و اوراق را از جلو گروهبان غائم برمیدارد ونگاه میکند

-احمق!

-بله جناب سرگرد!

-گفتم که سوال و جواب نوشته بشه!سوال و جواب!

-اطاعت میشه جناب سرگرد!

گروهبان غائم،اوراق را عوض میکند و دوباره بنا میکند به نوشتن.

سرگرد عاصی پرت وپلا میگوید

-البته،شغل و کار و کاسبیشون یادت نره...

سرگرد،تمام شب قبل را باید تریاک کشیده باشد و فکر کرده باشد و همه آنچه را که یکی دو سال اخیر تو روزنامه ها خوانده است و یا از رادیو شنیده است سرهم کرده باشد برای خودش از«شبکه بندر لنگه» دنیای اسرارآمیزی ساخته باشد.

سرگرد،سیگاری میگیرد و ادامه میدهد

-همه جزئیات از چاپ اعلامیه تا نقشه قتل و سرقت حتی همه چیزهای بی اهمیت مثلا اگر فلان ماهی فروش عضو شبکه است...

تند بر میگردد و به چشمم نگاه میکند و میپرسد

-غلام ماهی فروش که عضو شبکه نیس؟...هس؟!

لبخند میزنم سرگرد چپ چپ نگاهم میکند و میگوید

-میخندی؟!

صدا تو گلویم گره میخورد و با تعجب میپرسم

-قتل؟...سرقت؟!

سرگرد؟سرش را بالا میگیرد و همچنانکه نخوت به چین های چهره اش رنگ کی اندازد،سریع میپرسد

forums.Pichak.net

-شبکه بندر لنگه چنین ماموریتی نداشته؟

قهقهه تو گلویم چنگ می اندازد اما جلو خودم را میگیرم

-شما از کدوم شبکه حرف میزنین جناب سرگرد؟

از لرزش آرام صدایش دستگیرم میشود که تلاش میکند خونسرد باشد تا به حرفم بیاورد لبخند ساختگی چند لحظه قبل باز زیر گونه هایش خط می اندازد و آرام میپرسد

-چن وقته خدمت میکنی؟

مدتش را میگویم

-چن وقته اومدی لنگه؟

این را هم میگویم

-از چه وقت با علی آشنا شدی؟

-از روز اول

گروهبان غائم،قلم را گذاشته رو میز و با دهان باز نگاهمان میکد.

سرگرد یهو یر گروهبان غائم فریاد میکشد

-چرا نمینویسی؟

گروهبان غائم خودش را جمع و جور میکند و از جا میجهد و پاشنه ها را بهم میکوبد و دستپاچه میگوید

-چشم جناب سرگرد!

سرگرد نعره میکشد

-بتمرگ و بنویس!

-اطاعت میشه جناب سرگرد!

غائم مینشیند و باز بنا میکند به نوشتن چند کلمه که مینویسد باز دستش از حرکت باز میماند و نگاهمان میکند سرگرد جلو می آید و آرام و شمرده میگوید

-که گفتی شبکه لنگه ماموریت قتل و سرقت نداشته است.

پرت و پلاههای سرگرد حوصله ام را سر میبرد

-جناب سرگرد باور بفرمائید منظورتونو نمیفهمم.

forums.Pichak.net

مجموعه درهمی از همه آن چیزهایی که خوانده است و شنیده است و تو رویای بیمارگونه نشئه تریاک فکر کرده است عینهو کلاف سردرگم تو ذهن سرگرد چنگ انداخته است و حالا دارد زیروبالایش میکند تا سر نخی بدست آورد.

سرگرد عاصی نفسش را پر صدا بیرون میدهد و میگوید

-از کمیته حذب بگو!از شبکه!

-ولی جناب سرگرد باور بفرمائید اصلا نمیتونم تصور کنم که اینا را جدی میفرمائید!

لبخند از لب سرگرد میپرد و تند میگوید

-خیال میکنی شوخیم گرفته؟...

-جناب سرگرد...

-...خیال میکنی وقت زیادی دارم؟...

-ولی جناب سرگرد...

-خیال میکنی مرز به این ولنگووازی فرصت میده که بیخود و بی جهت وقتم را بکشم؟...

-جناب سرگرد به خدا...

-...خیال نداری وادارم کنی تا با احمد سرباز روبرویت کنم؟...احمد سرباز همه چی را اعتراف کرده!

نفس میکشم و میگویم

-خب اگه احمد سرباز گفته لابد چیزی نمونده که من بگم.

به پیشانی سرگرد چین می افتد

-خوب درست را ازبری!

مستاصل میگویم

-ولی جناب سرگرد من درئی مدت تو بندر لنگه جز عرق خوری کاری نکرده ام که....

صدای گروهبان غائم در می آید

-اینارو بنویسم جناب سرگرد؟

سرگرد به گروهبان چشم غره میرود غائم یکهو از جا میجهد و پاشنه ها را بهم میکوبد باد ناگهانی از پنجره تو میزند و اوراق روی میز گروهبان غائم بهم میریزد غائم راه می افتد و پنجره را میبندد.

forums.Pichak.net

سرگرد ته سیگار را زیر پا له میکند و دستمال سفیدش را از جیب بیرون می آورد و نوک دماغ را میمالد و بعد همینطور که میرود پشت میز بنشیند میگوید

-اگه اسم رفقای برازجانی را نگی اگه اسم اعضای شبکه لنگه را نگی اگه همکاری نکنی خودم به مسئولیت خودم میفرستمت جزیره «بنی فرور» و درخواست میکنم تا از تیپ جهرم بیان و تکلیفتو روشن کنن.

سرگرد بدجوری پیله کرده است بیشتر از بیکاری است و از تریاکی که کشیده است بدجوری دارد از هیچ همه چیز میسازد چند لحظه سرتاپایم را برانداز میکند و میگوید

-خب!...چی میگی؟

شانه هایم را بالا می اندازم و خونسرد میگویم

-هیچ!

قاطع میگوید

-این حرف آخرته؟

سر تکان میدهم

مینشیند پشت میز و سیگاری میگیراند سرگرد پشت سر هم سیگارمیکشد پوشه می اندازد گوشه میز و به گروهبان غائم که روبرویش خبردار ایستاده است اشاره میکند

-بندازش تو بازداشتگاه تا بفرستمش بنی فرور.

وقتی که همراه گروبان غائم از اتاق میزنم بیرون صدای گرم سرگرد عاصی بدرقه ام میکند

-با احمد سرباز تبانی نکنه غائم حواست جمع باشه!

گرهبان غائم در بازداشتگاه را میبندد لبخند به لب میگوید

-دلواپس نباش از خر شیطون پیادش میکنم!

و میگوید

-نفهمیدیم ئی مسخره بازیا چیه؟

تمام درازای جزیره بنی فرور با پای پاده پانزده دقیقه است با یک پاستگاه فزرتی نظامی سه نفری که سه ماه سه ماه جیره شان را با لنج میبرند و میدهند.

همه آدمهایی که تو بنی فرور زندگی میکنند از چهل-پنجاه نفر بیشتر نیستند با چند صد نخل و صد،صدو دهتایی بز و یک قبرستان و چار وجب زراعت دیم که سال تا سال خرما میچینند و بار لنج میکنند و می آیند بندر لنگه و میفروشند وبا پولش قند و چایی و توتون و دبیت و چلوار و وال و کدری سالشان را میخرند و بر میگردند و با ماهی دریا سال را سر میکنند.

دارم از پنجره بازداشتگاه دریا را نگاه میکنم که استوار پیش بین می آید تو علی همراهش است برایم ناشتایی آورده است.

-بگیر!

یک گرده تافتون است با یک پیاله ماست

-دلواپس نباش

اصلا دلواپس نیستم هر چه بادابادا!

نان و ماست را از علی میگیرم استوار پیش بین سیگار تعارفم میکند

-نه،ممنونم.

میگوید

-چه بلایی سرش آوردی که ئی همه گر گرفته؟

سیگارش را میگیراند و ادامه میدهد

-کتبا دستور داده که با اولین لنج بفرستمت

-کجا؟

-بنی فرور

دو لقمه نان و ماست میخورم و بقیه اش را میگذارم کنار استوار پیش بین میزند پس شانه علی و میگوید

-بریم...بریم که اگه سرگرد ببینه قیامت بپا میکنه

علی،در آستانه در،درنگ میکند و میگوید

-شاید برم کنگ

استوار پیش بین میگوید

صبر کن وقتی سوار لنج شد برو.

قبل از اینکه از بازداشتگاه بزنند بیرون، علی، دو بسته سیگار از جیبش بیرون می آورد و به دستم می دهد.

در که بسته می شود، یکهو تنهایی را احساس می کنم. دارد باورم می شود که سرگرد تصمیم جدی گرفته است تبعیدم کند به جزیرهٔ بنی فرور. انگار دنبال همچین بهانه ای می گشته است. خروشی می گوید که سرهنگ مهربان هنوز خوابیده است خانه و حالش خوب نیست. پوتین هایم را از پا درمی آورم، پتو را پهن می کنم و دراز می کشم. نرمه بادی تو اتاق جاری می شود

forums.Pichak.net

که بوی شرجی می دهد. هوس چای می کنم. کاش به علی یا به خروشی گفته بودم. آنقدر کرختم که همت نمی کنم بلند شوم و کسی را صدا کنم. کاش بساط مرد خورشید کلاه بود. دودی گرفتم و می رفتم تو عالم خودم. میل به سیگار ندارم اما به عادت، سیگاری می گیرانم. دهانم تلخ است. هنوز سیگارم تمام نشده است که یکهو، هوا تار و سنگین می شود. همینطور که دراز کشیده ام، از پنجره، آسمان را نگاه می کنم. ابر سبک خاکستری رنگی با شتاب درگذر است. باد، که اینطور سریع ابرها را می راند، اگر پائین افتد و رو سطح دریا نشیند، طوفان می شود. ابرها، لحظه به لحظه فشرده تر و تیره تر می شوند. هوا رو دلم سنگینی می کند. پاهام را جمع می کنم و خودم را می کشم بالا و می نشینم و به دیوار تکیه می دهم.

هوا تیره می شود. دستهایم را دور قلمهای پام حلقه می کنم. پیشانی ام را می گذارم رو زانوهام. یاد گذشته ها هجوم می آورد. انگار که باد فریاد می کشد. انگار که صدای کسانی را می شنوم. بعد، رپ رپِ برخورد پوتین است بر زمین سخت. بعد سکوت، صدای خشک شدن گلنگدن

- حیوان! این طرف

هوای سنگین، دلم را خفه می کند

- بتمرگ سرجات!

غروب بود سر جاهامان نشسته بودیم. تو کامیون تیره بود. چشم چشم را نمی دید. همه سکوت کرده بودیم. صدای درهم مردم می آمد. صدای درهم اتومبیل ها و هربار که کامیون از زیر پایهٔ چراغ برق می گذشت، جابه جا، چند خط نازک نور، از لای درزهای چادر برزنتی کامیون تو می زد. شب بود. کامیون از شهر می گذشت، از خیابانهای خلوت شهر. نمی توانستم جهت حرکت کامیون را پیدا کنم. از کندی حرکت کامیون و سروصداهای گنگ و تودرهم دستگیرم شده بود که تو شهر هستیم. اما وقتی که صدای پرتوان ماشین درآمد و سرعت گرفت و فاصله چراغها بیشتر شد، دانستم که از شهر بیرون زده ایم. جابه جا شدم تا پاهایم را بکشم که زانوها خستگی در کند. سقلمه ای به پهلویم نشست و صدای خفه ای همچون گلولهٔ سربی به پردهٔ گوشم خورد.

- وول نخور!

از شب چیزی نگذشته بود که کامیون نیم دوری زد، از جادهٔ اصلی جدا شد، سرعتش کم شد و کمی بعد، متوقف گردید.

نور کمرنگی از بالای اطاقک کامیون جاری شد زیر برزنت و جا به جا، تا نیمهٔ کامیون، چهرهٔ بچه ها تو روشنایی مرده ای پیدا شد. انگار که سنگ آسیای بزرگ رو سینه ام افتاده بود و انگار که سنگ آسیا از رو سینه ام برداشته شد و نفس کشیدم. بچه ها، هر کدام، میان دو نگهبان نشسته بودند. نگهبانی که ته کامیون نشسته بود سبیل بزرگی داشت. ریش دو روزهٔ بچه ها سیاهی می زد. ریش کاظم سرخی می زد. صدای فلزی باز شدن در اطاقک کامیون آمد و بعد صدای مردی بود که تو روشنایی مرده خفه می شد.

- زندانی!

forums.Pichak.net

کسی پرسید:

- از کجا؟

- از فرمانداری نظامی

- چن تا؟

- سیزده تا.

- برگه؟

چند لحظه بعد، دوباره، صدای سته شدن در کامیون آمد. از بالای اطاقک کامیون، باد سردی تو زد. باد، بوی کوهستان می داد. کامیون آهسته راند تو محوطه و باز، دو نیمدور مخالف زد و ترمز کرد. چند لحظه سکوت بود و بعد، صدای باز شدن در اتاقک کامیون آمد و صدای پای کسی بود که از کامیون دور می شد. بعد، همهمه بود و ناگهان صدای پرطنین مردی بود که لهجهٔ آذربایجانی داشت.

- من جاشان میدم...

صدای مرد، چنان بلند و محکم بود که همه جا را پر کرد.

- اگر آدمای تمام دونیا را هم بیاری من جاشان می دم!

مردی که لهجه داشت رو گلگیر کامیون سوار شد و کامیون حرکت کرد و از میان ردیف چراغها گذشت. جابه جا، نور چراغها، از بالای اتاقک کامیون تو می زد و رو چهره ها می گشت. کمی بعد، از آخرین چراغ که گذشتیم، دیگر تاریکی بود. تاریکی غلیظ و سرد که تن را می لرزاند. لرزشی آرام، مثل آغاز لرزش تب مالاریا.

کامیون با تکان آرامی متوقف شد. برزنت پشت در کامیون بالا زده شد، زنجیرهای در باز شد و در، سنگین و پرصدا، همراه با صدای دلخراش لوله ها –که انگار زنگ زده بود- پائین افتاد. بعد، نگهبانان، که دو به دو، از کامیون پریدند پائین. صدا از هیچکس و هیچ جا درنمی آمد. نگاهمان به دیوار سیاه و بلندی بود که روبروی در کامیون قد کشیده بود. نگهبانان، در دو ردیف، مقابل همدیگر صف کشیدند. از انتهای کامیون تا دیوار بلند و سیاه که ده ذرع بیشتر فاصله نداشت، در میان صف سربازان، کوچه ای شد به پهنای کامیون. همه چیز بی صدا، سریع و خشن اتفاق می افتاد. ناگهان، سروصدا آمد، صدای شلوغ و پرتوپ همان مردی که لهجه دشات.

- آنجا! روبروی در!

صدای زمخت برخورد تخت بوتین میخ آجین با ریگ های زمین می آمد. بوتین های بسیار و شتابان و تودرهم. کسانی می رفتند و کسانی می آمدند. در رفت و آمدشان عجله بود. میدان دیدمان، کوچهٔ میان سربازان بود و دیوار سیاه روبرو. تو کامیون تیره بود. جرئت کردم و از شکاف برزنت بیرون را نگاه کردم. دو سرباز، سه پایهٔ مسلسلی را سوار کرده بودند و حالا داشتند مسلسل را ار می گذاشتند. کمی دورتر، چند شعله چراغ بود که بر پایه ها افراشته بود. دورتر،

forums.Pichak.net

ساختمانی بود که جلو آن با نورافکن روشن بود و دو سرباز مسلح، پای دیوار قدم می زدند. نزدیک کامیون تیره بود. دورتر، خیلی دورتر، از ساختمانی که با نورافکن روشن بود، چراغهای تک تک، ت تیرگی نشسته بود و میان چراغها، یک برج نگهبانی تخته ای بود. کنار کامیون، جابه جا، چند سرباز مسلح، پاها را از هم باز گذاشته بودند و تفنگها را رو دست ها گرفته بودند. بعد، سرو صدا که افتاد، درجه دار بلند قامتی که لهجه داشت آمد و در میان صف نگهبانان ایستاد و به سربازی که همراهش بود گفت که در را باز کند. صدای درجه دار بلند بود و مطمئن بود و هر کلمه که از چالهٔ گلویش برمی خاست بار سنگینی از خشونت و فرمان و کینه بر دوش داشت.

سرباز، از شکم دیوار سیاه روبرو، در آهنی کوتاهی را با سروصدا باز کرد.

کسی گفت:

- سرکار سرگروهبان ساقی!

درجه دار بلند قامت که لهجه اشت غرید:

- هوم!

و بعد، سر برگرداند و به کسی که صدایش کرده بود گفت:

- بیا پسر!... بیا اینجا این چراغ گوّه را بگیر.

سرباز آمد جلو و چراغ قوه را روشن کرد و گرفت بالای صفحهٔ کاغذی که تو دست گروهبان ساقی بود.

گروهبان ساقی رو کرد به طرف کامیون. چهره اش تو نور چراغ قوه، سایه روشن می زد. چشمانش درشت بود، چنان بزرگ بود که انگار تمام کامیون را با چشم بلعید. سبیل سیاه گروهبان ساقی تکان خورد و لبهای کلفتش رو هم لغزید.

- ایسم هر کس را خواندم از کامیون بیاید پائین.

و بنا کرد به خواندن:

- جعفر

جعفر، بلند شد و خسته، از ته کامیون خودش را رو پاهای چاق و کوتاه جلو کشید و پرید پائین و از میان صف نگهبانان رفت به طرف در و تو سیاهی بلعیده شد و تا بلعیده شد، صدا آمد. صدایی مثل صدای خفهٔ افتادن یک کیسهٔ آرد، از بلندی به زمین.

- ملک

ملک، دستهایش را پشت سر گرفت و خمیده درازای کامیون را گذشت.

- رحمت... حسن

forums.Pichak.net

نور چراغ قوه به دندانهای ساقی نشسته بود.

- کاظم

دندانهای ساقی، درشت بود و سفید بود.

- کمال... استیفن

نگاهم به سبیل سیاه گروهبان ساقی بود که همراه خواندن نامها بازی می کرد.

- یعگوب

یعقوب با بی میلی و به سختی بلند شد.

زیر نور چراغ قوه، پال زلخدان چانهٔ پهن، جلو آمده و استخوانی گروهبان ساقی گود نشسته بود.

- عطا

عطا وقتی که بلند شد برود پائین، مثل همیشه سرانگشتان دستهایش را فرو کرد تو جیبهای شلوار.

- ایسلام

بعد از اسلام، نام خودم را شنیدم. از کامیون جست زدم پائین و با دلهره، از میان صف سربازان مسلح گذشتم رفتم بطرف در آهنی که مثل قبر تاریک بود. یوسف، پشت سرم بود و بعد، اوحد بود.

هنوز از رو عتابهٔ در پائین نرفته بودم که گذشت سنگینی به قفام نشست و پرت شدم داخل و افتادم رو زانوهام. دستهایم را حائل کردم که با صورت به زمین نخورم. صدای کمال را شنیدم. چنان تاریک بود که چشم چشم را نمی دید. بوی تند شاش همه جا را پر کرده بود. در که پشت سرمان بسته شد، صدای گروهبان ساقی آمد:

- دستور میدم...

صدایش از چالهٔ گلو برمی خاست

- ... اگر نفسشان درآمد با تیر بزنید.

بالای سرمان صدای پا می آمد. کسی رو بام قدم می زد. کورمال کورمال، به زمین و دیوار دست کشیدم.

- بچه ها... شماها کجائین؟

صدای کمال بود.

- من اینجام

forums.Pichak.net

- کدوم طرف؟

- دست راست. رو سکو.

- سکو؟

گردنم تیر می کشید. جلوتر رفتم. به سکوی سنگی برخوردم که کمال خودش را بالا کشیده بود و نشسته بود.

- عجب ظلماته!

هنوز حرفم تمام نشده است که چراغ گرد گرفته ای که به سقف آویزان است روشن می شود. هر کدام از بچه ها گوشه ای ایستاده است. جا به جا، به دیوارها، خون خشک چسبیده اشت. کنار در آهنی، یک ردیف مستراح هست. وسط، یک حوض کم عمق خشک هست. بینهٔ حمامی است که حالا متروک شده است. سکوی رختکن، پهن است و بلندایش از یک ذرع کمتر است. راه می افتم و به دیوارها نگاه می کنم. با ناخن و یا با خون، رو دیوارها، چیزهایی نوشته شده است. «سکوت. مقاومت. انکار.» بعضی نوشته ها پاک شده است و خوانده نمی شود. تو سه کنج پرتی که از میدان دید بیرون است، رو دیوار، با ناخن نوشته شده است «من در اینجا چهره ای دیگر از انسان! دیدم. چهره ای حیوانی، جلاد و بی رحم. انسانی که می تواند و باید شریف باشد». رو نوشته، غبار نشسته است. باید یک ماهی قبل نوشته شده باشد.

کمال صدام می کند.

- چیکار داری می کنی؟

می روم بطرفش. دور هم جمع می شویم. هیچکس حرف نمی زند. از در آهنی دیگری می گذریم و از رختکن می رویم تو حمام. ردیف دوش های خشک و شکسته، کنار هم نشسته است. سقف حمام بلند است. از گرسنگی دلم مالش می رود. کامم خشک و تلخ است. از لحظه ای که وارد حمام شده بودیم، همه چیز خیلی تند گذشته بود. گیج بودم. از گلمشتی که پس قفام خورده بود، رگ قولنجم تیر می کشید. نمی دانستیم کجا هستیم. همینقدر دستگیرمان شده بود که تو حمام مخروبه ای هستیم که باید تو یک پادگان نظامی باشد. صدای قدمهای نگهبانی که رو بام است، منظم است. آرام و سنگین، می رود و برمی گردد. سقف حمام، پنج هواخور کوچک دارد که با میله های آهنی مشبک شده است. گل های کوچکی از آسمان، تو قاب هواخورها نشسته است. آسمان تیره است. حتی یک ستاره هم دیده نمی شود. چند روز دیگر تابستان به پایان می رسد. هوا کمی سرد است. از هواخورهای سقف، باد سرد تو می زند. باد، بوی پاییز می دهد. چند روز دیگر پاییز آغاز می شود. بلوز نخی نظامی ام اصلا گرم نمی کند. بچه ها، همه پخش شده اند تو حمام. همه سکوت کرده ایم. تمام حمام را یک چراغ کوچک روشن می کند که با سیم سیاه کوتاهی به سقف آویزان است.

پوتین هام را از پا درمی آورم و می گذارم زیر سرم که دراز بکشم. کمال می آید و می نشیند کنارم. کلاه پارچه ای اش را گذاشته است کلهٔ سرش. چشمان میشی اش سیاهی می زند. می پرسد:

forums.Pichak.net

- خیال می کنی کجا هستیم؟

- تو زندان!

می زند زیر خنده.

- شوخیت گرفته... منظورم اینه که تو کدوم گورستانیم؟

- فکر می کنم یه پادگاه نظامیه.

می گوید:

- باز غیب گفتی؟

- تو هم حوصله داری ها!

- می تونی بفهمی که کجای شهر هستیم؟

- بیرونای شهر. دامنهٔ کوه.

دراز می کشم. کمال چند ک می زند و زانوهایش را تو بغل می گیرد.

- می تونی بخوابی؟

می گویم:

- خواب؟

و می نشینم. بچه ها می آیند و کنار هم چمباتمه می زنیم. یعقوب تکیه می دهد به دیوار و پرصدا نفس می کشد و می گوید:

- کاش مثل نصرت فرار کرد هبودیم!

نصرت، وقتی فهمید که هوا پس است، غروب، از پشت چادرهای اردو زد به انبوه درختان تبریزی و راند بطرف «شاه آباد» و تا بفهمند که در رفته است خودش را رسانده بود به شهر و تو صد سوراخ مخفی شده بود.

یکهو صدای باز شدن در آهنی می آید. دسته جمعی بلند می شویم و از در رختکن حمام نگاه می کنیم. سربازی با یک گاری دستی می آید تو و بار گاری را که نیمه های آجر است، کنار حوض خشک وسط بینه خالی می کند.

یکی از بچه ها پشت گوشم وزوز می کند.

- نیمه آجر!

سرباز می رود بیرون و در حمام را می بندد.

forums.Pichak.net

- میخوان در حمام را تیغه کنن تا اون تو زنده بگور بشیم!

کاظم، راه می افتد و می رود و یکی از نیمه های آجر را برمی دارد. صدای کاظم درمی آید.

- هر آنکس که دندان دهد نان دهد. بچه ها، شام!

ده-بیست تایی نان ماشینی خشک است که حتی ضربه های پاشنه پوتین هم حریفشان نمی شود. عطا، سر انگشتان را فرو می کند تو جیب های شلوار و می رود بالای سر نانها می ایستد. چند لحظه به نانها نگاه می کند و بعد، با پاشنهٔ پوتین، چنان محکم می کوبد رو یکی از آنها که خرد می شود. دومی و سومی را خرد می کند و بعد، همانطور که رفته است برمی گردد. جلو می روم و یک تکه نان برمی دارم و می گذارم تو دهان تا خیس بخورد. بعد، دو قالب نان برمی دارم و می روم تو که بجای پوتین بگذارم زیر سرم اما آنقدر سفت است که ترجیح می دهم دوباره پوتین هام را متکا کنم. کمرم، از سیمان سرد، یخ می کند. نمی شود خوابید. کمال که بالای سرم ایستاده است به حرف می آید.

- بی انصافا پتو هم نمیدن.

- شایدم بدن.

صدای در تکانم می دهد. استوار پیش بین، در آستانهٔ در بازداشتگاه ایستاده است.

- خب، چیزی همراهت نمیبری؟

پیشانی ام را از رو زانوهایم برمی دارم. گرده ام را که خیس عرق شده است از دیوار جدا می کنم. دستم را ستون می کنم و بلند می شوم. به حرف استوار پیش بین فکر می کنم. دارد از جزیرهٔ بنی فرور حرف می زند. دو سرباز، پشت سرهم، از تو راهرو می گذرند. کیسه های خواربار رو کولشان است. باید جیرهٔ سه ماههٔ سربازان پاسگاه بنی فرور باشد. استوار پیش بین سربازها را صدا می کند.

- تحویل خود ناخدا صالح بدین!

می روم بطرف پیش بین.

- واقعا باید برم؟

- دستور داده!

- خب، پس خرت و پرتامو می برم... اما هوا...

و از پنجره به هوا اشاره می کنم و ادامه می دهم.

- اگر هوا اینطور باشه، گمون نمی کنم هیچ لنجی بره!

forums.Pichak.net

استوار پیش بین لبخند می زند.

- ولی ناخدا صالح، امروز غروب راه میفته.

باد، جان می گیرد. صدای دریا جان می گیرد. اگر همینطور ادامه پیدا کند، هنوز ظهر نشده است که طوفان، دریا را از جا می کند. از پنجره بیرون را نگاه می کنم. استوار پیش بین می گوید:

- گول ای هوا را نخور.

- ولی خیلی بده!

- ناخدا صالح میگه که بعدازظهر، خاهر میشه!

اگر ناخدا صالح گفت هباشد، حتما هوا آرام خواهد شد.

- به علی گفتم که اسباباتو جمع و جور کنه.

- مگه نرفت کنگ؟

- نه؟

همهٔ کارها را پیشاپیش کرده است.

- ... اگه چیزی لازم داری بگو تا به علی پیغوم بدم برات بخره.

استوار پیش بین از اتاق می زند بیرون و در را می بندد. سیگاری می گیرانم و می ایستم جلو پنجره. به ظهر، یک ساعتی مانده است. گمرک از جنب و جوش افتاده است. کسی تو محوطهٔ گمرک نیست. پادگان خلوت است. پرچم رنگ و رو رفتهٔ قبر سرباز شهید افتاده است رو زمین. اگر دو مشت گچ بزنند پای چوبش با یک چس باد سرنگون نمی شود.

حالا باد غوغا می کند. مرجها، هر لحظه بزرگتر می شوند. پشت سر هم می آیند و موج شکن را می کوبند. لنج ناخدا صالح که پشت موج شکن لنگر انداخته است متلاطم است و جای خود، سبک، بالا و پایین می شود. اگر هوا اینطور باشد، هیچ لنجی به دریا نمی زند.

***

هوا گرگ و میش است که از خواب بیدار می شوم. شب قبل، تا نیمه های شب غلت زدم و بعد نفهمیدم چه وقت خوابیدم. تمام شب، مثل آدمهای تب دار بودم. سرم سنگین بود. چشمهام سرخ بود و می سوخت. روز قبل، ظهر که گذشت، طوفان پرتوان شد و غروب، رگبار تند ساحلی با موجهایی که از دریا کنده می شد و تا دگل لنجها بالا می رفت درهم آمیخت. رگبار زودگذر بود و بعد، یکهو همه چیز ساکت شد و نرمه باد خنکی وزیدن آغاز کرد. سطح دریا آرام شد، آسمان

forums.Pichak.net

صاف شد، ماه درخشید و بوی خاک رطوبت دیده قاطی بوی شور دریا شد. ناخدا صالح از رفتن بازماند و جاشوها، با سطل، آب باران و آب دریا را جابه جا از تو لنج بیرون ریختند. همه جا تمیز شد و همه جا پاک شد.

هوا گرگ و میش است که بیدار می شوم. تا بیدار می شوم به فکر حرکت می افتم. قاعدتا، ناخدا صالح باید راه بیفتد. عین آدمهای تب دار هستم. عین آدمهایی که از رختخواب بیماری برخاسته باشند ضعف دارم. به سیگار میل ندارم، اما، به عادت، سیگاری می گیرانم. دو بسته سیگار دارد تمام می شود. هوا، گرگ و میش است. تاریکی به روشنایی می چربد. صدای پچ پچ می شنوم. بعد، صدای آرام پا می آید که رو زمین خفه می شود. گونه ام را به میله های پنجره می چسبانم و گمرک را نگاه می کنم. خبری نیست. محوطۀ

گمرگ با دو شعله کم جان که رو ستونهای بلند کنار در نرده ای نشسته اند، روشن است. گوشهایم را تیز می کنم. صدا، از طرف راست است. از طرف آشپزخانه و از طرف انبار خواربار گردان.سر بر می گردانم و نگاه می کنم. سایه ئی رو زمین افتاده است که از مقابل انبار خواربار، بطرف آشپزخانه می لغزد. صدای پا، از آشپزخانه دورتر می شود. رو دوش سایه، بسته بزرگی هست. بعد، سایه دیگر است. میدان دیدم تنگ است. حالا، به جای سایه، نصفه تن آدمی را از بلندا می بینم که کیسه برنجی رو شانه دارد. یک لحظه بیشتر نمی توانم ببینمش. خیلی زود از میدان دیدم رد می شود. حالا، پچ پچ نیست. فقط سایه است. سایه دو مرد که می روند و کمی بعد باز می گردند و باز با کیسه هائی و جعبه هائی که به دوش دارند، از مقابل انبار خواربار می گذرند و دور می شوند. این بار، یک حلب روغن است که به پنجه دست چپ کسی آویزان است. دست را از شانه تا مچ می بینم. دست، *** است. حلب روغن به پنجه آویزان است و لنگر برداشته است. دست و مچ دست، آشناست. سبزه تیره است و عضلانی است. ساعت وستندواچ و بند استیل گشادش را خوب می شناسم. دست خروشی است. رد خور ندارد. خروشی دژبان است. منشی انبار خواربار هم هست.

- ها بچه ها... بنشن میخواین؟

بچه های پاسگاه بندر چارک یازده نفرند. صدای گروهبان غانم نرم و مهربان است. تو انبار خواربار نیمه تاریک است. صدای گروهبان غانم است:

- خروشی، نخود لوبیای بچه ها را بده!

و بعد، زیر لب حساب می کند

- یازدهتا سیصد گرم... عرض به حضور جابعالی... میکنه به...

رو به خروشی می کند که زیر گونه های پهنش خط خنده نشسته است و قطره های عرق رو درازای گردنش شیار بسته است

- ... بحضور باهر النورت عرض می شود که میکنه به دو کیلو و سیصد گرم... خروشی حساب که دستت هست؟

forums.Pichak.net

سرباز پاسگاه بندر چارک که آمده است خواربار بچه ها را ببرد با دهان نیمه باز و چشمان گشاد، گروهبان غانم را نگاه می کند.

گروهبان غانم با خروشی است

- حالیت که هس خروشی... خواربار بچه ها را بده!

سرباز بندر چارک، من و من می کند و به حرف می آید

- ولی، سر کار سر گروبان... یازدهتا سیصد و پنجاه گرم...

گروهبان غانم مهلتش نمی دهد که حرفش را تمام کند. تند می آید تو حرفش و می گوید:

- ... میکنه سه کیلو و هشتصد و پنجاه گرم، مگه من چی گفتم؟

سرباز بندر چارک، سکوت می کند. غانم، رو می کند به خروشی. لبخند نازکی به لبان غانم نشسته است. دندانهای طلایش بیرون افتاده است. سبیل تنکش تکان می خورد و می گوید:

- خروشی. حساب که دستت هس؟

خروشی، با پنجه های زمخت که به پنجه های برزگران می ماند، کیسه لوبیا را می کشد پای ترازو.

پوست خروشی سبزه تیره است. بند فلزی ساعتش کش آمده است و گشاد شده است. حلب روغن به پنجه زمخت خروشی آویزان است و لنگر برداشته است. روشنی دارد به تیرگی می چربد. رفت و آمد تمام می شود. چند لحظه بعد، گروهبان غانم، از طرف انبار خواربار می آید و از زیر پنجره بازداشتگاه می گذرد. خروشی پشت سرش است. خروشی *** است و تنش، خیس عرق است. خروشی، از زیر پنجره می گذرد و می رود بطرف پاسدارخانه. گروهبان غانم را صدا می کنم. یکه می خورد. عقب می کشد بطرف قبر سرباز شهید تا ببیندم. پنجره، از زمین محوطه، دو ذرعی بلندتر است. دهان گروهبان غانم نیمه باز است. دندانهای طلایش بیرون افتاده است. انگار دستپاچه شده است. با صدائی خفه می پرسد:

- تو بیداری؟

خمیازه می کشم و بهش می گویم:

- همی حالا بیدار شدم. دو دقه بیشتر نیس!

انگار خیالش راحت می شود

- چرا به ئی زودی؟

- همچی م زود نیس

forums.Pichak.net

گروهبان غانم دور و برش را نگاه می کند. هوا صاف است و خنک و دریا آرام است. کارکنان لنج ناخدا صالح که پشت موج شکن لنگر انداخته است، بیدار شده اند و آتش افروخته اند که نان ساجی بپزند و کتری را جوش بیاورند و قهوه درست کنند.

- راست میگی. همچی م زود نیس

می خواهد راه بیفتد که استوار جهانگیر با دوچرخه سر می رسد

- صبح بخیر!

گروهبان غانم می رود بطرف استوار جهانگیر. استوار جهانگیر زین دوچرخه را آنقدر بالا آورده است که بزور یک بند انگشت گیر داشته باشد و تازه، زین به ناف استوار جهانگیر نمی رسد. پوزه دراز استوار جهانگیر تکان می خورد

- صبح بخیر!

هر دو با هم راه می افتند بطرف در پاسدارخانه. صداشان را می شنوم. از تو دالان می گذرند و می روند بطرف حیاط

- انگار امروز خیلی زود اومدی!

گروهبان غانم می گوید

- امروز سرهنگ مهربان میاد پادگان. فکر کردم زودتر بیام تا اگه کم و کسری باشه رو براه کنم

صدای پای استوار جهانگیر را می شنوم که از پله های تخته ئی می رود بالا. استوار جهانگیر، رئیس دفتر گردان است. اتاق سرهنگ مهربان، درست بالای سر بازداشتگاه است.

از اینکه حال سرهنگ مهربان خوب شده است خوشحال می شوم. سرهنگ مهربان، حرف آدم را می فهمد.

آفتاب تازه سر زده است که علی پیدایش می شود. می ایستد مقابل پنجره و می گوید

- منتظرم تا سرهنگ بیاد

استوار پیش بین، در بازداشتگاه را باز می کند. سر حال است. کله سحر، باید یکی دو حب شیره بالا انداخته باشد. چشمان درشتش برق می زند. نرمی دماغش را می مالد و نوک سبیل را که مثل دم عقرب برگشته است، تاب می دهد و می گوید

- چطوری جوون؟

- بد نیستم!

استوار پیش بین، تو دماغی حرف می زند

- شانس آوردی که دیروز طوفان شد

بعد، خروشی را صدا می زند

- هی پسر... بیا یه پیاله چای بده ئی جوون

علی، از در پاسدارخانه می آید و و می ایستد پشت سر استوار پیش بین و می گوید

- دیروز ظهر، یه کامیون از جهرم اومده. یه پیت عرق م برات اورده.

استوار پیش بین سر بر می گرداند و می گوید

- عرق؟... از جهرم؟

بهش می گویم

-دلواپس نباش. اگر نرفتم بنی فرور، سهم تو هم میرسه

لبخند می زند و می گوید

--پاینده باشی جوون! الان جلو سرهنگ را می گیرم و حالیش می کنم.

خروشی برایم چای می آورد. استوار پیش بین می زند پس شانه خروشی و می گوید

- ناشتائی م بهش بده!

و همراه علی، از اتاق می زند بیرون.

دارم چای را مزه مزه می کنم و هنوز خروشی برایم ناشتائی نیاورده است که نعره استوار پیش بین را می شنوم. دارد فرمان می دهد

- ایست... خبر... دار!

از پنجره نگاه می کنم. سرهنگ مهربان و پشت سرش سرگرد عاصی، با جیپ وارد محوطه می شوند.

خروشی به اندازه یک کف دست نان بیات و دو مثقال پنیر سفت برایم می آورد. بسکه سیگار کشیده ام اصلا میل به خوردن ندارم

ته لیوان چای را قطره قطره می مکم و لیوان را می گذارم کنار و روبروی پنجره می ایستم و بیرون را تماشا می کنم. گویا علی رفته است تا دست به دامان سرهنگ شود. کارکنان لنج ناخدا صالح، صبحانه شان را خورده اند و به جنب و جوش افتاده اند که لنج را آماده حرکت کنند. لنگرها را می کشند و طنابها را کلاف می کنند. انگار که از رفتنم خبری نیست. اگر قرار بود بروم،حالا باید تو لنج باشم. گمرک دارد شلوغ می شود. آفتاب پهن شده است که استوار پیش بین در اتاق را باز می کند و می گوید:

- جناب سرهنگ میخوادت!

forums.Pichak.net

بعد لبخند می زند و می گوید

- اگه نرفتی بنی فرور، اینو باید از من داشته باشی ها!

نمی داند که رفتنی هستم یا نه! اگر چیزی می دانست اینطور با تردید حرف نمی زد. دارد دست پیش را می گیرد.

سرهنگ مهربان خسته بنظر می رسد. چشم راستش قرمز است. صدایش خش دار است

- چه شده؟

نشسته است پشت میز و آرام سیگار می کشد. عکس دو دخترش که باید ده- دوازده ساله باشند، تو قاب خاتم، طرف راست میز است. عکس حضرت علی، گوشه چپ میز است

- ها؟... چه اتفاقی افتاده؟

- نمیدونم... جناب سرگرد معتقده که تو بندر لنگه شبکه قتل و سرقت راه انداخته ام!

سرهنگ مهربان لبخند می زند. سیگارش را خاموش می کند و از پشت میز بلند می شود و می آید بطرفم

- با این احمد سرباز، چه مناسباتی داری؟

- هیچ!... یه سلم علیک!

حرفم را باور می کند. پوشه قرمز رنگ رو میزش است. لابد، گزارش سرگرد هم است.

سرهنگ مهربان معطلم نمی کند. انگار که چک و چانه هایش را با سرگرد عاصی زده است

- خیلی خوب... برو... ولی...

باید چیزی بگوید اما نمی داند چه بگوید. چند لحظه سکوت می کند

- ولی...

می رود پشت میز. پوشه قرمز را برمی دارد و یکی دو بار تکانش می دهد و پرتش می کند گوشه میز و ادامه می دهد

- با همی گزارش کلی تو دردسر میفتادی. سرتو بنداز پائین و تو لاک خودت باش!

آرام پاشنه هایم را به هم می چسبانم، عقب گرد می کنم و از اتاق سرهنگ مهربان می زنم بیرون.

استوار پیش بین، پائین پله ها ایستاده است. تا می بیندم می پرسد

- ها؟... چه شده؟

forums.Pichak.net

بهش می گویم

- اعدام!

می زند زیر خنده

- دیدی گفتم... اینو از من داری!

- که اعدامم کنن؟

می زند پس شانه ام و می گوید

- دست بردار جوون... راه بیفت برو پیت عرق را بگیر!

استوار پیش بین، نشئه و سرحال است. گروهبان غانم، ایستاده است تو

دالان،حرف استوار پیش بین را شنیده است سر راهم را میگیرد و میگوید

- دیشب تا حالا کشتیار سرگرد شدم تا از خر شیطان پایین اومد.

علی،بیرون پاسدارخانه منتظر است چشمانش خسته بنظر میرسد دور لبانش چین افتاده است از شریفه خبری ندارم نمیدانم از بندر چارک برگشته است یا نه همراه علی از پادگان بیرون میزنم.

راننده ئی که از جهرم آمده است کامیونش را رانده است زیر سایبان در موتور را زده است بالا و دارد به موتور ور میرود راننده *** است دست و پرش و گوشه های دماغش سیاه است تنها شلوار به پا دارد که از چرکی سیاهی میزند تمام تنش خیس عرق است و جابجا پوست بدنش از روغن ماشین چرب شده است.

به سایبان که میرسم راننده دست از کار میکشد و سرش را بالا میگیرد و میگوید

- لاکردار پنج کار میکنه.

با علی آشنا شده است.

- گاهی تیپ میزنه شمعاشو پاک کردم چکش برقشم خال زده بود که سماته اش زدم روغنشم باید عوض شه دیگه شده ابوطیاره اما اگه خدا بخواد با همی ابوطیاره پسفردا راه میوفتیم تا جهرم چار روز تو رام.

با لنگ چربی که رو گلگیر کامیون افتاده است عرق پیشانی را میگیرد و باز حرف میزند

- پیت عرقو جناب سروان داد....

راننده میانه قامت است با چشمانی سبز و مویی کهربایی و تنک

forums.Pichak.net

- عرقش نابه!...پنجاه و پنج،کبریت بزنی مثه الکل گر میگیره اما تا دلت بخواد خوش طمع مثه شربت لیمو!

***** را باز میکند عین قیر سیاه است زیر و بالایش را نگاه میکند و درازش میکند بطرفم.

- قربون دستت ئی لجن را بگیر بذار بغل اون هواکش.

***** را از دستش میگیرم و میگذارم رو چارپایه ئی که کنار کامیون است.

سر انگشتانم سیاه میشود باز راننده حرف میزند سرش تو ماشین است

- جاب سروان بد پسری نیست خیلی آقاس!

همدوره ئی ام را میگوید که همراه بازرسان آمده بود بندر لنگه تا به شکایت استوار مالک رسیدگی کند

- اما...خیلی تیزه...تا دلت بخواد زبله!

نگاهم میکند و چشمک میزند و لبانش به خنده باز میشود دندانهای راننده جهرمی سفید و صاف و یکدست است.

- گاهی ام...ای...با هم میریم عشق!

علی رفته است تو اتاق و برگشته است خالا دارد میرود بطرف در گاراژ

- میروم بازار یه چیزی بخرم برا ظهر.

راننده باز حرف میزند

- شما اینجا چطوری شبارو میگذرونین؟

- یه جوری میگذرونیم

- خیلی سخته،نیس؟

راننده از رو سپر می آید پایین و میرود زیر کامیون که پیچ کارتل را باز کند میروم تو اتاق پریموس را روشن میکنم کتری را میگذارم که هم چای دم کنم و هم ریشم را بتراشم.

تو اتاق خنک است باد از بادگیر پنجره تو میزند و کوران میشود.

تا آب جوش بیاید جعبه تخته ای پیت عرق را داغان میکنم پیت عرق سالم است لای پوشالهایش یک پاکت پستی هم هست نامه ای است که همدوره ای ام فرستاده است دو خط بیشتر نیست که آنهم ماشین شده است.

نه نامی نه عنوانی و نه امضائی «گفتی برایت چیزی نفرستم اما فرستادم فکر کردی که عوض شده ام این را از حرف هایت فهمیدم از تو مبپرسم که مگر میشود اینهمه فشار و تهدید را تحمل کرد و عوض نشد؟»

تخته های جعبه و پوشالها را جمع و جور میکنم تا بریزمشان بیرون لای پوشالها یک جلد کتاب هست کمی بزرگتر از کف دست نوشته های کتاب خیلی ریز است صد صفحه ای میشود با کاغذ نازک و جلد زرد نازک کتاب را سرسری نگاه میکنم و میگذارمش تو تاقچه تو نامه به کتاب اشاره ای نشده بود.

آب جوش می آید ریشم را می تراشم و چای دم میکنم و تخته ها و پوشالهای جعبه را بر میدارم و از اتاق میزنم بیرون که بریزمشان گوشه گاراژ هنوز از پله های ساب رفته ایوان پایین نرفته ام که شریفه از در گاراژ می آید تو تخته ها را میریزم پایین پله ها و تند میروم بطرفش

- کی از بندر چارک اومدی؟

- امروز صبح

- بریم تو یه پیاله چای بخور تازه دم کردم

- کار دارم میخوام برم

- پس اومدی چی؟

- شنیدم از جهرم موتور اومده

و میرود بطرف راننده که حالا دارد با لنگ دستهایش را پاک میکند.

به دنبالش کشیده میشوم و بهش میگویم

- آره...همی کامیون اومده چطور مگه؟

یک لحظه از رفتن باز میماند و میگوید

- میخوام برم!

- کجا؟

- لار

- چرا؟

- باید برم!

forums.Pichak.net

حرف زدنش بی تفاوت است انگار نه انگار که با هم آشنائیم خودش را تو چادر پیچیده است و در رفتارش و وجناتش از ولنگ و وازی و بی پروایی همیشگی اش هیچ نشانه ای نیست میرود بطرف راننده حرف زدنش سرد و خشک است

- تو راننده موتوری؟

چشمان سبز راننده بازوبسته میشود

- موتور؟...ها!...

بعد لبخند میزند و باد به گلو می اندازد و میگوید

- نوکرت داش صفا

- جهرم میری؟

صفا لنگ را پرت میکند رو گلگیر کامیون و میگوید

- خدا بخواد پسفردا صبح

و باز لبخند میزند و گوشه چشم سبزش را روهم میخواباند.

شریفه میپرسد

- مسافرم میبری؟

صفا که رفته است رو سپر تا در موتور را ببندد میگوید

- اگه خودت باشی قدمت رو چشم!

شریفه به عمد چادر را رها میکند تا بلغزد رو شانه هایش بعد چادر را از رو دوش برمیدارد و باد میدهد و دور تنش میپیچد و میگوید

- پس امروز غروب اگه وقت کردی یه تک پا بیا قهوه خانه انورمشدی.

راننده نگاهم میکند تو چشمان سبزش تعجب هست

- قهوه خانه انورمشدی؟

شریفه میگوید

- اول بازار مساح منتظرتم

و بعد همانطور که سرد و بی اعتنا آمده است برمیگردد.

به دنبال شریفه کشیده میشم

forums.Pichak.net

- شریفه!

بی اینکه از رفتن بازماند تند میگوید

- گفتم که باید برم!

سر راهش را میگیرم

- خیلی خب برو...ولی بگو چرا؟

انگار سر قوز افتاده است انگار باز نمیشود پاپی اش شد از کنارم رد میشود

- دنبالم نیا!

و از در گاراژ میزند بیرون نگاهم دنبالش است صدای راننده را میشنوم

- بد مالی نیس ها!

برمیگردم و میروم بطرف راننده به لبهای صفا خنده نشسته است و حرف میزند

- تو ئی خراب شده از ئی چیزام پیدا میشه؟...لاکردار انگار تو چشاش سگ بود آدمو میگرفت!

نگاهش میکنم و پرصدا نفس میکشم،صفا یکهو میزند زیر خنده

- انگار گازت گرفته؟

راه می افتم به طرف پله ها

-اگه چای میخوری بیا تازه دم کرده ام.

تخته ها و پوشالها را برمیدارم و میریزم گوشه گاراژ و برمیگردم تو اتاق،راننده پشت سرم می آید تو،برایش چای میریزم استکان چای را یکجا میریزد تو نعلبکی و فوتش میکند و یکهو سرش میکشد و میگوید

- اما خودمونیم ها بدمالی نبود!

بی اینکه بخواهم اخمم توهم میرود دستگیرش میشود که خوشم نمی آید از شریفه حرف بزند علی سر میرسد ماهی کباب خریده است.

راننده استکان دوم چای را میخورد و وقتی میخواهد از اتاق بزند بیرون میپرسد

- راستی اسمش چی بود؟

چیزی نمیگویم ماهی،تو دست علی،آب نمک چکه میکند صفا منتظر است که اسمش را بگویم تعجب کرده است که چرا هر دو سکوت کرده ایم نگاه علی یک لحظه به من است و یک لحظه به راننده علی به حرف می آید

forums.Pichak.net

- اسم کی؟

زیر لب میگویم

- شریفه

علی یک لحظه خشکش میزند بعد یکهو انگار که حال خودش را فهمیده باشد راه می افتد که ماهی را تمیز کند.

راننده دستش را میگذارد به چارچوب در لبخند میزند و میگوید

- میدونم خوشت نمیاد اما باز دلم میخواد بگم که تو چشاش سگ بود.

و قهقهه اش بلند میشود و از اتاق میزند بیرون.

علی ته اتاق همچنان که ماهی را به دست دارد سرگردان بنظر میرسد میروم بطرفش که ماهی را از دستش بگیرم و خودم تمیزش کنم.

میپرسد

- با کی بود؟

ماهی را از دستش میگیرم و زیر زبان میگویم

- شنیدی که!

- با شریفه بود؟

چندک میزنم و ماهی را می اندازم تو سینی و میگویم

- هوم!

- میشناسدش؟

خرت خرت ماهی زیر چاقو بلند میشود

- اومده بود اینجا

- شریفه؟

آرام میگویم

- میخواد بره لار اومده بود اینجا که راننده را ببینه.

بی تفاوت نگاهم میکند و میگوید

- پس میخواد بره لار!

و میرود ماهیتابه را بر میدارد که تمیزش کند

چای نمی خوری؟

چیزی نمی گوید و با ماهی تابه از اتاق می زند بیرون.

راننده ابزار کارش را جمع می کند و از گاراژ بیرون می رود. ***** و هواکش کامیونش راو چارپایه است. جعبه ابزارش زیر چارپایه است. علی ماهی تابه را تمیز می کند و می گذاردش افتاب که خشک شود. انگار چیزی گم کرده است. دور و برش را نگاه می کند. به جیب های بلوز و شلوارش دست می زند. راه می افتد و از پله ها می رود پایین. دور تا دور گاراژ را نگاه می کند . می رود کنار کامیون و دور و برش را دید می زند. می پرد رو گلگیر و تو اتاقک کامیون رانکاه می کند بعد جست می زند رو زمین و چمباتمه می نشیند و زیر شاسی را نگاه می کند. انگار دنبال چیزی می گردد. انگار سرگردان است. بلند می شود دستهایش را می تکاند . افتابه را از اب چاه پر می کند و می رود مستراح.

ماهی را تکه تکه می کنم و نم قرص های ماهی را با لنگ می گیرم که بعد ، ارد و زرچوبه و نمکشان بزنم.

صدای علی از ته گاراژ می اید.

-میرم از علی دادی نون بگیرم.

دست هایم را تمیز می کنم. انگار سرگردانی علی به جان من هم رخنه کرده است. دور اتاق می گردم. چشمم می افتد به کتابی که لای پوشالهای پیت عرق بود. برش می دارم. حروفش انقدر ریز است که نمی شود خواند. نه که اصلا نشود خواند ، نه! زود چشمم خسته می شود و اب می افتد و حروف قاطی هم می شود. اگر بخواهم راحت بخوانمش باید ذره بین پیدا کنم. محمد نور باید ذره بین داشته باشد. کتاب را پرت می کنم تو تاقچه و می ایستم دم پنجره و تو کوچه رانگاه می کنم. بدجوری دارم کم حوصله می شوم. انگار که یواش یولش دارم رفتن شریفه را حس می کنم. افتاب تند و روشن ظهر ، کوچه را پر کرده است. چالابهای کوچک جا به جا نشسته کف کوچه از باران سیل اسای روز قبل پر اب است و حالا ، اب دارد تبخیر می شود. انگار که دود از روی چالابها بر می خیزد. چند گاو ، سنیگن و ارام ،پشت سر هم از جلو پنجره می گذرند. یکی شان چند لحظه می ایستد سر بر می گرداند ، پشت سرش را نگاه می کند و ماغ می کشد. گاو دیگری که سر کوچه است و کنار چالاب بزرگی خوابیده است جوابش می دهد.

ظهر که می شود کوچه ها ساکت و خلوت می شوند. سیگاری می گیرانم. فکر می کنم که راه بیفتم و بروم شریفه را ببینم. شاید بتوانم از رفتن بازش دارم. اگر برود ، بدجوری جای خالی اش را تو دللم احساس خواهم کرد. مردی از جلو پنجره می گذرد. گیوه هایش را جفت کرده است و گذاشته است رو سرش. بقچه یی به دست دارد. لبانش از گرما ورم کرده است. پوست صورتش سوخته است.باید از روستاهای نزدیک باشد که صبح ، پیاده راه افتاده است و حالارسیده است . دشداشه ای را به کمر گره زده است و پاهای لاغر و پر مو و سیاهش بیرون افتاده است.

forums.Pichak.net

علی می اید. از فکر کردن رهامی شوم. پریموس را می گیرانم و قرص های ماهی را می اندازم تو ماهیتابه.

***

ناهار که می خوریم دراز می کشیم زیر بادگیر تا چرتی بزنیم. علی ، خیلی ساکت است. انگار دارد فکر می کند. باش که حرف می زنم ، خیلی کم حوصله جواب می دهد. گاهی طفره می رود و اصلا. جواب نمی دهد. می گذارمش تو خودش باشد. سیگار بعد از ناهار را می یگرانم و طاقباز میخوابم و تو بادگیر را نگاه می کنم که افتاب تند ظهر یک بدنه اش را روشن کرده است. باز فکر شریفه به سراغم می اید. اگر برود بدجوری تنها می شوم. باید غروب بروم سراغش. هر طور شده باید رایش را بزنم. حقی اگر شده باید بهش پیله هم بکنم. اگر مثل همیشه سر قوز بیفتد و بدقلقی دراورد فوقش می رود که خودش می خواهد برود. اما ، بدجوری یکدنده است. عینهو قاطر خودرای و لجباز است.

زمزمه علی را می شنوم.

-ماشینش خرابه؟

رو دست غلت می زنم به طرف علی

-ماشین کی؟

کم حوصله می گوید

-همی کامیونو می گم که از جهرم اومده

-نه. گمون نمی کنم.

-پی چی؟

از حرفش سر در نمی اورم ازش می پرسم

-مگه قرار بود ماشینش خراب باشه؟

پر صدا نفس می کشد و می گوید

-اخه داشت باش ور می رفت.

-روغنشو عوض می کرد. می گفت شمعاش خال زده

سکوت می کند. و چشم هایش را رو هم می گذارد.

**

عصر که میشود علی راه می افتد که برود کنگ. شب باید سر پست باشد . از گاراژ که می زند بیرون *** می شوم و می روم سر چاه چند بادیه اب به سر و تنم می ریزم. سایه کشیده است

forums.Pichak.net

تا پای دیوار. لباسم را می پوشم و راه می افتم که شاید بروم سراغ شریفه تااگر حریفش بشوم از رفتن منصرفش کنم. از نبش گاراژ کج می کنم تو بازار مساح. علی را می بینم که کمرکش بازار ایستاده است و با راننده جهرمی حرف می زند. هنوز بهشان نرسیده ام که از همدگیر جدا می می شوند. راننده جهرمی می رود به طرف محل خنجی ها. با علی ، بی اینکه با همحرف بزنیم می رونی قهوه خانه انورمشدی. هر دو سکوت کرده ایم. انگار هر کداممان منتظر است تا دیگری به حرف اید. ماشین لکنته حسن گکو ، جلو قهوه خانه انورمشدی اماده حرکت است. چهار نفر عقب نشسته اند و سه نفر جلو. جا نیست که علی سوار شود. می پرد رو گلگیر و ستون را می گیرد. ماشین راه می افد. علی بلند می گوید

-فردا صب برمی گردم!

فردا صبح؟...این روزها علی کمتر تو لنگه پیدایش می شود. دو ماهی هست که علی ازم فرار می کند که هر وقت گاه به گاه به بندر لنگه می اید از کم محلی هایش جانم به لب می رسد. یکهو به این فکر می کنم که شریفه را به راننده جهرمی گفته است غروب تو قهوه خانه انور مشدی می بیندش . بیخود و بی جهت خوشحال می شوم که مسافر ماشین حسن گکو جور بود و علی راه افتاد. از سکوی قهوه خانه می کشم بالا

-یا الله!

انور مشدی ا ست که از پای دستگاه می اید طرفم.

-یا الله!

می نشینم روی نیمکت. انور مشدی لبانش را جمع می کند و اب تنباکو غلیط را تف می کند به پای ستون مدور وسط قهوه خانه و تنباکو را پای لثه جا به جا می کند و می گوید

-برات قلیون چاق کنم؟

-چاق کن.

افتاب از دیوار کشیده است بالا و دارد از لب بامها می پرد. چشمان چپ انور مشدی تو کاسه می گردد. طلا ، از سکوی قهوه خانه دارد بالا می اید. میانه سال است و چاق و عین دنبه سفید. همیشه سرش را و دستهایش را و کف پاهایش را حنا می بندد. مثل همیشه تنبان چسبان چلوار پوشیده است که مغزی قرمز دارد. پیراهن چیت پرچین قرمز رنگش تا بالای زانوهایش است. مقنعه سفیدی به دور سر و گردن بسته است. یک دسته از موی حنایی رنگش از زیر مقنعه بیرون افتاده است. کنگرو ، دنبالش است. طلا لبخند می زند و می نشیند رو برویم. کنگرو ، می نشیند کمارش و تک زبانی می گوید

-خ...خ...خیر پدرت...ئی ....ئی ...همه عذابم نده!

طلا چشم های نمورش را تنگ می کند و می گوید

-تو هم چقدر موس موس می کنی ها؟!

forums.Pichak.net

قهوه خانه خلوت است. افتاب که غروب می کند انور مشدی بساطش را جمع می کند و راه می فاتد پشته که عرق بخورد.

کنگرو بادستمال یزدی بنفش رنگی که به دست دارد دماغ گنده اش را می مالد و عطسه می کند و می گوید

-ت...تو هم...چ....چ چ چ چقدر لفتش میدی!

طلا ،کف دست گوشتالویش را حواله کنگرو می کند و می گوید

-خوبه خوبه. در خیکتو بذار!

انور مشدی قلیان را به دود می اندازد ومی دهدش دستم.

صفا راننده جهرمی ، پیدایش می وشد. یک راست می اید به طرفم

-تو هم اینجایی؟

می نشیند کنارم و به طلا نگاه می کند و حرف میزند.

-بگونم که ئی رفیقت یه چیزیش می شه!

علی را می گوید. نگاه کی کنم

-چطور مگه؟

به انور مشدی اشاره می کنم که برای صفا چای بیاورد.

بادستمالی عرق پیشانی اش را می گیرد و می گوید

-نمی دونم چرت و پلامیگه. اصلا حالی م نشد چی میخواس بگه.

انور مشدی دو استکان چای می گذارد جلو طلا و کنگرو.

کنگرو می گوید

-به حساب من

غبغب طلا پرخالی می شود و می گوید

-پولتو جمع کن ببر حموم!

کنگرو از خنده می ترکد. تو چشم های سبز صفا ، تعجب زنگ می اندازد. انور مشدی می پرسد

-شیرین می خوری؟

صفا دارد به کنگرو نگاه می کند. بهش می گویم

forums.Pichak.net

-شیرین می خوری؟

انگار تازه حواسش جا امده باشد می گوید

-ها؟...چی؟...نه ، قند پهلو/

از صفا می پرسم

-چی می گفت؟

-کی؟

-رفیقم

سرش را تکان می دهد و می گوید

-خودش م حالی ش نبود. میخواست بدونه که کی می رم. می خواس که چند روزی دیگه بمونم شاید یه چیزی بده همرام ببرم. اصلا معلوم نبود چی میگه.. قاطی پاتی حرف می زد و پرت و پلا...

حرفش را نیمه تمام می ماند ونگاهش ثابت می شود. سر بر می گردانم و رد نگاهش را می گیرم. شریفه، خودش را لای چادر پیچیده است و از پشت دکان غلام ماهی فروش می اید به طرف قهوه خانه

-اومدش. خیلی مامانه!

شریفه، پائین سکوی قهوه خانه می ایستد و با سر به راننده جهرمی اشاره می کند.

طلا می گوید

-عارش می شه بیاد تو قهوه خونه؟

کنگرو می گوید

-ه...ه، همه که مثه...طلاجونم...د....د...درویش نیستن!

طلا، شق گردن می کند لب و ر می چیند و با چشمان نمورش کنگرو را نگاه می کند و چیزی نمی گوید. صفا ، چای را از دست انور مشدی نمی گیرد. چند لحظه دست دست می کند و بعد بلند می شود تند می رود به طرف ریفه. انور مشدی استکان چای را می گذارد روی میز. شریفه و راننده جرهمی با هم راه می افتند وپشت دکان غلام ماهی فروش ناپدید می شوند. یکهو دلم می گیرد. هیچ وقت رفتار شریفه اینطور نبوده است. هیچ وقت این همه بی اعتنایی نکرده است. هر وقت ه هرجا که همدیگر را دیده ایم ، چنان با اشتیاق به طرفم امده است که اگر از ترس حرف مردم نمی بود بغلش می کردم و می بوسیدم.

طلا به حرف می اید. دماغ کوچکش سرخ می زند

forums.Pichak.net

-انگار که بات بهم زده؟

کنگرو تک زبانی می گوید

-ج ج ..ج ...مثه...لنگ حمومه...ه ه ....هر روز ....ق...قد یکیه!

از حرف کنگرو لجم می گرد. دلم میخواهد باپشت دست بزنم توی پوزه بزرگ و دهان گشادش/ طلا می رود تو دلش.

-نیم وجبی ، اگه ز بون داشتی چه جونوری بودی؟

کنگرو می زند زیر خنده. بیشتر لجم می گیرد. قلیان را می گذارم و بلند می شوم. صدای انور مشدی بدرقه ام می کند.

-کجا؟

-کار دارم

-شب تو پشته می بینمت؟

-نمی دونم.

پشت دکان غلام ماهی فروش کسی نیست. تند می رانم به طرف برکه رودباری ها. بی اینکه بخواهم پاهایم به طرف خانه شریفه کشیده می شود. افتاب غروب می کند. هوا گرگ و میش می شود. تو اتاق شریفه هیچ کس نیست. در اتاق بسته است و حلقه اهنی به چفت در افتاده است. چند لحظه تو خانه شریفه پا به پا می کنم. از همه جا صدای جیرجیرک می اید . خرابه های روبرو ، انگار که از تو تاریک روشن غروب قد کشیده اند. صدای پا می اید. راه می افتم و از روی کوسه خاک جلو خانه شریفه می روم بالا. چند لحظه اطراف را نگاه می کنم. حالا ، صدای پا ، بهتر شنیده می شود. وقتی که دارم از تل خاک سرازیر می شوم شریفه را می بینم که از خم کوچه تند به طرف خانه ماید . چادرش رها شده است و افتاده است روی دوشش. سیگاری می گیرانم ومنتظر می مانم. هوا کمی خنک شده است. نزدیکم که می رسد سلام می کند. گلویم خشک است. صدایم گرفته است.

-سلام. حالت چطوره؟

می گوید که خوب است و بی اینکه از رفتن باز ماند از تل خاک می کشد بالا که برود به طرف اتاقش. سرجا میخکوب شده ام.می گویم

-یعنی که برم؟!

چادرش را جمع می کند و به دست می گیرد و بالای تپه خاک می ایستد و می گوید

-میخوای بیائی ، بیا . کسی که راهتو نگرفته.

forums.Pichak.net

رو تل خاک انگار کشیده تر شده است و لاغرتر. حرف زدنش بفهمی نفهمی رنگی از غم دارد. به سیگار پک می زنم

-اما اینطور دلم نمی خواد بیام

-مگه هر دفه چطوری اومدی؟

-تو می خواسی!

خنده اش زنگدار است

-خو، حالام می خوام!

و راه می افتد و از تپه سرازیر می شود تو حیاط

به دنبالش کشیده می شوم. تو اتاق چادرش را می گذارد روی صندوق و لامپا را می گیراند.

-بیا بشین!

می نشینم رو کوسه رختخوابش که سه کنج اتاق است. نور چراغ تا نیمه اتاق بیشتر نمی رود. اتاق دراز است. بادگیر میان سقفش نشسته است. نرمه بادی تو دهانه بادگیر خرخر می کند و انقدر بی جان است که نمی تواند جاری شود تو اتاق. ته اتاق تیره است. شریفه به حرف می ادی.

-می دونی که می خوام برم!

دلم می ریزد. پر صدا نفس می کشم و با صدایی خش دار می گویم

-همینو می خواستم بپرسم

خودش را به خرت و پرت دور و برش مشغول می کند و می گوید

-ئی پرسیدن نداشت

-چرا می خوای بری؟

سر قلیان را بر می دارد و توش را فوت می کند و می گوید

-خو..دیگه از اینجا خسه شدم

-یا از من خسه شدی ؟

لبخند کم رنگی –که تلخی می زند –روی لبش می نشید. قلیان را می گذارد کنار وبلند می شود و می اید رو رختخواب پیچ ، کنارم می نشیند ودست می کشد به موی سرم و نرم می گوید

-نه!..از تو خسه نشدم. از یادم م نمی ری...اما ،خوب...باید برم دیگه!

forums.Pichak.net

اصلا دلم نمی خواهد باور کنم. هیچ دلم نمی خواهد به این مفتی شریفه رااز دست بدهم . دست می اندازم دور شانه اش و می گویم

-حالا...نمیشه بمونی تاخدمتم تموم شه؟

سرش را می چسباند به گردنم و می گوید

-نه!

شانه اش رابا چنگ فشار می دهم و می گویم

-بمون شریفه! بمون تا هر دو تامون از ئی خرابشده با هم بریم!

عقب می کشد و نگاهم می کند. در چشمانش پرسش هست

-با هم بریم؟

سرم را تکان می دهم.

-کجا؟

چیزی ندارم بگویم. خوب می دانم که وقتی از بندر لنگه بیرون زدیم راهمان از هم جدا می شود.

باز می پرسد

-ها؟..کجا؟

سکوت کرده ام. و پیش پایم را نگاه می کنم. می کشد جلو و دست می اندازد دور گردنم و گونه ام را می بوسد و ارام می گوید

-پس فردا ،صب سحر می رم!

نگاهم رااز زمین می گیرم. به چشمان سیاهش نگاه می کنم. نمی دانم چه باید بگویم. لبهایش ارام تکان می خورد. صدایش را می شنوم. انگار دارد از دور دست ها می اید.

-امشو خداحافظی می کنیم!

تکان می خورم

-امشب؟

از رو کومه رختخواب بلند می شود و می گوید

-فرداشو ، به راننده جهرمی وعده دادم!

***

forums.Pichak.net

از غروب صدای مودندو تو گوشم است. مجلس ، باید همین نزدیکی ها باشد. هر چه به علی اصرار کردم که برویم پشته قانع نشد. بدجوری خلقش توهم است. اصلا حرف نمی زند. در پیت عرق را –که از جهرم برایم اورده اند – باز کرد و دو تا نصف لیوان پشت سر هم زد و حصیر انداخت تو ایوان و گرفت خوابید. گمان نمی کنم که خواب باشد. افتاب که غروب کرد صفا راننده جهرمی امد اسباب اصلاحش را از تو کامیون برداشت و رفت.

کنار چاه، اینه اش را به چرخ چاه اویزان کرد و ریشش را تراشید و بعد از چاه اب کشید و سر و تنش را شست و بعد لباسش را پوشید و موی کهربایی و تنکش را خوب شانه کرد و کلاهش را دستش گرفت و از گاراژ زد بیرون.

-فرداشو به راننده جهرمی وعده دادم!

در فاصله دو ضربه خفه مودندو ، صدای «مجولی » (بین یک صد تا یک صد و پنجاه قاپ سم گوسفند پا بز که به رشته فخ کشیده می شود و از الات نوازندگی مجلس زار یا نویان است) به گوشم می نشنید. مجلس ، خیلی باید نزدیک باشد. هنوز چیزی از شب نگذشته است. علی ، گاه غلت می زند و دستش را می گذارد زیر سرش و گاه رو به بالا می خوابد و ساعدش را می گذارد رو چشمش. از وول خوردنش می فهمم راحت نیست. هیچ وقت نشده است که علی ، این وقت شب عرق بخورد و بخوابد. اصلا هیچ وقت نشده است که این وقت شب خانه باشد. وقتی که راننده جهرمی داشت از گاراژ می زد بیرون علی ساعد دستش رااز روی چشمها برداشت و گردن کشید و باز سرش را گذاشت رو متکا. انگار که تمام غروب گوشش و حواسش به کارای راننده جهرمی بوده است.

صدای مودندو می برد. اسمان صاف است و تاریک. ستاره های درخشندگی بیشتری دارند. هنور چیزی از شب نگذشته است که گروهبان راضی می اید. چند روزی است که از لار منتقل دشه استبندر لنگه. گروهبان سوم است. جوان است و گنده و سیه چرده. رانهایش انقدر چاق است که گشاد گشاد راه می رود. اتاقش تو بالاخانه است. به سختی تن گنده اش رااز پله های ساب رفته بالامی کشد. اینطور که راه می رود باید مست باشد. محمد نور ذره بین نداشت. گفت

-همی یکی دو تا را دارم که به کارم خودم می خوره. اسباب دستمه/

تو خرت و پرت های گیلان را گشتم و ذره بین کوچکی پیدا کردم که اگر حوصله کنم کتاب بخوانم. فانوس را روشن می کنم و می گذارم تو ایوان. علی دراز کشیده است . می دانم که خواب نیست. نمی دانم چه به جانش می شود که اینهمه وول می خور و حرفی نمی زند.

صدای گروهبان راضی از بالاخانه می اید

«اگه سفید می خوای تهرونی بسون»

»اگه سبزه می خوای ابادانی بسون»

«اگه سیاه می خوای بوشهری بسون»

forums.Pichak.net

زمزمه گروهبان راضی ، حواسم را می گیرد. کتاب را و ذره بین را می گذارم کنار. اصلا دل و دماغ کتاب خواندن ندارم. سیگاری می گیرانم و به ستون اتاق تکیه می دهم. علی ، غلت می زند. سرش را ازر وی متکا بر می دارد و یک لحظه نگاهم می کند. انگار می خواهد چیزی بگوید ، اما نمی گوید. اب دهانش را قورت می دهد و باز سرش را می گذارد رو متکا.

فکر می کنم که راننده جهرمی رفته است پیش شریفه. فکر می کنم که فردا کله سحر ، شریفه می نشیند بغل دست راننده و می رود لار. دلم تنگ است. اصلا دلم نمی خواهد که شریفه برود. کشتیارش شدم ولی فایده نکرد. سر حرفش ماند که ماند.

-باید بروم. دیگه نمی تونم. انگار زیر پام اتش هس. انگار برام دعا کردن. انگار که مار به جونم افتاده!

بلند می شوم و می روم تو اتاق و از پیت عرق لیوانی پر می کنم و می ایم تو ایوان و می نشینم . عرق ، گرم گرم است. چطور علی دو نصف لیوان پشت سر هم خورد و بالا نیاورد. باید تو ده-بیستا شیشه خالی اش کنم سهم استوار پیش بین را بدهم و بقیه را بچینم تو سبد و با طناب رهاشان کنم ته چاه که خنک شود. اینطور اصلا نمی شود خورد. لب و دهان را مثل مار گاز می گیرد و گلو را مثل تیزاب می سوازند.

صدای رادیوی گروهیان راضی بلند می شود. هندی می خواند. علی غلت می زند و زیر لب می گوید

-بر پدرش لعنت. باز شروع کرد.

صدای رادیو دوم هم بلند می شود که عربی می خواند.

گروهبان راضی ، شب اول که امد لنگه ، به فکر افتاد که برای رادیوهایش برق بکشد و کشید. سر رشته سیمی را قلاب کرده است و انداخته است رو سیم *** خیابان که از پشت گاراژ عدنانی می گذرد. صبح که می شود ، سیم را بر می دارد تا پته اش رو اب نیفتد. شب که می شود هر وقت که بیاید خانه ، هر سه تا رادیوش را با هم روشن یم کند. و صدای هندی و عربی و فارسی قاطی هم می شود. نمی دانم از این کار چه کیفی می برد.

دو-سه شب قبل، بعد از نیمه شب بود که امد خانه ، فکر کردم دیر وقت که هست کپه مرگش را می گذارد و می خوابد ولی انگار نه انگار که نصف شب گذشته است . رد خور ندارد که باید یک چیزیش بشود. همیشه قبل از خوابیدن باید صدای هر سه تا را تا هم فیها خالدون باز کند وگاهی اتفاق می افتد که خودش هم ، همراه را دیو اواز می خواند.

علی باز غر می زند

-نمی فهمم دی قرمساق چه لذتی می بره!

علی ، فکر کرده است که یک شب ، سر شب رو قفل در اتاقش قفل بزرگی بزند که اخر شب وقتی می اید پشت در بسته بماند تااگر حرفی زد یک شکم کتکش بزند.

علی ،دستهایش را ستون بدن می کند و می نشیند

-عرق داری؟

لیوان عرق داغ را که نتوانست ام بخورم به طرفش دراز می کنم و می گویم

-گرمه!

اعتنا نمی کند. لیوان را می گیرد و می پرسد

-ساعت چنده؟

-هنوز سر شبه

یک قلپ می خورد. ابروهاش تو هم می رود. با پشتدست دهان را پاک می کند و می گوید

-چیزی برا خوردن نداریم؟

به گمانم چند تائی سیب زمینی پخته داشته باشیم. بهش می گویم. لب ور می چیند و می گوید

-سیب زمینی را که نمیشه با عرق خورد!

با تمام عادات و خصلتهای علی اشنا شده ام. اگر میلش باشد عرق را با خاک هم می خورد. رفتارش طوری است که انگار دنبال بهانه می گردد. انگار چیزی رو دلش سنگینی می کند. انگار راه دستش نیست که بخوابد یا بنشیند و یا عرق بخورد. تمام حرکاتش و سکناتش زار می زند که هر کاری می کند از سر لاعلاجی است.

جای خودش وول می خوردو غرغر می کند. ازش می پرسم

-چیه علی...چیزی می خوای؟

پیله می کند به گروهبان راضی

-ئی قرمساق با رادیواش ادمو زله می کنه!

بهش می کویم

-پاشو بریم پشته

-حالشو ندارم

باز وول می خورد و تف می کند و می گوید

-ئی عرق م که نمیشه خالی خورد.

باز حرف می زند. این بار انگار با خودش است. صدایش خیلی پائین است

forums.Pichak.net

-اگه دو قرص ماهی شور بود...

می روم تو حرفش

-ئی که کاری نداره!

نگاهم می کند

-الان می رم پشته میارم.

لیوان عرق را می گذارد زمین ، بلوزش را بر می دارد و بلند می شود و می گوید

-خودم میرم. دو سیخ خوش گوشت و دو قرص ماهی شور می گیرم و میارم.

بلند می شوم و بهش می گویم

-حالا که تو حوصله پشته را نداری بشین من میرم.

انگار منتظر همین حرف بوده است. خیلی زود راضی می شود. از پوشیدن بلوز باز می ماند

-تو میری؟

-چرا نرم؟

می نشیند . بلند می شوم و پوتین هام را به پا می کنم و راه می افتم. از کنار پرچین، درازای باغ عدنانی رامی گذرم که یادم می اید پول ندارم .فکر می کنم که بروم و نسیه بگیرم. چهره تلخ اهن ، ذهنم را پر می کند.

-نسیه؟

قدمهام سست می شود

-منم زندگی دارم. منم خرج دارم. منم کار و کاسبی دارم. هیچکی فکر نمی کنه.

به سکینه برق نرسیده ام که بر می گردم. در گاراژ باز است. در گاراژ همیشه باز است. از جلو کامیون رد می شوم. زیر سایبان کامیون ظلمات است. چراغ تو ایوان است. نور کم جانش تا نرده حاشیه ایوان را رنگ زده است. علی ، تو ایوان نیست. صدای رادیوهای گروهبان راضی گوش را کر می کند. فکر می کنم که علی رفته است تو اتاق عرق بردارد. چراغ را بر می دارم و تو اتاق را نگاه می کنم. ازش خبری نیست. بر می گردم تو ایوان و صداش می کنم . صدام با صدای رادیوهای گروهبان راضی قاطی می شود. یک هو می بینم که علی از تو تاریکی زیر سایبان می زند بیرون. چیزی تو دستش است که خوب دیده نمیشود. صدای علی را می شنوم

-انگار زود برگشتی؟

چراغ را می گذارم زمین و از پله ها می روم پایین

forums.Pichak.net

-پول ندارم

-تو هم بابا....خو، نسیه می گرفتی!

می روم به طرفش . چکش دسته کوتاهی تو دستش است. اصلا از کارهایش سر در نمی اورم. از غروب تا حالا هیچ کدام از کارهایش به هم نمی خواند.

ازش می پرسم

-چکار داری می کنی؟

انگار که یک جور غافلگیر شده باشد به تته پته می افتد و بعد ، یکهو فکرش را جمع و جور می کند و می گوید

-خوابیده بودم که صدای فش فش شنیدم

با تعجب می گویم

-فش فش؟

دنبال حرفش می اید

-...پا شدم دیدم که از کنار ایوان یه مار گنده داره سر می خوره به طرف پله ها. تا بلند شدم و چکش بردارم از ایوان سرازیر شد و تیز رفت به طرف کامیون و ته سایبان گم و گور شد.

حرفش را با ور نمی کنم. تو گاراژ ، گاه به گاه مار پیدا می شود اما اینکه علی بلند شده باشد و با چکش مار را دنبال کرده باشد و...

-علی!

-چیه؟

-اونجا را

-کجا؟

-کنار چاه

ظهر بود. گرما بیداد کرده بود. تمام تنم خیس عرق بود. مار گل باقلائی رنگی کنار سایه چرخ چاه ، رو زمین مرطوب چمبره زده بود و گردنش را راست گرفته بود و از گرما له له می زد. دست برده بودم به میله اهنی بلندی که افتاده بود کنار ایوان. علی ، مچ دستم را گرفته بود بود و ارام گفته بود

-ازارش که به تو نرسیده!

forums.Pichak.net

به علی نگاه می کنم که تو تاریکی ، سردرگم، جیب شلوارش را می گردد . به رویش نمی اورم که حرفش را با ور نکرده ام. ازش پول می گیرم و راه می افتم و از گاراژ می زنم بیرون. صدای رادیوهایش گروهبان راضی تا هفت محله می رود.

***

پت پت و تق تق موتور کامیون از خواب بیدارم می کند. موتور ، چند لحظه خوب کار نمی کند و بعد صدایش صاف و یکدست می شود . راننده جهرمی گاز می دهد. هوا تازه روشن شده است. انگار قصد دارد که تا هوا خنک است راه بیفتد که گرمای ظهر گرفتار پل زار نشود. لابد ، بعد از ظهر تو بندر مهتابی اطراق می کند و خنگای عصر از بندر مهتابی راه می افتد که شب ، بندر خمیر بخوابد.

علی غلت می نزد. شک ندارم که با صدای موتور بیدار شده است. اما خودش را به خواب می زند. دلم می خواهد بلند شوم و بروم و برای اخرین بار شریفه را ببینم. حالا، خرت و پرت هایش را تپانده است تو صندوق و گلیمش را و رختخوابش را پیچانده است تو چادر شب و جلو قهوه خانه انور مشدی منتظر است که کامیون سر برسد.

-انگار که مار به جونم افتاده. انگار مه تش زیر پام هس.

لابد غذای بین راهش را هم درست کرده سات و قلیانش را گذاشته است دم دست که هر جا فرصتی باشد دودی بگیرد و خستگی راه را در کند.

نمی توانم طاقت بیاورم. جای خودم وول می خورم. جا به جا می شوم که بلند شوم. ملتفت می شوم که علی زیر چشمی می پایدم. تمام فکر و ذکرم ایسنت که بروم و دم اخر شریفه را ببینم. یکهو ، فرز بلند می شوم. جلد می روم سر چاه ، دست و صورتم را می شویم و شلنگ را می اندازم به طرف اتاق و تند لباسم را می پوشم که اگر برسم ، همراه کامیون بروم تا قهوه خانه انور مشدی. خم می شوم تا رو پله های ایوان بند پوتین هام را ببندم که یکهو صدای گوشخراشی از کامیون بلند می شود. همین طور که دستم به بند پوتین است سر بر می گردانم و کامیون را نگاه می کنم که تکان خورده است و از زیر سایبان امده است بیرون و سر جایش مانده است. صفا ، موتور راخاموش می کند و از اتاقک کامیون می زند بیرون. هنور بند پوتین دوم را نبسته ام که فریاد راننده جهرمی بلند می شود.

-اک ببری شانس!

می روم به طرفش. موی کهربایی اش را خوب شانه کرده است. ریشش را انچنان از ته تراشیده است که روی چانه اش دو جا خراش افتده است.

-چی شده؟

دستهایش را می زند به کمرش و با چشمان سبزش راست نگاهم می کند.

forums.Pichak.net

چی شده؟

-چارشاخ شکسته!

از حرفش چیزی دستگیرم نمی شود. می پرسم

-چارشاخ؟!

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و با صدایی گرفته و دلخور می گوید

-چارشاخ دیگه، چارشاخ گاردون.

علی ، بلند می شود و از پله های ایوان می اید پایین و افتابه را برمی دارد و می رود به طرف چاه. صدایش را می شنوم

-صبح بخیر!

-صبح بخیر!

چرخ چاه را می گیرد و سطل را رها می کند تو چاه و می پرسد

-به ئی زودی کجا ؟

از خلق تنگ شب قبلش اصلا خبری نیست. ارام است. از چاه اب می کشد. افتابه را پر می کند و دست و صورتش رامی شوید .حواسم به علی است که یک هو در اتاقک کامیون محکم به هم کوبیده می شود. یکه می خورم

-ریدم به ئی زندگی!

راننده جهرمی است که تف می اندازد و تندخو و کج خلق حرف می زند

-حالا توئی بیایون از کدوم جهنم دره چارشاخ بیارم.

ازش می پرسم

-مگه یدکی نداری؟

-یدکی؟

باز تف می اندازد و سرش را می گرداند و می گوید

-چارشاخ مرگ نداره که یدکی داشته باشه!...

و راه می افتد به طرف عقب کامیون و ادامه می دهد

-سگ مصب انگار قیچی بر شده ! انگار عمدا کوبیدنش!

forums.Pichak.net

فرش لاستیکی سیاهی ا که خاک و روغن رویش کپره بسته است می اورد ومی اندازد زیر کامیون و چند لحظه بی حرکت می ماند و خودش را نگاه می کند. انگار دلش نمی اید با لباس تمیز و دست و پر شسته و سر شانه شده زیر کامیون بخوابد. تف غلیضی پرتمی کند به لاستیک کامیون و می گوید

-لا اله الا الله!

و چندک می زند و دراز می کشد ور لاستیک و باارنج ها ، تنش را می کشد زیر کامیون.

چمباتمه می زنم و زیر کامیون را نگاه می کنم. سر میل گاردون افتاده است رو زمین و گشته است و خاک و شن را به اطراف پراکنده است. راننده با چارشاخ ور می رود

-نخیر ..داغونه!

از زیر کامیون می اید بیرون. شلوارش را می تکاند و با خودش حرف می زند.

-دیده بودم گاردون ببره ، دیده بودم پلس ببره ، اما دیگه ندیده بودم و نه شنیده بودم که چارشاخ اینطور داغون بشه! سگ مصب انگار دستی دستی زدن داغونش کردن!

علی می اید. خنده کمرنگی تو صورتش پخش شده است.

-طوری شده؟

صفا ، چپ چپ نگاهش می کند.

-هیچی!...فقط گاو من زائیده!

چشمش می افتد به گوشه درجه اش که روغنی شده است. بازویش را بالا می گیرد تا پاکش کند و ادامه می دهد

-حالا ، اوتقدر باید توئی خرابشده بمونم تا برام چارشاخ بفرستن!

راننده ، فرش لاستیکی را جمع می کند و می اندازد تو کامیون و می رود سر چاه که دست هایش را بشوید.

با علی از گاراژ می زنیم بیرون. انگار سبک شده است. راه رفتنش و حرف زدنش نشان می دهد. خورشید سر می زند. طاق گنبدی و بلند برکه رودباری ها که سفید است از افتاب سحر گاهی می درخشد.از دور چشمم می افتد به شریفه که جلو قهوه خانه انور مشدی رو صندوق تخته ئی نشسته است. رختخواب پیچش کنار صندوق است. رو بسته رختخواب ها یک بقچه کوچک هست. پیراهن وال نازکش را پوشیده است. چادرش افتاده است رو شان اش و مویش را جمع کرده است تو روسری. تا حالا هیچ وقت ندیده بودم که شریفه روسری ببیند.

می پیچیم تو بازار سر پوشیده که برویم پیش علی دادی. گیلان ، دارد تخته های در دکان را بر می دارد. علی ، پنجه ام را می فشارد و می پرسد

forums.Pichak.net

-خوشت میاد امروز بریم باغ عدنانی؟

نمی دانم که خوشم می اید یا نه. فکرش را نکرده بودم ولی از اینکه دو سه روزی است که علی ، بعد از نگهبانی کنگ را رها می کند و به لنگه می اید خوشحالم. دهان باز می کنم تا همین ها را بگویم که باز می گوید

-ها؟..چرا هیچی نمی گی؟

بهش می گویم

-خوشحالم!

یک لحظه از رفتن باز می ماند و نگاهم می کند

-خوشحالی؟

-اره.

-از چی؟

-از انکه باز داری خودت می شی!

چشمانش را می بندد و نفس می کشد و راه می افتد. ادامه می دهم

-..دو ماهی بود عوض شده بودی...خیلی عوض شده بودی...ازم فرار می کردی...همیشه کنگ...من بهت عادت کرده ام علی...

چیزی نمی گوید. سیگاری می گیراند و ناشتا چنان پک می زند که نصف سیگار می سوزد

-..از اینکه ئی دو سه روزه بازم مثه اولا پستت که تو کنگ تموم میشه میای لنگه خوشحالم.

هیچ نمی گوید. علی دادی صدایمان می کند. دو مشتری کنار منبر نانوایی ایستاده اند. عطر نان پخش شده است. شب قبل ، درست و حسابی شام نخورده بودیم و حالا دلم از گرسنگی مالش می رفت. نصف بیشتر خوش گوشت و ماهی شود مانده بود و یخ زده بد. لب نان برشته ئی را بر می دارم و می جوم. علی می گوید

-باش تا دو پیاله ماست بخرم.

و می رود که ماست بخرد. علی دادی نان ر می زند به طاق تنور و سرش را از جلو اتش می کشد کنار و می گوید

-امروز حوصله داری برا غلو خط بنویسی؟

-می نویسم.

forums.Pichak.net

لپ های علی دادی چال افتاده است. گونه های استخوانی اش برجسته است و از اتش تنور سوخته است. اشاره می کند به کتری و قوری که بالای تنور است

-چای نمی خوری؟

از رو دستگاه چانه گیر ، استکان را بر می دارم و چای می ریزم. علی دادی ، قندان را می دهد به دستم. پشت دستش سرخی می زند. استینچه (لنگه جورابی که شاطرها ، هنگام پختن نان به دست می کنند تا دست شان از اتش تنور محفوظ بماند) تا مچ دستش را گرفته است. کوته دستش ترک خورده است. چند قطره چای ، از لب استکان می می کم و از مشتری ها پول می گیرم و راهشان می اندازم.

علی با دو پیاله ماست و یک سیر شکر می اید. ماست رابا شکر قاطی می کنیم و می خوری.

به علی دادی می گویم که می روم پادگان حاضری می دهم وبر می گردم و با خیال راحت برایش نامه می نویسم.

-اینطور بهتره. تو هم پختت تموم میشه.

علی استکان دوم چای رامی خورد وو می گوید.

-اگه میری پادگان، منم با حسن کنگو می رم کنگ..

می روم تو حرفش

-امشب که پستت نیس

تند می گوید

-بر می گردم. برا ظهر بر می گردم که بریم...

بقیه حرفش را می خورد با سر و چشم اشارانی می کند. غرضش را می فهمم .اگر حسن گکو نرفته باشد ، رفتن و برگشتن یک ساعت بیشتر طول نمی کشد. علی راه می افتد. وسط میدان که می گوید

-ناهار رو روبه راه کن تا برگردم.

می خواهم راه بیفتم که علی دادی می گوید

-راستی شنیدی؟

از جلو تنور می کشد کنار و می اید طرفم. چشمش به مشتری ها است. لبانش را به گوشم نزدیک می کند و وزوز می کند. درست حالی ام نمی شود.

-چی ؟..امروز صب چی؟

زیر بازویم را می گیرد و می برد ته دکان

forums.Pichak.net

-استوار روحی و گروهبان شیرازی را دیشب ، نصفه های شب، کت بسته اوردن

-استوار روحی؟

چند ماه قبل که سرگرد عاصی با زور به گردنم انداخته بود تا همراه استوار پیش بین بروم حقوق و جیره ماها نه سربازان پاسگاه های غرب بندر لنگه را بدهم با استوار روحی اشنا شده بودم.

به چشمان سردرگم علی دادی که تو چشم خانه قرار ندارد نگاه می کنم و اهسته می پرسم

-چرا دیگه کت بسه؟

اهسته از بیخ گلو می گوید

-اخه، میگن سیاسین!

استوار روحی رئیس پاسگاه چاه مسلم است. صبح ، همراه استوار پیش بین و راننده با کاسانکار از بندر لنگه زده بودیم بیرون و تا جیره پاسگاه های بین راه را بدهیم و به پاه مسلم برسیم ، شب شده بود و تو دشت برهوت که سرتاسرش از ماسه پوشیده ب.د سردر گم شده بودیم. شب ، چنان تاریک بود که چشم چشم را نمی دید. چراغ های پرنور کامانکار راه را به جایی نمی برد. این بود که شب ، تو کامانکار خوابیده بودیم و صبح ، وقتی که هوا روشن شده بود دیده بودیم که جای خودمان را دور زده ایم.

بازوهای خشک علی دادی را می گیرم

-کی گفت که سیاسین؟..از کی شنیدی؟

-استوار پیش بین گفت...صب که می رفت پادگان گفت..تازه به تنور اتش انداخته بودم.

نزدیکی های ظهر بود که به چاه مسلم رسیده بودیم. استورا روحی انگار که پیشاپیش شنیده شو که چرا تعبید شده ام دستم را دوستانه فشرده بود و تعارفم کرده بود که ناهار بخورم.

مثل تیری که از چله کمان ها شود با شتاب از دکان علی دادی بیرون می زنم. نیمه نفس به پادکان می رسم. وضع پادگان عادی نیست . مثل همیشه ساکت و بی حرکت و بی جنب و جوش نیست. دو سرباز مسلح به تفنگ ، جلو بازداشتگاه پاسدارخانه ایستاده اند. هر دو ، پاها را از هم باز گذاشته اند و تفنگ ها را به حالت دست فنگ گرفته اند. از پشت میله ها پنجره ، نیم رخ کشیده استوارر وحی پیداست. خودش تنها تو بازداشتگاه است. لابد گروهبان شیرازی را جای دیگری زندانی کرده اند.

سربازها جم نمی خورند. به ستون سنگی می مانند. هر دو ، از بچه های خودمان هستند اما نمی دانم تو گوششان چی خوانده اند که وقتی پا پیش می گذارم تا باهاشان حرف بزنم از ترس قبض روح می شوند

-عبود ،چی شده؟

نگاهم می کند و چیزی نمی گوید.

می روم به طرف نادر. عقب می کشد و تفنگ را بالامی اورد. راه می افتم به طرف اشپزخانه. همه سربازها جمع شده اند و پچ پچ ، مثل خوره به جانشان افتاده است.

-شنیدی؟

-میگن که عضو شبکه درجه داران هستن!

-شبکه درجه دارا لو رفته!

-شبکه درجه دارا؟

-چی می گی بابا!...کمیته بندر لنگه لو رفته!

-مزخرف چرا می گی؟

-جون تو

-جون خودت!

از حرف بچه ها چیزی دستگیرم نمی شود. دوباره بر می گردم به طرف بازداشتگاه. استوار روحی ایستاده است پشت پنجره.موی سرش کوتاه است. نیم رخش پیداست . دلم می خواهد سر بر گرداند و نگاهم کند. نادر با سر اشاره می کند که رد شوم. اصلا حرف نمی زند. انگار که دهانش ا دوخته اند .سرگرد عاضی از حیاط پاسدار خانه می زند بیرون. انگار شیر شکار کرده است . رو پا بند نیست. صورتش گل انداخته است. چشمان گردش می درخشد. بهش سلام نظامی می دهم. تند می اید به طرفم. بدجوری نگاهم می کند. چانه پهنش تکان می خورد. حرف زدنش زنگ تندی از تهدید دارد

-اینجا چکار داری؟

هنوز دستم به لبه کلاهم است

-اومدم حاضری بدم

-به این زودی؟

همیشه ساعت ده حاضری داده ام. چیزی ندارم بگویم. باز به حرف می اید

-چطور همیشه زودتر از ساعت دوازده تو پادگان پیدات نمیشه ، اما امروز...

بدجوری شروع کرده است که برایم پرونده بسازد. می روم تو حرفش

-هیچ وقت سر یه ساعت معین..

نمی گذارد حرفم تمام شود

-اما هیچ وقت صبح به این زودی...

forums.Pichak.net

افتاب پهن شده است.

ـ صبح زود نیست جناب سرگرد!

ساعتش را نگاه می کند

ـ ساعت هشته

به ساعتم نگاه می کنم. دستم هنوز به لبه ی کلاه است. از هشت و نیم گذشته است. بچه ها، زیر سایبان آشپزخانه، دور هم جمع شده اند و نگاهم می کنند. جرئت نمی کنم که بهش بگویم ساعتش عقب است. شاید هم عقب نباشد. شاید عمد دارد. به مچ دستش نگاه می کنم. ساعت پیدا نیست.

ـ برو حاضری بده گورتو گم کن!

انگار که بار سنگینی از روشانه هام برداشته می شود

ـ تکون بخور!

نمی خواهد حتی یک لحظه تو پادگان باشم. راه می افتم و می روم بطرف دفتر پادگان. حتما گروهبان شیرازی را انداخته اند تو انبار سوخت زمستانی آشپزخانه، همانجائی که احمد سرباز را زندانی کرده بودند تا با من تبانی نکند. گروهبان غانم تو دالان دفتر گردان است. دستپاچه است. چشمان درشتش دو- دو می زند. با سبیل تنکش بی اختیار ور می رود. تا می بیندم، دهان گشادش باز می شود، دندانهای طلایش بیرون می افتد و می گوید

ـ اصلا فکرشو نمی کردم!

ـ فکر چی را نمی کردی سرکار غانم؟

خودش را باخته است

ـ فکر چی رو؟...

تند و تو درهم حرف می زند

ـ همینو دیگه!... فکر چی رو؟... همین دیگه. استوار روحی آدم خوبیه!... فکر نمی کردم که توده ئی باشه!... با شرفه... با وجدان!... اصلا فکرشو نمی کردم!

خنده ام می گیرد

ـ پس تا حالا فکر می کردی که...؟

مهلتم نمی دهد که حرفم تمام شود. دستهایش را تکان می دهد و می گوید

ـ چه میدونم چی فکر می کردم!

forums.Pichak.net

واز جلوم رد می شود

ـ یه دقه صبر کن بینم

اخمش تو هم می رود و راه می افتد و می گوید

ـ تو هم وقت گیر آوردی!

استوار پیش بین ایستاده است. پای پله های تخته ئی طبقه دوم. تکیه داده است به نرده ی پله ها و سبیلش را تاب می دهد. انگار تو فکر است. بهش سلام نظامی می دهم اما ملتفت نمی شود. به پله ها که نزدیک می شوم تا بروم بالا می بینم. یکهو به حرف می آید

ـ دیدی؟!

دستم را از لبه ی کلاهم می آورد پایین

ـ دیدی روحی و شیرازی را بازداشت کردن؟... تو میدونستی؟...

انگار ترسیده است

ـ تو میدونستی که هم مسلک هستن؟

هنوز فرصت نکرده ام چیزی به پیش بین بگویم که سرهنگ مهربان از پله ها می آید پائین بهش سلام می دهم. مچ دستم را می گیرد و از لبه ی کلاه جدا می کند و می گوید

ـ اینجا چیکار داری؟

بهش می گویم که مثل هر روز آمده ام حاضری بدهم. تند می گوید

ـ خیلی خب، خیلی خب. زودتر برو. بهتره که تو پادگان نباشی!

بدجوری همه دستپاچه شده اند. فرصت نمی دهد که با کسی حرف بزنم.

سرهنگ مهربان به پیش بین نگاه می کند که خبردار ایستاده است

ـ حاضری که داد...

و با دست به بیرون پادگان اشاره می کند و راه می افتد. استوار پیش بین، قدم به قدم، همراهی ام می کند تا از در پادگان بزنم بیرون.

رنگ استوار جهانگیر، رئیس دفتر گردان، شده است عین گچ دیوار. پشت میز وارفته است و به سیگار پک چارواداری می زند. اصلا خلق حرف زدن ندارد. انگار که ردهای آبله ی صورتش گودتر شده است. حرف که می زند صدایش لرزه دارد

ـ خیلی خب، خیلی خب... زود امضا کن و دیگه م حرف نزن!...

forums.Pichak.net

گروهبان غانم ایستاده است جلو در پادگان. دستهایش را زده است به کمرش و دریا را نگاه می کند. قال و قیل جاشوهای لنج بزرگی که جلو گمرک لنگر انداخته است تا محوطه ی پادگان می آید. قبل از اینکه از پادگان بزنم بیرون به گروهبان غانم می گویم

ـ اگه کاری داشتن و از دستت بر اومد...

پیش بین از دور اشاره می کند که بروم بیرون. گروهبان غانم با تعجب نگاهم می کند و خفه می گوید

ـ کمکشون کنم؟

بهش می گویم

ـ خودت گفتی!... مگه نگفتی که با شرفه؟

باز تو هم می رود و نمی داند چه بگوید. استوار پیش بین راه می افتد که بیاید و از پادگان بیرونم کند. می مانم تا نزدیک شود

ـ چرا نمیری؟

اصلا جای ماندن نیست. راه می افتم. تو فکرم که چه کاری از دستم بی می آید. زن و بچه های استوار روحی تو شیراز زندگی می کنند. زمستان که می شود، زن و بچه ی کوچکش می آیند لنگه و دخترش و پسرش می مانند شیراز که بروند مدرسه. گویا خانه ی پدربزرگ مادری شان زندگی می کنند.

گروهبان شیرازی کازرونی است. زن ندارد. این را استوار پیش بین گفت. وقتی از پله ها می رفتیم بالا که حاضری بدهم گفت.

ـ آخه مگه میشه یه آدم نازنین مثه شیرازی توده ئی باشه؟

نه جای ماندن است و نه جای حرف زدن. سراپا خیس عرقم که به دکان علی دادی می رسم. بازداشت روحی و شیرازی خلقم را تنگ کرده است. حرفهای غانم و پیش بین ذهنم را مشغول کرده است. همه شان مثل همدیگر فکر می کنند و حرف می زنند

ـ حالا می نویسی؟

علی دادی واگیر کرده است. تازه تغار خمیرگری را پر کرده است آب که برای پخت ظهر خمیر کند

ـ می نویسم

کاغذ را بطرفم دراز می کند. می نشینم زیر سایبان جلو دکان. بادبزن حصیری را بر می دارم و خودم را باد می زنم. علی دادی، حلب آرد را می گذارد کنار تغار خمیرگری و می آید می نشیند کنارم. سیگاری می پیچاند، آتش می زند و می دهد بدستم. گرد آرد، تو ابروهاش و تو موهای سینه اش با عرق قاطی شده است و خمیر شده است. همه ی مردم شهر می دانند که استوار روحی و گروهبان شیرازی را بازداشت کرده اند.

forums.Pichak.net

گیلان می گوید

ـ حرف حساب اینا چیه؟

تمام تنم خیس عرق است. نرمه باد داغی زیر سقف بازارچه جریان دارد. لوله های نور خورشید، جابه جا، از هواخوری سقف تابیده است تو بازارچه. چمپاته می زنم ورو عتابه ی دکان گیلان و ازش می پرسم

ـ حرف حساب کیا؟

از کوزه، لیوان سفالی را پر می کند آب خنک و می دهد به دستم و می گوید

ـ همینا دیگه... روحی... شیرازی

شیخ اسماعیل سر می رسد

فکر می کنم که به گیلان چه بگویم تا حالی اش شود

شیخ اسماعیل چوخای سیاه نازکش را تا کرده است و زده است زیر بغلش. نفسش یاری نمی کند. انگار که تنگی نفس دارد

ـ والله... حرف حسابشون اینه که میگن آدم باید شرف داشته باشد... زحمت دیگرون رو چپو نکنه. بیخودم به خلق الله زور نگه...

گیلان، چنان نگاهم می کند که انگار فحشش داده ام. لیوان خالی را از دستم می گیرد و پر می کند و می دهد به دست شیخ اسماعیل و با تردید به حرف می آید

ـ اگه... حرفشون اینه که دیگه... بگیرو ببند نداره.

بهش می گویم

ـ اتفاقا، همی حرفا بگیر و ببند داره!

گیلان می گوید

ـ پس چرا تا حالا منو نگرفتن؟

نمی فهمم چه می خواهد بگوید. با تعجب می پرسم

ـ تو را؟

تند می گوید

ـ خب آره... منو. برای اینکه منم ئی حرفا رو قبول دارم. منم ئی حرفا رو میگم.

لبخند می زنم و می گویم

forums.Pichak.net

ـ میگی اما... تا حالا هیچوقت جدی نگفتی... چون گفتن تا گفتن... شیخ، سبیلش را و ریشش را که از آب لیوان تر شده است با کف دست پاک می کند و می آید تو حرفم

ـ چی رو جدی نگفته؟

گیلان برایش حرف می زند. حرف گیلان را می برد و می گوید

ـ- نه قضیه اینا نیس!

دماغ بزرگش را می خاراند. به پیشانی تنگش چین می افتد

ـ اینا لامذهبن... با سلطان دشمنی دارن! همین و بس.

گیلان، انگار که راحت شده باشد، نفس می کشد

ـ پس این بگو!

احمد سرباز که چند لحظه ئی هست سر رسیده است، چشمان تنگش را رو هم می گذارد و می گوید

ـ ئی فرمایشات چیه!... من خودم گروهبان شیرازی را می شناسم. همشهریمه... میدونم که نماز میخونه. خودم دیده مش که روزه میگیره... کی گفته لامذهبه؟

رنگ شیخ اسماعیل تیره می شود. از گرما، دستارش را باز کرده است و انداخته است رو شانه اش. عرق، رو سر تراشیده اش شیار بسته است

ـ دروغه!... اینا... لامذهبن!... بلشویکن!... زناشون اشتراکیه!... همین و بس

از شیخ اسماعیل می پرسم که خودش دیده است زنهایشان اشتراکی باشد. می گوید

ـ دیدن نداره... پس معلومه شماها به رادیو گوش نمی کنین!... اینا میخواستن مردم را قتل عام کنن. همی چن وقت پیش بود که رادیو گفت یه عالمه اسلحه و نارنچک از تو خونه هاشون پیدا کردن...

شیخ اسماعیل به کسی مهلت نمی دهد که حرف بزند. ادامه می دهد

ـ... باید یه نون بخوریم و یه نون خیر خدا کنیم که گیر افتادن، که یه همچی سلطان عادلی داریم و الا سر همه مون رو نیزه می رفت، و الا همه مون اسیر روسا می شدیم!

یکریز حرف می زند و راه می افتد. نعلین شیخ اسماعیل به پایش گشاد است. کف پاهایش عرق کرده است. راه که می رود، نعلینش صدا می دهد. انگار کسی پشت سرش دست می زند.

احمد سرباز براق شده است. لبهای گوشتی اش- که با وازلین چربشان کرده است- از هم باز مانده و گفتنش نمی آید.

گیلان می گوید

forums.Pichak.net

ـ راست میگه والله. دولت که مرض نداره و بیخود و بی جهت کسی را زندانی کنه!

احمد سرباز، یکهو از کوره در می رود

ـ- تو اصلا چی میدونی؟ تو ئی گوشه ی دنیا که دو ماه طول میکشه روزنومه بیاد، تو اصلا چی سرت میشه؟ حتی یه مدرسه ی درست و حسالی م ندارین که...

صدای گیلان بلند می شود

ـ خوبه خوبه!... احمد سربازم برام آدم شده!

صدای احمد سرباز پست می شود

ـ میتونی بگی که از سه- چار هزار نفر جمعیت لنگه، چندتاشون باسواده؟... میتونی بگی که...

حاج روستا که تازه سر رسیده است و پشت احمد سرباز ایستاده است به حرف می آید. صدای حاج روستا خفه و پست است

ـ سواد که برا مردم نون و آب نمیشه!

دشداشه ی حاج روستا، چنان سفید و تمیز است که ته رنگش ابی می زند. دگمه های جلیقه اش باز است. بند ساعت طلایش رو جلیقه آویزان است.

احمد سرباز برمی گردد و چند لحظه نگاهش می کند و بعد، سرد می گوید

ـ حاج ابراهیم چاه مسلمی کجاس؟

یکهو، قهقهه ی حاج روستا می ترکد. احمد سرباز گر می گیرد. رنگش عین لبو می شود. سرمی گرداند و می گوید

ـ بیچاره استوار مالک!چیزی به ظهر نمانده است که از جلو دکان گیلان بلند می شوم و راه می افتم که بروم ماهی بخرم.

علی، هنوز از کنگ برنگشته است. قرار است، ناهار که خوردیم برویم پیش خورشید کلاه. از بازار سرپوشیده می زنم بیرون. زهر آفتاب به جانم تشنگی می ریزد. ماهی می خرم و از کوچه پس کوچه ها می زنم بطرف گاراژ عدنانی. گرما، محشر کبراست. ذره های خورشید، مثل انبوه زنبوران زهری زرد و کوچک، در هم می لولند و وز وز می کنند و پوست را می چزانند و شهر را که انگار محتضر است و چمچاره گرفته است، در سکوتی که سنگین است و طاقت فرسا فرو برده است. زنبوران زهری خورشید، با سوزن های طلائی نیش، عرق را از پوست می مکند و پوست، مثل دلو خشکیده ئی که کنار برکه ی خشکی تمام تابستان سوخته باشد، سیاه و خشک و پر چروک می شود. صدای موذن، از صحن مسجد محمد، کند و سنگین پر می کشد و خسته و گرمازده، تو کوچه های تنگ و پرپیچ که انگار انتها ندارند، ره می گشاید. صدای موذن که می افتد، باز سکوت است و زهر آفتاب و خاک داغ کف کوچه ها و دیوار های سنگی و خشت و گلی و ساروجی گداخته، که انگار بخار پس می دهند.ناگهان آرامش خشک این سکوت گرم و زهرآلود

forums.Pichak.net

با صدائی غریبه، آشفته می شود. صدائی که ابتدا غم یکنواخت است و بعد، کم کم جان می گیرد.دستم را سایبان چشمها می کنم و سرم را بالا می گیرم. هواپیما ملخی کوچکی سقف آسمان سر می خورد و پائین می آید. رنگ هواپیما که آبی پریده است با نور تند خورشید و آسمان صاف آبیگون قاطی شده است و گاهی سفیدی می زند.

ـ پیش بین اونجا را نگاه کن

ـ بانده طیاره را می گی؟

راننده دنده را سنگین کرده بود تا دست انداز را بگیرد. میان راننده و پیش بین نشسته بودم.خاک پشت سرمان لوله می شد. استوار پیش بین به حرف آمده بود

ـ خودم تسمه از گرده ی بچه ها کشیدم تا صافش کردم!

قضیه ی دو سال پیش است که قرار بوده است فرمانده لشکر فارس بیاید به بندر لنگه برای سرکشی

ـ سر یک هفته تختش کردم و کوبیدمش و اون پاچه ی تنبونو هم گل اون دیرک آویزان کردم.

باند نمای سیاه و سفید پارچه ئی را می گوید که کنار زمین نشسته است و رنگ باخته است

ـ حالا راسی راسی طیاره م میتونه اینجا بشینه؟

ـ طیاره که نه!

کله ی سحر از چاه مسلم راه افتاده بودیم و یکسر رانده بودیم به بندر لنگه.از ماموریت بر می گشتیم. اولین دفعه بود که سرگرد عاصی گذاشته بود گردنم. تا بندر لنگه، سه ـ چهار ساعت بیشتر نمانده بود

ـ طیاره که نه! ... قارقارک. مثه قارقارک فرمانده لشکر.

مار خاکی که انگار باد کرده بود، کند و سنگین از روی جاده ی خاکی، سر خورده بود و لغزیده بود تو بته های خشک خار خسک کنار جاده که از خاک سفیدی می زدند. مار، نگاهم را و حواسم رو قاپیده بود. استوار پیش بین زده بود زیر خنده

ـ به چی میخندی سر کار پیش بین؟

ـ به قارقارک فرمانده لشکر که تا نشست و مسافرانش پیاده شدن، از جا کنده شد که اگر نگرفته بودیمش و طناب پیچش نکرده بودیم، خدا می دونه باد کجا می بردش

صدای طیاره بیشتر می شود. حالا آمده است پائین و بالای بندرلنگه می گردد. انگار دنبال جائی می گردد که به زمین بنشیند.

forums.Pichak.net

زنها، مردها و بچه ها تو این ظهر گرما که شتر ناف به زمین می گذارد، از تو اتاقها و از زیر بادگیرها بیرون زده اند و رانده ها رو بامها و دستها را سایبان چشمها کرده اند و طیاره را نگاه می کنند و پر سر و صدا حرف می زند.

از کوچه ی خنجی ها می زنم بیرون. نگاهم دنبال طیاره است که بطرف غرب لنگه می رود. می پیچم تو انتهای خیابان مساح. تک و توکی آدمها کشیده اند تو سایه ی دیوارها و سرها را بالا گرفته تند و دنبال طیاره می گردند. تو فکرم که طیاره آمده است بندر لنگه چه کند

ـ سرکار پیش بین، فرمانده لشکر اومده بود لنگه چه کنه؟

کامانکار، از جاده ی خاکی جدا شده بود و میان بر زده بود بطرف باغ عدنانی که بعد، براند بطرف گاراژ. پیش بین نگاهم کرده بود. مژه هایش و ابروهایش از خاک سفیدی می زد.

ـ تو هم چقد صاف و ساده ئی جوون!

ـ صاف و ساده؟... چرا سرکار استوار؟

که یک لحظه نگاهم کرده بود و بعد گفته بود

ـ خنگ خدا!

. سبیل بزرگش که از خاک سفیدی می زد تکان خورده بود و دندانهای درشتش بیرون افتاده بود و گفته بود

ـ خنگ خدا!... اومده بود ببینه که بندر چه وضعی داره... اومده بود که... لااله الا الله... حالیت شد؟...

که ناباور نگاهش کرده بودم و گفته بودم

ـ از رو نقشه که میتونه بفهمه بندر چه وضعی داره و چن تا پاسگاه داره و... یکهو استوار پیش بین حرفم را بریده بود و با صدای بلند گفته بود

ـ اینجا بندره خنگ خدا!... برگ چغندر نیس!... سر قفلی داره... حالا حالیت شد خنگ خدا؟!... ناسلامتی درس خونده م هسی!

طیاره دور می شود. حالا صدایش هم شنیده نمی شود. ناگهان جیپ سرگرد عاصی از ته بازار مساح پیدا می شود. کنگرو، راننده اش، کلاه را از تو پیشانی زده است بالا و تیز می راند. سرگرد عاصی نشسته است کنارش. کلاه را تا ابروها پائین کشیده است. هنوز جیپ سرگرد عاصی از جلوم رد نشده است که جیپ سرهنگ مهربان سر می رسد. راننده تنهاست. هر دو جیپ می رانند بطرف فرودگاه. خاک، خیابان مساح را پر می کند و به سرو رویم و چشمهایم می نشیند.

تو خانه، علی منتظرم است. از کنگ برگشته است و زیر بادگیر دراز کشیده است

ـ تو کجائی

forums.Pichak.net

ـ پیش علی دادی بودم. پیش گیلان

بلند می شود و ماهی را از دستم می گیرد

ـ فکر می کردم ناهارو درست کردی! روده هام قرقر می کنه

جلد، پریموس را روشن می کنم

ـ حالا کاری نداره

ـ آخه به خورشید کلاه گفته م منقلو روبراه کنه

خورشید کلاه، منقل را روشن کرده است. به خارهای قاب پنجره آب پاشیده است. عطر گس خارهای مرطوب همراه نرمه بادی که از بادگیر تو می زند، خنکی و رخوت به جانم می ریزد. علی پهن می شود رو گلیم و به متکا تکیه می دهد. مرد خورشید کلاه، رو کنده های زانو جلو می کشد و وافور را از کنار منقل بر می دارد و گرمش می کند. تریاک را می پزد و می دهد بدست علی. خورشید کلاه، به زغالها، خاکستر می دهد و قوری را می گذارد کنار آتش. پیراهن گشاد و نازکی بتن داد که آستین هایش کوتاه است. رنگ پیراهنش کبود است و به پوست سبزه اش می آید. مرد خورشید کلاه ریشش را تراشیده است و سرش را شسته است و شانه کرده است. انبوه موی سیاهش تو هم فرو رفته است.

خورشید کلاه چای می ریزد و می گذارد جلو علی تکیه می دهد و سیگاری می گیراند و چای را نرم نرمک از لب استکان می مکد

وقتی داشتیم از گاراژ می زدیم بیرون که بیائیم باغ عدنانی، راننده ی جهرمی دم در گاراژ جلومان را گرفته بود و گفته بود

ـ نمیدونم کدوم مادر قحبه ا قصد زده چارشاخو داغون کرده.

بهش گفته بودم

ـ کسی که مرض نداره!

گفته بود

ـ با هزار مکافات بازش کردم. شکستگی ش تازه س. حتی یه ریزه م خاک نداره

وبعد، پاپی مان شده بود که همراهش برگردیم تو گاراژ تا چارشاخ را نشانمان بدهد

ـ برا آقا بچسبون

خورشید کلاه است که به مردمش می گوید تا برایم تریام بچسباند.

تکیه می دهم رو زانوی مرد خورشید کلاه و یک نفس می کشم

ـ ماشاالله!...

forums.Pichak.net

مرد خورشید کلاه است که زیر چشمی نگاهم می کند و ادامه می دهد

ـ هزار ماشاالله نفست برا شیره خوبه!

ومی خندد و دندانهای بی لثه اش بیرون می افتد. نفس آخر را که به وافور می زنم دود را چند لحظه تو ریه ام حبس می کنم و بعد آرام بیرون می دهم. خورشید کلاه، استکان چای را می گذارد جلوم و لبخند می زند. لبهای درشتش خیس است. انگار که رو لبهایش زبان کشیده است.

صدای علی را می شنوم. از همین بست اول صدایش خف و خش دار شده است

ـ غرضش چی بود؟

نمی دانم از کی حرف می زد. بهش می گویم.

می گوید

ـ همی راننده ی جهرمی را میگم

دارد به راننده ی جهرمی فکر می کند. حواس من پیش استوار روحی و گروهبان شیرازی است

ـ هان؟... فکر می کنی غرضش چی بود؟

ـ خودت که فهمیدی... یه کسی زده چارشاخو داغون کرده

ـ اینو میدونم... ولی چرا به ما میگه؟

نگاهش می کنم و آهسته می گویم

ـ نمیدونم. لابد همینطوری! کسی را گیر نیاورده به ما میگه.

علی، جلو می کشد و وافور را از دست مرد خورشید کلاه می گیرد. با حوصله به وافور ور می رود و با حوصله می کشد. دود را که بیرون می دهد...

می پرسد.

مقصودش این بود که به ما تهمت بزنه؟

-مگه تو به خودت شک داری؟

بست سوم را که می کشم دیگر نمی توانم مژه هایم را باز نگه دارم.تکیه می دهم و می روم تو خودم.مرد خورشید کلاه دارد تریاک می کشد.جیر جیر وافور،سکوت و سایهٔ اتاق را سنگین تر و خواب آورتر می کند.فکر استوار روحی از ذهنم بیرون نمی رود.گروهبان شیرازی را اصلا ندیده ام.با استوار روحی تو چاه مسلم آشنا شده ام.همان لحظهٔ اول آشنائی گرفته بودم.صورت کشیده،دماغ قلمی و خطوط خوش حالت چهره اش به دلم نشسته بود.یک روز و یک شب میهمانش بودم.عصر که هوا خنک شده بود و از پاسگاه زده بودیم بیرون،زیر بازویم را گرفته بود و بی اینکه شده ملتفت شوم،کشانده بودم بطرف حاشیهٔ نخلستانی که دور از پاسگاه بود.انگار

forums.Pichak.net

همه چیز را طوری روبراه کرده بود که چند لحظه ئی با هم تنها باشیم.حالا که دارم فکر می کنم و الا که استوار روحی را بازداشت کرده اند،همهٔ حرفها و همهٔ کارهای آنروزش برایم معنی پیدا کرده است.دست استوار پیش بین را تو پاسگاه بند کرده بود.

-قربو دستت پیش بین،ئی گزارش را پاکنویس کن که همرات ببرش!

به راننده گفته بود که واشر چراغ توری و پریموس را عوض کند و راهشان بیندازد.

-نمیدونم چرا تلمبهٔ هیچکدومشون خوب کار نمیکنه!

باد،با سر شاخه نخلها بازی می کرد و خس و خاشاک حاشیهٔ نخلستان را آرام رو زمین می کشید.

-چه خبر؟

حرف را طوری می گرداند و طوری می پرسد که برایش از بازداشت ها،از اعدامها،از شکنجه ها و از هجوم فرمانداری نظامی حرف بزنم

-تو لشگر دو زرهی م بودی؟

سر بسته چیزهائی گفته بودم و رد شده بودم.حالا به صرافت می افتم که چقدر حرفها را زیرو بالا می کرد تا برایش با صراحت حرف بزنم

-همه چیز را که تو روزنامه ها نوشتن!

به تنهٔ نخلی تکیه داده بود و سیگاری گیرانده بود و باتعجب نگاهم کرده بود.

-روزنامه ها؟!...من از زبان تو میخوام بشنوم!

شاید اگر آنروز همه چیز را برایش گفته بودم رفته بود و حالا تو باز داشتگاه پادگان نبود.

-دیگه نمی کشی؟

مرد خورشید کلاه است که می پرسد.تریاک را پخته است و ورز آورده است و وافور را بطرفم رانده است.

علی،تو خودش است.خورشید کلاه،وافور را می گیرد و می دهد به دستم.سینی حلبی استکانها را می گذارد جلوم که جرقهٔ آتش رو گلیم نیفتد.با حرص،دود را می بلعم تو سینه ام حبس می کنم.تنم به خارش افتاده است ریه ام راحت شده است.نفسم سنگین است و آرام.سبک شده ام.مرد خورشید کلاه به زنش می گوید که بلند شود و دو سطل آب به خارهای قاب پنجره بپاشد.حسابی تشنه ام شده است.کوزه را برمی دارم و یک نفس سر می کشم.مرد خورشید کلاه وافور را کوک می کند و رو کنده های زانو می کشد یطرف علی که تکیه داده است به دیوار و چشمهایش را روهم گذاشته است.

علی نوک دماغ را می مالد و چشمها را باز می کند.

forums.Pichak.net

-آب خنک نیست؟

کوزه را دراز می کنم بطرفش و متکا را برمی دارم و بلند می شوم و می روم ته اتاق و دراز می کشم.گرده ام سفتی زمین را حس نمی کند.انگار علی هم دراز کشیده است و خورشید کلاه و مردش را از اتاق زده اند بیرون که راحتمان بگذارند.نگاهم به چندل های اخرائی سقف است.صدای چرخ چرخ چاه بلند می شود.مرد خورشید کلاه،بیست و چار ساعت تو نخلستان جان کردی می کند.باید تمام نخلستان را با آب چاه یبراب کند.صبحها،هنوز آفتاب سر نزده است که مرد خورشید کلاه پشت چرخ چاه است تا نزدیکی های ظهر و غروب که هوا خنک شود هم همینطور

صدای چرخ چاه می آید.انکار سرم بزرگ شده است.ردیف چندل های سقف آنقدر بالاست که انگار از دست رس دور است.سبک سبک شده ام.آنقدر راحت و آرام هستم که هر درد بی درمانی برایم تحمل پذیر شده است.همهٔ نابسمانی ها و همهٔ آشفتگی ها تو ذهنم سامان گرفته است.تریاک،حسابی کرختم کرده است.نفس کشیدنم آرام است.از صدای یکنواخت نفس خودم که به خرنش آرام گربه ئی خواب آلود می ماند،خوشم می آید.انگار که صدای چرخ چاه برایم آشناست.یه صدای خشک در آهنی حمام پادگان لشگر دو زرهی می ماند.صدای لوله های زنگ خورده در حمام مخروبه که وقتی باز می شد،همه ساکت می شدیم و گوشهایمان را تیز می کردیم و منتظر می ماندیم.

نیمه های شهریور بود که سرشب هلمان داده بودند تو حمام و در را بسته بودند و جلو در،مسلسل کاشته بودند و رو بام نگهبان گذاشته بوند.بیشتر شبها،وقتی که شب از نیمه می گذشت،در حمام باز می شد.صدای دلخراش لوله های زنگ زدهٔ در،تکانمان می داد و از خواب بیدارمان می کرد.اول پچ پچ بود و صدای پا بود و بعد،سروصدا شروع می شد

-بگو.حرف بزن.جون خودتو راحت کن.

گاهی سکوت بود و گاهی صدای کسی که شکسته بود و آرام بود و از گلو برمی خاست.

-چیزی نمیدونم!

-میدونی!

-نه!

-لجبازی نکن!

-گفتم نمیدونم

-فیل م که باشی شاختو میشکونم!

-اگه میدونستم...

-میدونی!

forums.Pichak.net

-نمیدونم!

-رفقات اعتراف کردن!

-من رفیقی ندارم.

نفس هایمان را تو سینه حبس می کردیم و گوش هایمان را می چسباندیم به درز در و به حرفها گوش می دادیم.

اول،حرفها آرام بود.بی هیچ شتابی و فریادی و خشونتی.

همه،پشت در رختکن حمام جمع می شدیم

-اگه روبروت کنم چی؟

گاهی سکوت بود.

-ها؟...گفتم اگه با رفقا روبروت کنم چی؟

گاهی مقاومت بود.

-نمیخوای حرف بزنی؟

و گاهی انکار بود

- چطور بدونم کسي را که با من روبرو میکنید از خودتون نباشه؟

یکهو فریاد بازجو بلند شد:

- ا ... ک ، روتو برم!

بعد چند لحظه کوتاه، حرفها بریده میشد. بعد صداي رفت و آمد بود. بعد, صداي خش خش بود و بعد، انگار که صداي سوت مي آمد، عینهو صداي مار خشمگین. عینهو صداي شلاق سیمي که با شتاب فضا را بشکافد و پایین بیاید. صداي سوت شلاق و ناله هاي خفه مردي که زیر شلاق به خود مي پیچید قاطي هم میشد. بعد کم کم، نفس زدن هاي بلند کسي که شلاق میزد، قاطي ناله ها و صفیر شلاق میشد.

شب پنجم است یا شب ششم. تازه شام خورده ایم. عدس پلو یخ زده با چند دانه خرماي آبدیده. کمال، نان را خمیر کرده است و ورزش آورده است و دارد مهره شطرنج درست میکند. عطا، سرانگشتانش را فرو کرده است تو جیب هاي شلوار و قدم میزند. دور هم نشسته ایم و گرم گفتگو هستیم که یکهو در بینه حمام باز میشود و گروهبان ساقي همراه دو سرباز مي آید تو. کمال فرصت نمیکند که مهره هاي شطرنج را جمع کند. گروهبان ساقي با لنگ هاي درازش جلو مي آید، خم میشود و بي اینکه حرفي بزند با کف دست که به بیلچه باغباني مي ماند، مهره هاي خمیري شطرنج را جمع میکند و تو مشت لهشان میکند و همینطور که گلوله خمیر را به فرق کمال میکوبد، میگوید:

forums.Pichak.net

- مگر اينجا گمارخانه س؟

و بعد پنجه هاي بزرگش را مي اندازد زير بازوي كمال و از زمين بلندش ميكند و هلش ميدهد بطرف رختكن

- تو ... آنجا!

كمال مي ايستد كنار در و با نگاهي رمنده، يكايكمان را نگاه ميكند. رنگ كمال تيره شده است و چشمان درشتش دو ـ دو ميزند.

گروهبان ساقي كمال را كه هل ميدهد، راه مي افتد بطرفمان كه حالا همه بلند شده ايم و كنار همديگر صف كشيده ايم. به يک قدمي صفمان كه ميرسد، چانه پهن و جلو آمده و سبيل سياهش تكان ميخورد:

- تو! ...

و چنگ مي اندازد و اوحد را از صف بيرون ميكشد و هلش ميدهد بطرف كمال

- تو! ...

بعد نگاهش را ميدوزد به چشمان سياه و تابدار ملک

-تو! ...

و بعد رحمت را چنان هل ميدهد كه رو زانوها به زمين مي افتد

-تو! ...

لبهاي بزرگ استيفن مي لرزد. جعفر تا بنا گوش قرمز ميشود.

جاي حرف زدن نيست. گروهبان ساقي آنقدر مسلط و سريع، يک در ميان، بچه ها را از صف بيرون ميكشد و پرت ميكند بطرف در رختكن كه فرصت نميكنيم خودمان را جمع و جور كنيم و يا عكس العملي نشان دهيم و تازه نگاهش چنان تهديد آميز است كه حرف را تو گلومان خفه ميكند.

- يالا ... پتوهاتان را جمع كنين و دونبال من راه بيفتين.

بچه ها مي آيند جلو كه خداحافظي كنند و همديگر را ببوسيم ولي گروهبان ساقي مهلت نميدهد

- مگر سفر گندهار ميروين؟ ... يالا بيرون!

در كه بسته ميشود، نفس ميكشيم. دور و بر را نگاه ميكنم. كاظم با ناخن تمام جوش هاي صورتش را كنده است و خون، لكه لكه، گونه ها و پيشاني اش را پر كرده است. عطا، سر انگشتانش را فرو كرده است تو جيب هاي شلوار و به ديوار تكيه داده است. رنگ حسن تيره تر

forums.Pichak.net

شده است. حسن بي اينكه حرفي بزند، عقب ميكشد و مينشيند و زانوهايش را تو بغل ميگيرد. يعقوب، خم ميشود و گلوله خمير را كه خاكي شده است برميدارد و ميگويد:

- يعني كجا بردنشون؟!

با پادگان هيچ آشنايي نداريم. از روز اول تا حالا، حتي رنگ بيرون را هم نديده ايم.

شب پنجم است يا شب ششم. تازه چشمهامان گرم خواب شده است كه سر و صداي باز شدن در فلزي تو حمام ميپيچد. تكان ميخوريم و تو رختخواب مينشينيم و گوش هامان را تيز ميكنيم. كمي بعد، با همان سر و صدا، در حمام بسته ميشود و دوباره سكوت حمام را پر ميكند.

از تو پتوها بلند ميشويم و ميرويم بطرف در رختكن. هيچ صدائي نيست. حتي خش خش سوسكهائي كه گهگاه از مستراحها بيرون ميزنند شنيده نميشود. جرئت ميكنم و آهسته لاي در بينه حمام را باز ميكنم. چيزي مثل يک بقچه بزرگ كه تو چادرشب پيچيده شده باشد، رو سكوي رختكن افتاده است. بقچه، انگار كه تكان ميخورد. كنارم كاظم ايستاده است. خواب آلود ميگويد:

- داره ميلرزه!

يعقوب ميگويد:

-فكر ميكني چي باشه؟

هوا سرد است. پاييز خيلي زود آغاز شده است. هيچكس تو بينه حمام نيست. بقچه پيچازي تكان ميخورد و كمي جا به جا ميشود. چراغي كه از سقف آويزان است چنان گرد گرفته و كم نور است كه نميتوانيم همه جاي رختكن را ببينيم. در بينه حمام را هل ميدهم و بازش ميكنم و با تک پا ميروم تو و اطراف را نگاه ميكنم. كاظم و يعقوب، پشت سرم مي آيند تو رختكن. عطا به چارچوب در تكيه ميدهد. در مستراحها باز است و بوي شاش همه جا را پر كرده است. بقچه ميلرزد. انگار كه ناله هم ميكند. دست كاظم را ميگيرم و با هم، حوض خشک وسط رختكن را دور ميزنيم و كنار سكو مي ايستيم. چند لحظه به بقچه نگاه ميكنيم. بعد از سكو بالا ميرويم و كنار بقچه چندک ميزنيم. حرف تو گلوي كاظم مي لرزد:

- ئي پيرمرد!

نميتوانيم باور كنيم. پيرمرد تو لباس خانه مچاله شده است. رخت پيچازي ش، چرک و پر چروک است. ريش سفيد چند روزه اش زبر و كثيف است. موي نرم و سفيدش آغشته شده است. ابروهايش عين برف يكدست سفيد است. چشمان پيرمرد بسته است و ناله تو گلويش گره خورده است. كبريت ميزنم و شعله را مقابل صورت پيرمرد ميگيرم. چشمان نمورش را به زحمت باز ميكند.

- پدر، كي هستي؟

پيرمرد چيزي نميگويد. كبريت خاموش ميشود. به كاظم نگاه ميكنم. لبان كاظم سفيد شده است.

forums.Pichak.net

- كي هستي؟...

- چرا حرف نميزني؟

باز چيزي نمي گويد.

زانو ميزنم و پيرمرد را بغل ميكنم. سبک سبک است. يک مشت پوست و استخوان است. ناي حرف زدن ندارد. ناله تو گلويش شكسته است. دگمه هاي پيراهن پيرمرد باز است و سينه استخواني اش بيرون افتاده است. يعقوب كه پايين سكو ايستاده است، پيرمرد را از دستم ميگيرد و راه مي افتد بطرف حمام. كاظم يكي از پتوها را دولا ميكند و پهن ميكند رو زمين كه پيرمرد را بخوابانيم. حسن، هنوز گيج خواب است. پتو را پس ميزند، بلند ميشود و مي آيد طرفمان

- بچه ها چه خبره؟

پيرمرد را دراز ميكنيم رو پتو. كبريت ميكشم تا سيگاري بگيرانم و بگذارم لاي لبان پيرمرد. نگاهم به كف دستم مي افتد كه گله به گله خوني شده است. بهتم ميزند

- بچه ها، خون!

عطا ميگويد:

- خون؟!

كف دستم را نشان ميدهم. عطا پيراهن پيرمرد را بالا ميزند. پوست خشک كمرش و كفلش، جا به جا شكاف برداشته است و سرتاسر شكافها خون دلمه شده است. كبريت سر انگشتانم را ميسوزاند. خاموشش ميكنم. حسن زانو زده است بالاي سر پيرمرد. دندانهايش صدا ميدهد. كبريت ديگر مي گيرانم تا سيگارم را آتش بزنم. فک حسن زير پوست گونه هايش تكان ميخورد. به سيگار پک ميزنم و ميگذارمش لاي انگشتان پيرمرد. دست پيرمرد لرزان است. بيحال است و وارفته. نميتواند سيگار را به لب نزديک كند. كمكش ميكنم. با حرص پک ميزند. نفسش ياري نميكند. كاظم، با پتو تن پيرمرد را مي پوشاند. روزهاي آخر شهريور است. هوا سرد است. حمام آفتابگير نيست. زمين و ديوارهايش سرما را نگه ميدارد.پيرمرد، چند پک پي در پي به سيگار ميزند و به سرفه مي افتد. يعقوب شانه هاي پيرمرد را ميگيردو مي نشاندش. چشمان پيرمرد پر ميشود اشک. سرفه امانش نميدهد. گونه هاي سفيدش تيره ميشود. رنگهاي خشک گردنش ورم ميكند. با دامن پيراهنش چشمانش را پاک ميكنم. سرفه اش بند مي آيد. دورش چندک زده ايم و كاري از دستمان بر نمي آيد. سينه پيرمرد به خرخر مي افتد. اگار كسي خراطي ميكند. انگار كسي كنده خشک درختي را اره ميكند. صداي كلفت يعقوب با خرخر پيرمرد قاطي ميشود:

- كي هستي پدر؟

لبهاي پيرمرد به لرزه مي افتد. ميخواهد حرف بزند اما نميتواند.

- چرا ئي بلا رو سرت آوردن؟

forums.Pichak.net

باز لبهاي پيرمرد به لرزه مي افتد اما خيلي زود بي حركت ميشود. سيگار را ميگذارم لاي لبانش. پک ميزند. گونه هاي خشكش گود مينشيند. چشمان نمورش باز ميشود. دود را قورت ميدهد. سيگار را از لبش ميگيرم.

- نميخواي حرف بزني؟

خر خر ميكند. حرفها بريده بريده است. چيزي دستگيرمان نميشود. حرف بيخ گلويش غلت ميخورد و با خلط سينه اش قاطي ميشود. هيچ كارياز دستمان برنمي آيد. سردرنمي آوريم كه از دست يک پيرمرد ناخوش چه برمي آيد كه بازداشتش كرده اند و شلاقش هم زده اند. از هفتاد سال بيشتر دارد. پوست صورت كوچكش، خشک و پر چروک است. لبهايش سفيد و ترک خورده است. گردنش به گردن مرغ پيري مي ماند كه پرهايش را كنده باشند. خشک و بند بند است. دو رگ كلفت، گره گره، رو درازاي گردنش كبودي ميزند.

پيرمرد به سختي تكان ميخورد و پاها را جمع ميكند. ميخواهد دستهايش را دور قلمهاي پا حلقه كند. لبانش روهم مي لغزد و به لرزه مي افتد. حرف، بيخ گلويش غرغر ميشود. گوشهايم را تيز ميكنم. ازش ميپرسم:

- پاهات؟

چشمها را روهم ميگذارد. قلم پاهايش را ميگيرم. عينهو چوب خشک است. آرام، استخوان پاهايش را فشار ميدهم. انگار احساس آرامش ميكند. پرصدا نفس ميكشد.

صداي كاظم به گوشم مينشيند:

- اگه حرف ميزد...

پيرمرد باز چشمانش را باز ميكند و نگاهمان ميكند. بيش از سه ساعت از نيمه شب گذشته است. پيرمرد به تقلا مي افتد. جاي خودش وول ميخورد. خرخر سينه اش گاه آرام ميشود و گاه چنان شدت ميگيرد كه كم مانده است خفه شود. پيشاني اش خيس عرق شده است. قطره هاي عرق سرد است. تمام تنش سرد است. بنا ميكند به لرزيدن. دو پتوي ديگر مي اندازيم رو تنش. سيگار ديگر مي گيرانم كه شايد چند پک بزند و گرمش كند. دود تو گلويش گره ميخورد و به سرفه مي افتد. رنگش تيره ميشود. كم مانده است كه رگ هاي گردنش پاره شود. هنوز سرفه پيرمرد آرام نشده است كه باز در حمام باز ميشود. تا بجنبيم، در رختكن ـ كه نيمه باز است ـ بهم كوبيده ميشود و بسته ميشود. از پشت در بسته رختكن صداي پا مي آيد. رفت و آمدها شتاب زده است. صداي خرخر چيزي و صداي چيزي كه رو زمين كشيده ميشود، قاطي هم شده است. يكهو جيغ دلخراش زني، مثل شيشه به پرده هاي گوشم خط ميكشد. پيرمرد مثل فنر جمع ميشود و مينشيند و چشمانش گشاد ميشود و حرف آهسته و خفه همراه خرخر سينه از گلويش بيرون ميزند:

- نازي!

حسن ميگويد:

forums.Pichak.net

- نازي؟!

پيرمرد مثل لندوک مي لرزد. توان حرف زدن ندارد. نجوا ميکند:

- نازنين.... دخترم!... نازي، حامله س!

باز جيغ نازي، دلم را از جا ميکند. پيرمرد به تقلا مي افتد. بچه ها هجوم مي آورند بطرف در. ميروم بطرف پيرمرد و بغلش ميکنم. تو بغلم وا ميرود. خلط سينه راه بر حرف زدنش مي بندد. بزحمت ميفهمم که چه ميگويد:

- دو... ماهشه!

سينه اش خرخر ميکند و بي حرکت ميشود. انگار از حال ميرود. مي نشانمش کناردیوار و شانه هايش را به ديوار تکيه ميدهم و پتو را ميکشم رو پاهايش. انگار بيهوش شده است. سرش خم شده است رو شانه اش. دو پتو مچاله ميکنم و ميگذارم زير تنه اش و تند ميرانم بطرف در رختکن.

بچه ها خشکشان زده است و بهت زده به همديگر نگاه ميکنند. ناگهان صداي رگدار شهري، سکوت را بهم ميريزد:

- جـ ... حرف بزن! کي به شوهرت خبر داد که فلنگو ببنده ؟!

از درز بين چارچوب و لنگه در آهني نگاه ميکنم. چيزي پيدا نيست.

- برادر قرتيت م بود؟ .... باهم بودن؟

يک خط روشن کمرنگ عمودي، به پهناي دو بند انگشت، که با رفت و آمد شهري، گاه تيره ميشود، جلو چشمم است.

باز صداي آرام و آمرانه شهري به گوشم مينشيند:

- آره؟ ... هر دو با هم بودن؟

از درز عمودي در هيچ چيز پيدا نيست. بازوي يعقوب را ميگيرم:

- ميتوني قلاب بگيري؟

صداي پاي گروهبان شهري يکنواخت است.

- شوهر قرمساقت کجاست؟

يعقوب قلاب ميگيرد، خودم را بالا ميکشم و پيشاني ام را ميچسبانم به کتيبه در و از درز بين چارچوب و کتيبه، تو رختکن را نگاه ميکنم.

چهره نازي سايه روشن است. خوب پيدا نيست. نشسته است رو زمين. يک پايش جمع شده است زير تنه اش و پاي راستش که انگار فلج شده است، رو زمين دراز شده است. شکم نازنين بفهمي نفهمي بالا آمده است و دامنش زير پايش جمع شده است و رانهايش پيداست. شهري،

forums.Pichak.net

كنار نازنين قدم ميزند و چشمان تنگش تو روشنايي كم جان رختكن، اصلا پيدا نيست. گونه هاي استخواني اش رو چانه اش سايه انداخته است. آرام ميرود و برميگردد و با شلاق كه پيچ و تاب ميخورد، بازي ميكند. پايين سكو، كنار رديف مستراحها، دو سرباز، هر دو ميانه قامت و چارشانه، به جرز مستراحها تكيه داده اند. نازي بي تكان نشسته است. شهري، يک لحظه بالاي سر نازنين مي ايستد، شلاق را به حركت درمي آورد و ميپرسد:

- ها؟ ... برادرت كجاست؟

نازي سكوت كرده است. موي بلندش قهوه اي ميزند و رها شده است رو شانه اش. گروهبان شهري دندانهايش را روهم فشار ميدهد و از لاي دندانها حرف ميزند:

- جـ ... ! ... با تو هستم!

نازي زمزمه ميكند. صداي ناتوانش به گوشم مينشيند:

- من چيزي نميدونم!

يكهو شلاق تو هوا قوس برميدارد، فضا را ميشكافد و پايين مي آيد و به شانه هاي نازنين ميچسبد. نازنين تكان ميخورد و عقب مينشيند و هنوز خودش را جمع و جور نكرده است كه باز شلاق پايين مي آيد و پيراهن نازي را از كمر تا شانه جر ميدهد. نازي فرياد ميكشد. سربازها سرها را بالا ميگيرند و پابپا ميشوند. خون از جاي شلاق ميجوشد. صداي گروهبان شهري از گلو برمي خيزد:

- برادرت كجاست؟

اين بار شلاق دور شانه هاي نازنين ميپيچد و انتهايش به گونه اش مينشيند. نازي رو زمين مي غلتد. يعقوب جابه جا ميشود. سر ميخورم. كم مانده است كه بيفتم. يعقوب بغلم ميكند و مي نشاندم كنار در. پاهام سست شده است. نميتوانم بلند شوم. سرم را به ديوار تكيه ميدهم و بي اينكه بخواهم يا ميلم بكشد، سيگاري مي گيرانم.

پيرمرد كنار ديوار از حال رفته است.

- جـ ... !

صداي شهري است. نازي ناله ميكند.

-الان ميدم ئي سربازها زير و بالاتو يكي كنن!

ناله نازنين ضعيف است. به ناله گربه زائوئي مي ماند كه چند روز گرسنگي كشيده باشد و بچه ها، شيرش را و شيره جانش را مكيده باشند.

حسن دندون قروچه ميكند:

- بي شرفا !

forums.Pichak.net

صداي يعقوب بغض آلود است:

- جلاد !

عطا و كاظم كنار پيرمرد چندک زده اند و شانه هايش را مي مالند. رنگ سبزه حسن تيره شده است . پاي چشم يعقوب ميپرد. هردو بالاي سرم ايستاده اند. زن ناله ميكند. شهري بلند حرف ميزند. انگار عمد دارد كه حرفهايش را بشنويم.

- خدمت ئي جـ ... برسيد تا برگردم.

تكان ميخورم. خون تمام صورتم را پر ميكند. يكهو از جا بلند ميشوم و هجوم ميبرم بطرف در آهني. پيشاني ام به در كوبيده ميشود. صداي باز و بسته شدن در حمام مي آيد. دلم ميخواهد خودم را بالا بكشم و تو رختكن را نگاه كنم. صداي نازي را ميشنوم. صدايش به وزوز مي ماند. از حرفهايش چيزي دستگيرم نميشود. با تقلا خودم را ميكشم بالا و نگاه ميكنم. نازي رو زمين غلتيده است. سربازها، هر دو، پايين سكو ايستاده اند و لبها را بهم فشرده اند و به نازي نگاه ميكنند. پيرمرد زير پتو مچاله شده است و مي لرزد. سينه اش خرخر ميكند. زانوهام طاقت نمي آورد. سر ميخورم و پشت در، رو زمين چندک ميزنم. انگار كه پچ پچ سربازها را ميشنوم. شقيقه هام بنا ميكند به زدن.

اگر سربازها از سكو بروند بالا، اگر سربازها ... نه! ... حتي جرئت فكر كردنش را هم ندارم. بايد از پشت در فرار كنم كه حتي پچ پچ سربازها را هم نشنوم. دستم را به ديوار ميگيرم و از زمين بلند ميشوم و لخ لخ كنان ميروم تا كنار پيرمرد. سينه پيرمرد خرخر ميكند و زير لب غر ميزند. از حرفهايش چيزي دستگيرم نميشود. انگار كه هذيان ميگويد. اگر صبح ميشد، اگر دو پياله چاي زهرماري را زودتر ميدادند، شايد به گلويش ميريختيم و جاني ميگرفت.

بيست و چند دقيقه از ساعت پنج بامداد گذشته است. ساعت هفت كه ميشود، كتري حلبي چاي را هل ميدهند تو حمام. هنوز يک ساعت و نيم بيشتر مانده است. مينشينم و بنا ميكنم به ماليدن عضلات آب شده پاهاي پيرمرد. ناله اش بلند ميشود. تمام تن پيرمرد سرد شده است. انگار كه به جاي خون، آب يخ تو رگهايش جريان دارد. هر لحظه چشمم به ساعت است. فكر ميكنم كه چاي معجزه ميكند. فكر ميكنم كه اگر يک پياله چاي گرم به حلقوم پيرمرد بريزم، زنده ميشود. هواي خاكستري رنگ بامداد از مشبک هاي سقف جاري ميشود تو حمام و چراغهاي گرد گرفته سقف، از رنگ و رونق مي افتند.

هنوز پيرمرد تو آغوش يعقوب است و هنوز قلمهاي خشک پيرمرد را مشت و مال ميكنم كه در حمام باز ميشود. همينطور كه نشسته ام گوش ميخوابانم تا شايد صداها را بشنوم. صدا به ته حمام نميرسد. بلند ميشوم و ميروم پشت در رختكن. صداي گروهبان شهري از خشم مي لرزد:

- بي عرضه ها !

با سربازهاست.

- همينطوري نگاش كردين تا برگشتم؟!

نفس از سربازها در نمي آيد.

- مال باين خوبي! ... يالا تكون بخورين!

صداها توهم ميشود. صداي پا، صداي خشک فلز و صداي رشته زنجيري که رو زمين کشيده ميشود، درهم مي آميزد.

- بيا اينجا !

صداي گروهبان است.

- دست راست ... بگير! ...

يکهو جيغ نازنين فضا را پر ميکند. عجولانه خودم را بالا ميکشم. گروهبان شهري دست نازنين را به دستبند قپاني نشانده است و حالا، با کمک سربازها، دست چپش را از بالاي شانه ميکشد تا به لنگه ديگر برسد.

گروهبان شهري زور مي آورد، شانه نازنين مقاومت ميکند. نازي به زانو نشسته است. چهره اش تيره شده است. چشمانش بسته است و لبهايش به سختي رو هم نشسته است. کتف نازنين به عقب نميرود. شهري پس ميکشد و مي ايستد روبروي نازنين و يک ضرب با کف پوتين به شاه نازنين ميکوبد. نازي فريادي ميکشد. کتف صدا ميدهد و به عقب رانده ميشود و مچ دست نازنين به گلوي دستبند مي نشيند. زانوهايم بنا ميکند به لرزيدن. باز سر ميخورم و مي افتم رو زمين. صداي گروهبان شهري از گلو برميخيزد:

- حالا ميگي که شوهر نامردت کجاست !

نازنين ناله ميکند، غرغر ميکند. از غرغرش چيزي دستگيرم نميشود. شهري بلند حرف ميزند. انگار عمد دارد که حرفهايش را بشنويم.

- دروغ ميگي !

وزوز نازي را ميشنوم. صداي گروهبان شهري مثل خوک زخم خورده به خود ميپيچد:

- لکاته! ... دروغگو ! ... از تو جـ ... تر تا حالا نديدم...

يکهو صدايش ميترکد:

- وزنه !

هر وزنه کوچک که به دستبند قپاني آويزان شود، به سنگيني کوه احد ميشود. چنان به قفسه سينه فشار مي آورد که استخوان مي ترکد. ناله نازنين هر لحظه بيشتر ميشود. کم کم ناله اش فرياد ميشود. عينهو فرياد زني که مي زايد. از دور به پيرمرد نگاه ميکنم. بي حال است و چيزي حالي اش نميشود. ناگهان زن چنان جيغ ميکشد که همه تکان ميخوريم و بعد سکوتي سنگين، جاي همه ناله ها و فريادها را ميگيرد.

forums.Pichak.net

سكوت خيلي زودگذر است. دوباره صداي برخورد پوتين هاي ميخ آجين با كف سيماني حمام و رفت و آمدهاي شتابزده و صداي باز شدن در حمام و زمزمه ها و حرفهاي بريده بريده، قاطي ميشود.

سكوت نازنين زجرم ميدهد. نميدانم تو رختكن چه ميگذرد. طاقت نمي آورم. انگار به جانم آتش افتاده است. خودم را جمع و جور ميكنم و با چنگ و دندان بالا ميروم و به كتيبه آويزان ميشوم و از درز بالاي در نگاه ميكنم.

نازنين طاق باز افتاده است. موي قهوه اي رنگش پخش شده است رو زمين. رنگش مثل گچ مرده سفيد شده است. لبانش مي لرزد. چشمانش از حدقه بيرون زده است و به سقف دوخته شده است. شكمش فرو رفته است و خون زير پايش جاري شده است. دستهايم مي لرزد، زانوهايم سست ميشود و از بالا پرت ميشوم رو زمين. يعقوب هجوم مي آورد بطرفم.

- چي شده؟

توان حرف زدن ندارم.

كاظم ميگويد:

- چرا رنگت پريده؟ ... مثه ميت شدي!

عطا زير بازويم را ميگيرد و از زمين بلندم ميكند. زانوهام ياري

نميكند كه راه بروم،سست ميشوم وكنار در چمباتمه ميزنم و سيگاري ميگيرانم

صداي حسن به گوشم مينشيند

- چرا حرف نميزني؟

اشک از گوشه چشمانم جاري ميشود بچه ها بهت زده نگاهم ميكنند.

انگار جرئت نميكنند خودشان را بالا بكشند و رختكن را نگاه كنند.

سروصداها تمام ميشود و صداي بسته شدن در مي آيد.

...چيزي از ساعت هفت بامداد نگذشته است كه در حمام و بعد در رختكن باز ميشود و كتري حلبي را با چند حبه قند و دو قالب نان بيات هل مي دهند تو حمام و در رختكن را باز ميگذارند و ميروند.

بلند ميشوم تا كتري را بردارم رو سكوي رختكن جابجا خيس است.

خون را شسته اند و آب،با خون مانده،قاطي شده است و جابجا روي سكوي سيماني خونابه،دويده است.

forums.Pichak.net

كتري را بر ميدارم و ميروم بطرف پيرمرد عطا،يكي از ليوانها را نيمه ميكند چاي و شيرينش ميكند يعقوب،پيرمرد را بغل ميكند و مينشاند ليوان چاي را ميگيرم دم دهان پيرمرد بخار چاي كه به دماغش و گونه اش ميخورد بزحمت چشمهايش را باز ميكند و نگاهم ميكند.

حمام روشن است از هواخوره هاي سقف چند گله كوچک آفتاب به ديوار افتاده است.

چشمان پيرمرد به قي نشسته است رنگ چشمانش آبي كدر و كهنه است تو نگاه پيرمرد نوعي قدرداني هست فكر نازنين رهام نميكند لرزش لبانش به جانم نشسته است و دلم را مي لرزاند پيرمرد چاي را قورت ميدهد چند قلپ كه پشت سر هم ميخورد آروغ ميزند و چشمانش روهم ميرود شكم پيرمرد به قرقر مي افتد انگار دو سه روزي هست كه لب به غذا نزده است روده هايش خشک و خالي است.

پيرمرد نفس ميكشد و آهسته به حرف مي آيد

- نازنين بود؟

نان تو گلوي پيرمرد گير ميكند ليوان چاي را به لبش نزديک ميكنم.

پيرمرد با دو قلپ چاي جان ميگيرد لقمه را قورت ميدهد و باز ميپرسد

- صداش نمياد...كجاست؟

يعقوب حرف تو حرف مب آورد

- از پسرت خبر داري؟

ناگهان نگاه پيرمرد با همه بيحالي سرزنش كننده ميشود از جويدن نان باز ميماند و لبانش سخت رو هم مينشيند يقيين ميكنم كه اگر از پسرش و يا دامادش خبر هم ميداشت نمگفت ته دلم قرص ميشود.

نميدانم چه ميشود كه نگاه پيرمرد آرامش به جانم ميريزد انگار خودش را آماده كرده است و حالا كه اينطور است تحمل همه درد ها و شكنجه ها برايش آسان است باز ليوان چاي را به لبش نزديک ميكنم چاي را جرعه جرعه ميمكد و چند لقمه نان ميخورد سيگاري ميگيرانم و ميدهم بدستش پک اول را كه ميزند به سرفه مي افتد سرفه اش كه تمام ميشود به ديوار تكيه ميدهد سيگار را از دستش ميگيرم چشمان پيرمرد سنگين ميشود هوا سرد است تو حمام سرد است پتو را ميكشم تا زير چانه اش.

انگار كه به خواب ميرود.

يعقوب ميكشد كنار و نان را تو چاي خيس ميكند و خمير درست ميكند و ورزش مي آورد و بنا ميكند به ساختن مهره شطرنج حسن و عطا دراز ميكشند كاظم چند جا جوش هاي صورتش را تركانده است مينشيند كنار پيرمرد و تكيه ميدهد و پتو را ميكشد رو پاها صداي باز شدن در مي آيد يعقوب مهره هاي شطرنج را پنهان ميكند سروكله گروهبان ساقي پيدا ميشود كه يكراست مي آيد بطرف پيرمرد و با تک پا مي زند به پهلويش

forums.Pichak.net

- پاشو پيري!

پيرمرد تازه چشمش گرم شده است زير لب زمزمه ميكنم

- ناخوشه!

ساقي رو پاشنه پا نيم چرخي ميزند و رو در رويم مي ايستد تو چشمان درشت گروهبان ساقي خون دويده است چانه پهنش لبان كلفتش و سيبيل سياهش همه با هم تكان ميخورد

- گفتي ناخوش است؟

سر تكان ميدهم.

صداي گروهبان ساقي از بيخ گلو برميخيزد

- مگر تو بيطاري پسر؟!

هنوز لبم به حرف باز نشده است كه چهار انگشتش بگونه ام مينشيند و برق از چشمم ميپرد.

- تا ديگر يادت باشد و از اين فضولي ها نكني!

پيرمرد دستها را به زمين ميزند و بلند ميشود تمام تنش مي لرزد عطا خم ميشود كه زير بازوي پيرمرد را بگيرد لگد محكم گروهبان ساقي زير بازوي عطا مينشيند و فريادش ميتركد

- برو كنار احمگ!

پيرمرد دست به ديوار ميگيرد و تقلا ميكند كه بلند شود ساقي مهلت نميدهد چنگ مي اندازد و پشت گردنش را ميگيرد و از زمين بلندش ميكند و عين كفتاري كه مردار آهويي به دندان گرفته باشد راه مي افتد و پيرمرد را همراه خود ميكشد.

گروهبان ساقي كه ميرود گروهبان نگهبان حمام مي آيد

- يالا...بيرون!

باورمان نميشود بهت زده نگاهش ميكنيم گروهبان نگهبان به حرف مي آيد

- چرا ماتتون زده؟!...يالا بجنبين ده دقيقه هواخوري!

انگار كه دنيا را بهمان داده اند.

روز ششم است يا هفتم از لحظه اي كه هلمان دادند تو حمام هنوز رنگ بيرون را نديده ايم در حمام كه باز ميشود آفتاب چشم را ميزند هوا را مي بلعم تنم به مور مور مي افتد هوا صاف است خنک است آفتاب مي چسبد.

چند سرباز مسلح جلو در حمام در انتظار صف كشيده اند گروهبان نگهبان پيشاپيشمان راه مي افتد و مي پيچد پشت حمام و ميگويد

forums.Pichak.net

- همينجا...فقط ده دقيقه!

و به ساعتش نگاه ميكند سرباز ها كمي دورتر پاها را از هم باز ميگذارند و قنداق تفنگ را ميگذارند رو نک پوتين و مثل مجسمه مي ايستند.

آفتاب كه به تنم مينشيند سرماي نمور از جانم بيرون ميزند لذت رخوت آوري زير پوست تنم ذق ذق ميكند چند لحظه با بچه ها قدم ميزنم و بعد هوس ميكنم كه رو به آفتاب بنشينم و به ديوار گرم تكيه بدهم و پاها را بكشم گرماي ديوار سيماني گرده ام را به خارش مي اندازد پس سرم را به ديوار تكيه ميدهم و روبرو را نگاه ميكنم كمي دور تر از خوابگاهها يكدسته سرباز تفنگ ها را چاتمه كرده اند و نرمش ميكنند.

طرف چپ رديف درختان تبريزي تا دامنه پشته پيش رفته است همه جا برايم آشناست دست راست،چشمم كه مي افتد به ديوار دراز ميدان تير،دستگيرم ميشود كه كجا هستم بارها تو همين ميدان مشق تراندازي كرده ام يک چارديواري بزرگ است به درازاي يكصد ذرع و پهنايي كمتر از درازا با يک در ورودي پت و پهن بي قواره و نشانه هاي تير كه به سينه ديوار روبرو چسبيده اند دهتا يا دوازدهتا درست يادم نيست.

سرباز ها بي اينكه تكان بخورند روبرويمان ايستاده اند از روزي كه بازداشتمان كرده اند تا حالا هيچ سربازي جرئت نكرده است بامان حرف بزند.

نميدانم تو گوششان چه ميخوانند كه مثل دشمن حربي نگاهمان ميكنند سرباز ها عين مجسمه لوله هاي تفنگ را تو مشت فشرده اند و مژه نميزنند سستي و بيحالي جانم را پر كرده است.

سيگاري ميگيرانم پک اول را كه ميزنم تمام تنم سر ميشود سرم گيج ميرود از لاي دو شاخ پاهاي سربازي كه روبرويم ايستاده است رديف تفنگ هاي چاتمه شده پيداست سربازها كمي دورتر ورزش ميكنند تفنگ ها تو نور آفتاب انگار كه جاي خودشان تكان ميخورند كوتاه و بلند ميشوند.

يک هفته بيشتر است كه آفتاب به تنم نخورده است تمام خستگي،كوفتگي،سستي و سرما ريزه ريزه از جانم بيرون ميزند چشمانم را رو هم ميگذارم و سرم را به ديوار تكيه ميدهم همه صداها گنگ و درهم است گاهی صدای کسی که انگار فرمان میدهد در متن صداهای گنگ ره میگشاید و تمام حوطه را میگردد از پشت تپه ها صدای شیپور می آید صدا گاهی پشت میشود و گاهی توان میگیرد و تمام محوطه را پر میکند.

غم غم طیاره ملخی کوچکی به گوشم مینشیند صدای طیاره نزدیک است حالا چیزی جز صدای طیاره نمیشنوم انگار که بالای سرم دور میزند آفتاب چنان کرختم کرده است که غم غم طیاره به لالایی میماند صدای طیاره نزدیک میشود صدای باز شدن در می آید صدای لولا و صدای گردش در رو پاشنه چشمانم را باز میکنم غلت میزنم و مینشینم علی ته اتاق دراز کشیده است.

خورشید کلاه در آستانه ایستاده است و سایه اش افتاده است رو گلیم هنوز صدای طیاره می آید بلند میشوم میروم بطرف در اتاق خورشید کلاه،از سر راهم کنار میکشد آسمان را نگاه میکنم طیاره ملخی دارد اوج میگیرد چشمهایم را میمالم و به خورشید کلاه نگاه میکنم لبخند میزند

چشمان میشی اش یک لحظه گذرا رنگ میگیرد موی سرش وز شده است مچ دستش را میگیرم چیزی نمیگوید علی غلت میزند خورشید کلاه مچ دستش را از چنگم بیرون میکشد و راه می افتد و میگوید

- برم برات چای بیارم

علی از اتاق میزند بیرون بلوزش را و کلاهش را به دست گرفته است.

با هم میرویم و مینشینیم لب حوض ساروجی و چای میخوریم زهر آفتاب ریخته است اما هوای دم دار سنگین است مرد خورشید کلاه از چاه آب میکشد علی *** میشود و می ایستد رو سنگ صافی که میان جوی آب نشسته است و چند بادیه آب به سروتن میریزد و رو میکند به من

- چرا *** نمیشی؟

از خورشید کلاه خجالت میکشم نشسته است لب حوض و چای میخورد از خلق تنگ ظهر علی خبری نیست سرحال است تریاک و خواب بعدظهر و آب خنک حسابی حالش را جا آورده است.

آفتاب کشیده است به کاکل گرد گرفته نخلها که از باغ عدنانی میزنیم بیرون مکینه برق فس فس میکند و به کار می افتد جیپ سرگرد عاصی جلو مکینه ایستاده است کنگرو راننده سرگرد عاصی با یک قالب یخ که تو گونی انداخته است و رو دوش گرفته است از مکینه بیرون میزند تا میبیندمان صدامان میکند یخ را می اندازد تو جیپ و بلند میگوید

- اس...اس...استوار روحی و شی شی شیرازی رو...با...با با با...با طیاره بردن.

نشد استوار روحی را ببینیم کاش میتوانستم یکجوری به زنش خبر بدهم.

جیپ سرگرد تیز از جا کنده میشود

- کنگرو؟...په؟

عدنانی پیرمرد نود ساله هنوز دندانهایش سفید و یکدست است سر تکان میدهد و میگوید

- کنگرو؟...(درول(1)) نیس،طیاره چیه!

خاک پشت سر جیپ بلند میشود علی غر میزند

- بر پدرت لعنت با ئی راندنت!

راه می افتیم بطرف پشته راننده جهرمی انتهای شهر سرگردان است خیس عرق است یقه بلوز را باز کرده است و با کلاه خودش را باد میزند.

انگار که از گرما کلافه شده است.

_کجا میرین؟

_پشته

_پشته دیگه کجاست؟

اولین بار است که آمده است بندر لنگه.همراهمان راه می افتد. می گوید که نامه داده است به خلبان تا بدهد به فرمانده گروهان موتوری تیپ جهرم که برایش چارشاخه گاردون بفرستد.

_خدا میدونه چن روز دیگه میباد تو ئی خرابشده انگ بندازم. ادم دق میکنه!

دندانهای سفیدش بیرون می افتد و یک ریز حرف می زند.

_شماها چطوری طاقت میارین؟... دو ساعته همه جاشئ گشتم. دوتا قهوه خانه داره یک از یک فزرتی تر. دوتا نانوایی داره و 37 تام مغازه که از روزنامه فروشی گرفته تا عرق فروشی و کفش فروشی, همه رو هم میشن سی و هفتا که تازه یازده تاش م ماهی فروشیه.

اینطور که حرف می زند, نشان می دهد که مه جا را گشته است.

_می خواستم گاوا را بشمارم اما نشد. آخه همه جا ولوون. آدم چطور بددونه ای گاو همون گاوی نیست که تو اون یکی کوچه بوده

دست می کشد به موی کهربائی رنگش و رو می کند به من

_پشته چه خبره؟

بهش می گویم که قهوه خانه است. انگار با خودش حرف بزند, می گوید

_پس قهوه خانه ها شد سه تا

بعد, نگاهم می کند و می پرسد

_ج... خونه ش کجاست؟

علی زیر چشمی نگاهش می کند.قیافه علی زار می زند که از دست راننده جهرمی دلخور است

_ها؟...نگفتی ج... خونه ش کجاست؟

برای اینکه نوکش را چیده باشم بهش می گویم

_دست وردار بابا, اینجا ج... خونه ش کجا بود!

از رو نمی رود

_په هه!... ج... خونه ش کجابود؟!

دستش را توی هوا می گرداند و ادامه می دهد

_اینو باش... طلا... شریفه... اینا ج...نیسن؟

علی, از کوره در می رود. یک لحظه از رفتن باز می ماند و سینه به سینه راننده جهرمی می ایستد و می گوید

_رد شو برو پی کارت!

صفا, جا می خورد

_پی کارم؟!

عقب می کشد

_خیلی خوب, اینکه دیگه دعوا نداره!

و راهش را جدا می کند و قدمهایش را تند می کند و پشت سرمان, سایه به سایه مان می آید.

اهن, دارد تو منقل کبابی زغال می ریزد که به پشته می رسیم.

هوا دارد تاریک می شود. آن رو زغال ها نفت می ریزد و کبیرت می زند. شعله آتش تو تاریکی نارس غروب خوشرنگ است. می نشینم رو نیمکت. علی, ایستاده است کنار صندوق یخی. راننده جهرمی که انگار بور شده است, می رود و رو دورترین نیمکت می نشیند. انورسشدی و گیلان پیداشان میشود

_یا الله!

هرو دو می روند به طرف علی. آهن چراغهای زنبوری را می گیراند. شعلهٔ آتش آبی رنگ می شود. از بالای پشته تمام بندر پیداست. جا به جا, فانوس های بادی, رو بامها, به دیرکی, چوبی و پایه ئی اویزان است. بعضی جاها, تک و توکی چراغ توری هست. علی از تو صندوق یخی, دو سیخ گوشت بیون می آورد و می گذارد رو آتش و بعد, نیم بطر عرق, یک پیاله ماست, یک گرده نان, دو استکان خالی, نمکدان و فلفلدان را می گذارد تو سینی حلبی و می آید بطرفم

_ماهی که نمیخوری؟

از ماهی دلم زده شده است. ماهی کبابی, ماهی سرخ کرده, قلیه ماهی, کتلت ماهی, میگو, سهیوه, ماهی شور...

_نه!

می نشیند و در بطری را باز می کند.

راننده جهرمی, بلند می شود و می رود سر صندوق یخی. آهن جلویش را می گیرد.

_چی می خوای؟

_چی داری؟

آهن, همیشه تلخ است. همیشه سگرمه هایش تو هم است

forums.Pichak.net

_چیزی ندارم!

راننده جهرمی تو لب می رود. به علی اشاره می کند و من من کنان می گوید

_پس اونا...چی بود که...

آهن می رود تو حرفش

_اونا عرق بود!

صدای راننده جهرمی زیر است

_خیلی خوب. منم عرق می خوام!

آهن, در صندوق را باز می کند. چند سیخ گوشت از رو قالبهای یخ بر می دارد و به راننده جهرمی می گوید

_برو بشین سرجات تا برات بیارم

صفا دارد کفری می شود. رنگ سفیدش تیره می شود. چند لحظه آهن را بر و بر نگاه می کند و بعد تف می اندازد و سر تکان می دهد و آهسته می رود و سرجایش می نشیند.

غلام ماهی فروش سر می رسد. آهن بادبزن حصیری را از کنار منقل برمی دارد و کبابها را باد می زند. مرادی دار از شیب پشته می آید بالا. ممدو همراهش نیست. بوی گوشت کبابی و بوی چربی سوخته پخش می شود. تا کبابها بپزد, آهن بادبزن را کنار می گذارد و یک مشت سبزی تازه که تو لنگ خیس پیچیده شده است از تو صندوق بیرون می آورد و چند پر تره و ریحان و سه چار تربچه نقلی ز لابلای سبزی ها جدا می کند و همراه دو سیخ کباب می آورد و می گذارد جلومان و می گوید

_از باغچه خودمه

نیم سیر سبزی تازه را می گوید که تو بندر لنگه, حکم کیمیا را دارد.

مرادی دمغ است. معلوم نیست چه اتفاقی افتاده است. لابد ممدو عذابش داده است. از جلو میزمان رد می شود و سر تکان می دهد و می رود گوشهٔ قهوه خانه و تنها می نشیند. غلام, ایستاده است جلو منقل و به آهن کمک می کند. یهکو, صدای راننده جهرمی در می آید

_اوهوی عمو! اگه8 نمی تونی به مشتری برسی درشو تخته کن!

مرادی گردن می کشد. آهن در صندوق یخی را می بندد و آرام می گوید

_عمو تو کلاته! مشتری م نمیتونیم راه بندازیم, پاشو در خیگتو ببندو بزن به چاک!

رانندهٔ جهرمی از رو نیمکت بلند می شود و پر توپ می گوید

_چ...ی شد؟

forums.Pichak.net

آهن باز آرام می گوید

_همین که شنیدی!

رانندۀ جهرمی راه می افتد به طرف آهن. مرادی بلندمی شود و جلوش را می گیرد

_چیه؟...چی شده؟

صفا یکریز حرف می زند

_اصلا معلوم نیس مردم اینجا چه جورین! با هرکدوم که حرف بزنی پهن م بات نمیکنده. دو ساعته یه چتول عرق می خوام امگار نه انگر که ادمم!

مرادی، بازوی صفا را می گیرد و می نشاندش و می گوید

_خیلی خوب ، بشین من برات عرق میارم

رانندۀ جهرمی می نشیند و غر می زند. مرادی، آهن را صدا می کند. آهن، با بی میلی، نیم بطری عرق را باز می کند و با دو استکان خشک و خالی می گذارد جلو رانندۀ جهرمی. مرادی استکان را پر می کند و می دهد به دست رانندۀ جهرمی. صدای ناصر تبعیدی از پایین تپه می آید. صداش خوش است

«کت خواب مرا مستانه بنداز»

«تو پیچ پیچ ره میخانه بنداز»

بالا که می آید، دستش را می زند پشت کمرش، یک لحظه با چشمان تنگش همه جا را برانداز می کند و قبل از اینکه راه بیافتد به طرف صندوق یخی، بلند می گوید

_هر چی مرده!

پشته دارد شلوغ می شود. صفا، چند استکان پشت سر هم می خوردند و بلند می شود و پول را پرت می کند رو صندوق یخی و می گوید

_خیلی بی معرفتی!

و از پشته سرازیر می شود. آهن نگاهش می کند و سر می گرداند و می گوید

_لا اله الا الله!

دلم نمی خواهد بروم و شریفه را ببینم. لابد دوباره جل و پلاسش را تو همان اتاق پهن کرده و منتظر است که چارشاخۀ گاردون از جهرم برسد. فکر می کنم که ممکن است رانندۀ جهرمی برود پیش شریفه. ته نیم بطری دوم بالا آمده است. بیشترش را علی خورد. انگار دارد مست می شود. آهن را صدا می کند

_یه پنج سیری دیگه!

forums.Pichak.net

نگاهش می کنم. فکرم را می خواند. به حرف می آید

_خیلی خوب خیلی خوب... آدم باید عرق را بخورد نه اینکه عرق آدمو بخوره...خیلی خوب بابا... میدونم!

نیم بطری را از آهن می گیرد و بازش می کند و از سر شیشه، یکی-دو قلپ سر می کشد و نصف استکان می ریزد و دراز می کند بطرفم

_بگیر... مثه تگرگه!

گیلان روبرومان نشسته است با غلام ماهی فروش و انورمشدی. انورمشدی ، از لحظه ئی که آمده است مرادی را زیر چشمی می پاید

مرادی مثل خرعرق می خورد. با لیوان می خورد. لابد دلش پر است. ردخور ندارن که ممدو سربسرش گذاشته است. دگمه های بلوزش را باز کرده است و خالکوبی سینه اش بیرون افتاده است.

علی، بلند می شود، نیم بطر را از دستش میگیرم. گیلان می پرسد

_کجا؟

علی، مست است.پابپا می شود و می رود بطرف گیلان

_کجا؟...باید برم کنگ!

و رو می کند به من

_باید برم کنگ...نباید برم؟

سر تکان می دهم. می پرسد

_ساعت چنده؟

ده-پانزده دقیقه از ده گذشته است

_پست سوممم. از نصف شب به بعد

و راه می افتد دنبالش کشیده می شوم. نور چراغهای زنبوری قهوه خانه تا پائین تپه جاری شده است. علی، کمرکش شیب تپه می ایستد

_خیال می کنی که رانندۀ جهرمی کجا رفت؟

نگاهش می کنم

_ها؟...فکر می کنی کجا رفته؟

شانه هایم را بالا می اندازم

forums.Pichak.net

_پاتیل بود. رفت بخوابه!

راه می افتد و بریده بریده می گوید

_از اون...چشای سبزش...اصلا خوشم نمیاد!

روشنائی چراغهای قهوه خانه تمام می شود

-خیلی م بچه ننه س!

حالا، تاریکی است.خیس عرق شده ام.علی سکندری می خورد و به کله می رود بطرف زمین.رو هوا بغلش می کنم.می ایستد و دستهایش را می گذارد روی شانه ام و می گوید

-مستم؟

-نه !

تو تاریکی،چشمهایش می درخشد

-اگه مست نیستم،پس...اون بطری رو بده

نیم بطری عرق را می دهم به دستش.اگر ندهم،پیله می کند.گیرم پاتیل شد.کولش می کنم و می برمش خانه و می خوابانمش.از سر بطری،دو قلپ می خورد.با پشت دست،دهانش را پاک می کند و تف می کند و می گوید

-بریم کنار دریا!

-مگه نمیری کنگ؟

-بی خیالش...دیر نمی شه!

راه می افتیم.هر دو سکوت کرده ایم.از کنار پرچین باغ عدنانی می گذریم.سر می کشم تو نخلستان.خورشید کلا ه و مردش نشسته اند تو ایوان .فانوس بادی کنار منقل است.مرد خورشید کلاه دارد تریاک می کشد.سگ،پایین ایوان خوابیده است و پوزه اش را گذاشته است روی دستهایش.خورشید کلاه دارد به چیزی ور می رود.انگار که دارد لبه سبدی را قیطان پارچه ئی می گیرد .از حاشیه قبرستان رد می شویم.صدای جغد می آید.صدای توره می آید.انتهای قبرستان،ماسه های کنار دریاست. تا لب چیزی نمانده است.دریا آرام است.صدای آب با صداهای گنگ و تودرهم شب قاطی شده است.ستاره ها شکسته است توی دریا.علی،پهن می شود روی ماسه ها و آسمان را نگاه می کند که صاف و نیلی است.همه جا تیره است.ستاره ها تو تاریکی مثل الماس شکسته می درخشند.هیچ لنجی به دریا نزده است.هوای به این صافی و به این آرامی چطور شده است که ماهیگیران به دریا نزده اند.

صدای عدنانی، پیرمرد نود ساله که هنوز کمرش خم برنداشته و مثل پا..یر،راست است و بلند،تو گوشم است.

forums.Pichak.net

-هوای صاف؟

دستهای سفید و پیرش را پشت سر می گیرد و چشمان خسته اش را ریز می کند و می گوید

-هوای صاف؟...یه عمر باید با دریا زندگی کنی تا بشناسیش.تا ازش بو بکشی و بگی چه وقت طوفان میشه!...نه!...گول ئی هوای صافو نخور.

علی آرام به نظر می رسد.دست هایش را می گذارد زیر سر و چشم ها را می بندد.انگار دارد فکر می کند.

سیگاری می گیرانم و کنار علی چندک می زنم و دریا را نگاه می کنم.باد،بیشتر می شود.پهنه دریا چین بر می دارد.صدای جغد،گاه گاه،تیرگی شب را خط می اندازد.

علی،یکهو بلند می شود.

-پاشو

دلم نمی خواهد تکان بخورم.با تک پا به قوزک پایم می زند

-پاشو...اگه خوابت میاد برو بخواب.من باید یرم کنگ.

معطل نمی شود.راه می افتد.بناچار بلند می شوم و پشت سرش را می افتم.

-کجا میری؟

بهش می رسم و بازویش را می گیرم

-ها؟...کجا؟...

-به تو که گفتم.باید برم کنگ.تو برو خونه بخواب.خوابت میاد!

از حاشیه دریا می راند بطرف صفه ساروجی جلو ردیف حجره های کنار دریا.می نشیند رو نیمکت قهوه خانه و تکیه می دهد به نرده های

زمخت تخته ئی صفه.به نیمه شب چیزی نمانده است.باد، کمی جان می گیرد.لکه های ابر تیره ئی از حاشیه دریا تن می کشد و بالا می آید.

قهو خانه بسته است.در حجره ها بسته است.انگار سالهاست که تخته بنددرهاشان باز نشده است.موجهای کوچک،آرام خیز بر می دارند و

پابست ساروجی خزه بسته صفه را می کوبند.صدای دریا باهوهوی آرام باد که رو دریا تن می کشد،درهم شده است.علی،دگمه های بلوزش را

تا پایین باز می کند و بطری را از دستم می گیرد.

-گرم هم شده!

forums.Pichak.net

دو قلپ می خورد وتف می کند.

-ید مصب مزه شاش می دهد.

به سرفه می افتد.سرفه اش که تمام می شود،دو قلپ دیگر می خورد.شیشه خالی را پرت می کند تو دریا و رو می کند به من

-تو نمیری بخوابی؟

انگار دارد پیله میکند.

-تو برو بخواب منم میرم کنگ

فکر میکنم که بروم و به شریفه سر بزنم هر چند نصف شب است اما دلم میخواهد هر طور که شده بروم سراغش.آسمان را نگاه میکنم لکه پهن ابر سیاه بالای دریا معلق است بلند میشوم.

-خیلی خب علی من میرم بخوابم ولی تو...

حرفم را میبرد صدایش بلند است:صد بار گفتم که... باید برم کنگ حالیت شد؟ ...پاس سوم هستم.

از صفه کنار دریا تا خانه شریفه راه زیادی نیست.با هم راه می افتیم.باد گوشه حصیر سایبان علی دادی را کنده است.اگر کمی بیشتر جان بگیرد حصیر را از جا میکند.تو بازار سر پوشیده باد لوله میشود و هوهو میکند و تخته بندهای در دکانها را تکان میدهد.به بازار مساح که میرسیم علی می ایستد.

-خب خداحافظ.

-هوا بده علی

-باشه ...بد باشه ...میرم !

پیاده راه می افتد شبهای دیگر هم رفته است.نرم نرمک برود یکساعت بیشتر نمیشود باد خاک کف بازار مساح را لوله میکند و بالا میبرد و به سر رومان میریزد و از تک و تا می افتد.

-خداحافظ!

چند قدم میرود.چند قطره باران به گونه هام میخورد.آسمان را نگاه میکنم تیره است برمیگردم و به علی نگاه میکنم.تاریک تاریک است.به زحمت سایه علی را میبینم که از جلو قهوه خانه انورمشدی رد میشود.ماشین حسن گکو جلو قهوه خانه است.باران ریزی بنا میکند به باریدن.بوی خاک رطوبت دیده بازار مساح را پر میکند.خاک میخوابد باد از تک و تا افتاده است.حالا چشمم یاری نمیکند که علی را تو تاریکی ببینم.تند راهم را کج میکنم و از پشت دکان غلام ماهی فروش میروم بطرف برکه روباریها باران سر و صورتم را خیس میکند.برکه را دور میزنم صدای پا میشنوم.می ایستم و اطرافم را نگاه میکنم.ظلمات است.صدای پا بریده میشود.برمیگردم تا کنار برکه.کسی نیست.دور برکه میگردم خیال برم میدارد.فکر میکنم که کسی دارد تعقیبم

میکند.گوشهام را تیز میکنم.هیچ خبری نیست باران بند می آید نرمه باد آرامی تو کوچه جاری میشود.باد خنک است آسمان سیاه است.اگر درست و حسابی ببارد سیل راه می افتد.اهسته راه می افتم.به دهانه کوچه میرسم.تا خانه شریفه راهی نمانده است.از تل خاک روبروی خانه شریفه میکشم بالا می ایستم و اطراف را نگاه میکنم شریفه خوابیده است تو ایوان.فتیله چراغ بادی را پایین کشیده است و گذاشته است بالای سرش.کوزه لب ایوان است.در حصیری کوزه افتاده است و غل خورده است تا پای چراغ.از تل خاک سرازیر میشوم و میروم بطرف ایوان.هنوز به پله های ایوان نرسیده ام که شریفه مینشیند.

-تویی؟!

تعجب میکنم

-مگه بیداری؟

-از ظهر منتظرتم!

از پله ها میروم بالا و مینشینم کنار رختخوابش.فانوس را میکشد جلو و فتیله اش را بالا می آورد با فتیله بازی میکند.زیر چشمان شریفه که به چشمان آهو میماند پف کرده است.نگاهش غم دارد.

-از ظهر منتظرت هستم!

-منتظر من؟

آه میکشد:دلم گرفته!

میکشم بطرفش

-چرا؟

-ئی مرتیکه اومد بیرونش کردم.

-کدوم مرتیکه؟

-چمیدونم همی چش ارزقه.

راننده جهرمی را میگوید.ناراحت است از اینکه کامیون خراب شده است و نتوانسته است از لنگه برود.

-دیدی؟! ...بخت و اقبال منو دیدی؟!

گونه ام را میبوسد.لبانش داغ است.

-مشکل دیگه بتونم دل بکنم!... پا رو دلم گذاشتم تا تونستم خودمو راضی کنم که از تو جدا بشم...

forums.Pichak.net

به حرفهای شریفه گوش میدهم و به چشمانش نگاه میکنم.

-... میدونستم که طاقت نمیارم ....اما اگه رفته بودم دیگه رفته بودم!

ولی حالا دیگه نه!.... حالا دیگه سخته!

انگار خیالاتی شده هم انگار صدای پا می شنوم

- می شنوی؟

شریفه کنار می کشد و می گوید

- چی؟

- صدای پا

- نه !

نگاهم میکند چشمانش چند لحظه می درخشد می گوید

- صدای پا بود؟

میخواهم بلند شوم و بروم تو کوچه را نگاه کنم دستم را می گیرد

- کجا؟

- همین جا.... جایی نمیرم

دستم را رها نمی کند

- خیالاتی شدی!... بشین!

- بذا یه نگا بکنم

تو حرف زدنش التماس هست

- بشین جایی نرو.... امشب پیش من باش

خانه با روز کلی فرق دارد روز ها اصلا ترس ندارد ولی حالا که همه جا تیره است انگار که ترس به همه جا چسبیده است و خانه را بغل کرده است فکر می کنم که شریفه تو این خرابه چطور تنها می خوابد عجب دل و جرئتی دارد هیچ هوسی ندارم انگار نه انگار که شریفه کنارم نشسته است

- نمی خوابی؟

دلم میخواهد بخوابم دلم میخواهد دل به حرفش بدهم انگار ترسیده است اینطور خیال می کنم دلم میخواهد پیشش بمانم که نترسد به حرفهاش گوش کنم پیشش بمانم تا سحر شود

باز می پرسد

- نمیخوابی؟

- نه

جابجا می شود و خودش را به گردنم آویزان می کند و لب هایش را جلو چشم هایم می گیرد و می گوید

- خب پس یه کاری بکن

شقیقه هایش را تو دو کف دست میگیرم و به چشمانش نگاه می کنم باز می گوید

- پاشم چای دم کنم؟

چشمان سیاهش برق می زند

- نه بشین

- عرق که ندارم برات بیارم اقلا یه چایی دم کنم

- عرق خوردم

خودش را به سینه ام می چسباند و می گوید

- خب پس چی؟... همینطور بشینیم و همدیگرو نگاه کنیم؟

نرمه بادی که خس و خاشاک را تو حیاط جابجا می کند یکهو جان می گیرد مثل شغال زوزه می کشد و مثل مار به خود می پیچد و سر به دیوار های خانه می کوبد آسمان را نگاه می کنم ابر سیاهی مثل قیر ماسیده بی تکان بالای بندر لنگر انداخته است باد خاک را از کف حیاط می کند و به سر و رومان می ریزد شریفه کنار می کشد و آسمان را نگاه می کند

- الان دل پیچه میگیره

بلند می شود

- بریم تو اتاق

رختخواب را جمع می کند کوزه و فانوس را بر میدارم و می روم تو اتاق یک لحظه ی گذرا بو ی تنباکو ی سوخته دماغم را پر می کند و بعد خیلی زود عادت می شود تو اتاق خفه و دم دار است

شریفه رخت خواب را کوسه می کند و میگذارد سه کنج اتاق و مچ دستم را میگیرد و به طرف خودش می کشد می نشیند و تکیه می دهد به رخت خواب

- پس یه کاری بکن

forums.Pichak.net

باد لنگه های در اتاق را بهم می کوبد

- منو دوست نداری؟

- چرا دوستت دارم

دست هایش را حلقه میکند دور گردنم باد زوزه می کشد لنگه های در تق تق صدا می دهد

- پس چرا منو بغل نمی کنی؟ چرا منو نمیبوسی؟

در آغوشم می لرزد مثل دختر تازه بالغی که اولین بار در آغوش مردی فشرده شود می لرزد بعد هق هق می کند و بریده بریده حرف می زند

-... میخواستم فرار کنم از دست تو میخواستم فرار کنم دوست ندارم اسیر کسی بشم باید می فرتم حالا میرم . پیاده می رم

دست هایش را می گذارد رو سینه ام و عقب میراندم و نگاهم می کند منشرو اشک لای تور مژه هایش می درخشد چند لحظه نگاهم می کند و بعد یک هو در آغوشم می کشد و گردن و گونه هایم را می بوسد و بو می کشد دلش مثل گنجشک رمیده می زند یکهو رهام می کند و تکیه می دهد و می گوید

- سیگار داری؟

به سیگار ناشیانه یک پک می زند سه کنج اتاق را نگاه می کند و می گوید

- خب دیگه پاشو برو

بهتم می زند با تعجب نگاهش می کنم

- برم؟... چرا؟

ارام نیست اما بی حرکت به سه کنج اتاق نگاه می کند

- هیچ. همینطور . برو

- اخه چرا؟

نمیخوام گرفتار کسی باشم نمیخوام پاشو برو یالا پاشو!

- اما...

می آید تو حرفم

- دیگه بسه میخوام بخوابم از سر شب تا حالا نخوابیدم یالا پاشو

سیگار به نیمه رسیده را روی زمین کنار گلیم خاموش می کند و دراز می کشد و لجباز و یک دنده پشت سر هم میگوید

- برو برو برو!

نمیدانم چه به جانش می شود اصلا مهلت حرف زدن نمیدهد تا لب باز می کنم حرفم را می برد

- بسه دیگه میخوام بخوابم پاشو برو! یرو!

باد لنگه های در اتاق را باز می کند بلند می شوم تا در را ببندم هنوز به در اتاق نرسیده ام که شریفه می نشیند و می گوید

- ولی زود برگردی!

نیمه را از رفتن باز می مانم

- زود؟

- برو.... ولی فردا صب اول وقت بیا!

لج می کنم و راه می افتم.صدایش را می شنوم.

ـ خداحافظ!

از در اتاق می زنم بیرون.پیشانی ام خیس عرق است.آسمان یکپارچه پوشیده از ابر است.باد از تک و تا افتاده است.و حالا آرام روی زمین تن می کشد و بوی خاک رطوبت دیده را پخش می کند.از کنار برکه رودباری ها می گذرم.همه جا تاریک است.همه چیز توی ذهنم درهم است.فکر شریفه و رفتارش که به هیچ سازی نمی خواند و گاهی مثل بچه ها،لجوج و کم طاقت می شود ذهنم را پر کرده است.گاوها کنار برکه خوابیده اندو نشخوار می کنند.بوی باران می آید.آسمان را نگاه می کنم.تیره است.خیابان مساح تاریک است.چندجا، اینجا و. آنجا،با فاصله بسیار چند چراغ کم توان و گرد گرفته سر پایه های چوبی نشسته است.اگر مکینه از کار بیفتد –که همیشه یک چیزش خراب است- و این چراغ ها خاموش شود دیگر چشم چشم را نمی بیند.صدای دریا از دور شنیده می شود.سگ پیری با صدای گرفته پارس می کندو از کنار دیوار بلند می شود و پشت سرم راه می افتد.و تمام درازای خیابان مساح را همراهم می آید.به گاراژ می رسم که باد دوباره آغاز می شود.سگ می ایستد جلوی گاراژ .با صدای خسته وخفه پارس می کند.و بعد راه می افتد به طرف باغ عدنانی.راننده جهرمی،تخت سفری اش را زده است زیر سایبان کامیون و *** شده است و خوابیده است.صدای رادیوهای گروهبان راضی خفه است.گویا هنوز از پشته نیامده است و یا آمده است و کپه مرگش را گذاشته ات و خوابیده است.نمی دانم چرا هوس می کنم کاری را که علی گفته است بکنم.دلم می خواهد بروم و روی قفل در اتاقش قفل بزنم که وقتی از پشته می آید پشت در بسته بماند.از پله های ساب رفته می روم بالا .کمرکش پله ها که می رسم خرخرش را می شنوم.گروهبان راضی جلوی اتاقش توی بالکن حصیر انداخته است و مثل دیو خوابیده است.تن سیه چرده و گندیده اش زیر نور چراغی که فیتیله اش را پایین کشیده است مثل گاومیش می میاند.نفس که می کشد شکمشش مثل مشک باد،پرو خالی می شود.هر سه رادیو بالای سرش است.کوزه آبش هم هست.بر می گردم و می روم توی اتاق چراغ را می گیرانم و *** می شوم و حصیر را بر می دارم و تو ایوان پهنش می کنم.باد جاندارتر می شود.زوزه می کشد.چند قطره درشت باران همراه باد کشیده می شود توی ایوان و به تن

forums.Pichak.net

لختم می خورد.آسمان بدجوری تیره شده است.ناگهان چند خط روشن آسمان تیره را می درد یک لحظه همه جا روشن می شود و بعد رعد،مثل شصت تیر می ترکد.

لنگه های در و پنجره ها به هم کوبیده می شوند.بادهای بندر جنون دارند.در آغاز آرام هستند بعد کم کم جان می گیرند و یکهو دیوانه می شوندو زنجیر پاره می کنند و دریا را از جا می کنند و فریاد می کشند و سر به دیوار هامی کوبند که اگر باران همراهشان باشد ترسناک می شوند.فکر می کنم که بهتر است توی اتاق بخوابم.رختخواب را جمع می کنم و می برم توی اتاق.درها و پنجره ها را کیپ می بندن.دارم به لنگه های آخرین در ور می روم تا محکمش کنم که صدای راننده جهرمی را می شنوم.باد حرفها را از دهانش می قاپد و توی حیاط سرگردان می کند.

ـ چرا....اینطوری ....شده هوا!

فریاد می کشم که صدایم را بشنود.

ـ داره طوفان می شه.

ـمیتونم....تو اتاق تو... بیام؟

ـ بیا!

بشکه کهنه ای که روی سایبان کامیون است غلت می خورد و پرت می شود کف گاراژ و مثل رگبار مسلسل صدا می دهد و غل می خورد و انتهای گاراژ می رود و به دیوار کوبیده می شود.

صفا رختخوابش را می زند زیر بغلش و تو باد زور می آورد تا به پله های ایوان می رسد.می آید بالا و می آید توی اتاق.در را می بندم.نعره باد از بادگیر تو می زندوصدای گروهبان صفا خوابزده است.

ـ چرا همچی شد هوا؟

همینطور که رختخوابم را پهن می کنم جوابش می دهم.

ـ چرا نداره دیگه... ساحله اینجا درياس!

رختخوابش را پهن می کند

ـ می دونم جونم به لبم می رسه تا ازئی خراب شده برم بیرون

بهش می گویم که بگیرد بخوابد.می گوید:

ـ همتون مثل همین،اصلا اینجا شهر دیونه هاست اون نره خر هنوز از راه نرسیده هر سه تا رادیوشو راه انداخته و خودشم باشون آواز می خونه و بشکن می زنه و با شکم گنده اش میرقصه و کونشو چرخ میده..

یک لحظه سکوت می کند و بعد ادامه می دهد:

ـ کم مانده بود باهاش شاخ به شاخ شم.

باد غوغا کرده است.قطره های درشت باران از بادگیر می زند تو.باران سقف کاهگلی اتاق را می کوبد باز رعد می ترکد.راننده جهرمی سیگاری می گیراند و می نشیند روی رختخواب.

ـ هوای شهرم دیوونه س.

رو دست غلت می زنم و محلش نمی گذارم.

ـ بهش می گم آخه نره خر ئی وقت شب و رادیو،اونم سه تا!رو شکم گنده ش با دست ضرب می گیره و می گه دارندگی و برازندگی

به سیگار پک می زند و ادامه می دهد

ـ بهش می گم آخه لدهور حالیت می شه که سه تا رادیو با هم چی میخونن؟با کف دست می زنه رو سینه و شکمش و تاب می ده و کونشو میچرخونه و می گه من سه تا آدمم نیگام کن چقدر گنده م!

عین احمق ها حرف می زنه کم مانده بود چکشو وردارم و برم بزنم و هر سه تا رادیوشو خردو خاکشی کنم

بهش می گویم:

ـ بگیر بخواب برادر.

صدای باد می آید و صدای دریا می آید و باران،طاق کاهگلی اتاق را سخت می کوبد .صفا گوش نمی دهد باز حرف می زند:

ـ اونم شریفه!...رفتم عشقشو برسم اما انگار نه انگار که آدمم اصلا رام نداد که حتی از پله های ایوان برم بالا.گفت اگر بیای بالا با دندونام تکه تکه گوشت تنتو میکنم.با دندونام خرخره تو میجوم.اصلا دیوونه س!همه تون دیوونه اید همه تون!

صدام بلند می شود

ـ بسه دیگه مرد!کپه تو بذار و بخواب

انگار که کمی دلخور می شود صدایش لرز بر می دارد

ـ خیلی خب میخوابم!

سکوت می کند .صدای دریا توان گرفته است.باد دل پیچه گرفته است باران دیوانه شده است.گروهبان صفا باز آرام و با احتیاط بحرف می آید

ـ ببینم، تا حالا کجا بودی؟

حوصله ام سر می رود می نشینم روی رختخواب و با کج خلقی بهش می گویم:

forums.Pichak.net

ـ خیلی حرف می زنی برادر!بذار بتمرگیم.

سکوت می کنو دراز می کشم جای خودش وول می خورد خش خش می کند.کمی بعد می نشیند و زانوها را توی بغل می گیرد و انگار که با خوش با شد با صدایی خفه به حرف می آید

ـ یهنی تو میگی که ئی باد ساختمونو خراب نمی کنه/

دارد کفرم بالا می آید دلم می خواهد خفقان بگیرد و بگذارد تو خودم باشم.پلکهایم می س.زد.خوابم نمی آید اما دلم می خواهد فکر کنم انگار که عمد دارد حرف بزند و عصبانی ام کند.باز صدایش را می شنوم

ـ یعنی تو میگی ئی بارون لاکردار طاق اتاقو رو سرمون خراب نمب کنه؟

کم مانده سرش فریاد بکشم خودم را می گیرم و بلند می گویم

ـ یا ساکت باش یا اگه نمی تونی از اتاق بزن بیرون

صدایش لرزه دارد

ـ خیای خب می خوابم

صدایش پست می شود تو حرف زدنش صداقت هست

ـ سرم داد نزن تو هم

جای خودش وول می خورد جویده ادامه می دهد

ـ من میترسم آخه ...از ئی صداها می ترسم!

وا می روم چراغ را برمی دارم و می روم نزدیکش .فتیله چراغ را بالا می کشم و نگاهش می کنم.رنگش سفید شده است.لبهایش می لرزد.تو حرف زدنش لرزش هست التماس هست.

ـ تو که نمی دونی آخه!

زانوهایش را محکم تو بغل گرفته است

ـ من از کوچیکی از رعد وحشت داشتماز آسمان غرنبه میترسیدم.از صدای طوفان از صدای باد...

نرم می شوم

ـجدی می گی؟...می ترسی؟

زانوهایش را تو بغل فشار می دهد و لرزان می گوید:

ـ مرض ندارم که دروغ بگم که!می ترسم.باید با کسی حرف بزنم .باید یه کسی باشه که باهاش حرف بزنم ...مرض ندارم که آخه!

زیر چشم راستش می پرد.شقیقه هایش زردی می زند.لبهایش مثل کهربا شده است.

ـ واقعا می ترسی صفا؟

چانه اش را به زانو تکیه می دهد

ـ شوخی م کجا بوده تو هم!

فانوس را می گذارم زمین و می نشینم و سیگاری می گیرانم

ـ خیلی خب بابا.از اول می گفتی.خیلی خب.من هستم.حرف بزن.با هم حرف می زنیم.

راحت می شود.بلند نفس می کشد.سرش را بالا می گیرد.تو نور کم جان فانوس رنگ چشمهایش به رنگ جلبک سبز چالابها می ماند.موی کهربایی اش اشفته است.رو درازای گردنش و رو شانه لختش و روی سینه بی مو و صافش دانه های درشت عرق شیار بسته است که باید از ترس باشد.باد و باران گرمی هوا را رانده است و هوا تازه شده است و بوی خنک کاهگل پشت بام،از بادگیر تو زده است و حجم اتاق را پر کرده است.باران هنوز می کوبد.باد هنوز فریاد می زند .صدای دریا هنوز می آید.

ـخب حرف بزن صفا

ـحالا حرفم نردم،نزدم.همی که تو هستی همی که می بینم بیداری و کنارم نشستی راحتم.نمی ترسم دیگه.

یکهو رعد می ترکد.صفا تکان می خورد.و بی اختیار به طرفم می آید.شانه هایش را میگیرم.

ـ نترس مرد!

می خندد.لبخندش مرده است.

ـنمی ترسم!

ـخب بگو ببینم رفتی پیش شریفه رات نداد.اره؟

باز لبخند می زند

ـاصلا ئی زنه دیوونه س.قرار بود ببرمش که اون بلا سر ماشین اومد.فقط شب اول رام داد

لبخند می زند.دندانهای صاف و سفید و یکدستش بیرون می افتد

ـاما عجب مالیه ها!آدم باور نمی کنه که تو ئی خرا بشده یه همچی جونوری پیدا بشه.از پشته که رفتم،گفتم برم پیشش امشب رو بگذرونم.اما انگار نه انگار که آدمم.لاکردار تو چشاش سگ هست.آدمو می گیره اما وقتی که نخواد آدم از چشاش می ترسه.نگاش می شه عینهو نگای مار..

forums.Pichak.net

یک بند حرف می زند.انگار منتظر بوده است تا از شریفه بپرسم.انگار که با حرف زدن از ترس فرار می کند.از حرفهایش بدم می آید.دلم نمی خواد از شریفه حرف بزند.اما آنقدر ترحم انگیز شده است که حرفهایش را تحمل می کنم

ـ نی قلیون رو برداشت و گفت اگه اومدی بالا نیومدی...!گفتم خب خب!..چرا می زنی دیگه؟گفت اصلا پشیمون شدم نمیام!..به گمونم یه چیزیش می شه.اصلا عقل درست و حسابی نداره.خودش تنها تو

اون خرابه میخوابه و باکي شم نیس. آدم وحشت میکنه...

نور خیره کننده ئي حجم بادگیر را پر میکند و غرش رعد، پنجره ها را و درها را مي لرزاند. راننده جهرمي سکوت میکند. بعد که به حرف مي آید صدایش خش دار است. گلویش خشک شده است.

- عرق داري؟

به یاد حلب عرق مي افتم که خودش از جهرم آورده است.

- دارم.

بلند میشوم. از پیت عرق دو نصف لیوان برمیدارم . میروم بطرفش و یکي از لیوانها را میدم به دستش و بهش میگویم:

- صبر کنم ببینم چیزي پیدا میشه باهاش بخوریم.

تاقچه هاي اتاق را میگردم. چند مثقال پنیر خشک، که زرد شده است تو تاقچه هست. پنیر را برمیدارم و میروم و مینشینم کنارش. نصف لیوان را لاجرعه سر میکشد و پنیر را مزه مزه میکند. به چشمش اشک مینشیند. به سکسکه مي افتد. مي خواهد بالا بیاورد.

- چرا یه ضرب خوردي؟!

- عادت دارم.

دروغ میگوید. یک نفس خورد که ترسش بریزد.

- اگه عادت داري چرا داري بالاش میاري؟

جلو دهانش را میگیرد و جویده میگوید:

- آخه گرم بود.

چند لحظه نفس را در سینه حبس میکند. آب دهان را قورت میدهد. حالش جا مي آید. باز یک ریزه پنیر به دهان میگذارد و سیگاري میگیراند. عرق را که یک ضرب خورده است، زود کاري میشود. به حرف مي آید:

forums.Pichak.net

- آره ... شب اول اما عشقي كرده ها!

با شريفه است.

- لاكردار انگار كه صد سال جـ ...گي كرده. عين سنگ آسياب ميگشت. بازم عرق هست؟

ليوان خودم را ميدهم دستش:

- بگير!

تو اين فكرم كه عرق كرختش كند و بخوابد. اين بار، جرعه جرعه ميخورد و پرت و پلا ميگويد. از هم آغوشي با شريفه حرف ميزند. از تن و بدنش و از چشمهايش. نصف ليوان دوم كه تمام ميشود، سست ميشود و دراز ميكشد.

فكرميكنم كه دو ـ سه استكاني بخورم، شايد بتوانم بخوابم. ميروم سر پيت عرق. خرنش آرام صفا بلند ميشود. نصف ليوان پر ميكنم و مينشينم رو رختخواب و اشک اشک ميخورم و فكر ميكنم. اگر علي قبل از طوفان به بندر كنگ رسيده باشد خوب است. صفا چنان خواب رفته است كه صداي رعد تكانش نميدهد. ليوان كه خالي ميشود بال چشمانم روهم ميخوابد. باران سخت مي بارد و باد سخت مي تازد. دريا از جا كنده شده است و هوهوي پرتوانش حجم اتاق را پر كرده است.

صبح، خيلي زود از خواب بيدار ميشوم. در اتاق را باز ميكنم. آسمان صاف است. هوا آرام است. هنوز آفتاب سر نزده است. نرمه باد خنكي جريان دارد. ديوارها، پرچين ها و سايبان كاميون خيس است. چاله هاي كف گاراژ پر آب است و رو آب يک ورقه روغن سياه نشسته است. حياط گاراژ خوب شسته شده است. ميروم سر چاه. كمي گيجم و دهانم تلخ است. دو سطل آب از چاه ميكشم و ميريزم رو سرم. حالم جا مي آيد. صداي شريفه تو گوشم است:

- فردا صب اول وقت بيا!

فكر ميكنم كه بروم دكان علي دادي و منتظر بمانم تا كه شريفه بيايد نان بخرد. لباس ميپوشم. راننده جهرمي مست خواب است. از گاراژ ميزنم بيرون. بوي خوش سعف هاي(: به فتح اول و دوم، دنباله ضخيم شاخه هاي نخل كه بكار سوختن مي آيد.) رطوبت ديده كوچه را پر كرده است. كنار پرچين هاي باغ عدناني كوت شاخه هاي خشک خرما از باران شب قبل خيس خورده است. كوچه خلوت است. تک تک آدمها، از لابلاي چالابها، با احتياط ميگذرند. به ديوارهاي خيس خورده چنگ مي اندازند كه سر نخورند. گل و شل كوچه ها تا قوزک پا بالا مي آيد. استوار كارگر، پاچه هاي شلوارش را بالا زده است و پياده، تو گل ميكوبد و ميرود بطرف گمرک.

- صبح بخير!

- صبح بخير!

- عجب طوفاني بود!

forums.Pichak.net

از خیابان مساح میپیچم تو بازار سر پوشیده. انورمشدي هنوز قهوه خانه اش را باز نکرده است. رطوبت باران شب قبل حجم بازارچه سر پوشیده را پر کرده است. چند تائي دارند تخته هاي در دکانهاشان را باز میکنند. کسي از پشت سر صدام میکند:

- صبح به ئي زودي کجا؟

استوار جهانگیر، رئیس دفتر گردان مرزي است.

- میرم نون بگیرم.

ردهاي آبله، رو چانه درازش، زیر طاق بازارچه سیاهي میزند.

- اگر فرصت کردي یه تک پا بیا پادگان.

باید خبر تازه ئي باشد وگرنه استوار جهانگیر میداند که هر روز ساعت ده صبح باید بروم پیش خودش و حاضري بدهم. با هم راه مي افتیم. تا شانه اش نمیرسم. ازش میپرسم:

- مگه خبري شده؟

خم میشود بطرفم:

- خبري که نه ... ولي بیا!

پاپي اش میشوم اما چیزي نمیگوید:

- اصرار نکن. بیا پادگان، یه چیزي با طیاره اومده میخوام نشونت بدم.

با تعجب پرسیدم:

- چي هست ؟!

چیزي نمیگوید. از بازارچه بیرون میزنیم. به دکان علي دادي که میرسیم پا سست میکنم. استوار جهانگیر با لنگ هاي درازش، از بالاي چاله چوله هاي پر آب جست میزند و دور میشود. دلم به شور مي افتد. علي دادي صدام میکند. دکان علي دادي شلوغ است. کمکش میکنم. مي ایستم پشت دخل و نان میفروشم.

- صبح به ئي زودي ؟

علي دادي است که میپرسد. کمتر اتفاق افتاده است که قبل از سر زدن آفتاب از خانه بیرون بزنم. همیشه، دست کم تا ساعت نه، تو رختخواب خر غلت زده ام و گاه اتفاق افتاده است که زودتر از ساعت دوازده نتوانسته ام حاضري بدهم.

- هیچ ... همینطوري ... بیدار شدم و از خانه زدم بیرون.

خورشید سر میزند. گرما، همراه آفتاب، آرام آرام آغاز میشود. مشتري هاي علي دادي رفته اند. علي دادي، کتري مسي را با سیخ میگذارد تو تنور. آتش تنور فروکش میکند. دو گرده نان میزند

forums.Pichak.net

به پيشور تنور كه تا چاي دم آيد، برشته و دو آتشه شود. علي دادي از كار دست ميكشد. وردنه را پاک ميكند. روكش نان بندها را باز ميكند و مي اندازد تو لاوک آب. دست و صورتش را ميشويد و مي آيد بطرفم.

- ناشتائي كه نخوردي؟

- نه !

فرز ميرود و ماست ميگيرد و برميگردد. هنوزاز شريفه خبري نيست. آفتاب پهن شده است. مينشينم رو منبر و استكان چاي قند پهلو را مزه مزه ميكنم و به ته بازارچه چشم ميدوزم.

استوار پيش بين از دور مي آيد. گل چسبناک تخت پوتين هايش را ميگيرد. همينطور كه آهسته قدم برميدارد، فكهايش را روهم فشار ميدهد و نوک سبيل را تاب ميدهد. علي دادي كيسه آرد را هل ميدهد بطرف كته آرد و خالي اش ميكند و الک را برميدارد و سبوسش را مي تكاند و ميرود تو كته كه براي پخت ظهر، آرد الک كند. استوار پيش بين از جلو دكان نانوائي رد ميشود. پيشاني اش عرق كرده است. بهش سلام ميدهم. ميگويد:

- برگه پايان خدمتتو يا علي دادي بايد امضا كنه يا انورمشدي!

زور ميزند كه پوتين هايش را از گل چسبناک رها كند اما شوخي اش گرفته است. يواش يواش دارم دلواپس ميشوم. فكر ميكنم كه اگر شريفه آمدني بود تا حالا آمده بود. ده ـ بيست دقيقه ئي از ساعت نه گذشته است. آفتاب همه جا پهن شده است و كما بيش رطوبت زمين را گرفته است و گل زمين، مثل سقز شده است. گرما دارد زورميگيرد. دلم ميخواهد بلند شوم و بروم طرف شريفه.

از علي دادي ميپرسم:

- امروز صب، قبل از اينكه بيام، شريفه نيومد؟

صداي خفه اش با تق تق الک درهم ميشود:

- ميترسه نمازش قضا بشه كه صب به ئي زودي بيدار بشه؟!

چيزي ندارم بگويم. ادامه ميدهد:

- بخواي بدوني او شبا كار ميكنه كه روزا بخوابه!

علي دادي از كته ميزند بيرون و لنگ را برميدارد و عرق سر و گردن را كه با آرد قاطي شده است پاک ميكند. انتظار داشت كه از حرفهايش خنده ام بگيرد اما نگرفته بود. لبخند پريده رنگي دور لبهايش سردرگم شده است. جاي دندانهاي پيشينش كه افتاده است سياهي ميزند. انگار بور شده است و انگار كه از حرفهاي خودش پشيمان شده است. قدم، نفس زنان هيكل سنگينش را رو پاهاي كلفت و كوتاه ميكشد و از جلو دكان ميگذرد. با بادبزن حصيري خودش را باد ميزند. علي دادي ميگويد كه قدم داده است باباسعيد برايش نعل درست كند. عقيده دارد كه اگر قدم نعل را به نيت مرادي بگذارد تو آتش، به جان مرادي آتش مي افتد.

- برا مرادي تمام دنيا آتش ميشه. فقط يه راه ميمونه كه مرادي ناچاره از اون راه بره. اون راه هم، راه خونه قدم خيره. ردخورم نداره.

ميگويد كه البته باباسعيد براي هر كسي نعل درست نميكند، اما اگر قبول كرد و درست كرد، ديگر برو برگرد نداره

- مجربه. خودم ديدم ... رد خورم نداره! ...

علي دادي چنان با يقين حرف ميزند كه انگار بابا سعيد معجزه ميكند.

- ... انورمشدي كشتيارش شد كه برا ممدو نعل درست كنه اما جوابش كرد.

ساعت داره به ده نزديک ميشود. هنوز شريفه پيدا نشده است. فكر ميكنم بروم پادگان حاضري بدهم و جلد برگردم و بروم سراغ شريفه.

استوار جهانگير تا ميبيندم از پشت ميز بلند ميشود و مي آيد بطرفم و آهسته ميپرسد:

- پايين كسي نبود؟ ... تو دالون؟ ...

و بي اينكه منتظر بماند با لنگ هاي بلندش درازاي دفتر را ميرود و ميگويد:

- بيا ... تا سرهنگ نيس بيا!

پشت سرش كشيده ميشوم. از تو قفسه تخته ئي زوار در رفته ئي يک ورق كاغذ براق ضخيم بيرون مي آورد و پهن ميكند رو ميز. رنگ استوار جهانگير پريده است. پوزه درازش لرزه خفيفي دارد. صدايش آهسته و پست است.

- اينجا رو نگاه كن.

رو كاغذ، ده رديف پنجتائي، عكس چاپ شده است. ميخواهم سرسري عكس ها را نگاه كنم و هر چه زودترراه بيفتم و بروم شريفه را پيدا كنم اما يكهو، چهره چندتائي از عكس ها كه آشناست، ياد شريفه را از سرم مي پراند. زانوهام سست ميشود. اسم زير عكس ها را ميخوانم. نام سروان پولاد را شنيده بودم اما نديده بودمش. شنيده بودم كه سروان پولاد، فرماندهي يک گروه تعقيب را به عهده داشته است و بامداد يكي از روزها از فرمانداري نظامي ماموريت پيدا ميكند كه خانه ئي را جستجو كند و ساكنين خانه را و مدارک بدست آمده را به فرمانداري نظامي منتقل كند. اما سروان پولاد كه عضو سازمان نظامي بوده است، با سروصداي بسيار خانه مجاور را مورد هجوم قرار ميدهد تا ساكنين خانه اصلي براي جمع آوري مدارک و فرار، از فرصت استفاده كنند. كار سروان پولاد ميگيرد ولي تو فرمانداري نظامي دستگيرش ميشود كه هر چه رشته است پنبه شده است. ساكنين خانه، پس از فرار به خانه ديگر ميروند كه در محاصره بوده است و حالا همه را جمع كرده اند و همراه مدارک رانده اند به فرمانداري نظامي و اينست كه باز سروان پولاد دست از جان ميشويد و دل به دريا ميزند و تا بجنبند و ببينند كه مدارک چه هست و چه بايد بكنند، تر و فرز قسمتي از مدارک را كه در دسترسش بوده است برميدارد و ناپديد ميشود.

forums.Pichak.net

عکس نصرت هم هست. چشمانش مثل دانه تفت داده قهوه است. لبهاي درشتش روهم نشسته است.

- نه! ... من ميرم. اگر بتونم ميرم!

صداي دلنشينش لرزان بود. سرشب بود. تازه بازداشتمان کرده بودند. اردو، بي در و پيکر بود. چند رديف چادر، يک رشته سيم، چند شعله کم جان، جا به جا چند نگهبان و همه جا دار و درخت و تپه و دره. نفهميدم چه وقت از اردو زد بيرون.

دوتاي ديگر را هم ميشناسم. يکي شان ستوان يکم شهرباني است. سه ـ چهار سال قبل که تو بند سياسي زندان شهرباني اهواز زنداني بودم، افسر نگهبان بود. وقتي که نوبت نگهباني اش ميشد و همراه سرپاسبان مي آمد تو بند که زندانيان را سرشماري کند، به اتاق ما که ميرسيد، اول پاشنه ها را بهم مي چسبانيد و سلام نظامي ميداد و بعد سرشماري ميکرد. بچه ها، همه از کارش و رفتارش که دوستانه بود تعجب ميکردند. گاهي، اگر فرصت ميکرد پشت پنجره بند مي ايستاد و چند کلامي حرف ميزد و لابلاي حرفهايش خبرهائي از بيرون ميداد. بعضي از بچه ها خيال ميکردند که نخ ميدهد تا به داممان اندازد و ازمان حرف بکشد.

عکسش را نگاه ميکنم. لبخند کمرنگي به لب دارد. چشمانش درخشان است. انگار که تو چارچوب در ايستاده است و سلام نظامي داده است و همين الان است که به سرپاسبان همراهش اشاره کند تا زندانيان را بشمارد.

چهارمي، سال قبل رئيس دژبان اهواز بود. شهر آنقدر کوچک و کم جمعيت بود که اگر يک روز عصر، درازاي خيابان پهلوي را ميرفتم و برميگشتم، همه مردم شهر را ميديدم. عکس را نگاه ميکنم. انگار همين ديروز بود. واکسيل بند ميبست و عصرها، با قامت کشيده و برازنده، راه مي افتاد و تو خيابان پهلوي قدم ميزد. خوش پوش بود و خوش لباس. همه مردم شهر او را ميشناختند. دخترها که از کنارش رد ميشدند، پچ پچ ميکردند اما او هميشه جدي بود و انگار که کمتر با خنده آشنا بود. کمکي را که بهم کرده بود هيچوقت از ياد نميبرم. يکي از همشهري ها رو خرده حسابهاي شخصي، گروهبان پالاني را ديده بود، چند اعلاميه و دو ـ سه جلد کتاب بهش داده بود تا برايم پرونده سازي کند. پيش ازظهر بود. شرجي بود. قرار داشتم. ديرم شده بود. با عجله داشتم از عرض خيابان پهلوي ميگذشتم که گروهبان پالاني صدام کرد. ايستادم. آمد جلو و محکم مچ دست راستم را گرفت. تا آمدم بجنبم، يکي ديگر مچ دست چپم را گرفت. گروهبان پالاني را ميشناختم. گروهبان ديگر را نميشناختم. از پالاني جوانتر بود. انگارتازه منتقل شده بود به اهواز. هاج و واج شده بودم. پرسيدم:

- سرکار سرگروهبان پالاني، چرا همچي ميکني؟

اخم آلود گفت:

- يه تک پا بيا دژبان تا بهت بگم چرا همچي ميکنم!

دژبان دور نبود. هر دو محکم مچ دستهايم را گرفته بودند.

- سرکار پالاني دژبان برا چي؟

forums.Pichak.net

از تو گلو گفت:

- وقتي كه شبانه اعلاميه پخش ميكني فكر دژبان م بايد باشي!

بهش گفتم:

- دژبان ؟!

چيزي نگفت. تو دژبان، گروهبان پالاني سپردم به دست گروهبان جوانتر و خودش رفت تو اتاق و گزارش نوشت و همراه كتابها و اعلاميه ها و گزارش از اتاق آمد بيرون و همينطور كه مي آمد بطرفم، غر زد:

- حالا يادت ميدم كه يه من ماست چند سير كره داره! ... يادت ميدم كه توهين به شخص اول مملكت چه مزه ئي داره!

گروهبان پالاني داشت غر ميزد كه همين افسر، از در ساختمان دژبان اومد تو. فاتحه خودم را خوانده بودم. گروهبان پالاني پاشنه هايش را بهم چسباند و سلام نظامي داد. افسر دژبان با نگاه گيرا براندازم كرد و گفت:

- چيه پالاني؟

گروهبان پالاني گزارش را دراز كرد بطرف افسر دژبان و عقب كشيد و ايستاد كنارم. تا آمدم حرف بزنم، افسر دژبان دستش رابالا آورد. سكوت كردم. گزارش را كه خواند، آرام از گروهبان پالاني پرسيد:

- اين كار به تو چه ربطي داره ؟!

يكهو دلم قرص شد. رنگ گروهبان پالاني پريد، خشكش زد و به من من افتاد.

افسر دژبان همينطور كه گزارش را و اعلاميه ها را پاره ميكرد، باز پرسيد:

- اين كار به تو چه ربطي داره ؟ ... به دژبان چه ارتباطي داره؟ ... اصلا كي به تو دستورداده كه بازداشتش كني؟

پنجه گروهبان جوان سست شد و مچم آزاد شد. جرئت پيدا كردم و به حرف آمدم:

- دروغه ... دروغ ميگه ... داشتم ميرفتم كه ...

يكهو افسر دژبان آمد تو حرفم و سرم فرياد كشيد:

- برو گمشو! ... برو از اينجا ... برو بيرون!

يكهو زنده شدم. فرياد كه ميكشيد، رگهاي گردنش تند شده بود. ولي حالا نه. نگاه عكس آرام است. گردنش صاف و كشيده است. صداي استوار جهانگير را ميشنوم:

- با تو هستم... به چي داري فكر ميكني؟

forums.Pichak.net

نگاهش میکنم. پوست صورتش به پوست تخم با قرقره مي ماند. ردهاي آبله تيرگي مي زند.

- مي شناسيشون ؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم. صدایم خفه است:

- نه !

قامت درازش خم میشود بطرفم:

- نه ؟!

کاغذ را لوله میکند و میگذاردش تو کمد.

- پس بيخودي نشونت دادم!

بي تفاوت بهش میگویم:

- انگار کن نشونم ندادي.

با خودش حرف میزند:

-نمي بايد نشونت ميدادم!

میرود بطرف میزش:

- مبادا به کسي بگي که ئي عکسا را نشونت دادم! ... برام مسئوليت داره!

نگاهش میکنم و سر تکان میدهم. دفتر حضور و غیاب را سر میدهد بطرفم و حرف میزند:

- آخه، همه چيزاي محرمانه دست منه. کليد رمزم دست منه! ....

قلم را برمیدارم که دفتر را امضا کنم. پوزه درازش تکان میخورد و میگوید:

- مبادا کسي بفهمه ! ... من به تو اعتماد کردم!

- خیالت راحت باشه.

دفتر را امضا میکنم و میخواهم راه بیفتم که یکهو از پشت میزش بلند میشود و مچم را میگیرد:

- قسم بخور!

زیر لب میگویم:

- قسم ؟!

- قسم بخور که به کسي نگي عکسا را نشونت دادم!

forums.Pichak.net

بهش لبخند میزنم و میگویم:

- باشه، قسم میخورم ...

از پادگان میزنم بیرون. زمین دارد خشک میشود. از رو چالابها بخار گرم دودي رنگ بر میخیزد. دیوارها بخار پس میدهند. فراري ها ذهنم را مشغول کرده اند. انگار همین الان است که چندتائي شان تو لنگه پیدا شوند. جا به جا سقف خانه هاي خراب، از باران شب قبل فرو ریخته است. نزدیکیهاي قهوه خانه انورمشدي، دیوار خشتي درازي پهن شده است کف کوچه. قدم، نشسته است تو قهوه خانه انورمشدي و معرکه گرفته است. لال محمد ماهیگیر سربه سرش میگذارد. طلا هم هست. ناصر تبعیدي و راننده جهرمي هم هستند. عدناني نشسته است رو نیمکت و قلیان میکشد. پدر ممدو از راه میگذرد. قدم دست میگذارد رو لبها و براي پدر ممدو شیشکي میبندد. لال محمد با صداي نکره اش میزند زیر خنده. پدر ممدو خودش را به کر گوشي میزند و رد میشود. ناصر تبعیدي سیگارش را زده است رو چوب سیگار بلندي، پایش را انداخته است رو پایش و با راننده جهرمي گرم گرفته است. صفا تا مي بیندم از جا بلند میشود و صدام میکند:

- بیا یه پیاله چاي بزن!

دستم را تکان میدهم و میگذرم. دارم به فراري ها فکر میکنم اما پاهایم بطرف خانه شریفه کشیده میشود. دم دکان غلام ماهي فروش شلوغ است. کنار برکه رودباریها از باران شب قبل هنوز خیس است. تل خاک جلو خانه شریفه گل شده است و تو گل، نقش میخ آجین کف پوتین هست. از دور چشمم مي افتد به لنگه هاي در اتاق شریفه که روهم است . حلقه درشت آهني به چفت در آویزان است. چند لحظه ئي جلو تل خاک، پا بپا میکنم. از شریفه خبري نیست. سرم را مي اندازم پایین و برمیگردم بطرف قهوه خانه انورمشدي.

راننده جهرمي صدام میکند:

- بیا اینجا بشین!

مینشینم کنار گروهبان صفا و با ناصر تبعیدي احوالپرسي میکنم. انورمشدي تنباکو را پاي لثه جابه جا میکند و میگوید:

- قلیون برات چاق کنم؟

- بکن.

قدم خیر میگوید:

- حال زنک چطوره؟

شریفه را میگوید.

غبغب گوشتالوي طلا پر و خالي میشود و میگوید:

- لابد پر بدک نیس!

forums.Pichak.net

و چشمهاي نمورش روهم ميرود و غش غش ميخندد و رو دماغ كوچک و سرخش چين مي افتد. از حرفهاشان و شوخي هاي بي مزه شان لجم ميگيرد.

انورمشدي دهان گشادش را جمع ميكند و فوت ميكند به سر قليان. بعد پک ميزند. گونه هاي گودش، گودتر ميشود. دود قليان را در مي آورد و ميدهدش به دستم.

- بگير دو پک بزن جگرته حال مياره. تنباكوش درجه يكه!

چند دود ميگيرم. به سرفه مي افتم. تند است. انگار يک مشت گرد فلفل تو گلويم فرو ميرود. لال محمد بلند ميشود، لنگ را پس ميزند و خرت خرت كشاله ران پرمويش را مي خارد و مي آيد جلو و قليان را از دستم ميگيرد.

- بده من شيرينش كنم.

و بنا ميكند به كشيدن.

راننده جهرمي دهانش را مي آورد بيخ گوشم و زمزمه ميكند:

- رفتم خونه شريفه ولي نبودش. در اتاق بسته بود.

پس نقش كف پوتين ها كه رو تل خاک جلو خانه شريفه بود، بايد مال راننده جهرمي باشد. نميخواهم چيزي ازش بپرسم اما دلم را جا نميگيرد

كی رفتی؟

- همی نيمساعت پيش

طلا، لال محمد را صدا می كند. لال محمد قليان را ميدهم به دستمو بلند می شود و روبه روی طلا می ايستد و باز لنگ را پس ميزند و كشالهٔ رانش را می خاراند. عجب لنگ های دراز و كلفت و پرموئی دارد. عين كندهٔ ليمسوز. عينهو پای خرس.

-رو اون صاحب مرده را بپوشون !

لال محمد از خنده می تركد و بريده بريده حرف ميزند

-صاحب مرده! ... نه كه بدت مياد ! ... دلت ميشنگه براش ! ... صاحب مرده ! ...

قدم به حرف می آيد

ـ به خرس گفتن كو معرفت گفت : هن !

لال محمد از خنده پيچ و تاب ميخورد. انگار كسی غلغلكش ميدهد

ـ تو ديگه ... چی ميگی قدم... تو هم بدت مياد ازش؟!

forums.Pichak.net

چشمهای قدم خیر گرد میشود. می خواهد هجوم ببرد بطرف لال محمد که یکهو ممدو، برافروخته سر میرسد و رو در روی قدم می ایستد و فریاد می کشد

ـ سیاه برزنگی خجالت نمی کشی سر به سر بابام میزاری؟!

قدم که مثل خروس جنگی خیز گرفته بود تا به سر و کلهٔ لال محمد بپرد، چند لحظه جا خورد و بعد، خیلی زود خودش را باز میابد چشمانش مثل دگمه گرد می شود و دستش را دم دهان شیپور می کند و می گوید

ـ هوپ، هوپ... ترمز در نره !

خندهٔ نکره لال محمد مثل توپ می ترکد. انورمشدی، شتابان، از ته قهوه خانه میاید جلو و تنباکوی پای لثه را تف می کند و به ستون سنگی میان قهوه خانه که تا کمر از آب تنباکو زردی مزند. ممدو که تا گردن سرخ شده است و خیس عرق است، دوباره با صدایی دخترانه فریاد می کشد.

ـ سیاه نحس برزنگی، اگه دفه دیگه شنفتم سربه سر بابام گذاشتی بلایی سرت میارم که جدت و یاد کنی!

هیکل سیاه قدم، قل میخورد و جلو می آید، دست چق و گوشتالویش تو هوا تکان می خورد و می گوید

ـ خوبه خوبه خوبه...! پس (به ضم اول و سکون دوم، پسر) جواد لقلقو(چانه و زبان پدر محمدو، انگار که که لقوه داشته باشد مدادم می لرزد) هنوز زرده را نخورده قد قد راه انداخته!

انور مشدی، رنگ پریده بازوی ممدو را می گیرد که کنار بکشد. چشم چپ انور مشدی تو کاسه های خشم چشم ، دو دو میزند. ممدو با یک تکان بازویش را از چنگ انور مشدی رها می کند و مثل چرخ ریسک، جیغ جیغ می کند.

ـ بزار تکلیفمو با ئی ج... زپرتو روشن کنم!

قدم، یکهو به فغان می آید. سینه اش را مثل مشک، باد می کند و به نفس نفس می افتد. چشمانش بر میگرددو پاک سفید میشود. هجوم میبرد و چنگ می اندازد و می روغن مالی شدهٔ سر ممدو را می گیرد و می کشد و بریده بریده ناسزا می گوید

ـ خنیث ک... ! ... حالا ... برام آدم شدی که... زر زرم می کنی...!

ممدو با مشت می زند تو آبگاه قدم. قدم خیر جیغ می کشد. نفس تو سینه اش گره می خورد و به خس خس می افتد. زانوهایش سست میشود و می نشیند رو زمین.

ناصر تبعیدی بلند میشود، پس گردن ممدو را می گیرد و فشار می دهد و از لای دندانها می گوید

ـ بچه حیا نمی کنی با مشت میزنی تو پهلوی یه ضعیفه!

ممدو جیغ می کشد

forums.Pichak.net

ـ به تو چه مربوطه !

و تقلا می کند که از چنگ ناصر تبعیدی رها شود. پوست بینی ناصر چین میخورد و جای زخم کهنه ئی که رو دماغش هست سفیدی میزند.

چشمان تنگش تنگتر میشود و باز از لای دندانها می غرد

ـ خیلی به من مربوطه بچه خوشگل!

و پرتش می کند توی سینه انور مشدی

لال محمد، قدم را بغل می کند و می نشاندش روی نیمکت. قدم خیس عرق شده است، پوست تیره اش برق میزند. ناصر میرود به طرفش. قدم زنجموره می کند

ـ الهی دردت بخوره تو جون مردای نره خر که کونی پرست شده! الهی که خیر از جوونیت ببینی ناصر ! خیر از عمرت ببینی چه روزگاری شده که پسر جواد لقلقو رو قدم خیر دست بلند می کنه! اگه مرادی خیر از جوونی ندیده بود که پس جواد لقلقو سگ کی بود... !

ممدو حسابی جا خورده است. رنگش عین گچ دیوار سفید شده است. لبهایش می لرزد. همینطور که بهت زده ایستاده است نفس نفس میزند. انور مشدی بیخ گوش ممدو زمزمه می کند

ت جان دلم ممدو، چرا همچی می کنی؟!

یکهو، انگار که ممدو به خود اید، دستهایش را به کمر میزند و تو صورت انور مشدی براق میشود ولی هنوز لبش به حرف باز نشده است که ناصر تبعیدی ، ضامن چاقو را فشار میدهد، تیغهٔ چاقو با صدای خشک فلزی بیرون میزند و همزمان با صدای تیغهٔ چاقو نعره می کشد

ـ بزن به چاک بچه مزلف

و خیز بر میدارد بطرف ممدو و ممدو، عین تیری که از چله کمان رها شده باشد، از قهوه خانه جست میزند بیرون. پشت سر ممدو، خنده نار تبعیدی می ترکد و قهقه لال محمد، سقف چوبی را می لرزاند.

لبهای قدم کش می اید و به خنده مینشیند. رانندهٔ جهرمی مبهوت است.

به یاد حرف شب قبلش می افتم

ـ اینجا همه دیوونن! حتی هواش م دیوونه س!

انور مشدی استکان ترش را می گذارئ جلو قدم و بهش میگوید

ـ ببخش قدم. بچه س!

چشمهای قدم گرد می شود

forums.Pichak.net

ـ بچه اس؟! ... از من چهل ساله حریفتره... می گی نه از مرادی بپرس!

این بار، لال محمد، ناصر تبعیدی و قدم، هر سه با همدیگر میزنند زیر خنده.

از سوک ستون قهوه خانه چمم می افتد به مرادی که شانه هایش را لنگر میدهد و از کمر کش بازار مساح می آید بطرف قهوه خانه. اگر بفهمد که نصر تبعیدی چه بلائی سر ممدو آورده است، باش درگیر میشود. حوصله اش را ندارم. بلند میشوم و از قهوه خانه می زنم بیرون تا برای ناهار خرید بکنم و بروم خانه.

...

....

باز روز دوم است که از علی خبری نیست. دلم خوش بود که دوباره، مثل گذشته، هر وقت که کارش تو بندر کنگ تموم میشد به لنگه می آمد. دو شب قبل، نیمه های شب، از هم جدا شدیم، پیاده راه افتاد و رفت بندر کنگو هنوز برنگشته است. از شریفه هم خبری نیست. گویا باز رفته باشد بندر چارک. ظهر ظهر که ناهار خوردم مثل نعش افتادم زیر بادگیر. از بس که آب خورده ام ورم کرده ام. ماهی ، زیاد نمک گرفته بود و شور شده بود.

هوا هنوز گرم است اما نمی دانم چرا طاقت نمی آورم. دلم می خواهد توی این گرما بلند شوم از گاراژبزنم بیرون و بروم خانه شریفه ببینم برگشته است یا نه. انگار زیر پام آتش هست. نمی تونم بمانم تا تک گرما شکسته شود. تا اقلا عصر شود و هوا خنک شود غلت میزنم و ساعت را بر میدارم و نگاه می کنم. سی و پنج دقیقه از چهار بعد از ظهر گذشته است. خواهی نخواهی بلند میشوم و راه مب افتم. قصد می کنم که اول بروم خانۀ شریفه و ازش سراغی بگیرم. بعد، اگر ماشین حسن گکو مسافرش جور بود سوار شوم و بروم سراغ علی.

هوا داغ است. آفتاب تند است. می زنم به کوچه پس کوچه ها که از سایه دیوار بروم. زمین مثل کبریت خشک شده است. چالابها همه خشک شده است. می رسم به خانۀ شریفه. در بسته است و حلقه اهنی به چفت در افتاده است. نرمه باد داغی که میوزد، خس و خاشاک را و پاره های کاغذ را کف حیات جا به جا می کند. از تل خاک بالا میروم نقش پوتین ها که حالا خشک شده است از تو حیات کشیده است تا بالای تل خاک و ور بلندی ، چند بار جابه جا شده است و قاطی هم و بعدف سرازیر شده است تو کوچه. کوزه ی شریفه تو ایوان است. بدنۀ کوزه از خشکی، سفیدی میزند. در حصیری کوزه، همراه باد، غل خورده است و از عیوان افتاده است تو حیاط. گرما، نفس جیرجیرک ها را بریده است. خانه به قبرستان می ماند. دیوارها ترک برداشته است. و خاک نرم پای دیوار ها جمع شده است. بر میگردم به طرف قهوه خانۀ انورمشدی که ببینم اگر حسن گکو هست همراهش بروم بندر کنگ. تو قهوه خانه کسی نیست. انور مشدی *** شده است و دراز کشیده است رو نیمکت و تنش را با لنگ خیس پوشانده است. ماشین حسن گکو جلوی قهوه خانه است و لنگش هوا است. حسن گکو، تو سایۀ دیوار دارد پنچری میگیرد. خیس عرق است و دست و پرش روغنی است. کسی تو کوچه ها نیست. می روم و بالای سر حسن گکو می ایستم. زانو زده است و جان می کند که رینگ را جا بیندازد. فک هایش

forums.Pichak.net

چنان زیر پوستی بازی می کنند که انگار کند سفت می خاید. خط چشمانش اصلا پیدا نیست. تمام صورتش رو هم فشرده است و رو گونه های سیاهش عرق شیار بسته است.

ـ خسته نباشی!

خط چشمانش تو چشمخانهٔ پر گوشتش باز می شود. گلویش خشک است.

ـ سلامت باشی

ـ امروز میری کنگ؟

یک لحظه دست از کار می کشد. عرق پیشانی را با انگشت چرب می گیرد. خش دار می گوید

ـ ها بله... اگه خدا بخواد یک ساعت دیگه

جادهٔ خاکی انتهای شهر تو برق آفتاب سفیدی می زند. دورتر، بخار نازکی به زمین چسبیده است و یراب، مثل آینه ، آفتاب را باز می تابد.

حسن گکوف رینگ را جا می اندازد و نفس می کشد و سیگاری می گیراند. لال محمد با لنگ های درازش دارد از ته بازار مساح می آید. فکر می کنم بنشینیم تو قهوه خانه تا مسافر ماشین جور شود. انور مشدی، لنگ را از صورت پس میزند و مینسیند و می پرسد

ـ ساعت چنده؟

ـ پنج

پا می شود که دستگاهش را راه بیندازد. ساعت پنج که می گذرد. کم کم سر و کلهٔ مشتری ها پیدا میشود تا ساعت هفت و نیم که همه جا تعطیل میشود.

لال محمد سر میرسد. حسن گکو، همینطور که با تلمبه، لاستیک را باد می کند، نیمه نفس از لال محمد می پرسد

ـ پیدا شد؟

دهان گشاد لال محمد به خنده می نشیند، از سکوی قهوه خانه می کشد و بالا و می گوید

ـ ها... پیدا شد. نزدیم کنگ بود.

روز دوم بود که تشالهٔ لال محمد گم شده بود. لال محمد همیشه تشاله اش را می راند کنار اسکلهٔ مخروبه و پناه قالب ساروجی بزرگی که سه گوش، تو ماسه ها فرو رفته است مهارش می کند.

انور مشدی، چشمان چپش را به سه کنج قهوه خانه می دوزد و میپرسد

ـ کی پیداش کردی؟

forums.Pichak.net

ـ امروز ظهر. نفهمیدم کی برده بودش کنگ. دستهٔ پاروش هم انگار خونی بود. خون خشک.

لال محمد، بعد از دو روز، توشاله اش را تو یکی از پوسته های (پناهگاه. قایق.) نزدیک بندر کنگ پیدا می کند.

ـ تو پوسته مهارش کرده بودن. کفش هم پر از گل بود.

لال محمد می نشیند رو نیمکت. یکی از پاهایش را جمع می کند و تو بغل می گیرد. لنگ راـ که جلویش باز مانده استـ می اندازد رو ران پر مویش و باز می گوید

ـ انگار کسی، دستس دستی ، برده بودش کنگ

انور مشدی می گوید

ـ جای شکرش که پیدا کردی

و سماور برنجی کهنه ای را که شکمش بی تناسب بزرگ است و تمام حاشیه اش قلمکاری شده است آتش می اندازد و دو مشت آب میزند به صورتش و می نشیند تا آب جوش بیاید چند لیموی امانی خورد می کند که ترش درست کند.

حسن گکو، چرخ ماشین را جا می اندازد و آفتابه را بر میدارد و دست و صورتش را می شوید. انور مشدی قوری چای ترش را هول می دهد تو خل و بنا می کند به شستن استکانها، تا مسافر کنگ جور شود، حسن گکو دو استکان چای ـ لیمو امانی میخورد و بلند می شود.

سوار کیشوم. هنوز ماشین حرکت نکرده که زن لاغر اندام سیه چرده ئی سر می رسد و التماس می کند که حسن گکو سوارش کند. زن، برقع زده است و مقنعه به سر بسته است و تمام تنش تو شلهٔ سیاهی فرو رفته است. دهان و گونه های زن که از برقع بیرون است نشان می دهد که جوان است. حسن گکو رو می کند به من که کنارش نشسته ام.

ـ قربونت، یه کم جمع تر بشین تا ئی ضعیفه سوار شه!

زن جوان، نیمه نفس است و خیس عرق است. سوار که می شود، بوی عرق تنش دماغم را می سوزاند. زن لاغر اندام تا سوار می شود خود به خود به حرف می اید.

ـ وای که خدا قسمت نکنه! ... مثه خیک باد کرده بود!

عرق تن زن بوی تند واجبی میدهد. نفس نفس می زند و ادامه می دهد

ـ افتاده بود رو ماسه ها. خدا خودش ارحم الراحمینه...

وول می خورد و حرف میزد.

ـ خودش جزا میده. ادم بدکاره را جزا می ده... وای که خدا نصیب نکنه!... اونقدر ورم کرده بود که النگوهایش تو گوشتش نشسته بود!

forums.Pichak.net

ماشین پت پت می کند و راه می افتد. حسن گکو غر غر می کند

ـ چی میگی همشیره؟... خدا به کی جزا میده؟

زن دنبال حرفش می گوید

ـ کنار دریا

شش دانگ حواسم جمع حرف ها می شود

ـ ... کنار دریا، رو ماسه ها... نزدیک اسکله... مکافات همهٔ بدکاریهاشو...

منتظر نمی مانم که بقیه حرفش را بگوید

ـ نگه دار!

حسن گکو نگاهم می کند. نی نی چشمانش تو خط تنگ پلکهایش سیاهی میزند

ـ گفتم نگهدار!

تر مز می کند. ماشین می کشد دست راست. حسن گکو غرمیزند

ـ با ئی ترمزا...

کرایه اش را می دهم و تا زن جابه جا شود پیاده شوم راهم بدهد که از ماشین بیرون بزنم، انگار که یکسال طوبل می کشد

زن جوان، بربر نگاهم می کند. چشمانش از پشت سوراخ های گرد برقع به شچمان کلاپیسهٔ مارمولکی می ماند که ترسیده باشد. لبهای ترک خورده اش از هم باز می ماند و دندانهای دراز و سیاهش بیرون افتاده است.

از ماشین میپرم پایین و تند میرانم به طرف دریا

ـ خدا خودش ارحم الراحمینه... خودش جزا میده... مکافات همهٔ بدکاریهاش...

دریا، همهمه دارد. موجهای کوتا، کند و سنگین روی هم می غلتند. آفتاب تند، به سطح دریا می تابد. دور دست، مه دودی رنگی، آسمان و دریا را پیوند زدخ است. از رو ماسه ها، تند می رانم به طرف اسکلهٔ مخرویه. انگار کف پاها به ماسه ها می چسبید. هر چه بیشتر به ماهیچه های پام فشار می آورم، انگار که راه رفتنم کند تر میشود. بخار نازکی از رو ماسه های مرطوب بر میخیزد و نفس را سنگین می کند. خش خش سرشاخه های نخلستان کنار دریا با همهمهٔ دریا قاطی شده است. ورزای پیری ((ماغ)) مب کشد. سگ گرما زده ئی یک بند هف هف می کند. از دور، چشمم می افتد به اسکله ساروجی مخروبه. تشالهٔ لالا محمد کنارش مهار شده است. چند تائی مرد و زن ، دور هم جمع شده اند. تا به اسمله برسم نیمه نفس می شوم و عرق، تمام تنم را خیس می کند. با اسکله که می رسم یکهو وا میروم. زانوهایم ، بنا می کند به لرزیدن. جسد شریفه، افتاده است رو ماسه ها. پاک عوض شده است. تن نازک و ترکه اش چنان ورم

forums.Pichak.net

کرده است که اگر خال درشت بناگوشش نبود و اگر سوختگی پشت دستش نبود و اگر النگوهای طلا و خلخالهای نقره ایش نبود، تردید داشتم که شریفه باشد. قاب نقره ئی به گردنش نیست. لابد سنگینی قاب زنجیر نازک را پاره کرده است و افتاده است. النگوها نشسته است تو گوشت ورم کردۀ مچش. موی شبق گونه اش ریخته است روی صورتش . شاخۀ کوتاه مرجانی، لای گیسهایش نشسته است. عینهو خوشه افشان تاج خروس اما به رنگ صدف کدر. طاقباز افتاده است رو ماسه ها و رو گوش ماهی ها و دست راستش، با النگوهایی که به گوشت نشسته است، افتاده است رو سینه اش. دادرد حالم به هم میخورد. دلم آشوب می شود. کم مانده است بالا بیاورم. سرم گیج می خورد. مردم حرف میزنن اما حرفهایشان، انگار وز وز مگس است. اصلا حالی ام نمی شود که چه می گویند. انگار که پرده های گوشم سر شده است.

دریا، ضریفه را پس داده است. جسد را رانده است پای اسکلۀ مخروبه و بعد، وقتی که جزر شده است، جسد مانده است رو گوش ماهی های ریزو درشت رنگ به رنگی که قاطی ماسه های مزطوب ساحلی است.

از مردم کنار می کشم. چندک میزنم و شقیقه هایم را تو دست می گیرم.

ـ خدا ارحم الراحمینه...

هوهوی دریا حالم را به هم میزند

ـ خدا خودش جزا میده....

انگار که نشسته ام تو چرخ و فلک و چرخ و فلک تند می گردد و باد زوزه می کشد و دریا هوهو می کند

ـ جزای کرای بدش...

بدجوری سرم گیج می خورد. چشمهایم را باز می کنم. کم کم ، جماعت دارد بیشتر میشود و انمگار که خبر تو شهر پیچیده است و حالا، مردم دارند سرازیر می شوند به طرف دریا.

شقیقه هایم را تو دو کف دست فشار می دهم. می خواهم بلند شوم اما زانو هایم یاری نمی کند . حرف های مردم قاطی هم اس.

ـ شریفه س ها؟!

ـ ها... همو فاحشه هه!

ـ دنیا دار مکافاته حانم. هی به قربان حکمت بلغه ت!

ـ خودکشی کرده؟

ـ من از کجا بدونم خواهر!

ـ یه کسی سرش و زیر آب کرده!

forums.Pichak.net

ـ چطور گردن میگیری خواهر؟

ـ چه فیس و افاده ئی داشت!

ـ پشت سر مرده که حرف نمیزنن خواهر!

ـ برو کنار جانم! برو کنار، البته...

رئیس ادارهٔ آگاهی، همراه با ستوان مینایی جمعیت را پس میزنند.

ـراه بده بینم برادر! برو کنار، البته

غبغل رئیس اگاهی پر و خالی می شود و مردم را پس می زند. میان سرش که تاس است برق میزند. پیراهن لاجوردی رنگش به گرده اش چسبیده است. استوار مینایی، یک سر و گردن از رئیس اگاهی بلند تر است.

ـ برین کنار بزارین هوا بیاد

بلند می شوم حال خود را نمی فهمم. ارام راه می افتم. زیر آفتاب داغ و رو ماسه های زرد حاشیه دریا، تا نزدیکی های قبرستان می روم. از کنار قبرستان و پرچین باغ عدنانی می گذرمو می روم به طرف گاراژ. راننده جهرمی، با آب چاه آب تنی کرده است و کلاه پارچه ئی اش را به دست گرفته است. موی کهربائی اش صاف شانه خورده است. ریشش را خوب تراشیده است. گونه هایش سرخی میزند. نگاه سبزش خوشحال است. به پیشانی اش عرق چسبیده است و تر و تمیز، دارد از گاراژ می زند بیرون. تا می بیندم می گوید

ـ بریم شاید ئی زنک را...

یکهو حرفش را می خورد. چشما سبزش تو کاسه می گردد و می گوید

ـ تو چرا ئی ریختی شدی؟!...

چیزی نمی گویم. می خوامهم از کنارش بگذرم که سر راهم را می گیرد.

ـ نه تو را به خدا بگو ببینم چرا رنگت پریده؟!

کنارش میزنم و رد می شوم و رد می شوم و می روم بطرف ایوان. چند لحظه می ماند و بعد پشت سرم صدایش در می آید

ـ خودتو به دکتر نشون بده، راست می گم به خدا

خیال شریفه رهام نمی کند. دلم می خواهد یکجوری خودم را مشغول کنم. یک جوری خودم را گم کنم. می خواهم از جسد شریفه رها شوم. دنبال بهانه ئی می گردم خودم را سرگرم کنم. خرت و پرت های اتاق را به هم میزنم. آینهٔ دقی که به دیوار است خودم را نگاه می کنم. تو سفیدی چشمانم رنگ قرمز دیوده است. از گوشه های دهانم زردی تیره کشیده است تا پره های دماغم و تا گونه هایم بالا رفته است. لبهایم خشک و سفید است. خاک و عرق قاطی هم

forums.Pichak.net

شده است و به پیشانی ام مایده است. در پیت عرق را باز می کنم. بوی تند عرق کشکمش دماغم را میزند. نصف لیوان پر می کنم و داغداغ سر می کشم. جگرم اتش گرفته است. انگار که عرق، داغی دلم را خنک می کند. عرق، خیلی زود کاری می شود. خیلی زود گونه هام رنگ می گیرد. عین گوشت تازه آهو قرمز می شوم. می ایستم رو به روی آینه و خودم را نگاه می کنم . رگهای گردنم ورم کرده است. رگهای شیقیقه ام ورم کرده است. یکهو از تمام تنم عرق می جوشد. ترمه بادی که از بادگیر تو می زند، گردۀ خیسم را و گونه هام را خنک می کند . دهانم مثل دم مار تلخ است.گلویم می سوزد. از جلو آینه رد می شوم و می ایستم جلوی پنجره و نردۀ پنجره را می گیرم و بیرون را نگاه می کنم. سایه ها دراز شده است. زهر آفتاب گرفته شده است. باد کم جانی جریان دارد و خاک نرم کف خیابان را جابه جا می کند و پای دیوار ها جمع می کند . یک ساعتی بیشتر تا غروب نمانده است. دوباره می روم سر پیت عرق و باز نصف لیوان لاجرعهسر می کشم. حالا، طعم تلخ و گزندۀ عرق را حس نمی کنم. انگار که لب و دهانم سر شده است و انگار که و انگار که زبانم ورم کرده است و کرخت شده است. جیبهایم را برای سیگار می گردم. بسته سیگار توی جیبم مچاله شده است و تنها نخ سیگاری که تو بستۀ مچاله شده است از کمر شکسته است. نصف سیگار را روشن می کنم و می ایستم جلوی آینه خودم را نگاه می کنم . سرم گیج گیجی می خورد.

ـ تو، انگار حالت خیلی بده!

صدای خودم را از فرسنگها دور می شنوم

ـ داری از پا در میای. قیافتو نگاه کن. یه فکری باید به حال خودت بکنی.!

ـ خوب بله. راست می گی. باید یه فکری برا خودم بکنم. تحملش برام سنگینه. خیلی ام سنگینه!... اون، استوار روحی و گروهبان شیرازی ، اونم عکس فراربا....

ـ درسته... روحی! ... شیرازی! ... فراریا! ... ولی تو، چی از دستت بر میاد؟! ...

ـ اینم شریفه!

ـ بله! ... اینم شریفه. خدا ارح الراحمینه!

ـ چرا خودش و کشت؟

ـ راستی چرا خودش و کشت؟ ... اینو می خواستم از تو بپرسم، من.

ـ اصلا خودش و کشته یا...؟

ـ تو چه خیال می کنی؟مژه های تصویرم رو هم می رود

ـ خیال... خیال...! آخ! ... من خیلی خسته ام! ... نمی تونم فکر کنم!... چشمهایم می سوزد. گوشه های چشم تصویر پر از اشک می شود. به سیگار پک می زنم. آینه دود را به خود می گیرد. تصویرم تیره می شود. از پس ابر دود حرف می زند.

forums.Pichak.net

ـ راستی راستی خیلی خسته ام. یه فکری باید به حال خودم بکنم. اینطوری از پا در میام . روزها خیلی بدجوری میگذره. خیلی سخت! خیلی تنها! ... خیلی بی حرکت و بی خبر...1

دود می کشد به طرف بادگیر. تصویر هنوز حرف میزند

ـ نو چی...؟ تو خسته نیستی؟

از پشت سر، صدای کسی به گوشم می نشیند. بر می گردم. سرپاسبان مرادعلی، تو چارچوب در ایستاده. روی پای لنگش تکیه داده است و گوشه چشم راستش روی هم خوابیده است.

ـ خب حالا دیگه، یه تک پا با من بیا شهربانی !

زبانم سنگین شده است.

شهربانی؟! ... با تو بیام شهربانی؟!

به پیشانی پخش چین می افتد و با حوصله می گوید

ـ خوب اره دیگه... شهربانی. ادارهٔ آگاهی... تامینات دیگه!...

خیلی زود منتقل می شوم که قضیه از چه خرار است. عالم و آدم می دانند که خانهٔ شریفه رفت و امد داشته ام. همه ی مردم بند لنگه و بندر کنگ و شاید هم بندر چارک و مغویه می دانند که من از شریفه خوشم می آمده است

ـ ... زیاد معطلی نداره. میای تامینات و بر می گردی دیگه!

هیچ نمی گویم و همراهش راه می افتم. کلاهش را به دست گرفته است و یقه فرنجش را باز کرده است. پیشانی پخش به عرق نشسته است. تو راه پلهٔ صب خوردهٔ عیوان، زیر بغلم را می گیرد که سر نخورم. عجب کاری شده است. مراد علی تو را به حرف می آید.

ـ تو چیزی نداری بگی، ها؟

نگاهش می کنم. با دستما چرکمرده اش، پیشانی را پاک می کند. درست و حسابی لولم. یک چتور بیشتر، گرما گرم سر کشیدم. خورشید دارد غروب می کند، از پشت تودهٔ ابر سیاهی که تو افق غرب نشسته است، نوارهای پهن خونی رنگی بیرون زده است. بخار نازکی که از دریا بر می خیزد بالای چتر تیره ی نخلها به کندی جریان دارد. در ابتدای بازار مساح، چراغ طوری شاطر غلام، یکهو گر می گیرد و تیرگی نارس غروب را رنگ می زند و زود خاموش می شود. گروهبان مراد علی باز میپرسد

ـ ها؟! ... حرفی نداری که بگی؟!

تف می کنم و چیزی نمی گویم.

می گوید

forums.Pichak.net

ـ می دونی که؟ ... قضیه شریفه س دیگه!

زبانم سنگین است

ـ چطور بدونم سر کار سرگروهبان مراد علی؟!

می گوید

ـ آره دیگه! ... قضیهٔ شریفه س. می دونی که دریا پسش داده!

بهش می کویم

ـ میخوام سیگار بخرم

می گوید

ـ بخر، ولی زیاد معطل نکن!

سرپاسبان مراد علی، می ایستد وسط بازار مساح و روی پای سالمش تکیه می دهد و پای لنگش را آزدا می کند و با دستما ، خودش را باد می زند.

سیگار تعارفش می کنم. می گوید که میل ندارد ولی زود پشیمان می شود. دو نخ سیگار بر می دارد و می گذارد تو جیب فرنجش و می گوید

ـ خوب دیگه! ... باشه بعد می کشم!

جلوی شهربانی شلوغ است. چراغ سر در شهربانی کم جان است. مرد و زن و کودک تو هم وول می خورند و نگهبان جلوی شهربانی صدایش درآمده است که مردم را پس براند. تو جمعیت، چشمم می افتد به زن علی دادای که عصابه (به کسر اول، سربندـ پارچه ای که به پیشانی میبندند.) است. انگار که گریه هم می کند. دماغش قرمز شده است.

مراد علی، بیخم گوشم می گوید

ـ یه نصیحت بهت می کنم دیگه!

یک لحظه نگاهش می کنم. گوشهٔ چشم راستش تنگ است... انگار که زخم کهنه ای گوشهٔ چشمش را بهم جوش داده است. نوک دماغ بزرگش رو لب بالائی اش خوابیده است. صورتش کشیده و گونه هایش استخوانی است. ادامه می دهد.

ـ یه نصیحت بهت می کنم. اگه چیزی می دونی حقیقت و بگو. راستی و رستگاری دیگه!

نمی دانم از چه حرف میزند. دود سیگار به چشمم می نشیند و چشمم اشک می افتد. از لابلای جماعت راه باز می کنم و می روم تو شهربانی. چند نفر دیگر هم هست. علی دادی، گوشه شهربانی پاپیا می شود. دستپاچه شده است. دستپاچهٔ آبرویش است. نماز علی دادی بوقت است. روزه اش به وقت است و هیچوقت به صورتش تیغ نمی اندازد. نگاهش می کنم.

سرش را می اندازد پائین. لبهایش می جنبد. آیت الکرسی می خواند. رنگش پریده است. لنگوته اش را انداخته است رو دوشش و با گوۀ لنگوته، یک بند، عرق پیشانی و گونه ها و گردن را پاک می کند. به دامن پیراهن لاجوردی رنگش جابه جا خمیر خشک چسبیده است و دستهایش تا مرفق از آرد سفید می زند.

از در شهربانی که می آمدم تو ، لابلای جمعیت، چشمم افتاده بود به زن علی دادی که چشمان نجیبش سرگردان بود و انگار که گریه هم می کرد.

علی ادی زمزمه می کند

ـ چرا منو آوردن؟ تازه تنور و آتش انداخته بودم. خمیر، ترش میشه. می دونی که غلوم رفته سربازی خدمت دولت بکنه! کسی نیت که نون بپزه... تو می دونی چرا منو اوردن

شانه اش را فشار می دهم و بهش می گویم

ـ چیزی نیست علی دادی! حتما اشتباه کردن که تو رو اوردن و تازه دو ت پرس و جو ازت می کنن و راهت میندازنبری که به کار و کاسبیت برسی. تو که قتل نکردی!

علی دادی غر میزند

ـ چه فایده. تا اون وقت خمیر تو ئی گرما، سرکه میشه!

لبانش می لرزد و آیت و الکرسی می خواند و فوت می کند.

ممدو هم هست. با اون نگاه سیاه و گریزانش و گونه های صاف و مهتابی اش که حالا سفید شده است و اندام باریک و موزونش. یک دسته از سوی سیاهش که به روغن آلوده است و زیر نور چراغ، مثل پر زاغبرق میزند، روی پیشانی خیسش چسبیده است. لبهای ممدو، سرخ و مرطوب است. ممدو، ترسیده است. حرف که میزند صدایش می لرزد.

ـ منکه هفته ئی یک دفعه بیشتر نمی رفتم پیشش تازه ئی فته هم نرفته بودم

به پیشانی تنگ مراد علی چین می افتد. لب بالایش به نوک دماغش می چسبد، می خندد و می گوید

ـ لابد ئی فته مردای پولت نداده دیگه!

ممدو به تته پته می افتد

ـ مرادی؟! ... پولم نداده!... مرادی پولت نداده چیه؟!

سید روزنامه فروش از زیر طاق ضربی دالان شهربانی میآید تو. خنده از لب گروهبان مرادلی می برد.

ـ سید چرا دیگه؟! .. کی دستور جلب سید و داده؟

forums.Pichak.net

پاسبانی که همراه سید است سلامی نظامی میدهد و می گوید

ـ رئیس تامینات دستور داده

مراد علی تو لب میرود و آهسته می گوید

ـ رئیس تامینات دیگه... جناب رئیس!

سید، روزهای محرم، مجلس روضه خانی برگزار می کند. شبهای تاسوعا و عاشورا، دستهٔ سینه زنی را می اندازد. مرادی، لباس نظام را از تنش بیرون می آورد، دشداشهٔ سیاه می پوشد، شال به کمر می بندد و علم را بلند می کند و پیشاپشی دسته، علم را به گردش در می آورد و لال محمد، با قامت بلند و صدای رسا، نوحه می خواند.

می نشینم رو نیکت زوار در رفته ئی که کنار دیوار است. سه چراغ کم نور و گرد گرفته ای که نور مرده ئی پس می دهند، حیاط شهربانی را رنگ می زندد. غفوری تو اتاق است. جناب رئیس ازش بازجوئی می کند. یکی از پاسبانها، پاچه های شلوارش را زده است بالا و دارد حیاط شهربانی را جارو می کندو زمین را نم زده است که گرد و خاک بلند نشود . باغچه وسط شهربانی خشک است و جابه جا کنگرهٔ آجرهائی که دور تا دور حاشیهٔ باغچه، سه گوش به زمین نشسته است، شسکته است. دو نخل پایه بلند ، تو باغچه، قد کشیده است و چتر بلند نخلها از بام طبقهٔ دوم شهربانی بالا زده است.

استوار مینایی از اتاق مجاور دالان شهربانی می زند بیرون و در آستانهٔ در اتاق می ایستد و تو حیاط را نگاه می کند. دارم سیگارم را می گیرانم که صدای استوار مینایی را می شنوم.

ـ ممدو!

ممدو، جا میخورد

ـ برو اون جارو رو بگیر حیات را جارو کن!

صدای ممدو لرزه دارد

ـ من جارو کنم؟

مرادی با شانهه ای پهن و گردن کلت و با پاهای بلند و پر عضله، همچنان که لنگر بر میدارد و هاپ و تروپ می کند، از در شهربانی می آید تو. ممدو، یکهو تکان می خورد. استوار مینایی، فرز میراند بطرف مرادی و بی اعتنا به درجه اش و لباسش از شهربانی بیرونش می کند.

ـ بیرون... یالا بیرون!

گروهبان مرادی یکهو وا می رود

ـ سرکار استوار!

استوار مینایی چشمش را می گذارد رو هو مهلتش نمی دهد

forums.Pichak.net

ـ یالا بزن به چاک!

گروهبان مرادی خودش را باز می دارد و از بیخ گلو می گوید

ـ با رئیس شهربانی کار دارم

ـ رئیس شهربانی منم ! ... یالا گفتم بیرون!

قامت استوار مینایی، دست کمی از گروهبان مرادی ندارد. ممدو، راه می افتد به طرف گروهبان مرادی . گروهبان مرادی با پای لنگش نیم چرخی می زند و سر راه ممدو را میگیرد.

ـ مگخ نشنیدی بچه!... برو جارو رو بگیر دیگه!

پاسبانی که پاچه های شلوارش را بالا زده است، قد راست می کند و به طرف ممدو می آید و جارو را میدهد با دستش.

استوار میتایی، گروهبان مرادی را از در شهربانی بیرون می کند و بر می گردد تو شهربانی و چند لحظه به ممدو ـ که حالا جارو می کند ـ نگاه می کندو بعد، سرش را می اندازد پائین و می رود تو اتاق.

چند کبوتر چاهی، ور هرهٔ طبقهٔ دوم شهربانی قوز کرده اند. یکی از کبوتر ها پف می کند. بالهایش را از هم باز می کند، سر جایش پرپر می زند و بعد به غوغو می افتد.

غفوری از اتاق می زند بیرون و خیس عرق است. چشمان گودش، دو ـ دو می زند رنگ از گونه های استخوانی اش پریده استو لبان نازکش خشک و بی خون است. رو پاهای لاغر و کوتایش بند نمی آید و یک ریز حرف میزند.

ـ اهه!.. استنطاق ! ... اخه چرا من؟!... جناب رئیس میگه بگو... آخه چی بگم جناب رئیس؟. منکه ده ـ دوازده روز بیتشر نبود که با ئی ضعیفه آشنا شده بودم اونم لگو که سه ـ چهار روزش قطر بودم. هه هه! ... استنطاقم می کنه... !

استوار مینایی تو چهار چوب در اتاق پیدایش می شود و با صدای نخراشیده می گوید

ـ اونا که بازجوئی شدن اونجا تات کلیف روشن بشه! ...

و با سر انگشت، انتهای شهربانی را نشان می دهد که چند لحظه قبل، ممدو جاروش کرده بود.

ـ رو نیمکت میشینین و نفستونم در نمیاد... یالا غلام...!

صدام می کنند. از کنار ممدو که غر میزند و جارو می کند رد می شوم، سیگار به نیمه رسیده را می دهم به گروهبان مراد علی و می روم تو اتاق. چند لحظه نگاهم با نگاه رئیس آگاهی پیوند می خورد. سلام می کنم

ـ بشین!

forums.Pichak.net

می نشینم رو برویش رئیس آگهاهی را چند بار دیده بودم. چاق است و میانه قامت. شلوار طوسی رنگ به پا دارد. پیراهن لاجوردی رنگش برایش تنگ است. دگمه هایش کشیده شده است و جابه جا، شکمش بیرون زده است.

میان سرش طاس است. شقیقه هایش سفیدی میزند. نگاهم می کند و آرام می گوید

ـ البته باید بدونی قضیه چیه!

آرام نگاهش می کنم و می گویم

ـ یه چیزائی شنیدم

می نشیند و به سیگارش پک میزن و ساکت نگاهم می کند. چشمانش بزرگ است و مثل چشم قورباغه برجسته است. اتاق، دلگیر است. گچ دیوارهایش کهنه شده است. بوی سیگار و بوی کهنگی قاطی هم شده است. نور زرد چراغی که از سقف آویزان است رو دل سنگینی می کند. میز رئیس آگاهی شلوغ است. کاغذ، خشک کن، خط کش، پرونده، کارتن، قلمدان، شیشهٔ جوهر، قوطی سیگار و چند آت آشغال دیگر، قاطی هم رو میز انباشته است. میز انقدر تیره است که نمی دانم چه رنگ است. تابلو نمودار جرائم، پشت سر رئیس آگاهی چسبیده است که سفید است. کنار نمودار، در سنگین سربی رنگ گاو صندوقی است که تو دیوار کار گذاشته شده است و لابد جای اسلحه کمری و یا اسناد و اوراق محرمانه است...

ـ عرق خوردی؟

سرم را تکان میدهم. می گوید

ـ البته بوش میاد!

به سیگارش پک می زند و می گذاردش تو صدف بزرگی که پر است کونهٔ سیگار

ـ جسد شریفه را دیدی؟

نگاهش می کنم. لبهایم به سنگینی سرب روی هم نشسته است.

رئیس آگهای از پشت میز بلند میشود و دری را که به اتاق دیگر باز می شود، باز می کند و با سر بزرگش اشاره می کند که دنبالش بروم. به سختی از روی صندلی بلند میشوم و همراه رئیس آگاهی می روم تو اتاق مجاور. بوی گوشت فاسد شده می اید.اتاق تاریک است. چراغ را روشن می کند.

جسد شریفه را گذاشته اند روی لنگهٔ در کوتاهی و لنگهٔ در را گذاشته اند روی نیمکت. رو جسد، لنگ کهنه ئی گذاشته اند. رئیس اگاهی، لنگ را از رو جسد پس می زند. شریفه است. دور چشمانش چنان پف کرده است که حتی خط چشم ها هم پیدا نیست. یک دسته از مویش پخش شده است تو صورتش. دهان جسد نیمه باز است و ماسه های کنار دریا به گونه هایش چسبیده است. صدای رئیس آگهای را می شنوم.

forums.Pichak.net

ـ خودشه البته!

سر تکان می دهم.

چهرهٔ جسد را می پوشاند. پاهای شریفه از لنگهٔ در دراز تر است و لنگوته تا زانویش را پوشانده است.

خلخالهای نقره ئی، رو مچ پاهایش به گوشت نشسته است.

رئیس اگاهی در اتاق را می بندد و می نشیند پشت میز. سیگارش تو صدف، خاکستر شده است.

ـ اجازه میدی سیگار بکشم؟

می گوید

ـ بکش... البته!

سیگارم را می گیرانم

ـ ... البته و قتی جسد شریف را کنار دریا دیدی رفتی عرق خوردی!...

به سیگار پک میزنم و چیزی نمی گویم

ـ باید خیلی ناراحتت کرده باشه!

انگار که قصد دارد از عرق خوردنم بل بگیرد. زیر لب زمزمه می کنم

ـ با ئی وضعی که داره همه کس ناراحت میشه!

چیزهائی رو کاغذ می نویسد و ازم می پرسد

ـ چن وقت بود که میشناختیش؟ ... البته دقیق بگو!

ـ سه ـ چهار ماه

ـ سه ماه یا چهار ماه؟

ـ براتون چه فرقی می کنه؟

قلم را می گذارد رو میز. جعبه سیگار همه بیضی را بر میدارد، با حوصله سیگاری می گیراند. پک می زند و چشمان گشادش را گشاد تر می کند و شمرده می گوید.

ـ دارم ازت باجوئی می کنم. البته باید درست جواب بدی1

هیچ جدی به نظرم نمی آید. دارد انجام وظیفه می کند. از حرف زدنش و از رفتارش پیداستو لابد چون شریفه، فاحشه بوده است و کس و کیزی ندارد.

forums.Pichak.net

آهسته می گویم

ـ حالی م هست جناب رئیس

غبغبش، عین غبغب وزغ پر و خالی میشود. عمد دارد که حرف زدنش محکم و پر توپ باشد، اما نیست. نوعی بی تفاوتی تو چین های چهره اش رنگ انداخته است ئ مچش را باز می کند. چشمان شیشه ئی اش که مثل چشم قورباغه برجسته است، بسته می شود و چاک دهان بزرگش از هم باز می شود

ـ شوخیت که نگرفته البته؟!

نمی دانم چه باید بگویم. با ته چوب سیگار پادزهری رنگش، گونه های گوشتالو و شقیقه های سفیدش را می خاراند و می گوید

ـ ئ حرف بزن البته!

ـ اجازه میدی؟

با تعجب نگاهم می کند که چه می خواهم بگویم. ته سیگار را تو صدف خاموش می کنم و ساکت می نشینم.

در اتاق باز می شود و گروهبان مراد علی می اید تو . وقتی که حرف میزند لب بالایش به نوک دماغش می چسبد و به پیشانی پخش چین می افتد

ـ جناب رئیس، گیلان رفته مغویه، فرمایشی نیس دیگه؟

رئیس اگاهی گردن می کشد و می گوید

ـ البته که هس. کی گفت رفت مغویه؟

لب بالای گروهبان مراد علی با نوک دماغش جفت میشود و می گوید

ـ زنش گفت دیگه جناب رئیس!

ـ البته... نگفت که چه وقت رفتنه؟

ـ گفت امروز بعد از ظهر رفته دیگه جناب رئیس!

رئیس آگاهی چند لحظه فکرمی کند و، بعد غبغبش پر و خالی می شود و می گوید

ـ قبل از پیدا شدن جسد یا بعد؟...

و زیر لب اضافه می کند

ـ ... البته

گروهبان مراد علی روی پای لنگش جابه جا می شود و می گوید

forums.Pichak.net

ـ دیگه نپرسیدم جناب رئیس. نفرمودین که بپرسم جناب رئیس. اجازه بدین برم بپرسم دیگه جناب رئیس.

رئیس آگاهای با ته چوب سیگار ، درازای بینی بزرگش را می خاراند و می گوید

ـ ماشین حسنن گکو را بردارین برین دنبالش. البته اگر هسش!

مراد علی سرش را بالا می گیرد و می گوید

ـ دیگه چی جناب رئیس؟ اگه حسن گکو از گنگ نیومده بود چه کنیم جناب رئیس؟

رئیس آگاهی یکهو از کوره در می رود

ـ اه ... البته حوصله ام را سر بردی با ئی جناب رئیس گفتنت... برو هر گهی دلت می خواد بخور... البته!

گروهبان مراد علی تکان می خورد. پاشنهٔ پای لنگش را به پاشنهٔ پای سالمش می چسباند و می گوید

ـ اطاعت میشه جناب رئیس!

و روی پای سالمش عقب گرد می کند و از اتاق میزند بیرون و در را می بندد.

زنبور طلائی رنگی بالای سر رئیس اداره وز و وز می کند. رئیس، دستهٔ کاغذ بازجوئی را برمی دارد که زنبور را بزند اما نمی تواند. زنبور پر می کشد و دور می شود. جناب رئیس رو می کند به من و می گوید

ـ دوشنبه کجا بودی؟

و باز، چشمان گشادش رد زنبور را می گیرد و همراه زنبور دور اتاق می گردد

فکر می کنم تا یادم بیاید دوشنبه کجا بودم. یادم می آید و بهش می گویم کجا بوده ام و چه کار کرده ام. همینطور که گردنش می گردد و چشمش زنبور را دنبال می کند، می پرسد

ـ سه شنبه کجا بودی؟

چشمم همراه چشم جناب رئیس، دنبال زنبور می گرددکه حالا دور چراغ چرخ می زند.

ـ ها؟... سه شنبه کجا بودی؟

همینطور که زنبور را نگاه می کنم، می گویم بعد از ناهار با علی رفتم منزل خورشید کلاه و بعد رفته ایم پشته و بعد رفته ایم کنار دریا و بعد، حدود نیمه های شب علی پیاده راه افتاده است و رفته است بندر کنگ.

جناب رئیس یکهو نگاهش را از زنبور می گیرد و چشمان گشادش را تنگ می کند و می گوید

forums.Pichak.net

ـ علی که رفت بندر لنگه... البته ... تو چکار کردی؟

چشمم را می دوزم به خرت و پرت های روی میز جناب رئیس و یک لحظه فکر می کنم که نگویم رفته ام پیش شریفه اما ترسم اینست که نتوانسته باشم فکرم را جمع و جور کنم و دروغم را تا آخر حفظ کنم. اینطور است که صاف و پوست کنده می گویم که رفته ام پیش شریفه. بهش می گویم که صدای پا هم شنیده ام وبعد هم رفته ام خانه.

ـ حدود یک بعد از نصف شب یود که از خونهٔ شریفه زدم بیرون و رفتم خونه.

زنبور، چراغ را رها می کند و تیز می آید به سمت رئیس. جناب رئیس دستهٔ یادداشت را بر میدارد و خیز می گیرد که زنبور را بزند. همینطور که رو صندلی نیم خیز شده است و چشمش زنبور را دنبال می کند می پرسد

ـ شاهد هم داری... ال... بته؟!

بی راده خط کش را از رو میز برمی دارم و رو می کنم به زنبور و می گویم

ـ ال... بته... راننده جهرمی، گروهبان صفا

رئیس اداره آگاهی که از زدن زنبور مایوس شده است و زنبور پر زده است و رفته است رو کتیبهٔ در نشسته است، یادداشت را می گذارد رو میز و چیزهایی می نویسد و بعد نگاهم می کند.

انگار می خواهد بگوید که تا روشن شدن تکلیف، حق ندارم که از بندر لنگه بیرون بروم. که لابد یادش می اید که من هر روز صبح، ناچارم بروم پادگان حاضری بدهم و تا یکسال و چند ماه دیگر حق ندارم پایم را از بندر لنگه بیرون بگذارم و حق ندارم که... صدایش را می شنوم

ـ ضامن داری البته؟

وز وز زنبور بلند می شود. رو صندلی نیم خیز می شود. خط کش را بالا می گیرم. زنبور بالای سرم می گردد. دو بار خط کش را حواله اش می کنم که هر دو بار خطا میرود. زنبور، درست بالای سرم می گردد. چشمهایم دارد تار می شود. ترسم اینست که باز بار سوم خط کش خطا رود. آهسته دستم را بالا می برم تا زنبور را بزنم که یکهو دستهٔ یادداشت، محکم بسرم کوبیده می شود. زنبور پر می کشد به طرف چراغ. رئیس اگاهی که انگار شرمنده شده است نگاهم می کند و می گوید

ـ ببخشید البته!... ئی زنبور خیلی تیزه!... هیچکی حریفش نمیشه

یک لحظه بعد می گوید

ـ من که حریفش نمشیم البته!

خط کش را می گذارم روی میز و می گویم

ـ بله خیلی تیزه!

forums.Pichak.net

جناب رئیس، دستهٔ یادداشت را جمع و جور می کند و می گذارد جلویش و می گوید

ـ امروز روز سومه که پیداش شده، زنبور را می گویم.

بعد، یکهو، انگار که یادش آمده باشد که دارد ازم بازجوئی می کند ، غبغبش را پر می کند و چشمان شیشه ئی اش را به چشمانم می دوزد و می گوید

ـ ضامن، البته داری؟

می داند حتی اگر بخواهم هم نمی توانم از بندر لنگه فرار کنم. می داند تمام بندر لنگه است و ماشین لکنتهٔ حسن گکو که تا کنگ بیشتر نمی رود و جیپ ها و کامانکار گردان که از هیچکدامشان نمی تونم استفاده کنم و تازه مگر گذشتن از پل زار و رفتن از برکهٔ سفلین کار آسانای است؟

ـ نداری؟ باشه. ولی ، البته حق بیرون رفتن از شهر نداری.

شیگاری می گیراند و می گوید

ـبرو بیرون. به علی دادی بگو بیا.. ال.. بته.

علی دادی خیلی معطل نمی شود. رئیس اگاهی ازش می پرسد که شنیده است شریفه از اون نان می خریده است و پرسیده چند روزی است برای خرید نان پیدایش نشده و یکی ـ دو سوال بی ربط دیگر و بعد ردش کرده است که برود و به کار و زندگی اش برسد.

علی دادی,خنده به لب از اتاق رئیس اگاهی بیرون می آیدو گروهبان مراد علی سر راهش را می گیرد

ـ اونجا دیگه

و اشاره می کند به جائی که غفوری نشسته است. اخم علی دادی تو هم می رود و می گوید

ـ خودش گفت که برم. خود جناب رئیس گفت که کاری باهام نداره

رئیس آگاهی سرش را از لای لنگه های در بیرون می آورد و اشاره می کند که علی دادی را بگذارند برود. بعد، دور تا دور حیاط شهربانی را نگاه می کند و بلند می گوید

ـ ممدو!

علی دادی که از کنارم رد می شود، بیخ گوشم می گوید

ـ تو هم جسد و دیدی؟

گروهبان مراد علی لنگان لنگان می آید جلو و می گوید

ـ چی دارین تو گوش هم می گین دیگه؟

forums.Pichak.net

و آرنج علی دادی را می گیرد و آهسته هولش می دهد به طرف دالان شهرداری و می گوید

ـ بیرون!

ممدو، خود باخته و دستپاچه می رود تو اتاق. غفوری آن سر حیات شهربانی نشسته است و پای لاغرش را روی پا انداخته و سیگار دود میکند. گروهبان مراد علی می گوید که بروم و کنار غفوری بنشینم. سید کنار دیوار چمباتمه زده و سکوت کرده است. از جلوش که رد می شوم بهش لبخند میزنم اما انگار نه انگار. سید، گوشه لنگوته ئی را که دور گردن انداخته است بدهان گرفته است و می جود و نگاخش سرگردان است.

می نشینم کنار غفوری. آرام ندارد. نعل آهنی پاشنهٔ کفشش با قلوه سنگ های کف حیات شهربانی، ضرب ریز و تندی گرفته است. پاهایش که روی هم افتاده است می لرزد. ازش می پرسم

ـ تو هم می رفتی خونش؟

چشمانش تو کاسهٔ گود چشم می گردد و نگاهم می کند. گونه های استخوانی اش زردی میزند. صدایش لرزه دارد

ـ همه ش دو دفعه

و سکوت می کند. انگار دلش نمی خواهد باش حرف بزنم. سیگاری می گیرانم و به پشتی نیمکت تکیه می دهم. مستش از سرم پریده است و حالا کسل و خمودم. یکهو غفوری به حرف می اید و یکریز می گوید.

ـ من نمی فهمم، اصلا نمی فهمم، هر چی فکر می کنم نمی فهمم! یه جنده که دیگه ئی حرفا را نداره! چه یه ماچه سگ سقط بشه چه یه ج...! ئی همه ادم قطار کردن آورن شهربانی که چی..؟ اصلا سر در نمیارم! ..

و سکوت می کند از حرف زدنش خوشم نمی آید. بهش اعتنا نمی کنم. دلم می خواهد بهش بگویم که وقتی « بغل این ماچه سگ! » می خوابید چه احسی داشته است اما نمی گویم و به سیگارم پک می زنم و به طبقه دوم شهربانی نگاه می کنم. چراغ اتاق رئیس شهربانی روشن است. کبوترها، رو هرهٔ طبقه دوم پف کرده اند و چرت می زنند. غفوری دوباره به حرف می اید.

ـ تو خیای می کنی چکارمون بکنن؟

فکر می کنم که دستش بیندازم

ـ قضیه خیلی روشنه!

ـ روشنه؟ ... چی روشنه؟

چشمانش سرگردان است

forums.Pichak.net

ـ روشنه که یه قتل اتفاق افتاده. جرم جنائی داره. به ماها هم شک دارن. تو زندان نگرمون می دارن تا قاتل پیدا بشه... و تازه ممکنه قاتل هم پیدا نشه. هر سه مون شریک جرم هستیم و یکی ده ـ پانزده سال باید تو زندان باشیم.

لبان نازک غفوری به لرزه می افتد. زیر چشمان گودش سفید می شود. لاله های گوشش عین زعفران زرد می شود و یکهو، مثل مرغی که گلویش را فشار داده باشند، با صدایی خفه و زیر فریاد می کشد

ـ برای یه ج... ؟!

صدای گروهبان مراد علی بلند می شود

ـ اونجا چه خبره؟

ـ ها؟ ... برا یه ج.. ؟!

شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم

ـ فرق نمی کنه. آدم، ادمه. ج... هم ادمه.

پر صدا نفس می کشد و انگار با خودش می گوید

ـ دل خوش برای خودت داری تو هم! ج... م آدمه!... هی هی ! ... ج... م آدمه! ... پانزده سال زندان! حرفئی می زنی که تو طبقهٔ هیچ عطاری پیدا نمیشه!... ج... م آدمه! ... برا خودت دل خوشی داری! ...

وسکوت می کند و سیگاری می گیراند. ضربهٔ پاشنه اهنی اش ریزتر و تند تر می شود.

ممدو از اتاق میزند بیرون. می خواهد برود سر جای اولش که مراد علی می راندش به طرف ما

ـ اونجا دیگه! پیش غفوری!

سر بزرگ رئیس ادارهٔ آگاهی از لای لنگه های در اتاق بیرون می زند و سید را صدا می کند و بعد از گروهبان مراد علی می پرسد

ـ از گیلان خبری نشد؟

ـ عرض کردم جناب رئیس دیگه، رفته بندر مغویه

جناب رئیس در را چهار طاق باز می کند و به سید اجازه می دهد برود تو اتاق. دستهٔ یادداشت تو مشت جناب رئیس است. انگار که هنوز زنبور را نزده است. با ناخن شقیقه اش را می خاراند و می گوید

ـ بفرستین دنبال گروهبان صفا، راندل جهرمی!

forums.Pichak.net

می رود تو اتاق و لنگۀ در را می بندد ولی بلا درنگ لنگۀ در باز می شود و صدایش از اتاق بیرون می زند

ـ ناصر تبعیدی هم پیداش کنید و بیارینش!

ممدو، رنگ پریده می آید کنارم می نشیند و می گوید

ـ تو چه خیال می کنی؟

گلویش خشک شده است. صدایش لرزه دارد

ـ ها؟ ... من که نکشتمش! . اصلا روحم خبر نداره. به خدا اگه خبر دارم. عجب گهی خوردم سه ـ چهار بار رفتم خونش! ... خدایا خودت کمک کن...!

خیس عرق است. یقه اش باز است و سینۀ صاف و بی مویش از لای یقه زده است بیرون. ترس، چشمان سیاهش را انباشته است.

ـ ... رئیس ازم می پرسه چند بار تاحالا باهاش دعوا کردی؟ اصلا چرا من می باید با یه جنده دعوا کنم؟ ... جنده چه داخل ادم که ادم باش دعوا بکنه؟... خدایا خودت رحم کن! ... می گه کی بهت پول می داد بری پیشش؟ عجب سوالاتی می کنه این جناب رئیس! ... خودم پول دارم! ... کی بهم می داد؟ ... مگه من گدام که پول نداشته باشم؟ ... عجب سوالی می کنه جناب رئیس! ... خدایا خودت رحم کن! ... اصلا جرئت نمی کردم تو اون چشماش نگاه کنم!... خدایا خودت رحم کن!... چه گیری افتادم؟!...

از گوشۀ چشمان ممدو اشک می جوشد و رو گونه هایش جاری می شود.

ـ ... عجب غلطی کردم! ... خدایا به تو پناه میبرم!...

با کونۀ دست قطره های اشک را از رو گونه ها پاک می کندو ازم می پرسد

ـ دیگه سرکار مرادی را ندیدی؟

ـ نه

ـ چه غلطی کردم!...

رئیس شهربانی، از پله های ساب خوردۀ طبقۀ دوم می آید پائین. سیبیلش، دهانش و چانه اش را پوشانده است. شلنگ می اندازد و پهنای حیاط شهربانی را چهار قدم پشت سر می گذارد و می رود تو اتاق رئیس آگاهی.

استوار مینایی، از اتاق مجاور دالان می زند بیرون. یقه اش باز است. کلاه سرش نیست. موی سرش زیر نور کم جان چراغ، حنائی میزند. استوار مینایی، سرش را حنا می بندد. شیبیل پر پشتش جو گندمی است. دستها را به کمر می گذارد و رگ کمر را می شکند و اطراف شهربانی را نگاه می کند و رد نگاهش رو ممدو ثابت می ماند.

رئیس شهربانی از اتاق رئیس اداره آگاهی می آید بیرون و همینطور که با استوار مینایی حرف میزند، شلنگ می اندازد و می راند به طرف در شهربانی.

سید از اتاق بیرون می آید. پشت سرش رئیس ادارهٔ آگاهی است. می گوید

ـ هر که می خواهد بره خونه باید ضامن بده تا فردا ساعت 8 صبح.

بعد می آید به طرف من. خط کش تو دستش است. چشمان شیشه ئی اش را می بندد و می گوید

ـ اما تو... البته...

چشمانش را باز می کند. با خط کش شقیقه اش را می خاراند

ـ تو البته برو. ولی فردا ساعت 8 اینجا باش. حالیت شد البته؟

سر تکان می دهم و راه می افتم. تو داالان شهربانی با رانندهٔ جهرمی سینه به سینه می شوم که همراه یک پاسبان دارد می آید تو. سر راهم را می گسرد

ـ چی شد؟

ـ خودت می فهمی

بازوهایم را می گیرد

ـ یعنی چی خودت می فهمی؟

بهش می گویم که قضیه شریفه است

ـ خوب به من چی؟

صدای گروهبان مراد علی می آید

ـ دارین تبانی می کنین دیگه؟

و لنگ لنگان راه می افتد بطرفمان و به پاسبان می توپد که کنار ایستاده است تا حرفمان را بزنیم

- بنا سلامتی تو هم ضابطی دیگه؟!... چرا میذاری اینا تبانی بکنن؟!

چشمان سبز راننده جهرمی دو- دو می زند. پنجه هایش را از بازوهایم جدا می کنم و راه می افتم. صدای راننده جهرمی را می شنوم

- آخه با من چیکار دارین؟

صدای گروهبان مرادعلی بلند می شود

- دلمون برات تنگ شده دیگه!

forums.Pichak.net

یک لحظه دم در شهربانی می ایستم و راننده جهرمی را نگاه می کنم که انگار دستپاچه شده است. صدا تو گلویش گره می خورد

- اهه!... اینو، قیافه ش سه شای پول خرد نمیارزه!

گروهبان مرادعلی از کوره در می رود

- بیا برو تو!...

و شانه راننده جهرمی را می گیرد و هلش می دهد تو حیاط و ادامه می دهد

- ... الان نشونت میدم که ئی قیافه صد تومن م بیشتر میارزه!

از شهربانی می زنم بیرون.از جمعیت خبری نیست اما مرادی هنوز ایستاده است روی سکوی مقابل در شهربانی و به دیوار تکیه داده است و سیگار می کشد. زن سید و برادر غفوری هم هستند. بهشان می گویم که باید ضمانت بدهند. مرادی تا می بیندم از دیوار کنده می شود و می آید بطرفم

- ببینم، ممدو را که اذیت نکردن؟

- نه بابا. خیالت راحت باشه! فوقش سه سال زندون!

یکهو خون به می جهد و رگهای گردنش تند می شود

- سه سال زندون؟... مگه شهر هرته؟!

می زنم زیر خنده و بهش می گویم

- شوخی کردم بابا. تو هم چقدر زود از کوره در میری!

سیگار تعارفم میکند و می گوید

- حالا ممدو چیکار میکنه اون تو؟

خیالش را راحت می کنم

- هیچ بابا. چارتا سوال آبکی میکنن اونم برا خالی نبودن عریضه. یه جوری براش ضامن جور کن تا فرا صب.

کبریت می کشد. سیگارم را روشن می کند و شلنگ انداز راه می افتد که اگر قبول کنند ضامن ممدو شود.

تو بازار مساح هیچ کس نیست. همه جا بسته است. یکهو صورت پف کرده شریفه برایم شکل می گیرد. کوچه ها تاریک است. شب آخر ماه است. غبار نازکی از خاک، حجم بازار مساح را پر کرده است. یک گله سگ ریز و درشت، سگ ماده ئی را دنبال کرده اند. گاهی می غرند و به

forums.Pichak.net

همدیگر نیش نشان می دهند. جا به جا، گاوها رو زمین خوابیده اند و نشخوار می کنند. نزدیک کوچه خنجی ها، بوی فخاره فضا را پر کرده است. اول قصد می کنم بروم خانه

- بری خونه چیکار کنی؟... از تنهائی کلافه میشی!

- میرم دو- سه گیلاس عرق میخورم و مثه خر میخوابم!

- فکر شریفه دیوونه ت میکنه. برو پشته. اقل کم، چند تائی آدم هست که باشون گپ بزنی!

- تو پشته از دست مردم و حرفاشون حوصله م سر میره. میدونم که اگه برم پشته، همه اش حرف شریفه س و قضاوتای جور بجورشون... برم خونه. شاید علی از بندر کنگ اومده باشه. با هم عرق میخوریم و گپ میزنیم...

- خنگ خدا!... اگه علی اومده بود که میومد دنبالت شهربانی!... مگه بندر لنگه همش چقده؟!... زود خبر می شد و میومد سراغت شهربانی!

- با ئی حال تنها باشم بهتره. برم خونه بهتره.

- دیوونه میشی! تو خونه از فکر شریفه دیوونه میشی. میزنه به کله ت!

متوجه می شوم که از شهر زده ام بیرون و دارم می روم بطرف پشته. نرمه بادی خس و خاشاک را رو زمین جا به جا می کند. صدای شغال، پهنای دشت را خط می کشد. صدای جیرجیرکها با صدای مبهم دیگر قاطی هم شده است.

نور چراغهای پشته، تا پائین تپه را رنگ زده است. از شیب تپه می کشم بالا. پشته شلوغ است. گروهبان غانم و قدم خیر و کنگرو و لال محمد روبروی هم نشسته اند و عرق می خورند. انور مشدی و استوار کارگر و ناصر تبعیدی هم هستند. انگار که پاسبانها ناصر تبعیدی را پیدا نکرده اند. علوان سیاه، شاگرد حاج سعدین، خودش تنها نشسته است. غلام ماهی فروش نشسته است کنار مرد خورشید کلاه و باش گرم گرفته است. انگار دارد می پزدش که راهش بدهد خانه و دودی بگیرد. احمد سرباز، تازه رسیده است. هنوز روبروی منقل کبابی ایستاده است و با آهن حرف می زند. لبهای درشتش برق می زند. شلوارش آنقدر گشاد است که پاهایش را کوتاهتر نشان می دهد.

استوار کارگر صدایم می کند. نشئه است. تریاکش را زده است و حالا دارد نرم نرمک عرق می خورد. عرق نشئگی به پیشانی اش نشسته و گونه هایش گل انداخته است.

- ترو برده بودن آگاهی؟

می نشینم کنارش. چشمانش از زور نشئگی می رود و مژه هایش رو هم می خوابد

- آره

خم خم می کند و آرام از تو دماغ حرف می زند

- معلوم شد کی کشتدش؟

forums.Pichak.net

- من از کجا بدونم؟

- نه!... یعنی رئیس آگاهی را میگم.

استکان عرق را که نیمه است بطرفم دراز می کند. دهانم تلخ است. حلقم خشک است. سرم درد می کند. می دانم که سر درد عرق است. رگ قولنجم از زیر استخوان کتف چپ تیر می کشد تا کله سرم. استکان را از دستش می گیرم و می اندازم بالا. استوار کارگر، سیخ چنجه را می دهد دستم و می گوید

- اصلا چه معنی داره که برا خاطر یه فاحشه از مردم ارس و پرس بکنن؟... ئی طور زنا جامعه رو فاسد میکنن. میباد مثه موش دمبشونو بگیرن و لاشه شونو بندازن تو چال و خاکشون کنن والسلام!

قدم، بلند می شود و رو پاهای کوتاهش غل می خورد و می آید بطرفم

- اومدی جوون نازنینم؟

دستهای گوشتالویش را می اندازد دور گردنم و گونه ام را می بوسد

- دلواپست بودم!

قدم خیر، مست است. باز گونه ام را می بوسد

- جان دلم، آزارت که ندادن؟

تنش بوی تند آهک آبدیده می دهد. خیس عرق است. نفس قدم، بوی تنباکوی تخمیر شده و بوی عرق می دهد. دستهایش را از دور گردنم بر می دارد تن گنده اش را که به اسب آبی می ماند از نیمکت می کشد بالا و می نشیند و نیمه نفس می گوید

- یه کم بشینم پیشت دلم قرار بگیره. خدا گواهه که خیلی دلواپست شده بودم. عذابت که ندادن؟

- نه

- خب الحمدلله!

قدم، استکان عرق را از جلو استوار کارگر بر می دارد و می گوید

- اون خنیث م بود؟

ممدو را می گوید

- بود

- لابد، او لندهورم اومده بود دنبالش، ها؟

forums.Pichak.net

سرم را تکان می دهم. قدم، استکان عرق را تو گلو خالی می کند و با کونه دست لبهای درشتش را پاک می کند و می گوید

- الا ولله، کار کار هم مرادی لندهوره. دروغ نگم زنک را سر به نیست کرده که دیگه ممدو پیشش نره

و رو می کند به انورمشدی و می گوید

- تو چی میگی جوون رعنا؟

چشمان چپ انورمشدی تو چشمخانه می گردد و می گوید

- خدا عالمه!

به قدم خیر می گویم که بی خود حرف نزند. سفیدی چشمانش مثل دو لکه گچ آبدیده تو طبق سیاه صورتش جا به جا می شود و می گوید

- جگرم کباب شد جوون. جسد ئی دخترک را که دیدم دلم آتش گرفت. جوون بود. جوونمرگ شد!

استکان عرق را که می خورم، انگار که آب رو آتش ریخته شده باشد، سر دردم خوب می شود. قدم، باز دستش را می اندازد رو شانه ام و می پرسد

- با تو چیکار داشتن جان دلم؟

- هیچی!

- هیچی؟!

- چارتا پرس و جوی بی ربط!

قدم خیر آه می کشد و می پرسد

- همین؟!

- همین!

آهن می گوید

- عرق می خوری؟

- یه پنج سیر کشمش با کباب

استکان خالی و ظرف نان را می گذارد رو میز. غلام ماهی فروش و مرد خورشید کلاه بلند می شوند. انگار که غلام، مرد خورشید کلاه را پخته است. نمی گذارد مرد خورشید کلاه حساب کند. خودش حساب آهن را می دهد و از پشته سرازیر می شوند. استوار کارگر با چشم اشاره می کند. حساب دستش هست. کاش می توانستم همراهشان بروم و خودم را سبک کنم. کاش

forums.Pichak.net

می توانستم بروم و دودی بگیرم و از اینهمه فکر و خیال رها شوم و راحت بخوابم. آنقدر فکرهای جور به جور تو ذهنم قاطی شده است که عرق چاره اش نمی کند. به استوار کارگر می گویم

- کاش میشد یه دودی بگیرم!

می گوید

- تو هم بله؟!

بهش می گویم

- اگه پاش بیفته!

دم به تله نمی دهد. فکر می کردم الان دعوتم می کند به خانه اش اما زیر سبیلی ردش می کند

- چیز خوبی نیس. آدم را گرفتار میکنه!

قدم می گوید

- الا والله کار خودشه! کار مرادی نامرده!

انگار تو فکر است که یک جوری برای مرادی دستک و دنبک درست کند. از کنارم بلند می شود و مثل بام غلتان، غلت می خورد و می رود بطرف گروهبان غانم. لال محمد صدایش می کند

- بیا خوشگلکم!... بیا ور دل من بشین!

گروهبان مرادعلی،لنگ لنگان از شیب پشته می آید بالا. نیمه نفس شده است. می ایستد. دستمال قز یزدی بزرگی از جیب شلوار بیرون می آورد، کلاهش را از سر برمی دارد و عرق سر و گردن و گونه ها را پاک می کند. زیر چانه اش را می خاراند و دماغش را تو دستمال می گیرد و دستمال را مچاله می کند و می گذارد تو جیبش و جا به جای قهوه خانه را نگاه می کند و بعد، یکراست راه می افتد بطرف ناصر تبعیدی

- پاشو بینم!

گروهبان مرادعلی کلاهش را به سر می گذارد. دستش را می زند پر کمرش و روی پای سالمش تکیه می دهد و باز می گوید

- با تو هستم. پاشو بینم دیگه!

ناصر تبعیدی، ته استکان عرق را تو چاله گلو خالی می کند و می گوید

- با منی؟

لب بالای گروهبان مرادعلی به نوک دماغش می چسبد و می گوید

forums.Pichak.net

ها... با توام. پاشو بینم! جناب رئیس احضارت کرده دیگه!

جای زخم کهنه ئی که رو دماغ ناصر تبعیدی نشسته است، زیر نور چراغ زنبوری سفیدی می زند. چانهٔ محکم ناصر تکان می خورد و لبهای نازکش کش می آید و می گوید

ـ مالیدی!

مرادعلی، حالی اش نمی شود. از تعجب چشمانش دو ـ دو می زند. به پیشانی تنگش چین می افتد و پرسنده می گوید

ـ مالیدی؟... مالیدی چیه دیگه مرد؟... پاشو جناب رئیس کارت داره دیگه!

صدای ناصر تبعیدی، مثل فلز، آهنگ دار است

ـ بر خرمگس معرکه لعنت!... بابا بذار زهرمارمونو بخوریم!

مشتری های قهوه خانه، یکی یکی بلند می شوند و دور مرادعلی و ناصر تبعیدی حلقه می زنند. گروهبان مرادعلی، پای لنگش را عقب می کشد و رو پای سالمش تکیه می دهد و خم می شود و بازوی ناصر تبعیدی را می گیرد که از روی نیمکت بلندش کند. ناصر، چنان سریع بازویش را از چنگ مرادعلی رها می کند و چنان محکم با پشت دست می زند زیر مچ گروهبان مرادعلی که مراد علی جا می خورد و عقب می نشیند و دستپاچه می گوید

ـ ئه، ئه، ئه... چرا همچی میکنی دیگه؟!

ناصر تبعیدی، لبه های میز را می گیرد و خم می شود بطرف گروهبان مرادعلی، چشمان ریزش را ریزتر می کند و از لای دندانهای یکدستش می غرد

ـ جناب رئیست زنه!... حالیت شد؟ یالا بزن به چاک نفله!

و با کونهٔ دست، نیم بطری خالی عرق را که روی میز است به هوا می پراند و شیشهٔ خالی، پیش پای مرادعلی بزمین می افتد و خرد می شود. مراد علی به عقب خیز برمی دارد وغر می زند

ـ ئه، ئه، ئه .... نکنه ئی دیوونه س دیگه!... عجب گیری افتادیم دیگه!

گروهبان غانم بلند می شود و از مرادعلی می پرسد

ـ چیکارش داری؟

رنگ گروهبان مرادعلی پریده است. لب بالایش به نرمی دماغش چسبیده است و می لرزد. حرف که می زند صدایش برگشته است و خش دار شده است

ـ من چه میدونم دیگه! جناب رئیس گفته دیگه! آدم با چه جونورائی باید مجامعت بکنه دیگه!

گروهبان غانم، مرادعلی را کنار می کشد و ازش می پرسد

forums.Pichak.net

ـ لابد برای شریفه؟

صدای گروهبان مرادعلی جاندار می شود

ـ خوب آره دیگه!... معلومه برای شریفه س دیگه!

صدای گروهبان غانم بلند می شود

ـ ای بابا!... دارن تموم شهرو برا یه فاحشه به هم میریزن!

ناصر تبعیدی تکیه می دهد و آرام می گوید

ـ برو جانم. برو بذار عرقمونو کوفت کنیم!

گروهبان مرادعلی که کوتاه آمده است غرغر می کند

ـ ولی آخه... دیگه... جناب رئیس...

ناصر تبعیدی صدایش را کلفت می کند

ـ گفتم که جناب رئیس زنه!... حالیت شد؟... خودت م مالیدی!... یالا در خیگتو بذار و بزن بچاک!

گروهبان مرادعلی کلافه شده است. دستهایش را تکان می دهد و با صدای بلند می گوید

ـ نخیر!... چی چی حالیم شد... مالیدی چیه دیگه مرد؟... هی مالیدی مالیدی مالیدی.

و عقب می کشد و راه می افتد و بلندتر می گوید

ـ خودت مالیدی دیگه!

قهقههٔ لال محمد می ترکد. کفر گروهبان مرادعلی بالا می آید

ـ خنده نداره دیگه!

گروهبان غانم سر راه مراد علی را می گیرد

ـ حالا کجا به ئی زودی؟... بیا لبتو تر کن!

گروهبان مرادعلی از رفتن باز می ماند، روی پای سالمش تکیه می دهد و سینه اش را جلو می اندازد و می گوید

ـ حین انجام وظیفه؟... نه دیگه!

احمد سرباز استکان عرق را بطرفش دراز می کند

ـ حالام همچین عیبی نداره! شبه دیگه! وقت انجام وظیفه تا چار بعدازظهره!

forums.Pichak.net

زیر گونه های مرادعلی خط می افتد، استکان عرق را از دست احمد سرباز می گیرد و یکجا تو گلو خالی اش می کند و دستش را بطرف کنگرو دراز می کند

ـ یه سیگار بده ببینم!

گروهبان مرادعلی سیگارش را روشن می کند و زیرچشمی به ناصر تبعیدی نظر می اندازد و از پشته سرازیر می شود. ناصر تبعیدی می رود پس خنده و بعد استکانش را بلند می کند و می گوید

ـ به سلامتی همه دیگه!

قهقههٔ لال محمد به صدای بشکهٔ خالی ئی می ماند که رو زمین سنگلاخ با شتاب غل بخورد.

گروهبان مرادعلی که می رود، حرفها قاطی می شود

ـ راسی راسی دارن شهرو بهم میریزن!

ـ خودمونیم ها. مال بدی نبود ما حیف که سقط شد!

ـ بابا پشت سر میت ئی طوری حرف نزن!

ـ آخه میت م باید میت باشه!

صدای قدم بلند می شود

ـ هرکسی خودش جواب عمل خودشو میده. ئی همه م پشت سرش حرف مفت نزنین. خدا را خوش نمیاد!

قدم به کسی مهلت حرف زدن نمی دهد.

ـ... هرچی بود برا خودش بود. بد بود یا خوب بود به کسی ربطی نداره. از کجا معلوم شماها عملتون خیلی بهتر از شریفه باشه؟ مرد و رفت پی کارش ولی شماها هنوز ولش نمیکنین. تا زنده بود که هیچکدومتون درد دلشو نپرسیدین که ببینین چرا جـ... شده. حالا همه تون برام آدم شدین. همه تون برام صالح شدین. جـ... اگر جـ...س، کی جـ...ش می کنه؟... همی شماها. همی مرادی نره خر لندهور که الا و لله کار خودشه!... خودش شریفه را سر به نیست کرده که ئی بچه مخنث نره پیشش. حالام شما هی پشت سر مرده نشستین و چرت و پرت میگین. اگه راست میگفتین وقتی زنده بود یکیتون می رفت و دستشو می گرفت و مینشوندش و سربراهش می کرد. آب توبه رو سرش می ریخت! همه تون دلتون می خواست که یه دقه برین عشقشو برسین و بعدش م انگار نه انگار... هیچکدومتون مرد این نبود که ازخاک بلندش کنه...

قدم، مست کرده است. یکریز حرف می زند. همهٔ مشتری های قهوه خانه ساکت شده اند. قدم خیر، ایستاده است وسط قهوه خانه. دهانش کف کرده است و بلند حرف می زند

ـ... اصلاً تو ئی دور زمونه مرد کجا پیدا میشه! بیا. ئی مرادی لندهور... روزای اول که اومده بود لنگه چه موس موسی دنبالم کرد تا که راش دادم به خونه م. تن لش بیعار، اومد تو خونه م و

forums.Pichak.net

افتاد و هرچی داشتم نفله کرد. حتی النگوهامو براش فروختم و خرجش کردم. بیا... حالا نیگاش کن چطور افتاده دنبال کون یه بچه مخنث. انگار نه انگار که روزی روزگاری التماسم می کرد. که راش می دادم تو خونه م...

پاپا می شود و صدایش را کلفت می کند و ادای مرادی را درمی آورد

ـ... قدم جون، من عاشقتم! نفسم برا تو میره و میاد. اگه محلم نذاری خودمو می کشم! می میرم!... بی تو نمیتونم زندگی کنم...

دستش را تو هوا می گرداند و ادامه می دهد

ـ...بیا!... حالا نیگاش کن. او سبیلاشو نیگا کن که برا تو کون خر خوبه! خجالت نمیکشه افتاده دنبال یه بچه مخنث. لابد وقتی منم مردم همی حرفا را پشت سرم میزنین؟... ها؟... همه میدونستن که شریفه جنده بود، اما ببینم، یه مرد تو تموم ئی شهر پیدا شد که دستشو بگیره و از خاک بلندش کنه؟

صدای ناصر تبعیدی بلند می شود

ـ بسه دیگه قدم! بسه دیگه، راست میگی، همه مون نامردیم. بیا بشین عرقتو بخور!

صدای لال محمد بلند می شود

ـ بیا بشین ور دل مو، گور پدر مرادی!

لال محمد بلند می شود وقدم را بغل می کند و می نشاندش روی نیمکت. قدم انگار از حال رفته است. انگار مست مست است. تکیه می دهد به پشتی نیمکت و خرخر می کند.

حوصله ام سر می رود. فکر می کنم که بلند شوم و بروم. شاید بتوانم یک جوری تو خانهٔ خورشید کلاه راه پیدا کنم. یعنی که راه پیدا کردنش ساده است اگر خجالت نکشم.

از نیم بطری، دو استکانی مانده است. چوب پنبهٔ در شیشهٔ عرق را می گذارم و بلند می شوم. استوار کارگر می پرسد

ـ کجا؟

بهش می گویم که خسته ام و خوابم می آید. نیم بطری را می چپانم تو جیبم. گوشت کبابی را با پیاز، لای نان می پیچم و می گیرمش به دستم و راه می افتم.

از کوچهٔ تنگ خنجی ها می زنم بیرون و از حاشیهٔ انتهای خیابان مساح راه می افتم بطرف گاراژ عدنانی. یکهو می بینم که چهار مرد، جسد شریفه را روی دوش گرفته اند و بطرف قبرستان می روند. جسد، روی همان لنگه در است که تو شهربانی بود. پاهای جسد، از لنگهٔ در بیرون است. رو جسد، لنگ رنگ و رورفته ئی کشیده اند. همان لنگی است که تو شهربانی بود. پاسبان کوتاه قامت پیری، فانوس بادی دود زده ئی به دست دارد و پیشاپیش جسد راه می رود. پاهای پاسبان پیر قوس دارد و راه که می رود شانه هایش لنگر برمی دارد. می ایستم و تابوت رانگاه

forums.Pichak.net

می کنم که از جلوم می گذرد. تو کوچه ظلمات است. فانوس، رنگ مرده ئی به خاک کف خیابان می زند. یکهو دلم آشوب می شود. زانوهایم می لرزد و گوشهایم صدا می دهد. هنوز تابوت دور نشده است و که یکهو، هرچه خورده ام برمی گردانم. دارم خفه می شوم. به چشمانم اشک می نشیند. چندک می زنم و استفراغ می کنم. نان و کباب را که تو مشتم است پرت می کنم. سگ پشمالوئی که کنار دیوار خوابیده است بلند می شود و جلو می آید و بنا می کند به خوردن نان و کباب. روده هایم دارد بالا می آید. دیگر چیزی توی شکمم نیست اما پشت سر هم عق می زنم. نفسم بند آمده است. از دور به فانوس بادی نگاه می کنم که تکان می خورد و پاهای کج پاسبان پیر، تو نور کمرنگش مثل تیغه های قیچی باز و بسته می شود. باز، عق می زنم. معده ام خالی خالی شده است. تو دهانم آب جمع می شود. دهانم ترش است. بیخ گلویم تلخ است. سرم گیج می رود. خودم را می کشم پناه دیوار. می نشینم و تکیه می دهم تا حالم جا بیاید. یک گله سگ از تو دهانهٔ تنگ کوچهٔ خنجی ها بیرون می ریزد. سگها هجوم می برند به سگ پشمالو. قشقرقی به پا می شود. گرد و خاک کوچه را پر می کند. سگ زرد یغوری ازلای دندانها می غرد و حمله می کن دبه سگ پشمالو و نان را از دهانش می گیرد و خیز برمی دارد بطرف پرچین باغ عدنانی. سگ ها. همه به دنبالش کشیده می شوند. دستم را می گیرم به دیوار و سرپا می ایستم و تو باغ عدنانی را نگاه می کنم. نور لامپا، ایوان را روشن کرده است. غلام ماهی فروش دارد تریاک می کشد. مرد خورشید کلاه، بیل را برمی دارد و هجوم می برد بطرف سگ ها و می تاراندشان و از در بزرگ باغ بیرونشان می کند.

به هرمکافاتی که هست خودم را از پرچین کوتاه باغ بالا می کشم و پرت می شوم تو باغ. مرد خورشید کلاه، صدای افتادنم را می شنود

ـ کیه؟

حال جواب دادن ندارم. می آید بطرفم

ـ توئی؟... چرا ئی طوری افتادی اینجا؟

از زمین بلندم می کند و زیر بغلم را می گیرد و می پرسد

ـ مستی؟

ـ نه زیاد!

راه می افتیم به طرف ایوان. خورشید کلاه ازاتاق می زند بیرون. غلام ماهی فروش استکان چای را هم می زند و می گوید

ـ مستی؟!

صدای غلام ماهی فروش از تریاک گشته است و خش دار شده است. بهش چیزی نمی گویم. به ستون ایوان تکیه می دهم. مرد خورشید کلاه می گوید

ـ همی حالا، حالتو جا میارم

forums.Pichak.net

و بنا می کند به پختن تریاک.

خورشید کلاه هنوز ایستاده است و نگاهم می کند. آهسته می پرسد

ـ حالت بده؟

سرم را تکان می دهم. باز می پرسد

ـ برات رختخواب بندازم بخوابی؟

ـ نه!

می گوید

ـ آب خنک بیارم دست و روتو بشوری؟

ـ بیار

کوزه می آورد. آبش خنک است. صورتم را می شویم و آب خنک را غرغره می کنم. مرد خورشید کلاه جلو می کشد و نی وافور را می گذارد به لبم

ـ فوت کن!

چند بست پیاپی می کشم. سبک می شوم اما کم حوصله ام. انار طاقت نشستن ندارم. بلند می شوم. خورشید کلاه می پرسد

ـ حالا کجا؟

سرم را تکان می دهم و می گویم

ـ نمیدونم!

می گوید

ـ شب بمون اینجا

ـ نه!... باید برم!

مد خورشید کلاه تا دم در باغ همراهم می آید. احساس می کنم که آرام شده ام. تریاک، خستگی، خمودی و خشونت را از جانم را گرفته است.

تو گاراژ عدنانی، صدای رادیوهای گروهبان راضی تا هفت محله می رود. رانندهٔ جهرمی *** شده است و نشسته است رو تخت سفری و سیگار می کشد. به سیگار پک می زند، آتش سیگار مثل کرم شبتاب می درخشد.

از در گاراژ می روم تو صدایش بلند می شود

forums.Pichak.net

ـ کیه؟

انگار دلم نمی خواهد جوابش بدهم. جلوتر که می روم می شناسدم

ـ توئی؟... گفتم ئی وقت شب دیگه چه کسی اومده سراغم!

از جلو سایبان کامیون رد می شوم. صدام می کند

ـ بیا اینجا باهم حرف بزنیم. ئی تیمسار راضی با ئی قاقارکاش نمیذاره کپه مرگمونو بذاریم

محلش نمی گذارم و پاکشان خودم را تا ایوان می کشانم و پهن می شوم روی حصیری که تو ایوان افتاده است. صدای رانندهٔ جهرمی قاطی صدای رادیوهای گروهبان راضی می شود

ـ تو ادارهٔ آگاهی ازت چی پرسیدن؟

تریاک کرختم کرده است. دلم نمی خواهد حرف بزنم. دلم نمی خواهد تکان بخورم. باز صدای رانندهٔ جهرمی را می شنوم

ـ اوهوی... تیمسار راضی!... تو را به حق خدائی که نمیشناسیش ئی مزن هردماتو خفه کن!... ساعت از یازده م گذشته!

صدای هر سه رادیو، قاطی هم، کاسهٔ سرم را پر کرده است. احساس می کنم رانم خیس شده است. در نیم بطری عرق باز شده است و عرق، تو جیب شلوارم خالی شده است. شیشهٔ عرق را از جیبم بیرون می آورم و سرش می دهم کنار حصیر. انگار که کاسهٔ سرم خالی است. انگار که صدای رادیوها از دور دست ها می آید و توی سرم می پیچد. انگار که زیر پایم دارد خالی می شود. صدای رانندهٔ جهرمی را می شنوم. صدایش از بن چاه می آید

ـ بابا... سرهنگ راضی!... تو را به اون شرف نداشته ات بذار بخوابیم...! شب تموم شد!...

سرم گیج می رود. آرام سقوط می کنم. انگار که روی مخمل ابرها نشسته ام

ـ... شب تموم شد!

یکهو صدای رادیوها خفه می شود و صدای رانندهٔ جهرمی تو ذهنم تکرار می شود

ـ تموم شد... تموم شد... تموم شد....

و ناگهان، انگار که از روی ابرها رها شده باشم و تو چاه سقوط کرده باشم و به زمین خورده باشم، تکان می خورم

ـ تموم شد!

ـ یالا، تموم شد!...

کمرم را از دیوار داغ حمام جدا می کنم و به گروهبان نگهبان حمام نگاه می کنم که دارد ساعتش را کوک می کند

forums.Pichak.net

ـ ده دقیقه تموم شد!

نگهبانان جا به جا می شوند و تفنگها را به دوش می گیرند

ـ یالا پاشین برین تو!

عطا، سرانگشت ها را چپانده است تو جیب های شلوار و قدم می زند. کاظم، کنارم نشسته است. از آفتاب، عین لبو قرمز شده است. یک هفته بیشتر بود که رنگ آفتاب را ندیده بودیم. کاظم، کف دستها را می زند به زمین و همین طور که بلند می شود می گوید

ـ خوب بود، ولی حیف تموم شد!

تمام خستگی، کوفتگی، سستی و سرما از تنم بیرون زده است.

سربازها، سینه مان می کنند به طرف در حمام. باد سردی روی زمین تن می کشد. بوی پائیز می آید. بوی علف های پلاسیده و برگهای خشک و چشمه های سرد، فضا را پر کرده است. یک گروهان سرباز که انگار از میدان مشق برگشته اند، از پشت میدان تیر پیدا می شوند. عین لشگر شکست خورده، خسته و وارفته اند. پاسدارخانهٔ پادگان از دور پیدا است. روبروی پاسدارخانه، ساختمان آجری بزرگی است که باید باشگاه باشد. هنوز وقت نکرده ام غرب پادگان را خوب نگاه کنم که هلمان می دهند تو حمام و در را می بندند.

روز هفتم است یا روز هشتم. سیگارم تمام شده است. باید فکری بکنم. گله های نور خوشرنگ خورشید از هواخوری های سقف افتاده است تو حمام و کشیده است تا پای دیوار.

سیمان دیوار گرم شده است. تکیه می دهم و سر و سینه ام را به آفتاب می سپارم و یکی از دو نخ سیگاری را که باقی مانده است با دقت نصف می کنم و نصفه سیگار را آتش می زنم. دود سیگار حجم لولهٔ نور را که از هواخور سقف تو می زند، پر می کند. تارهای عنکبوت با حرکت دود، جابه جا می شوند. چشمانم را ریز می کنم و از لای تور مژه هایم به تارهای عنکبوت نگاه می کنم که به رنگین کمان می مانند. صدای حسن را می شنوم

ـ بچه ها، دیگه از این بدتر نمی شه!

نمی دانم توی ذهنش چه می گذرد. نگاهش می کنم

ـ باید یه کاری بکنیم. اینطوری نمی شه!

می رود بطرف خرده های نان و و چهارزانو می نشیند و بنا می کند به جویدن و درست کردن خمیر

ـ بالاخره یه جوری باید یه دست شطرنج درست کنیم

لبخند می زند و ادامه می دهد

ـ یکی یکی قایمشون میکنیم تا به دست ساقی شهید نشن.

یعقوب چهار زانو می نشیند روبروی حسن و کمکش می کند

ـ اگر نتونیم یه دست شطرنج را از چشم ساقی پنهان کنیم که برای لاجرز خوبیم!

کاظم می گوید

ـ بشین «دوز» بازی کنیم

عطا، سرانگشتانش را فرو می کند تو جیب های شلوار و بنا می کند به قدم زدن

.....از «دوز» بازی که حوصله ام سر می رود، بلند می شوم و بنا می کنم به قدم زدن. یک جوری باید وقت را بکشم. روزها عجب دراز است و پر حوصله. تمام خط ها و ترک ها و لکه های روی دیوار حمام را می شناسم. هرکدامشان شکل و قالب خاصی دارند. بیشتر به سربازان و جانوران می مانند. یکهو به ذهنم می رسد که تو ستون های پشت در بینه حمام جای پا درست کنم که هر وقت تو رختکن خبری نبود، راحت بتونم خودم را بالا بکشم و از درز بین در و کتیبهٔ بالای در، تو رختکن را نگاه کنم. اگر چاقو داشتم کارم خیلی آسان بود. تمام حمام را می گردم که شاید چیزی به درد بخور پیدا کنم. دیوارها صاف صاف است. نصفهٔ پائین دیوارها سیمان است و از نصفه به بالا گچ کاری است که جا به جا طبله کرده است و اینجا و آنجا ریخته است.

تمام گوشه و کنارها را با دقت و حوصله می گردم. به فکر می افتم که چندتا میخ بنفش از پوتین هایم بکشم. هرچه باشد نوک تیز است. اگر میخ بنفش به سیمان کارگر شود، تمام روز را و روزهای بعد را کار خواهم کرد تا جای پا درست کنم. در رختکن که باز شود، جای پا پشت در پنهان می شود و چیزی پیدا نخواهد بود. پوتین هایم را از پا درمی آورم و می نشینم و بهشان ور می روم. کشیدن میخ، از تو پاشنه و تخت خشک پوتین کار ساده ئی نیست اما راه دیگری ندارم. سر میخ ها صاف شده است. گل میخ ها راحت تر بیرون می آیند اما آنقدر کوتاه است که دستگیره ندارد. به کمک گل میخ ها، دو ـ سه تا میخ بنفش و یک میخ سفید بلند، به قاعدهٔ دو بند انگشت از حاشیهٔ پوتین می کشم و بلند می شوم و کار را شروع می کنم. میخ، رو سیمان خط می اندازد اما آن طور که باید کارگر نیست. به تلاش می افتم. یعقوب می آید به طرفم و می پرسد

ـ چکار داری می کنی؟

بهش می گویم که چکار می کنم

ـ هر وقت خسته شدی صدام کن!

سر انگشتهام تاول می زند. مچ و عضلات دستم درد می گیرد. خط، بتدریج گود می شود. میخ ها، کج و کوله می شود. خاک سیمان را از کنار دیوار جمع می کنم و پخش می کنم کف حمام و پاسارش می کنم. ظهر، ناهار که می خورم، چند میخ دیگر از پوتین ها بیرون می کشم و دوباره دست بکار می شوم.

بعدازظهر، گروهبان ساقی می آید، درازای حمام را می رود و برمی گردد، به دیوارها و سقف نگاه می کند و بعد، در آستانهٔ در رختکن می ایستد و دستهایش را به کمر می زند و می گوید

forums.Pichak.net

ـ این صدای خارت خارت اینجا چیه؟

خودم را می گیرم که رنگم برنگردد. به همدیگر نگاه می کنیم و چیزی نمی گوئیم. صدای گروهبان ساقی بلندتر می شود

ـ ها؟... این خارت خارت چی هست؟

به حرف می آیم

ـ کدوم خرت خرت؟

به چشمانم خیره می شود و می گوید

ـ همین دیگه. همین خارت خارت!

آرام می گویم

ـ ولی ما چیزی نمی شنویم!

فک هایش را رو هم فشار می دهد و می گوید

ـ حالا را نمی گویم کره خر!

و باز درازای حمام را می رود و برمی گردد و گوشه و کنارها را نگاه می کند و از حمان می زند بیرون و در رختکن را می بندد. اگر چشم ساقی به ستون پشت در افتاده بود حالی اش می شد که صدای «خرت خرت» از کجا بوده است. پای ستون گرد سیمان ریخته بود و جای دستم که خاکهٔ سیمان را جمع کرده بود روی زمین نقش بسته بود.

گروهبان ساقی که می رود، قصد می کنم که دوباره شروع کنم. حسن می گوید

حالا نه!

کاظم درمانده است که گروهبان ساقی چطور صدای خرت خرت را شنیده است.عطا به هوارخور سقف نگاه میکند و آهسته میگوید:اونجا!

خشتک نگهبان و لنگهای درازش هواخور مشبک را پر کرده است.

اگر کمی دیگر دیوار را گود کنم انگشت بزرگ پا را میتوانم داخلش گیر بدهم همین حالاش هم بهتر از هیچ است.یکجوری باید داخل گودی را کهنه کنم که خراش ها تازه نباشد.سیخ ها را میگذارم تو جیب بلوزم و منتظر میمانم تا روز بعد که نگهبان پشت بام عوض شود.

شام را خیلی زود میدهند و در بینه را میبندند.یعقوب میگوید:لابد بازم خبری هست وگرنه به این زودی شام نمیدادن.

حسن سی ودو مهره شطرنج را ساخته است و تو پوتین ها قایمشان کرده است.با گچ دیوار روز زمین صفحه شطرنج درست میکنیم و پتوها را دور صفحه پهن میکنیم و مینشینیم.

forums.Pichak.net

مهره های سیاه رنگ پس میدهد.حسن با حوصله با تف ترشان کرد و به پوتین ها مالیدشان تا واکس پوتین را به خود بگیرند.

چیزی از شب نگذشته بود که تق و توق در حمام بلند میشود.مهره های شطرنج را میریم تو پوتین و پتو را میکشیم رو صحفه شطرنج و به دیوار تکیه میدهیم و مینشینیم.در رختکن باز نمیشود.از تو رختکن صداهای گنگ و مبهم می آید.بلند میشوم و با احتیاط میروم و پشت در بینه حمام می ایستم حسن می آید دنبالم و آهسته میپرسد:چی شده؟

شانه هایم را بالا می اندازم:نمیدانم ...انگار ...

گوش میدهیم.صدای تیز سرگرد زیبنده است و صدای مرد دیگری و صدای پوتین کسانی دیگر.صدای چندش آور کشیدن چیزی روی زمین می آید.انگار که میز یا نیمکت یا چیزی فلزی را رو زمین میکشند.

-اینجا ...بذارش اینجا!

صدای گروهبان شهری را میشنوم.

-بشین!

یعقوب کاظم و عطا یکی یکی بلند میشوند و می آیند پشت در چند لحظه صداهای جور به جور قاطی هم میشود.صدای خش خش برخورد کف میخ آجین پوتین با زمین جابجا شدن چیزی و صدای تیز فلزی چیزی دیگر شبیه باز شدن کلاف فلز.

چند لحظه کوتاه سکوت است.نفس تو سینه ام تنگی میکند.سوال تو نگاه همه بچه ها رنگ انداخته است.دهان حسن نیمه باز است و چشمانش بی حرکت است.انگشت کاظم رو گونه اش میگردد.رنگ فیروزه ای چشمان عطا تار شده است و به رنگ ابی سفال کهنه میماند.به پیشانی یعقوب چین افتاده است و نفس که میکشد مثل اسب خسته ای که چند میدان به تاخت رفته باشد پرده های دماغش میلرزد.یکهو صدای سرگرد زیبنده آرام مطمئن و شمرده به گوش میرسد

-خب! ...از نو شروع میکنیم!

و باز چند لحظه سکوت است.احساس میکنم که از شقیقه هایم عرق میجوشد.بن موهای سرم خیس شده است.دوباره سرگرد زیبنده حرف میزند.

-تو کی هستی؟

حسن آهسته زمزمه میکند:کی ممکنه باشه؟

رو پیشانی و رو گونه های کاظم چند لک خون تازه سرخی میزد.

صدای سرگرد زیبنده بلند تر میشود.

-ها؟ ...از تو پرسیدم کی هستی؟

forums.Pichak.net

صدای خفه مردی را میشنوم که شمرده و سنگین میگوید:گفتم که ...احسان ...احسان بیهقی!

-دروغ میگی!

-دروغ نمیگم!

-چرا!

-نه!

و نه گفتن احسان چنان است که انگار یکهو همه درها و پنجره ها با هم بسته میشود.انگار که تو دهانه همه گذرگاهها کوچه ها و خیابانها دیوار نفوذ ناپذیر سینمایی قد میکشد.

صدای سرگرد زیبنده پایین می افتد.در حرف زدنش هیچ نشانی از کم طاقتی و شتاب نیست.

-بسیار خب!

و آرام ادامه میدهد:اونجا تو صفی علیشاه ...چیکار داشتی؟

احسان چیزی نمیگوید سرگرد زیبنده بنا میکند به قدم زدن.راه رفتنش سنگین و مطمئن است.صدایش از آن سر بینه حمام می آید.

-اونجا چیکار داشتی؟

احسان به حرف می آید.صدایش خفه است و رنگی از بی تفاوتی دارد.

-صد بار گفتم که دنبال اتاق خالی میگشتم.

صدای قدمهای سرگرد زیبنده به گوش میرسد.از ته رختکن تند می اید به طرف احسان و یکریز حرف میزند:اوه ...بله بله بله!... دنبال اتاق خالی میگشتی!اصلا فراموش کرده بودم...!

و می ایستد و با صدایی که از گلو بر میخیزد میپرسد:دنبال اتاق خالی میگشتی؟!

-گفتم که...

صدای کشیده ئی که به گوش احسان نواخته میشود مثل شصت تیر میترکد.باید کار سرگرد زیبنده باشد.گروهبان شهری بیشتر با شلاق اخت است دستش بیشتر به شلاق میرود تا کشیده زدن.

چند لحظه سکوت است.با همه خنکی هوا پیشانی ام عرق کرده است نصف سیگارم را میگیرانم و با ولع دود را قورت میدهم.گونه ها و پیشانی کاظم لت و پار شده است.با ناخن تمام جوشهای صورت را کنده است.مچ دستش را میگیرم:چکار میکنی کاظم؟!

به ناخنهای خونی نگاه میکند آب دهان را قورت میدهد و انگشتهای خونی را با شلوار پاک میکند.لبهای کاظم عین گچ دیوار سفید شده است.یعقوب به ستون پشت در تکیه داده است و

پس سر را چسبانده است به دیوار و چشمها را روی هم گذاشته است.باز صدای سرگرد زیبنده شنیده میشود.

-تو با مردم چه رابطه ای داری؟

صدای احسان تعجب آمیز است:مردم ؟!

صدای تهدید آمیز سرگرد زیبنده است:بله مردم!

صدای احسان بی تفاوت است:خب رابطه دارم دوستم فامیلم.با مردم آشنا هستم!

صدای سرگرد زیبنده مثل ترقه منفجر میشود:خودتو به خریت نزن درست جواب بده!

صدای سرگرد زیبنده پایین می افتد و ادامه میدهد:من از مردم ارگان کمیته مرکزی حزب منحله توده حرف میزنم.تو بااین روزنامه و چاپخانه این روزنامه چه رابطه ای داری؟

احسان آرام حرف میزد.

-من کاسبم.من کارگر چاپخانه نیستم و تازه سواد درست و حسابی ام ندارم که روزنامه بخونم!

کم کم صدای سرگرد زیبنده به لرزه می افتد.

-اگه تصمیم گرفته ای که خودتو به خریت بزنی...

-باور کنید جناب سرگرد.من اصلا نمیدونم شما از چی حرف میزنین!

سرگرد زیبنده خفه و تو چاله گلو حرف میزند.

-... که باور کنم اصلا حالیت نیس چی میگم!باور کنم تو نمیدونی ارگان یعنی چی و باور کنم که تو با مردم قوم و خویش و فامیل و دوست و هزار کوفت و ماشرا هستی!... بله!حتما باور میکنم!

احسان خیلی ساده و آرام میگوید.

-باور کنید جناب سرگرد!بهتون گفتم که...من مرد با سوادی نیستم.یه کوره سواد اکابر بیشتر ندارم... نه!... باور کنید اصلا نمیدونم اورگان یعنی چی؟!

-... یا من مثه آدمای احمق حرفاتو قبول میکنم یا تو با سواد میشی!بالاخره یه جوری با هم کنار میاییم!

سرگرد از عصبانیت افتاده است.حرف زدنش آرام است.صدای خش خش کاغذ می آید.انگار کسی دفتری را ورق میزند و یا لابه لای یکدسته کاغذ را میگردد.خش خش که تمام میشود سرگرد زیبنده حرف میزند.

-خب! دوست داری مثل احمقا قبول میکنم که معنی اورگان را نمیدونی!خیلی خب!... میگذریم ...فعلا میگذریم !...

forums.Pichak.net

سرگرد پر صدا نفس میکشد و ادامه میدهد.

-از خیابان خانقاه حرف میزدیم.گفتی پلاک خونه چند بود؟

زمزمه احسان را میشنوم.

-من چیزی نگفتم.

-شماره پلاکش چند بود؟

-نمیدونم نگاه نکردم.

-اونجا چیکار داشتی؟

احسان آهسته و آرام جواب میدهد.

-گفتم که...دنبال اتاق خالی میگشتم.

سرگرد زیبنده سنگین و با حوصله حرف میزند.انگار اطمینان دارد که اشتباه نمیکند و یقین دارد که عاقبت مرد به حرف خواهد آمد.

-چرا وقتی در باز شد و چشمت به مامورین افتاد اوراق و اسناد و مقالات را پرت کردی پشت در؟

-من چیزی نانداختم پشت در.

-چرا وقتی مامورینو دیدی دستپاچه شدی؟

-دستپاچه نشدم تعجب کردم!

-چون همه چیز خلاف انتظارت بود.چون بجای اینکه مهندس مرتضی در خونه را باز کنه مامورین درو باز کردن آره؟

-من اصلا نمیدونم شما از چی حرف میزنین.تا در باز شد یکهو سربازا هجوم آوردن و کشیدنم تو خونه و در را بستن و اصلا فرصتی نبود که به قول شما چیزی بندازم تو کوچه.

سرگرد بی اعتنا به آنچه که احسان گفته است میپرسد.

-مقالات مال روزنامه مردم بود؟

مرد پاسخی نمیدهد.سرگرد زیبنده باز میپرسد:محل چاپخانه کجاست؟

احسان سکوت کرده است.

-خیلی خوب سکوت کن!... انکار کن!...

حرکت و جنب جوش تو رختکن اغاز میشود.پوتینهایم را از پا در می آورم.تک شست پایم را جا میدهم تو گیر دیوار و خودم را میکشم بالا.روشنایی کم جانی تو رختکن پخش شده است.چراغ

forums.Pichak.net

سقف گرد گرفته و کم نور است.سرگرد زیبنده یک دسته کاغذ زیر بغل زده است و دارد سیگار میکشد.پاهایش را از هم باز گذاشته است و سایه اش افتاده است زیرپایش.کلاه به سر ندارد.هشت پری های فلزی رو دوشش برق میزند.موی نرمش ریخته است تو پیشانی بلندش .پوست سفید چهره اش تو نور کم زردی میزند.دو سرباز تنومند شانه های پهن و پاهای چاق احسان را گرفته اند و تقلا میکنند که روی نیمکت درازش کنند.احسان سیه چرده است.سرش تراشیده است شکمش بزرگ است.گروهبان شهری با قامت لاغر و استخوانی پابه پا میشود و شلاق را تو هوا میگرداند.سربازها مرد

سیه چرده را دمر می خوابالند رو نیمکت یکی از سربازها می نشیند رو شانه و گردنش و پاهایش را دو طرف نیمکت ستون می کند سرباز دوم می نشیند رو زانوهای سرد سیه چرده

شلاق تو هوا پیچ و تاب می خورد انگار که جان دارد انگار می رقصد جابه جا هوا را خط می کشد و خم و راست می شود پاهای گروهبان شهری چند بار پس و پیش می شود و بعد روبروی نیمکت ثابت می ماند حرکات ریز و پرپیچ و خم شلاق یکهو شکل می گیرد. شلاق بالا می رود تو هوا چرخ می زند کمرش قوس برمی دارد سوت زنان پایین می آید و به کفل گوشتالوی احسان می چسبد و شلوار جر می خورد مرد فریاد می کشد دوباره شلاق بالا می رود سریع پایین می آید و به کمرش می نشیند و کشیده می شود و تریشه ئی از پیراهن نازک مرد را همراه خود می کشد . تریشه پیراهن همراه شلاق بالا می رود از شلاق جدا می شود و تو هوا پیچ و تاب می خورد.

شلاق سوت می کشد و باز فریاد مرد بلند می شود . این بار فریاد خفه است . انگار که مرد دست خود را گاز گرفته است تا درد را تحمل کند بار دیگر شلوار جر می خورد شهری نیمه نفس شده است مچ دستش می گردد بازویش پیچ و تاب می خورد گرده اش خم و راست می شود شلاق رو هوا کش و قوس بر می دارد و پایین می آید. حالا دیگر صدایی از احسان برنمی خیزد. دست سرگرد زیبنده تکان می خورد. شلاق از حرکت می افتد. گروهبان شهری از جلو نیمکت عقب می نشیند و پرصدا دماغش را می گیرد. سربازها از رو تنه مرد چاق بلند می شوند پای راست مرد سر می خورد و از رو نیمکت می افتد پائین . دستهایش رها می شوند دو طرف نیمکت و گونه اش به نیمکت می چسبد . رو کمر و رو کفل مرد لکه های خون زیر نور کم جان چراغ ها می درخشد سربازها عقب می کشند سرگرد زیبنده آرام جلو می آید رو گرده مرد خم می شود و از شکاف پیراهن که جابجا جر خورده است آتش سیگار را به زخم تازه شلاق می چسباند . یکهو تمام تن مرد چاق با همه سنگینی از جا کنده می شود و دوباره به نیمکت می چسبد سرگرد به سیگار نیمه خاموش نگاه می کند و بعد آتش سیگار را تو گوشت خاموش می کند و عقب می نشیند مرد سیه چرده جای خودش وول می خورد صدای سرگرد زیبنده در می آید.

-پاشو

مرد تکان نمی خورد سرگرد به سربازها اشاره می کند.

-بلندش کنید

forums.Pichak.net

سربازها هر دو باهم هجوم می برند بطرف نیمکت بازوهای احسان را می گیرند و از نیمکت جداش می کنند. انگشتان پایم خسته شده است. توان نگهداری تنه ام را ندارد سربازها از دوطرف مرد چاق را می گیرند تا بتواند رو نیمکت بنشیند چشمان مرد بسته است از گوشه دهانش رشته خون نازکی تا چانه اش شیار بسته است . انگار که نفس تو سینه اش گره خورده است انگار که سکسکه می کند انگشت پایم از تو گیر دیوار سر می خورد با هر دو کف دستم به ستونهای پشت در رختکن فشار می آورم که پرت نشوم. آرام سر می خورم بطرف زمین بچه ها همه سکوت کرده اند کاظم زیر لب می پرسد.

-شناختیش؟

-نه

رنگ عطا سفید شده است گوشهایش را تو کف دست گرفته است و زمزمه می کند

-اینجا از هر شکنجه گاهی بدتره اعصاب آدم داغون میشه

حسن به دیوار تکیه داده است و یک بند روبرو را نگاه می کند یعقوب به تلاش افتاده است که خودش را بکشد بالا تا بتواند تو رختکن را نگاه کند کمکش می کنم . پیشانی اش را می گذارد به کتیبه و چشمش را می چسباند به شکاف بین کتیبه و در یکهو صدای کشیده می آید. یعقوب سرش را عقب می کشد و چشمانش را می بندد و خطوط چهره اش توهم می رود باز صدای کشیده می آید یعقوب انگار که طاقت دیدن ندارد می آید پایین رنگ یعقوب بریده است .

-جلاد

-چکار می کنین؟

یعقوب نفسی می کشد

-میشنوی که

-اون که از حال رفته

-سربازا گرفتنش

کاظم می غرد

-جلاد

صدای سرگرد زیبنده است

-اسمت چیه؟

چند لحظه سکوت است و بعد باز صدای کشیده می آید.

-جای چاپخانه کجاست؟

forums.Pichak.net

مرد سکوت کرده است

-بجز مهندس مرتضی قرار بود چه کسانی دیگه تو اون خونه باشن؟

مرد لب نمی ترکاند صدای سرگرد زیبنده لحظه به لحظه خشمگین تر می شود.

-برام از روز روشنتره که تو رابط چاپخانه هستی ....

حرفهای زیبنده درهم است

-میدم سربازا زنتو....تا به حرف بیای ....

صدای کشیده طنین می اندازد

-به اقرار تو احتیاج ندارم مدرک دارم اعدامت می کنم

یعقوب از لای داندانها می غرد

-جنایتکار

صدای زیبنده می ترکد

یعقوب هجوم می برد بطرف دیوار و سرش را به دیوار می کوبد و می غرد

-جلاد

حسن و عطا خیز بر می دارند بطرفش و بغلش می کنند

-آروم باش یعقوب

یعقوب تو بغل حسن و عطا با هر دو مشت به پیشانی می کوبد و بغض آلود می گوید

-آخه ....چطور می تونم آروم باشم ....آدم داغون میشه

مچ یعقوب را می گیرم و کشان کشان می برمش ته حمام هوا سرد است اما یعقوب عرق کرده است کاظم به دیوار تکیه می دهد و دندانها را بهم فشار می دهد. انگار که چیز سفتی را زیر دندانهای آسیا له می کند یعقوب را رها می کنم و بر می گردم بطرف در رختکن قصد می کنم که خودم را بکشم بالا هنوز دستهایم را به دیوار جا نداده ام که صدای افتادن چیزی می اید. با عجله بالا می روم احسان از روی نیمکت پرت شده است روی زمین پاها را تو شکم جمع کرده است و پیشانی را بزمین گذاشته است کمرش رو به بالاست جابه جای پهنای گرده اش از خون تازه که به پیراهن جر خورده نشت کرده است مثل عقیق می درخشد .سرگرد زیبنده ایستاده است بالای سرش سایه سرگرد زیبنده کنار مرد است . گروهبان شهری کمی دورتر ایستاده است و با شلاق بازی می کند سرگرد سیگاری می گیراند گونه هایش برق می زند سربازها ایستاده اند پشت سر گروهبان شهری چشمان گروهبان شهری به دو شکاف تنگ می ماند انگار تو کاسه های چشمش را با تیغ شکافته اند و لبه پوست شکاف خورده را برگردانده اند و

forums.Pichak.net

همانطور جوش خورده است گونه های استخوانی شهری رو چانه پهنش سایه انداخته است. دهان گشادش نیمه باز است و لبان قیطانی اش انگار بی خون است .

سرگرد به سیگار پک می زند و خاکستر داغ را می تکاند رو گرده احسان سرگرد انگار دارد فکر می کند به سیگار یک چاروادارى می زند. مژه نمی زند روبرو را نگاه می کند بی اختیار با انگشت به سیگار ضربه می زند و خاکسترش را رو کمر مرد می تکاند . یکهو راه می افتد و دسته کاغذ را گروهبان شهری می گیرد و می رود بطرف در حمام شهری و سربازها پشت سرش کشیده می شوند. احسان همچنان بی حرکت پیشانی به زمین گذاشته است .

دوساعتی از شب گذشته است . پائیز آغاز شده است . روزها به کوتاهی می رود. پتوها را پهن می کنیم و دور همدیگر می نشینیم. یعقوب تو خودش است انگار عادت کاظم به یعقوب هم سرایت کرده است . با ناخن جابجا چند جوش صورت را ترکانده است و گونه هایش لک لک خونی شده است.

عطا باز زیر لب زمزمه می کند.

-ما اینجا بیشتر از همه شکنجه میشیم

پیرمرد را که بردند دیگر ازش خبری نشد از نازنین هم چیزی دستگیرمان نشد خدا می داند که چه بلائی سرشان آمده باشد به اندازه یک تغار بیشتر خون از نازنین رفت. دستم می رود به سیگار از سی و شش نخی که داشته ام همه اش یکی و نصفی مانده است. باز جای شکرش باقیست که روز قبل از بازداشت پنجا متائی هما خریدم. اگر مثل همیشه اشنو بیستائی بودم. یکی و نصفی بیشتر نمانده است باید مدارا کنم اگر کلکشان را بکنم هیچ معلوم نیست که به این زودیها دستم به سیگار برسد خیلی باید مدارا کنم باید یک پک بزنم و خاموشش کنم. همینقدر که ویرم آرام شود. جعبه سیگار را می گذارم تو جیبم و فکر می کنم که راه بیفتم و از گوشه و کنار حمام همه گونه سیگارها را جمع کنم هرچه باشد توتون است و هرکدامش می تواند جوابگوی میل سیگار کشیدنم باشد.

کاظم به حرف می اید.

-از سرما یخ میکنه

غرضش احسان است که تو رختکن افتاده است

سرشب که گذشت هوا کم کم رو به سردی می رود کاظم ادامه می دهد

-اگر میتوانستیم یه جوری دو تا پتو بهش بدیم خوب میشد

می داند که حرف بی ربط می زند اما می زند در رختکن از آنطرف قفل است و در آهنی است و دیوارها سیمانی است و حتی راه نفس کشیدن هم ندارد.

-اقلا پاشیم باش حرف بزنیم

forums.Pichak.net

باز بی ربط است حرف زدن دردی را دوا نمی کند و تازه بهش چه بگوئیم اصلا صلاح است و یا اصلا جواب میدهد؟

کاظم پشت بند حرفش پتو را از روی پاهایش پس می زند و بلند می شود و می رود پشت در و خودش را می کشد بالا

صدای کاظم آرام و با احتیاط است

-تو کی هستی ؟

کاظم پیشانی اش را از کتیبه بالای در جدا می کند و می گوید

-انگار تب و لرز گرفته تمام تنش می لرزد

باز کاظم از درز نگاه می کند و می گوید

-هان ؟....کی هستی تو؟.....ما دانشجو هستیم دانشجوی افسری دوره احتیاط ...تو کی هستی ؟.....شاید بتونیم کمکت کنیم

صدای خفه مرد می اید

-اگه سیگار دارین....

کاظم جست می زند پائین

-سیگار داری؟

با من است هیچکدام از بچه ها سیگار نمی کشند

-دارم

گمان می کنم که بشود سیگار را از درز در انداخت تو بینه حمام نخ سیگار را می گذارم زمین و با سرانگشت فشارش می دهم تا خوب تخت و نازک شود بعد سیگار را آتش می زنم و به لب می گیرم و می روم بالا با احتیاط تمام سیگار را از درز در هل می دهم تو و بعد با سرانگشت بهش تلنگر می زنم سیگار پرت می شود و می افتد روی لبه سکوی رختکن

احسان چند لحظه بعد به در نگاه می کند و بعد خودش را رو زانوها جلو می کشد نیمه راه از حرکت باز می ماند و آرام کمرش را قوس می دهد. از زخم شلاق رنج می برد. چند لحظه بی حرکت می ماند سیگار رو لبه سکو دود می کنه . توتون سیگار خشک است و له شده هم هست . درست و حسابی می سوزد تا خودش را به سیگار برساند نصفش دود می شود مرد باز راه می افتد دست دراز می کند و سیگار را برمی دارد و پک می زند و با ولع دود را می بلعد. پشت سر هم پک می زند چشمها را رو هم می گذارد انگار که گیج شده است. زیر نور چراغ قطره های درشت عرق روی پیشانی اش می درخشد سیگار را لای لب می گیرد و با زحمت رو چهار دست و چا می خزد و می رود بطرف نیمکت گونه اش را می گذارد رو نیمکت و چشمهایش

forums.Pichak.net

را می بندد. انگار که دود سیگار گیجش کرده است چند پک دیگر به سیگار می زند و خاموشش می کند و بعد دستهایش را پیشانی اش را می گذارد رو نیمکت و آرام می گیرد.

ازش می پرسم.

-سردت نیس؟

پیشانی اش را از رو نیمکت برمیدارد و به در نگاه می کند و سرش را به چپ و راست می گرداند به نظرم می رسد که لبخند کمرنگی رو لبهاش نشسته است.

باز به نیمکت تکیه می دهد. فکر می کنم که اگر باز سیگار خواسته باشد چطور می توانم بهش بگویم که ندارم جست میزنم پائین و راه می افتم تو حمام و گونه های سیگار را جمع می کنم و می ریزم تو جعبه سیگار هرکدام از یک بند انگشت کوتاهتر است . کاش همه سیگارها را نکشیده بودم کاش اقلا چند نخی داشتم هیچ دلم نمی خواهد که بهش بگویم سیگار ندارم حسن می پرسد

-چکار می کنی ؟

-دارم نه سیگار را جمع می کنم

-مگه دیگه نداری ؟

حتی به حسن هم دلم نمی خواهد نه بگویم من من می کنم و می گویم

-چرا یه نصفه دارم

-همه اش یه نصفه؟

سرم را تکان می دهم

یعقوب می گوید

-عجب اقبالی

گوله های سیگار را جمع می کنم و می نشینم کنار بچه ها و پتو را می کشم رو با پاهایم کاظم می گوید

-پتو ها را جمع کنیم بریم پشت در بشینیم.

یعقوب می گوید

-بد نیس شاید کاری داشت اقلا صداشو بشنویم

عطا می گوید

-چکار می توانیم براش بکنیم؟

forums.Pichak.net

کاظم می گوید

-خیلی کاراکه ممکنه حالا به عقلمون نرسه

و ادامه می دهد

-مثه همین سیگار هیچ فکر میکردیم که ممکنه یه سیگار بخواد؟....فکر میکردیم که میتونیم بهش سیگار بدیم؟

پتو ها را پهن می کنیم پشت در یعقوب طاقباز می خوابد و پتو را تا چانه می کشه

کاظم می گوید

-هیچ جوری نمیشه آدم خودشو مشغول کنه ...بدجوریه

و رو می کند به عطا

-میتونی یه دست شطرنج بزنمی اقلا اینجوری مشغول میشیم

عطا می گوید

-دلم اما نمیتونم

و با انگشت به پیشانی می زند و می گوید

-خیلی درهمه اصلا کار نمیکنه

کاظم لنگه پوتین را می کشد جلو و می گوید

-باشه منم همینطور بیا بیا یه جوری خودمونو سرگرم کنیم

جای مهره های شطرنج تو لنگه های است روزها که پوتین ها را به پا می کنیم لابلای پتوها قایمشان می کنیم . کاظم مهره های شطرنج را خالی می کند رو پتو و از گچ دیوار که طبله کرده است نازکه گچی جدامی کند و رو زمین سیمانی صفحه شطرنج می کشد و مشغول می شوند حسن می نشیند پشت در و گوشش را به در می چسباند نگاهم به بازی بچه هاست که حسن می گوید

-پاشو یه نگاه بکن

انگار منتظر بوده ام که کسی بهم بگوید بلند شوم و تو رختکن را نگاه کنم .

احسان بازوها را رها کرده است رو نیمکت و پیشانی را تکیه داده است رو ساعد دست صدای جیر جیرکها حجم رختکن را پر کرده است خون رو گرده مرد دلمه شده است و بازتاب تاری دارد.

-حالتون چطوره؟

دارم حالش را می بینم اصلا پرسیدن نداشت اما برای اینکه حرفی زده باشم پرسیده ام سرش را از رو ساعد دست می گیرد و به در نگاه می کند تردید دارم که بتواند ببندم رد نگاهش به دستگیره در است سرش را تکان می دهد باز تصور می کنم که لبخند می زند بهش می گویم

-ما اینجا پشت دریم ....گوشمون به دره اگه کاری داشتی بگو

حالا لبخند می زند دندانهای آبیگونش تو پوست تیره صورتش برق می زند چند لحظه به در نگاه می کند و بعد بی اینکه حرفی بزند پیشانی را می گذارد و ساعد دست

حرفی نداریم که به همدیگر بگوئیم.

می نشینم و به دیوار تکیه می دهم و هوس می کنم که سیگاری بگیرانم عطا و کاظم شطرنج بازی می کنند.از فکرکردنشان و مهره حرکت دادنشان بی حوصلگی می بارد. به صفحه شطرنج نگاه می کنم شاه سیاه کیش است ولی اصلا حالی شان نیست بیخود تلاش می کنند که مشغول شوند جعبه سیگار را باز می کنم اول دستم می رود به نصفه سیگار را بر میدارم و آتش می زنم ته سیگار را جای گیر ندارد که باانگشت بگیرمش اگر مشترک بود می توانستم همه اش را تا ذره آخر توتون دود می کنم . یک پک چارواری می زنم لبم می سوزد گوشه کاغذ سیگار را می گیرم و یکی دیگر می زنم. این بار حسابی لبم می سوزد. چیزی از ته سیگار نمانده است اما همین دو پک هوسم را جواب می گوید.

-اهه....دو ساعته شاه کیشه و ماداریم بازی می کنیم.

شطرنج را می گذارند کنار صفحه را با گوشه پتو پاک می کنند و دراز می کشند همه جا ساکت است تنها گاهی صدای پای نگهبان پشت بام می آید که قدم می زند . می رود تا انتهای حمام و بر می گردد.خسته که می شود می ایستد بالای یکی از هواخوریهای سلف و تو حمام را نگاه می کند. روزها بهتر دیده می شود پست قبل از ظهر کوتاه است اما پست ظهر به بعد دیلاق است . لنگ های درازش به پایه های بلند سه پایه های قبان میدان بارفروشها می ماند اما پاهای کوتاه پست قبل از ظهر که قالب شلوار است عینهو میل های کلفت و کوتاه زورخانه است .

صدای پای نگهبان خفه می شود. تکیه می دهم به دیوار و می روم تو خودم صدای یکنواخت جیرجیرکها تو گوشم است . یکهو صدای خشک و فلزی بازشدن در حمام چرتم را پاره می کند بی اختیار از جا می پرم و آماده می شوم که خودم را بکشم بالا و تو رختکن را نگاه کنم.

به نیمه شب چیزی نمانده است. سرگرد زیبنده سرحال است بگمانم که مشروب خورده است . باشگاه نزدیک است روبروی بازداشگاه است سرگرد زیبنده هر وقت بازجوئی می کند همیشه سبز مشروبش تو باشگاه آماده است . خسته که می شود و حوصله اش که از دست بدقلقی های زندانیان سر می رود. راه می افتد و می رود و چند استکانی می زند و خودش را می سازد و بر می گردد و حالا لابد شام مفصلی خورده است و مشروبش را هم بر پیمان زده است و شنگول و تازه نفس آمده است به سراغ احسان این بار گروهبان شهری همراهش نیست به جایش گروهبان ساقی آمده است که حالا دارد با سبیل بزرگش ورمی رود. انگار که غذای چرب خورده باشد با کف دست سبیل و دهان را پاک می کند چشمان درشت گروهبان ساقی تو

چشمخانه می گردد و بطرف در رختکن ثابت می ماند. چند لحظه به در نگاه می کند و بعد پرونده ئی را که به دست دارد می دهد به یکی از سربازها و با قدمهای بلند راه می افتد بطرف در رختکن جست می زنم پائین و مثل گربه رو چنگ به زمین می نشینم عجولانه می گویم.

-بچه ساقی

همه پتو ها را رو سر می کشیم و نفس هامان را تو سینه حبس می کنیم. در بینه حمام با سروصدا باز می شود یکهو کشاله رانم آتش می گیرد. گروهبان ساقی با نوک پوتین چنان به نرمی رانم میکوبد که سرم درد می گیرد فریاد گروهبان ساقی حمام را پر می کند.

-کدام بی ناموس گفته است اینجا بتمرگید.

پتوها را پس می زنیم و می نشینم .

-یالا جمع کنید و گورتان را گم کنید و بروید آنجا

ته حمام را نشان می دهد جای حرف زدن نیست پتوها را جمع می کنیم ساقی خم می شود و پوتین ها را برمی دارد و پرت می کند ته حمام مهره های شطرنج از تو لنگه پوتین بیرون می ریزد و همراه پوتین که رو هوا معلق می زند پخش می شوند خون به صورت ساقی می جهد.

-باز هم گمار بازی

و با گذشت می گذارد پس گردن یعقوب که دم دستش است و شلنگ انداز راه می افتد و مهره ها را لگد می کند.

-زبان آدمیزاد سرتان نمیشود .....ها

پتو ها زیر بغلم است و از کنارش رد می شوم چنان با مشت می کوبد بین دو کتفم که نفسم بند می آید کشیده اش به گوش حسن می نشیند و لنگ درازش رو هوا می گردد و با تیپا می کوبد به لگن خاصره کاظم عطا قصر در می رود.

جمعمان می کند ته حمام و می گوید.

-دارم با زبان آدمیزاد حرف می زنم خوب گوشهایتان را باز کنید. حگ ندارید از اینجا تکان بخورید اگر تکان بخورید تیربارانتان میکنم

اولین بار است که گروهبان ساقی زیاد حرف می زند همیشه حرفش را نصفه می گوید و باید بفهمیم که چه گفته است با حرف زدنش آشنا هستیم.

-اگر باز هم پشت در آمدید پاهایتان را خرد می کنم گماربازی هم موگوف اگر کردید اعدامتان می کنم

پتوها زیر بغلمان است ساکت ایستاده ایم و چیزی نمی گوئیم.

باز حرف می زند

-اینجا گمارخانه که نیست ....گاستوران که نیست....باشگاه هم که نیست....

چانه پهنش تکان می خورد و از زیر سبیل سیاهش کلمات خشن بیرون می ریزد.

-خانه خاله هم که نیست ...پس اینجا چیست؟....اینجا زندان است دیگر ...

می خواهد راه بیفتد.

-چرا مثل گاطر نگاهم میکند؟.....بالا پتوهاتان را پهن کنید و بخوابید....

دم در می ایستد و بلند می گوید

-اعدامتان می کنم اگر دیگر پشت در آمده باشید.

می رودبیرون و در را می بندد

کشاله رانم تیر می کشد میان دو کتفم چنان زنشی دارد که نفس کشیدن برایم مشکل شده است جای انگشتان کلفت گروهبان ساقی رو گونه سبزه حسن نقش بسته است . یعقوب پس گردن را می مالد و می گوید

-مادرج.....عجب ضربدستی داره !

نفس که می کشم گرده ام تیر می کشد. دراز می کشم و دستهایم را از دو طرف باز می کنم و نفس عمیق می کشم. درد چنان است که انگار تو گرده ام سیخ داغ فرو کرده اند. عطا می آید و می نشیند بالای سرم و می پرسد

-خیلی درد داره؟

بهش می گویم که راحت نمی توانم نفس بکشم

یکهو فریاد مرد سیه چرده حمام را پر می کند بی اختیار تکان می خورم و می نشینم هیچکداممان جرئت نمی کنیم برویم پشت در

کاظم می گوید

-هرچه باداباد

و تیز می رود پشت در رختکن و خودش را بالا می کشد و از درز در نگاه می کند.

باز فریاد احسان تو حمام می پیچد همه پشت در جمع شده ایم کاظم سر می خورد پائین ازش می پرسم

-چی شده ؟

چیزی نمی گوید رنگش سفید شده است چندک می زند کنار دیوار و سرش را تو دو دست می گیرد و چانه را می گذارد رو زانوها

forums.Pichak.net

طاقت نمی آورم انگار خودم باید ببینم انگار اگر خودم ببینم که تو رختکن چه می گذرد راحت می شوم

شست پایم را جا می دهم تو گیردیوار و با هوهای در را می گیرم و بالا می روم و چشمم را می چسبانم به درز بالای در

گروهبان ساقی سخت و محکم مثل خر پا ایستاده است و پاها را از هم بازگذاشته است سربازها عینهو عمله عذاب هر دو برافروخته و هر دو آماده فرمانبرداری هستند سرگرد زیبنده ایستاده است روبروی احسان باز دارد سیگار می کشد گونه هایش گل انداخته است .

-محل چاپخانه کجاست؟

احسان پشت به در رختکن رو دو کنده زانو نشسته است. پیراهنش از رو شانه تا پائین جر خورده است . دستهایش یکی از بالای شانه و دیگری از پهلو بهم رسیده است و به دستبند قپانی نشسته است. سر احسان آنقدر به عقب خم شده است که خط پیشانی اش را می بینم انگار که خودش عمدا به گردن فشار آورده است تا سینه اش کشیده شود و دستهایش تو دستبند راحت باشد. سرگرد می آید جلو و به آرامی خاکستر سیگارش را می تکاند تو صورت مرد سیه چرده سرمرد حرکت می کند و به جلو کشیده می شود و خیلی زود باز به عقب بر می گردد.

-ها؟.....محل چاپخانه روزنامه مردم کجاس؟

مرد سکوت کرده است سرگرد با حوصله خم می شود و آتش سیگار را می چسباند به پیشانی احسان صدا تو گلوی احسان غرغره می شود گوشهایم را تیز می کنم از غرش و غرغرش چیزی دستگیرم نمی شود سرگرد حرف می زند.

-باید تا حالا حساب دستت اومده باشه که با کی طرفی ...باید فهمیده باشی که اگر غول م باشی شاختو میشکونم....حرف بزن بگو محل چاپخانه کجاس؟

این بار غرغر مرد واضح است کلمات بیخ گلویش غلت می خورد و سنگین بیرون می آید.

-گفتم ....گفتم که ....نمیدونم ...

دوباره آتش سیگار می چسبد به پیشانی مرد. سر مرد مثل توپ از جا کنده می شود زانوهایم بنا می کند به لرزیدن مقاومت می کنم که پرت نشوم سرگرد نیم چرخی می زند بطرف گروهبان ساقی و می گوید

-وزنه

گروهبان ساقی و سربازها سریع جابجا می شوند وزنه که به دستبند آویزان می شود کمر مرد قوس بر می دارد و پایش را از زیر نشیمنگاهش بیرون می زند و دراز می شود و کمرش بطرف زمین کشیده می شود. حالا سینه و شکمش از بالا پیداست شکمش مثل مشک پروخالی می شود. نفسش صدادار است. لبهایش به سختی سنگ خارا رو هم نشسته است ریه اش یاری نمی کند تا نفس بکشد انگار که هوا برایش سنگین است سرگرد زیبنده به حرف می آید.

-حالا خیال می کنم کم کم بگی که چایخانه کجاست

لبهای احسان به لرزه می افتد سرگرد جلو می کشد

-آها .....داری عاقل میشی

لبهای احسان رو هم می لغزد و حرف از بیخ گلویش برمیخیزد

-جلاد

سرگرد زیبنده گر می گیرد و مثل اسپند روی آتش از جا در می رود و با پا می کوبد زیر چانه مرد. سرمرد لق می خورد جابه جا می شود و از گوشه دهانش خون می جوشد مقاومت مرد تمام می شود و به پشت رو دستها و رو و زله ها به زمین می غلتد.

یکهو ملتفت می شوم که گروهبان ساقی به در رختکن نگاه می کند.چشمانم را از پشت درز در می دوزم و سر می خورم پایین زانوهام می لرزد. نفس کشیدنم سخت شده است. بچه ها سینه دیوار چندک زده اند و پتو ها را تا چانه بالا کشیده اند .درمانده می نشینم کنارشان و یکی از ته سیگارها را می گیرانم و دودش را می بلعم . پلک چشمهایم می سوزد. گرده ام تیر می کشد یعقوب همینطور که چانه اش را رو زانوها گذاشته است زمزمه می کند.

-هر طور شده باید از این خرابشده بیرون بریم.

کاظم می پرسد

-چی شد؟

حوصله حرف زدن ندارم راه می افتم بطرف رختخواب

یعقوب می گوید

-خوش به حال بچه هائی که از اینجا رفتن

عطا غرغر می کند

-هیچ معلوم نیس وضعشون از ما بهتر باشه

یعقوب می گوید

-اگه لازم باشه باید اعتصاب غذا بکنیم تا از اینجا بریم بیرون

صدای باز و بسته شدن در تو حمام م یپیچد شب از نیمه گذشته است گاهی باد سردی که از دامنه کوه بر میخیزد از هواخور سقف تو می زند و تو حمام جاری می شود و سوز صحراها را به جانمان می ریزد اگر همینطور پیش برود چند روز دیگر پتوهای بربری سربازی کافی نیست کونه سیگار دیگری آتش می زنم چشمهایم سنگین می شود عطا به دیوار تکیه می دهد و ارام خرنش می کند. انگار خواب رفته است خرنش عطا خواب انگیز است دراز می کشم حالا راحت تر

forums.Pichak.net

نفس می کشم انگار که ناله احسان را می شنوم دستم را دراز می کنم و کشاله رانم را می مالم به لگدی که ساقی به رانم زد نرمه رانم چنان تیر کشد که رگهای گردنم درد گرفت. حالا درد خامصی از زانوها تا لگن خاصره بازی می کند و جابجا می شود رو دست غلت می زنم و آرنجم را می گذارم زیر سرم حسن دراز می کشد تمام تنم سست می شود خواب چشمانم را پر می کند انگار کسی صدام می کند صدا از دوردستها می آید صدا تو هوا موج برمی دارد و پست و بلند می شود. می خواهم به صدا جواب بدهم اما نمی توانم انگار پنجه پرقدرت کسی گلویم را می فشارد حرف بیخ گلویم تقلا می کند که بیرون بزند زبانم مثل سرب سنگین شده است پنجه بزرگ گروهبان ساقی مثل گازانبر گلویم را گرفته است و فشار می دهد حالا کنده زانویش هم رو سینه ام می نشیند.

نفسم یاری نمی کند حنجره ام یاری نمی کند باز صدام می کنند این بار صدا از نزدیک است بیخ گوشم است پشت سر هم صدام می کنند حالا نفس هم نمی توانم بکشم نارسائی تنفسی دارد خفه ام می کند به تقلا می افتم زانوی گروهبان ساقی رو قفسه سینه ام زور می آورد انبر آهنی انگشتانش دور گلویم خفت تر می شود. دستهایم به زمین میخکوب شده است . هنوز صدام می کنند. زور می زنم و با تلاش سرم را از چپ به راست و از راست به چپ می گردانم به خرخر می افتم یکهو از جا می پرم علی بالای سرم چندک زده است تازه آفتاب سرزده است و خیس عرق شده ام علی خسته و وارفته با چشمان قرمز دارد نگاهم می کند حرف که می زند هرم عرق کشمش دماغم را می سوزاند.

-چت بود؟چرا خرخر میکردی ؟....یه ساعته بالا سرت نشسته م و دارم صدات می کنم کم کم داشتم دلواپس می شدم ...

دستهایم را ستون می کنم و می نشینم حصیری زیر پایم از عرق تنم جابه جا شده است نیم بطری خالی عرق کنار حصیر رو زمین افتاده است آفتاب دارد از لب دیوار گاراژ می کشد پایین دهانم خشک است گلویم تلخ است سرم سنگ است به علی نگاه می کنم که همچنان چندک زده است و با چشمای بی خوابی کشیده نگاهم می کند کف و مچ دست راست علی با تنزیب بسته شده است راننده جهرمی از مستراح بیرون می زندبیرون و می رود سر چاه تا اب بکشد و آب تنی کند هنوز منگم انگار سرم سر شده است گوشهایم سرشده است .

علی می پرسد.

-دیروز تو شهربانی چه خبر بود؟

یکهو از منگی رها می شوم تو ذهنم شکل می گیرد جسد ورم کرده شریفه سوی شبق گونه اش که پر بود ماسه مرطوب صورت پف کرده اش که حتی خط چشمهایش هم پیدا نبود ذهنم را پر می کند. بوی گوشت فاسد شده تو دماغم می پیچد کم مانده است که حالم بهم بخورد و بالا بیاورم.

-قاتل پیدا شده ؟

چشمان سرخ و خسته علی سرگردان است نگاهش می کنم و زیر لب می گویم .

forums.Pichak.net

-قاتل ؟

انگار تعجب می کن چشمانش را رو هم می گذارد و می گوید

-مگه نکشتش ؟

سرم را تکان می دهم و می گویم

-نمیدونم ممکنه شایدم خودکشی کرده باشه نمیدونم

فکر می کنم که ساعت هشت باید اداره آگاهی باشم بلند می شوم سرم گیج می خورد کم مانده است که پرت شوم دستم را می گیرم به نرده ایوان صدای راننده جهرمی را می شنوم

-دیشب خیلی مست بودی

دارد با سطل آب رو تن و بدن خودش می ریزد

-نه ....حالم خوب نبود

می گوید

-مست بودی

باز می گوید

-می خواستم بهت بگم که دیشب رئیس آگاهی از تو میپرسید. میخواست بدونه که دیشب یعنی پریشب که دیشب دیشب باشه بعد از نصف شب خونه بودی یا نه .....همون شبو می گفت که آسمون غریبه بود و باد و باران بود

باید آب بریزم روسرم که حالم جا بیاد علی رو می کند به راننده جهرمی و ازش می پرسد

-مگه تو هم شهربانی بودی ؟

راننده آب را تو دهان غرغره می کند و بعد می گوید

-خب معلومه که بودم

علی از بالای نرده ایوان جست می زند تو حیاط و می رود بطرف راننده جهرمی و ازش می پرسد

-تو دیگه چرا ؟

گروهبان راضی از پله ها می آید پائین و گشاد گشاد می رود بطرف در گاراژ راننده جهرمی با سر به گروهبان راضی اشاره می کند و میگوید

-اینو

علی باز می پرسد

forums.Pichak.net

-برای چی رفته بودی شهربانی ؟

-رفته بودم؟.....جناب رئیس احضارم کرده بود

-چرا؟

-توئی شهر چرا مرا نداره همه چیز قاطی پاطیه

می روم تو اتاق و *** می شوم و لنگ به کمر می بندم و راه می افتم بطرف چاه راننده جهرمی رو یک با لی لی می کند و با کف دست رو گوش می زند علی ازش می پرسد

-آخه رئیس آگاهی با تو چیکار داشت؟

راننده جهرمی لی لی می کند و حرف می زند

-چیکار داشت؟....بازجوئی دیگه .....بازجوئی برا خاطر شریفه ...میشناختیش که ....همون ج .....هه را میگم.....خدا بیامرزتش ....

راننده از لی لی رفتن باز می ماند و روبروی علی می ایستاد و می گوید

-درسته که ج ....بود ولی خب حالا که مرده باید بگم خدابیامرزتش برا خاطر اینکه هر چی بود دیگه تموم شده ...

سطل آب خنک را خالی می کنم رو سرم چشمهایم باز می شود. دهانم را می شویم. آب لب شور است. تنم خنک می شود منگی و گیجی از سرم می برد.

علی زیر بازوی *** راننده جهرمی را می گیرد و قدم به قدم می بردش زیر سایبان کامیون و باش حرف می زند.

لباسم را می پوشم و از اتاق می زنم بیرون

علی راننده جهرمی را رها می کند و می آید بطرفم چشمانش بدجوری سرخ شده است . خولی است انگار که چند شب پشت سر هم بی خوابی کشیده است صورتش تکیده شده است . ریشش را خوب نتراشیده است جا به جا موی زیر ریشش سیاهی می زند لباسش به تنش گریه می کند کثیف و پرچروک است انگار که حسابی باران خورده است و همینطور به تنش خشک شده است نگاه علی منگ و سردرگم است

-دستت چی شده ؟

به تنزیب چرک نگاه می کند و می گوید

-هیچی ....همینطوری ...بطری تو دستم شکست

راه می افتم

forums.Pichak.net

-میرم پیش علی دادی زودتر آب تنی کن بیا تا ناشتائی بخوریم ساعت هشت باید شهربانی باشم

چند قدم دنبالم راه می آید

-ساعت هشت؟....مگه دیشب تموم نشد؟

-نه

چند لحظه سکوت می کند و پیش پایش را نگاه می کند همینطور که سرش پائین است آهسته به حرف می آید

-تو برو ....من میخوام بخوابم

و راه می افتد بطرف پله های ایوان

5

علی دادی تا می بیندم نان بند را می گذارد لب تنور و می گوید

-آبروی چندین و چند ساله مونم رفت

-ولی با تو که کاری نداشتن

نان را می چسباند به تنور و سرش را از جلو آتش می کشد کنار و می گوید هزار تا حرف مفت پشت سرش ریسه می کنن بخصوص که یه همچه اتفاقی م افتاده باشه

علی دادی نان بند را می گذارد رو دستگاه و ریش کوتاه و حنائی رنگش را میخاراند و می گوید

-ناشتائی که نخوردی ؟

-نه

معده ام قرقر می کند خالی خالی است استکان چای را که می خورم دل پیچه می گیرم کم مانده است که استفراغش کنم

-چته ؟

-چطور مگه ؟

-یه دفعه رنگت پرید

-دلم درد گرفته

علی دادی برایم جاجیم پهن می کند و می نشینم حالم جا می آید دو لقمه نان و پنیر می خورم و بلند می شوم

forums.Pichak.net

-کجا؟

گرما دارد آغاز می شود

-شهربانی

انگار می داند می زند زیر خنده و می گوید

-خبر داری دیشب استوار مینابی نذاشته که ممدو آزاد بشه

-نذاشته ؟

-ازش ضامن م قبول نکرده

-چرا؟

باز مي زند زير خنده و مي گويد

-چه مي دونم . گردن اونا که میگن، خودشم دیشب تو شهرباني خوابیده!

تو شهرباني ، ممدو، رنگ پريده و بي خوابي كشيده، رو نيمكت نشسته است. گروهبان مرادعلي به ستون ديوار تكيه داده است و سيگار دود مي كند. ساعت هشت گذشته است اما هنوز رئيس اداره آگاهي نيامده است . استوار ميناييِ تو شهرباني نيست. رو گونه مهتابي رنگ ممدو خراش كوچكي افتاده است. موي سرش، به خلاف هميشه پريشان است و يكدسته مو، رو پيشاني اش افتاده است. ممدو عين گنجشك رميده، كز كرده است و روي نيمكت نشسته است .تا مي بينم، انگار جان مي گيرد. يك ريز حرف مي زند.

ئي استوار مينايي بي ناموس ديشب نذاشت ضامن بدم و آزاد بشم.

گفت الاوالله كه ضامن قبول نمي كنم . ازش شكايت مي كنم . شهر هرت كه نيست! حالا مردم هزار تا چرند پشت سرم ميگن! به خصوص كه خودشم ديشب تو شهرباني خوابيد. تكليفش كه معلومه! آدم بدنامي م كه هس!... شهر هرت كه نيس! ازش شكايت مي كنم. جناب رئيس كه اومد ازش شكايت مي كنم!...

ممدو يك لحظه سكوت مي كند و بعد مي پرسد:

-تو گروهبان مرادي را نديدي؟

-نه

باز مي پرسد

forums.Pichak.net

-تو ميگي يه عريضه برا رئيس شهرباني بنويسم يا وقتي اومد جلوشو بگيرم و همينجوري بهش بگم؟

-چي مي خواي بگي؟

مي گويد:

-همين ديگه ... شكايت از دست استوار مينايي

-كه چي؟

-چرا ديشب نذاشت ضامن بدم؟

-لابد صلاح نديده!

-چرا خودش خوابيد شهرباني؟

-لابد كشيكش بوده!

چشمان سياهش گرد مي شود و با تعجب نگاهم مي كند و مي گويد:

-كشيك؟!

و سكوت مي كند.

سر و كله غفوري پيدا مي شود. سيد همراهش است . لابد گيلان، هنوز از مغويه برنگشته است. سيد، لنگوته را رو شانه جابه جا مي كند، دامن دشداشه را بالا مي گيرد و مي نشيند رو نيمكت و غر مي زند.

-هم آبرومون رفت و هم از كار و كاسبي واشديم.

زير زباني مي گويم

-هر كس خربوزه بخوره پاي لرزشم بايد بشينه!

سيد يكهو براق مي شود

-به دو دست بريده قمر بني هاشم اگر با ئي زنك سرو سري داشته باشم.

-نداشتي؟

-نه كه نداشتم. جدم به كمرم بزنه اگه داشتم!

بدجوري يكهو جوشي شده است.

-پس چرا احضارت كردن؟

-من چه مي دونم چرا احضارم كردن...

پاهايش را رو هم مي اندازد و ادامه مي دهد

-دو-سه دفه اومد و ازم عرق خريد... همين و همين!... ئي كه گناهي نداره، جرمي نداره ... ضامن و بازجوئي نداره...

سيگاري مي گيراند و چند نفس پياپي مي زند.

سيد دروغ مي گويد. گاه گداري به خانه شريفه مي رفت و بيشتر ، ظهرهاي داغ مي رفت كه هيچكس تو كوچه ها نباشد.

رئيس شهرباني مي آيد. ممدو، يكهو از جا مي پرد و سر راهش را مي گيرد. رنگ ممدو مثل گچ شده است. صدايش لرزان است.

-جناب رئيس يه عرضي دارم

رئيس شهرباني، بي اعتنا از پله ها مي رود بالا. ممدو جرئت نمي كند برود دنبالش. بور مي شود. همانجا ، جلو پله ها مي ماند. گروهبان مرادعلي ازش مي پرسد.

-عرضت چيه ديگه؟

ممدو مي گويد

-سيل ئي(اينو نگاه كن)! اگه مي خواستم بگم كه تا حالا گفته بودم!

حياط شهرباني پر شده استآفتاب .كبوترها، از رو هره آفتابگير پر كشيده اند و رو چندل هاي دالان شهرباني نشسته اند و غوغو مي كنند.

رئيس اداره آگاهي پيدايش مي شود. كارتن بزرگي زده است زير بغل. بي اينكه نگاهمان بكند مي رود تو اتاق. گروهبان مرادعلي برايش چاي مي برد. فكر مي كنم كه باز هم يكي يكي صدامان مي كند اما خبري نيست. كم كم حوصله ام سر مي رود. سيگاري مي گيرانم و با دودش تفنن مي كنم . پاسبان كوتاه قامت و سيه چرده مي آيد به طرفم

-يه سيگار بده دود كنيم همقطار!

بهش سيگار مي دهم. اشاره مي كنم به گروهبان مرادعلي. مي آيد و سيگار برمي دارد و مي گذارد تو جيب بلوزش و مي گويد

-بعد مي كشم ديگه

صداي خفه مردي زير طاق دالان شهرباني مي پيچد. يكي از پاسبانها باش گلاويز شده است.

-كجا ميري عمو؟

-با جناب رئيس كار دارم

forums.Pichak.net

-صداي گروهبان مرادعلي در مي آيد.

-بذارش بياد تو ديگه

مرد روستايي ميانه قامتي است كه زير شلواري سفيد چركمرده اي بپا دارد و خشتك تنبانش تا زانوهايش مي رسد. پيراهن گشاد و بلندي به رنگ اخرا پوشيده است و لنگوته ئي مثل دستار به سر بسته است. گروهبان مرادعلي صدايش در مي آيد.

-بيا اينجا ببينم عمو ديگه. چرا سر و صدا راه انداختي ديگه؟

- هي به قربونت جناب رئيس آبروم رفت. تو سر و همسر آبروم رفت. ديگه نميتونم سرمو بالا بگيرم. دستم به دامنت جناب رئيس!

از پنجاه سال بيشتر دارد. ريشش جوگندمي است. تارهاي سفيدي تو ابروهايش دويده است.

-جناب رئيس از دست ئي « خرسو» پس « كاكلي» نجاتم بده... از دست ئي رئيس پاسگاه نجاتم بده. همه ش طرف خرسو پس كاكلي را ميگيره...دستم به دامنت جناب رئيس!

از يكي از روستاهاي نزديك آمده است. يكريز حرف مي زند و دادخواهي مي كند.

-به دادم برس جناب رئيس. مگه اينجا عدالتخونه نيس؟مگه اينجا اداره نيس؟ مگه اينجا نظميه نيس؟ به دادم برسين، به فريادم برسين... اگه ئي ننگو پاك نكنين خودمو ميكشم!...

رئيس شهرباني از اتاق مي زند بيرون و رو نرده لب بام خم مي شود و مي گويد

-چه خبره؟

مرد روستايي سرش را بالا مي گيرد و رئيس شهرباني را مي بيند

-هي به قربون او سبيل مردونه ت به فريادم برس. آبروم رفت..

و تند مي راند به طرف پله ها كه برود بالا

-.... اي به قربون او كاكلت .... اي به قربون او قد و بالاي بلندت به دادم برس وگرنه خودمو ميكشم!

گروهبان مرادعلي رو پاي سالمش چرخ مي زند و پاي لنگش را پيش مي اندازد و سر راه مرد روستايي را مي گيرد.

-كجا ميري ديگه عمو؟! ... اگه شكايت داري بيا اينجا ديگه ....

مرد روستايي مي رود تو حرف گروهبان مرادعلي

-ها شكايت دارم. از دست پُس كاكلي شكايت دارم. از دست ئي خرسو كون كلفت شكايت دارم .... ها شكايت دارم

forums.Pichak.net

رئيس شهرباني مي گويد

صداشو ببر مرادعلي حوصله ندارم

و از نرده جدا مي شود و مي رود تو اتاق

-بگو ببينم دردت چيه ديگه؟

-هي به قربونت جناب رئيس. دردم؟.... چطور بگم دردم چيه؟.... درد ناموسيه!... ناموسم به باد رفت!... آبروم رفت. ديگه نميتونم تو سر و همسر، سربلند كنم.

لب بالاي گروهبان مرادعلي به نوك دماغش مي چسبد و مي پرسد

-كسي به زنت تجاوز كرده ديگه؟

-به زنم چي كرده؟

مرادعلي مي گويد

-تجاوز ديگه!

مرد روستايي يك لحظه سكوت مي كند. انگار قصد گروهبان مرادعلي را مي فهمد. يكهو به حرف مي آيد

-به زنم ؟... نه آقا! .... خدا نكنه .... كسي به زنم كاري نكرده... خدا نكنه ... زنم پارسال رحمت خدا رفت .... نه آقا! .... نه .... زنم نه .... خداد بيامرزتش!

گروهبان مرادعلي مي پرسد

-پس چي ديگه ؟... به دخترت؟

-نه،نه ... خدا از زبونت نشنوه ... نه! به دخترم نه!

حوصله گروهبان مرادعلي سر مي رود

-پس لابد پسرت ديگه؟!

-پُس مو؟....هه!... اگه پُس مو اينجا بود كه خرسو جرئت نمي كرد ئي بلا رو سرم بياره.... پُس مو رفته قطر كار كنه!

صداي گروهبان مرادعلي بلند مي شود

پس چي ديگه؟

انگار مرد روستايي خجالت مي كشد. من و من مي كند و بعد دست گروهبان مرادعلي را مي گيرد و مي كشدش كنار و زير گوشش پچ پچ مي كند. يكهو لب بالاي گروهبان مرادعلي به نوك دماغش مي چسبد و قهقهه را سر مي دهد. روستايي جوشي مي شود و از كوره در مي رود.

forums.Pichak.net

-خنده نداره جناب رئيس ، آبروم رفته تو مي خندي؟... شكايت دارم!

روستايي بيخ گوش گروهبان مرادعلي گفته است « خرسو» پسر « كاكلي» مايع لزج فرج الاغ ماده ئي را گرفته و به مقعد الاغ نرش ماليده است و حالا، همه خرهاي نر دهكده ريسه مي شوند به دنبال خرش و كار به جائي كشيده است كه حتي خر لنگي هوس مي كند كه رو گرده خر نرش بپرد!

-هي به قربونت سركار...! ئي خنده نداره! ... آبروم رفته!...

روستايي صدايش را مي آورد پايين و ادامه مي دهد

-آبرو خرم رفته. خرم كه مثل شير نره. زبون بسته ديگه از حال رفته...!

-پاسبان ها دورش جمع مي شوند. روستايي به كسي مهلت حرف زدن نمي دهد. يكريز حرف مي زند.

-ديگه نا نداره . همينطور پاهاشو واز ميكنه و گردنشو كج ميگيره و تكون نميخوره تا خراي ديگه بپرن رو گرده اش!... همه ش تقصير ئي خرسو پُس كاكليه ...

-يكهو صدايش بلند مي شود

-آبروم رفت جناب رئيس! به خرم ، به شير نرم تجاوز شده!... ديگه روي برگشت ندارم. يه فكري به حالم بكنين... از دست خرسو شكايت دارم!

رئيس آگاهي از اتاق مي زند بيرون. پرونده اي زير بغل دارد

-چه خبره؟

روستايي خيز بر مي دارد به طرفش. گروهبان مرادعلي سر راهش را مي گيرد

-كجا ميري تو هم ديگه ...صبر كن استوار مينايي بياد شكايت كن.

-رئيس اداره آگاهي با سر به مرادعلي اشاره مي كند و به ما مي گويد كه همراهش راه بيفتيم تا برويم خانه شريفه.

روستايي دم دالان شهرباني سر راه رئيس اداره آگاهي را مي گيرد

-هي جناب رئيس!

گروهبان مرادعلي كنارش مي زند

-گفتم صبر كن ديگه!

رئيس آگاهي كه انگار همه حرف ها را شنيده است با چشمان گشاد و شيشه ئي اش كه هيچ حالتي ندارد به مرد روستايي مي گويد

forums.Pichak.net

-چرا نميري پاسگاه شكايت كني؟

مرد روستايي فرياد مي كشد

-پاسگاه؟... هه... پاسگاه طرف خرسو را مي گيره... صد دفعه شكايت كردم.

باز رئيس شهرباني لب بام پيدا مي شود

-ئي مرتيكه چي ميخواد اين همه سرو صدا راه انداخته؟

استوار مينايي سر مي رسد

-چه خبره؟

روستايي مي رود به طرفش

-اي به قربونت!شكايت دارم. هيچكس به دادم نميرسه.

استوار مينايي مي رود تو اتاق . به روستايي اشاره مي كند

-بيا تو ببينم!

همراه رئيس اداره آگاهي و گروهبان مرادعلي، از شهرباني مي زنيم بيرون.

تو كوچه ها ، مردم از رفتن باز مي مانند و نگاهمان مي كنند. چند كودك قد و نيمقد دنبالمان راه مي افتند. زني كه برقع زده است و تمام تنش را شله سياه رنگي پوشانده است مي ايستد و نگاهمان مي كند و چيزي زير لب زمزمه مي كند. گروهبان مرادعلي بر مي گردد به طرف بچه ها و سرشان داد مي كشد

- برين گم شين ديگه... انگار حلوا خيرات ميكنن دنبالمون راه افتادن ديگه!

بچه ها عقب مي نشينند.ناگاه صداي زير يكي از بچه ها بلند مي شود

« شريفه دندون طلاشه جومه ويل سياشه خبر آده ا دوسش كه غفوري آشناشه»

گروهبان مرادعلي يكهو هجوم مي برد به طرف بچه ها

-مادر بخطاها ديگه!

وچند قدمي لنگ لنگان دنبالشان مي كند.بچه ها ، لابلاي خانه هاي رو هم ريخته غيبشان مي زند. گروهبان مرادعلي زير لب زمزمه مي كند.

-حالا ديگه آواز هم ساختن برا بيچاره!

گروهبان مرادي سر مي رسد . مي رود به طرف ممدو. گروهبان مرادعلي جلوش را مي گيرد.

-با متهم حرف نزن ديگه!

forums.Pichak.net

رئيس آگاهي مي گويد

-سخت نگير سركار مرادعلي البته

مرادي به رئيس آگاهي سلام مي كند . رئيس اداره آگاهي سر تكان مي دهد و چيزي نمي گويد. خيس عرق است. پراهنش به گرده اش چسبيده است و رو كتهايش شوره زده است.

از جلو قهوه خانه انورمشدي كه مي گذريم ، قدم بلند مي شود و همراهمان راه مي افتد. انورمشدي تو گلو باد مي اندازد و دستش را تكان مي دهد و بلند مي گويد:

-يالله

تو دلش قندآب مي شود. انگار خوشحال است كه ممدو تو تله افتاده است ساعت از ده گذشته است . فرصت نكردم بروم پادگان حاضري بدهم.

قدم ، رو پاهاي كلفتش غل مي خورد و كنار گروهبان مرادي راه مي رود. اخم گروهبان مرادي تو هم است. گروهبان مرادعلي ، حائل شده است بين ممدو و گروهبان مرادي. عمد دارد كه هر طور شده است نگذارد با هم حرف بزنند. انگار قدم را به مرادي پرچ كرده اند. با پايش راه مي رود. يكهو مرادي به حرف مي آيد

-چيه زن ئي طوري خودتو بهم مي چسبوني؟!

قدم لبخند مي زند . اصلاً حاليش نيست كه اوقات مرادي تلخ است

-كي خودشو بهت چسبونده؟

-يه كم برو كنار بذار هوا بياد با ئي تن گنده ت!

مرادي از قدم كنار مي كشد. قدم به دنبالش مي رود

- نترس جونم! نترس. نميگم كه تو شريفه را سر به نيس كردي كه ممدو را از دستت در نياره!

گروهبان مرادي فرياد مي كشد

- ئي مزخرفات چيه زن؟!

-اومدم همي مزخرفاتو به جناب رئيس بگم!

رئيس آگاهي سر بر مي گرداند و با چشمان گشادش كه به چشم وزغ مي ماند به قدم نگاه مي كند. قدم مي گويد

-ها جناب رئيس! اومدم همي مزخرفات رو بگم!

رئيس آگاهي چيزي نمي گويد. گونه ها و گردن رئيس آگاهي خيس عرق است.

به خانه شريفه مي رسيم. بچه ها، جابجا ، از لاي ديوارهاي فروريخته پيدايشان مي شود.در اتاق شريفه قفل است. گروهبان مرادعلي مي ايستد بالاي تل خاك جلو خانه شريفه

-يالا گم شين!

بچه ها را مي تاراند و بعد، گروهبان مرادي و قدم را از جلو خانه رد مي كند

-برين كنار حواس جناب رئيس پرت ميشه!

رئيس آگاهي ، در اتاق را باز مي كند . تو اتاق همه چيز درهم شده است . رختخواب به هم ريخته است و متكا افتاده است كنارش. انگار كه رو رختخواب كشتي گرفته اند. در صندوق باز است و تمام خرت وپرت هاي شريفه كف اتاق ول شده است.كوزه سفالي قليان شكسته است و هر تكه اش جائي پرت شده است . رئيس آگاهي سؤال مي كند. سؤالهايش بي ربط است. كارهايش زار مي زند كه دارد اسقاط تكليف مي كند. پرونده را ورق مي زند و ازم مي پرسد

-تو، اون شب،البته .... اينجا كه بودي ... اتاق ، اينطوري ريخته و پاشيده بود؟

-نه!

غبغب گوشتي اش پر و خالي مي شود

-خب البته نبود.... پس چي بود؟

سؤالش بي معني است.

-نبود ديگه ... همه جا منظم بود، مرتب بود.

چند لحظه فكر مي كند و باز مي پرسد

-ئي كوزه قليان چي؟... اينم سالم بود البته؟

سرم را تكان مي دهم

-رختخوابم كه اينجوري جنگ زده نبود البته؟!

-جنگ زده؟!

انگار بي حوصله است. سرو دستش را تكان مي دهد و مي گويد

-البته منظورم اينه كه ريخته و پاشيده

- نه نبود

سر تكان مي دهد و زير لب مي گويد

-كه نبود البته!

forums.Pichak.net

رئيس اداره آگاهي با دستمال دماغش را مي گيرد و سيگاري آتش مي زند و رو مي كند به ممدو

-تو چي البته؟

چشمان سياه ممدو دو-دو مي زند. صدايش لرزه دارد

-من؟!

-خب بله ... تو البته! تو آخرين دفعه كه اومدي پيشش كي بود البته؟

ممدو دستپاچه شده است

-گفتم كه ... ديشب گفتم

-دوباره بگو البته

ممدو دور و بر اتاق را نگاه مي كند. بعد نگاهش به در اتاق كشيده مي شود. انگار انتظار دارد كه گروهبان مرادي به كمكش برسد.

-بگو جانم.... دوباره بگو البته

-دو هفته قبل .... دوشنبه شب بود

رئيس آگاهي به پرونده نگاه مي كند . انگار تو پرونده دنبال « اقارير» ممدو مي گردد. همينطور كه سرش تو پرونده است از ممدو مي پرسد

-ديشب تو شهرباني خوابيدي البته؟

خون مي جهد به صورت ممدو. زير لب مي گويد

-شما كه رفتين ضامن ازم قبول نكردن

رئيس آگاهي چشمش را از پرونده مي گيرد و به ممدو نگاه مي كند و مي گويد

-استوار مينايي البته؟

ممدو سرش را مي اندازد پايين. پيشاني اش و گون هايش از عرق برق مي زند.

رئيس آگاهي ، بي اينكه مژه بزند، چند لحظه ممدو را نگاه مي كند و بعد ، يكهو، انگار كه يادش مي آيد بايد از غفوري و سيد هم چيزهايي بپرسد ، رو مي كند به غفوري و مي گويد

-تو چي البته؟

پاي راست غفوري جاي خودش مي لرزد. به حرف مي آيد

-همه چيزو كه گفتم ديشب

forums.Pichak.net

-دوباره بگو البته

-چي بگم؟

-چند وقتي بود ميشناختيش؟

-دو ماهي ميشد

-كه دو ماه ... ال ... بته!...

سيد بي طاقت شده است. به حرف مي آيد

-جناب رئيس ئي دردسرا چيه براموم درست كردين؟ آبرومون همه جا رفت . از كار و كاسبي م شديم!

-ساكت البته!...

سيد ساكت مي شود. غبغب رئيس اداره آگاهي پرو خالي مي شود

-اگر فكر آبروت بودي... البته نمي رفتي پيشش!

صداي سيد بلند مي شود

-من كي رفتم پيشش؟... كي گفته من رفتم پيشش؟

-چند دفه رفتي پيشش البته؟

-هيچ دفه !

-چند دفه البته؟!

سيد ، كم حوصله، سرش را مي گرداند و مي گويد

-هي ميگم نره، هي ميگه بدوشش... بابا، هفت قدم به طرف حضرت عباس كه اگر مو رفته باشم پيشش!

سيد ساكت مي شود. خودش را مي خورد.رئيس اداره آگاهي ، به يك يك چهره هامان نگاه مي كند و بعد مي گويد

-خيلي خب... البته ... بريم!

از اتاق مي زند بيرون. دنبالش راه مي افتيم. در اتاق را قفل مي كند. بالاي تل خاك جلوي خانه شريفه، چشمش مي افتد به نقش كف پوتين كه تو گل خشك شده است. يكهو انگار چيزي به ذهنش رسيده باشد، به پوتين هام نگاه مي كند

-پوتينتو بذار تو ئي جا پوتين ببينم

forums.Pichak.net

گروهبان مرادعلي سر راه گروهبان مرادي را گرفته است که جلو نيايد. تکان مي خورم که کف پوتينم را بگذارم تو جاي پوتين

-نه!..... صبر کن... البته ممکنه خرد بشه...پيتينتو درآر.

همین کار را میکنم.رئیس آگاهی پرونده را میگذارد زیر زانویش و آهسته پوتین را میگذارد رو نقش پوتین.پوتینم تو قالب گلی پوتین که رو تل خاک نقش بسته استگم می شود.رئیس آگاهی سرش را میگرداند و زیره لب می گوید:

نه!...نشد البته!

تا بند پوتینم را ببندم،دور شده اند.قدم،غل میخورد و پابه پای گروه بان مرادی راه می رود

تو شهر بانی،پاسبان ها دوروبر مرد روستایی حلقه زدند و سر به سرش میگذارند.انگار قضیه را به رئیس شهر بانی هم گفته اند.به نرده لب بام تکیه داده است و قهقهه می زند

-عمو، خرت پیره یا جوون؟

-خرم جوونه جناب رئیس!...عمرش سه سال بیشتر نیس...اما چی بگم جناب رئیسئی عادت بدش آبرو برام نذاشته.....همش م تقصیر ئی خرسو فلان فلان شده س!

- خب خرته بفرست مسافرت شاید ئی عادت بد از سرش بیفته!

مرد روستایی بهت زده به چشمان پاسبان سیه چرده نگاه می کند و می گوید:

مسافرت؟!

بعد با ریشش به اتاق استوار مینایی اشاره میند و ادامه می دهد

-شکایت کردم به جناب رئیس...خودش میدونه...گفت برم ده و کارم نباشه.گفت که تلافی سر خرسو در میاره....ها؟...تو چی گفتی جناب رئیس،بفرستمش مسافرت؟...یعنی چی بفرستمش مسافرت؟

-یعنی که بره یه مدتی استراحت کنه !

مرد روستائی می زند زیر خنده

-اهه!...استراحت!...کی بافه ها ببره خرمن جا؟!

رئیس اداره آگاهی می رود تو اتاق و باز بلاتکلیف می مانیم تو حیاط.

صدای رئیس شهربانی بلند می شود

- دیگه بسه....ردش کنین بره!

گروهبان مراد علی زیر بازوی مرد روستایی را میگیرد

forums.Pichak.net

- بیا عمو دیگه....بیا برو پی کارت!

مرد روستایی به چشمان گروهبان مرادعلی نگاه می کند و می گوید

- - برم پی کارم؟...په شکایتم؟

و باز به اتاق استوار مینایی اشاره می کند و میگوید

- خود جناب رئیس گفت که تلافی در میاره....مو از دست ئی خرسو زندگی ندارم.

گروهبان مراد علی،مرد روستایی را می راند بطرف دالان و می گوید:

- شکایت که کردی دیگه!...برو پی کارت دیگه!...به شکایتت رسیدگی میشه دیگه!...

مرد روستایی در آستانه دالان می ایستد و میپرسد:

- خیالم راحت باشه؟....جناب رئیس خودش رسیدگی میکنه؟...برم دیگه خیالم راحت باشه؟

لب بالای گروهبان مراد علی به نوک دماغش می پسبد و می گوید:

-راحت باش!

و هلش می دهد و از در شهربالی بیرونش می کند.

دلم برای یک پیاله چای لک زده است.به گروهبان مرادعلی می گویم

- اینجا یک فنجون چای پیدا نمیشه؟

من و من می کند و اهسته می گوید:

-شدن که میشه دیگه....ولی خب،قند و چای را خودمون میخریم...اداره که نمیده دیگه

سیگار تعارفش میکنم.دو نخ بر میدارد و می گذارد تو جیبش و میگوید:

-بعدا میکشم دیگه....

-بیشتر بردار

نگاهم می کند و لبخند می زند و دو نخ دیگر بر می دارد و می گوید:

-الان برایت چای میارم

چای جوشیده است اما حلق خشکم را تازه میکند.هوا حسابی گرم شده است.نزدیک ظهر است.رئیس آگاهی صدام می کند.می روم تو اتاق.هوای اتاق خفه و دم دار است.

-بشین البته!

forums.Pichak.net

می نشینم رو به رویش.وز وز مگس ها و زنبور سرخ درشتی که به بزرگی یک جراده است اتاق را پر کرده است.رئیس آگاهی با خط کش بازی می کند.چشمش دنبال مگس ها و دنبال زنبور است.غبغبش پروخالی می شود و حرف می زند.

-البته میدونی که یه قتل اتفاق افتاده؟

آهسته میگویم

-نه

خط کش بی حرکت می شود و چشمان شیشه ئی رئیس آگاهی به چشمم دوخته می شود و می گوید:

-نه؟!

-نه !

-چطور نه؟

بی تفاوت می گویم

-شاید خودکشی کرده باشد

رئیس آگاهی بلند نفس می کشد و دوباره خط کش را به حرکت در می آورد و می گوید:

-هزار تا دلیل است که به قتل رسیده البته...

سکوت می کنم.ادامه می دهد

-مگه رو گردن جسد اون خراشا را ندیدی؟...مگه کوزه قلیون شکسته نبود؟....رخته خواب بهم خورده نبود؟

چیزی نمی گویم. رئیس آگاهی می پرسد:

-چی میگی البته؟

-هیچ !

-پس البته قتل اتفاق افتاده!

شانه هایم را بالا می اندازم.رئیس آگاهی یکهو خیز بر میدارد بطرف زنبور.زنبور،تیز پر میکشد و دور می شود.

-لاکردار چقدر تیزه

خط کش را پرت می کند رو میز و می گوید:

-باید کتبا التزام بدی که تا اطلاع ثانوی از لنگه بیرون نری !

-حتی بندر کنگ؟

-حتی بندر کنگ البته !

دست یادداشت ها را هل می دهد بطرفم و می گوید:

-بنویس !

قلم را بر میدارم و منتظر می مانم

-بنویس اینجانب البته...

آرنجهایش را به میز تکیه می دهد و سرش را تو دو کف دست می گیرد و ادامه می دهد

-....کتبا التزام میدهم که...نه،مه !....کتبا را خط بزن البته...

چند لحظه سکوت می کند و بعد سیگاری می گیراند و می گوید:

-خودت بنویس دیگه...سوادم که داری البته !

و سرش را تودو کف دست میگیرد و خرت و پرت های رو میز را نگاه می کند.تعهد را مینویسم.می خواندش و سر تکان می دهد و می گذارد تو پرونده

-بفرمائید

نفس بلندی می کشد و پرونده رات می بندد.

-بله ....بفرمائید خواهش میکنم البته !

-رئیسش آگاهی لبخند می زند.لبخندش بی رمق است و سر در گم.گمان میکنم که پرونده شریفه برای همیشه بسته شد.این مطلب،از نگاه و از لبخند رئیس اداره آگاهی پیداست.

از شهربانی که میزنم بیرون،اول می روم پادگان حاضری می دهم و بعد،یکراست میروم خانه.علی،ایستاده است جلو پنجره و تو کوچه را نگاه میکند

-نخوابیدی؟

چشمانش سرخ تر شده است،عین قدح خون

-چرا،یه چرت زدم

گمان نمیکنم خوابیده باشی.نفسش بوی تند عرق می داد

-انگار عرق خوردی؟

forums.Pichak.net

-یکی،دو استکان

بیشتر خورده است.لیوان نصفه،پناه ستون پنجره است.یک جرئه سر می کشد و می پرسد

-شهربانی چی شد؟

-هیچ !

دنبالم راه می افتد تو اتاق

-قاتل پیدا نشد؟

-قاتل چی بابا...با ئی کاراشون ول معطلن !

چند لحظه با چشمان سرخ و سرگردان نگاهم میکند و زیر لب میگوید:

-یعنی چی که ول معطلن؟

بهش میگویم که رئیس آگاهی همه چیز را سرهم بندی کرده است و لای پرونده را هم گذاشته است

چند لحظه فکر می کند و بعد به حرف می اید:

-یعنی می خوای بگی که قضیه براشون مهم نیس ؟!

میروم ته اتاق که برای ناهار فکری بکنم.

-نه !....براشون اصلا مهم نیست !

می آید بطرفم

-یعنی اینکه جون یه آدم اصلا براشون اهمیت نداره؟!

داره حوصله ام را سر می برد.لابد از مستی است.بر میگردد بطرف پنجره و زیره لب زمزمه می کند.

-یه آدم کشته شده و براشون مهم نیست که قاتل پیدا بشه یا نه !

میرم تو دلش تا شاید ساکتش کنم

-تو اصلا چه اصراری داری که بگی کشته شده؟....از کجا معلوم که خودشو غرق نکرده باشه؟

یک جرئه عرق از لب لیوان می مکد و سرش را تکان میدهد و آرام می گوید:

-ممکنه!...همه چی ممکنه!...چرا ممکن نیست؟....بله!....ممکنه!...

میروم تو حرفش

-شب آخر من پیشش بودم ....

شش دانگ حواسش را جمع می کند.ادامه می دهم

-...یه طوری بود. بی قرار بود.کم حوصله بود.دلهره داشت.انگار میترسید.انگار قاطی کرده بود.حتی منو از خونه بیرون کرد.

پیشانی اش را میگذارد لب پنجره و به حرف هایم گوش میدهد.سکوت میکنم.زمزمه میکند.

-بگو!...حتی از خونه بیرونت کرد.بعد چی؟...دیگه چی؟...قاطی کرده بود...بعدش چی؟....

کم کم دارم از دستت عصبانی میشوم.برای اینکهحرف شریفه را تمام کنم ازش می پرسم.

-ناهار نمیخوری؟

حرفی نمیزند.چیزی که بدرد ناهار بخورد تو خونه پیدا نمیشود.

زمزمه اش را میشنوم

-ها؟...بعدش چی؟...قاطی کرده بود...

دندان هایم را رو هم فشار می دهم و راه می افتم بطرف در اتاق.تو چارچوب در می ایستم و بهش می گویم:

-یکم برنج خیس کن تا برم ماهی بخرم و برگردم

-برو!

از اغتاق بیرون میزنم.

ناهار که میخوریم،علی بی تاب می شود.پا به پا میکند.زیر بادگیر دراز کشیده ام و نگاهش میکنم.تو اتاق قدم میزند.در را باز میکند و میرود بیرون.باد گرمی لوله می شود و از بادگیر میزند تو.باد،پوست را میچزاند.علی بر میگردد تو اتاق.کم حوصله است.بدجوری بی طاقت شده است.می ایستد بالای سرم و می گوید:

-میخوام برم خونه خورشید کلاه

چیزی بهش نمیگویم

-تو نمیای؟

دستهایم را رو سینه ام گره میزنم و میگویم:

-نه !

forums.Pichak.net

می گوید

-عقلت نمیرسه !

چیزی نمیگویم.بلوزش را به تن میکند و باز میگوید

-اقل کم از اینجا خنک تره.خار خونه داره!

-نمیام

-چرا؟

-دیشب اونجا بودم.گرفتار تریاک میشم!

دستهایش را به کمر میزند و میگوید:

-میخوای بگی من معتاد شدم؟!

-کم کم میشی !

دستش را تکان میدهد و میگوید:

-هیچ همچین حرفی نیس.آدم اگه یه ریزه اراده داشته باشهگرفتار نمیشه !

-گمان نمیکنم همه کسانی که گرفتار شدن آدمای بی اراده ئی بوده باشن !

-ای بابا....تو هم چه فکرائی میکنی !

کلاهش را از گل میخ بر می دارد و میگذارد سرش و ادامه میدهد

-خب تو نکش.بیا بخواب !

-نه،نمیام !همین هوای گرم بهتره

خم میشود و مچ دستم را میگیرد و تلاش میکند که بلندم کند.

-تو هم چقد بد پیلهئی !پاشو بابا پاشو بریم !

نمیتوانم مقاومت کنم.نمیدانم هوس آرامش تریاک است که از زمین بلندم میکند و یا اینکه دلم میخواد که به دل علی رفتار کنم.

وسط گاراژ که میرسیم می گوید:

-بذا عرق م ببریم

می ایستم زیر سایبان گاراژ،علی برمیگردد و بطر بزرگیاز پیپ پر میکند عرق و همراهش می آورد.از راننده جهرمی خبری نیست.نمیدانم ظهر های گرم را کجا سر میکند. از گاراژ میزنیم

بیرون.برق آفتاب چشم هایم را میزند..یکی از شیشه های عینک دودی ام شکسته است.اگر گذرم به پست خانه افتاد میدهم محمد نور شیشه اش را عوض کند.

محمد نور،عینک سازی هم میکند

-عینک ذره بینی؟...خودم نمره چشمتو میگیرم !

ساعت سازی هم میکند

-ئی چند تا پیچم اضافه اومده !

ساعت مشتری را که از کار افتاده است میگیرد.زیروبالایش را نگاه میکند و اسمش مینویسئ و میچسباند به ساعت و می گذاردش تو جعبه آینه و می گوید:

-یه هفته دیگه

و هفته بعد،همراه ساعت،کاغذ مچاله شده ئی را که دو-سه پیچ کوچک توش هست به دست مشتری می دهد و می گوید:

-ئی چند تا پیچ م زیادی اومده !

اتاق مرد خورشید کلاه خنک است.تازه به بخار های قاب پنجره آب پاشیده اند و بوی گس خار، تو اتاق پخش شده است.خورشید کلاه می آید تو اتاق

-سلام !

چشمش به من می افتد زیر گونه هایش چین مینشیند و لب پائینش شل می شود.انگار برایم دل میسوزاند.می داند که با شریفه سروسری داشته ام.مرد خورشید کلاه از اتاق می زند بیرون که منقل را روشن کند.

قصد می کنم که لب به تریاک نزنم.

خورشید کلاه متکاها را تکان می دهد و میچیندشان کنار دیوار و پتوی کهنه ئی می آورد و پهن می کند زیر منقل.همینطور که خودش را تو اتاق مشغول کرده است،دزدکی نگاهم می کند.انگار از آمدنم پشیمان نیستم ولی به خورشید کلاه که نگاه می کنم غم ناشناخته ئی خلقم را تنگ می کند.جز نازکی تن هیچ شباهتی با شریفه ندارم.

کنار می کشم و می گویم:

-خب،من خوابیدم.

علی چیزی نمی گوید.

خورشید کلاه می پرسد:

-نمی کشی؟

forums.Pichak.net

-نه !

یکی از متکاها را بر میدارم و می روم ته اتاق و دراز می کشم.علی تکیه داده است به متکا و سکوت کرده است.

خورشید کلاه می آید به بطرفم

-چرا نمیکشی؟

-میل ندارم !

چیزی ندارد بگوید.چند لحظه ئی بالای سرم می ماند و نگاهم می کند،چشمانش تو تاریک روشن اتاق سیاهی می زند.پیراهن کدری گشادی به تن دارد.تو زمینه صورتی پیراهن،گل های زرد ریزی نقش بسته است که خوشرنگ به نظر می رسد.

مرد خورشید کلاه با منقل می آید تو.چین های صورتش از حرارت گله های آتش تو هم رفته است و دهانش باز مانده است ولثه های خورده اش بیرون افتاده است.خورشید کلاه،انگار که غافل گیر شده باشد یکهو تکان می خورد و راه می افتد بطرف در و می گوید :

-برم چای دم کنم

مردش می گوید:

-کتری را گذاشتم جوش بیاید

تو سکوت اتاق و تو تاریک روشن خنک اتاق،غرش پریموس،که تو ایوان است،خواب آور است.شکمم پر است.سکوت و سنگینی،مژه هایم را رو هم میبرد.چند لحظه بعد،جیر جیر وافور را میشنوم.حالا،پریموس خفه شده است.دارم خواب می روم که صدای علی را می شنوم

-تو بدجوری امروز سر دنده چپ افتادی....بابا پاشو اقلا یه پیاله چای بخور !...این که دیگه تریاک نیست گرفتارت کنه !

بی میل نیستم.شاید بیشتر برای اینکه بهانه داشته باشم خورشید کلاه را نگاه کنم.

رو زانوها،خودم را می کشم بطرف علی و همین طور که رو شکم دراز می کشم،چانه ام را می گذارم تو دو کف دستم و رو آرنجهایم تکیه می دهم.

خورشید کلاه روبه رویم نشسته است.اصرار ندارد که ران هایش پوشیده باشد.پ.ستش صاف است اما گرسنگی کشیده است و زردی می زند.چین های زیر پستانهایش را صاف می کند و برایم چای میریزد

-آب بگیرم روش؟

-بگیر !

forums.Pichak.net

صدای علی در می آید

-بابا پاشو بشین چای طعم دلت بده ...ئی اداها چیه امروز از خودت در میاری؟

می نشینم.خورشید کلاه استکان چای را می دهد به دست مردش که بگذارد جلوم.

مرد خورشید کلاه به وافور ور می رود.همینطور که سرش پایین است و زبانش لای لبهایش است و تریاک را با سوزن جمع می کندرو حقه وافور،می پرسد

-تو جسد شریفه را دیدی؟

علی سر تکان می دهد.مرد خورشید کلاه می گوید:

-خدا قسمت نکنه! شده بود عینهو...

خورشید کلاه می رود تو حرف مردش و تلخ می گوید:

-بسه دیگه !

و رو می کند به من و ادامه می دهد

-تا حالا صد بار بیشتر تعریف کرده.حال آدمو بهم میزنه !...

مرد،سکوت می کند.نمی دانم خورشید کلاه مراعات من را کرده است که جلو حرف مردش را گرفت یا اینکه حرف شریفه حالش را بهم میزند.

مرد خورشید کلاه به وافور می دمد.انگار دمغ شده است.حالی ام میشود که خورشد کلاه ،سوار مردش است.همچین که گفت:(بسه دیگه !) نفس مرد بریده شد و نطق نکشید.خورشید کلاه ادامه می دهد

-دوست داره همه ش نفوس بد بزنه.خب یه دفه هم یه چیزی بگو آدم دلش شاد بشه....

و انگار که با خودش است زیر لب زمزمه می کند

-...بسکه خودمون غم و غصه نداریم،بسکه دربدری و بدبختی نداریم..حالام باید دم و دقه حرف یه زن بدبخت و فلک زده را بشنفیم که از بی کسی و بی کنیزی همه درد و بلاهای عالم را کشید و اینم عاقبتش !

صدایش خفه است اما گرم و با احساس است.حرف هایش انگار که بار دلم را سبک می کند.دلم میخواد بلند شوم و بغلش کنم و پیشانی اش را ببوسم.حالت شهوت گونه ئی که گاه بگاه از نگاه کردن به حرکات خورشید کلاه بهم دست می دهد،زایل می شود و نوعی محبت و احساس همدردی بجایش می نشیند.

مرد خورشید کلاه،دود را تو سینه حبس می کند.سیبک خشک گلویش،دو – سه بار بالا و پایین می شود و بعد ، دود را که رنگ باخته است و سفید شده است از لای لب های داغمه بسته بیرون می دهد.

برای علی تریاک می چسباند.علی وافور را رد می کند به طرف من

-بکش !

-نه.گفتم که نمیکشم

-بکش معتاد نمیشی!

-حالا دیگه حکایت اعتیاد نیس.قصد کردم که نکشم و نمیکشم !

-پس لج کردی ؟!

-نه لج م نکردم

بیشتر اصرار نمی کند. می کشد جلو و آرنجش را می گذارد رو ران مرد خورشید کلاه و به وافور می دمد.آتش گل می اندازد.بازتابش گونه های علی را گلی رنگ می کند.مرد خورشید کلاه می گوید

-میل کن !

مرد خورشید کلاه برایش آتش گرفته است.علی،بست را با دو پک پرنفس تمام میکند و می کشد عقب و تکیه می دهد به متکا و چشم را رو هم می گذارد.بطری عرق را گذاشته است کنارش.یک پیاله ماست پودنه زده هم هست با سه استکان خالی.علی،انگار هوس عرق خوردن ندارد.مرد خورشید کلاه،دست دراز می کند و شیشه عرق را بر میدارد و رو می کند به علی

-بریزم ؟

علی مژه هایش را از هم جدا می کند و خوابزده می گوید

-نه !

-برا تو ؟

با من است

-نه !

غرمی زند

-تریاک که نمی کشی،عرق م که نمیخوری!...

forums.Pichak.net

انگارمی خواهد پشت بندش بیاید که«پس برای چی زنده هستی؟»که نمی گوید.استکان را برای خودش لبالب می کند و گرماگرم لاجرعه سرمی کشد و ازلب پیاله ی ماست،دوهرت می کشد و با گونه ی دست لبها را پاک می کند.زن طوری نگاهش می کند که انگارمی گوید« کوفتت بشه!»موی صاف خورشید کلاه که شانه نشده است افتاده اس روی شانه اش.خورشید کلاه،جا به جا می شود و دامنش را باد می دهد و می کشدش روزانوها و به من نگاه می کند و لبخند می زند.علی تو خودش است.به متکا تکیه داده است و مژه هایش روهم نشسته است.مرد خورشید کلاه،سخت سرگرم وافوراست.حقه را بازکرده است که خالی اش کند.سرانگشتانش را که ازسوخته ی تریاک سیاه شده است لیس می زند و ته استکان چای را مزه مزه می کند.

وافوررا کوک می کند.بست تریاک را می چسباند و خوب ورزش می آورد و درازش می کند بطرفم.انگاریادش رفته است که نمی کشم.

-بفرما!

علی،چشم هایش را بازمی کند و می گوید

-اون میترسه معتاد بشه،بده ش به من!

ووافوررا ازدست مرد خورشید کلاه می گیرد و بنا می کند به کشیدن.

سیروپرکه می کشد،آرامش به چهره اش بازمی گردد.عوض می شود.حرف زدنش آرام و پرحوصله و بی دغدغه می شود.ازصبح که بیدارم کرد تا ظهرکه ناهارخوردیم وبعد که آمدیم خانه ی خورشید کلاه،تورفتارش وحرف زدنش نوعی سردرگمی وکم طاقتی بود.حالا،چشمانش-که خونی بود وعجول و پرحرکت-آرام شده است.سفیدی چشمانش بازگشته است.با صدایی زنگ داروخوابزده می گوید:

-نکشیدی ازدستت رفت!

بهش لبخند می زنم.زورکی لبخند می زند.انگاردلش نمی خواهد به رویم بخندد.درازمی کشد و می گوشد

-حالا،راحت بخوابیم!

وساعد دستش را می گذارد روی چشمهایش.

مرد خورشید کلاه که هنوزباورش نشده است کسی پای بساط تریاک بنشیدند و ترکیاک نکشد،به گله ی آتشی که لای خاکسترهااست اشاره می کند و می گوید

-با همی زغال،خوب میشه کشید...

وگردن می کشد و ادامه می دهد

-...اگه میل داری درستش کنم!

forums.Pichak.net

خورشید کلاه می آید توحرفش

-اگه می خواست همون اول می کشید!

ونگاهم می کند.

مرد خورشید کلاه سکوت می کند و می پردازد به وافور.با حوصله،حقه را پاک می کند،با دامن پیراهن چوب وافوررا برق می اندازد،رو گله ی آتش خاکسترمی دهد و بساط را جمع می کند و بلند می شود.

خورشید کلاه،استکانها را می برد بیرون و با کوزه ی آب برمی گردد ومی آید به طرفم و کوزه را می گذارد بالای سرم و می گوید

-چیزی میل نداری؟

-نه!خیلی ممنونم

به آستانه ی درکه می رسید،نورخورشید به اندامش می تابد.طرح پاهای صاف و موزونش تودامن نازک پیراهن شکل می گیرد.چندلحظه توچارچوب درمی ماند.ملتف شده است که دارم به پاهایش نگاه می کنم.به بهانه ی حرف زدن،توقاب دربرمی گردد و پاهایش را به هم جفت می کند و می گوید

-دراتاق را ببندم بهتره!

گفتن ندارد.اگربازبماند تمام گرمای بیرون جاری می شود داخل اتاق.زانوهایش،رانهایش و ساق های پایش بهم چسبیده است.پاها انقدر صاف است که یک ذره نورازلایشان پیدا نیست.انگارکه خراطی شان کرده اند!

خورشید کلاه دراتاق را می بندد و می رود.

صدای چرخ چاه بلند می شود.خرنش آرام علی قاطی جاغ و جیغ چرخ چاه می شود.خواب ازسرم پریده است.دلم می خواهد بخوابم اما نمی توانم.همان اول که آمدم،اگرعلی گذاشته بود خواب رفته بودم.چشمهایم را روهم می گذارم.ذهنم آشفته است.تصویرشریفه با تصویرخورشید کلاه تو ذهنم قاطی هم می شود.گاه خورشید کلاه ورم می کند.عین شریفه که دریا پسش داده بود و افتاده بود روماسه ها و گوش ماهی های ساحل.پستانهای بقاعده ی خورشید ورم می کند و مثل دو دلوبزرگ روسینه اش آویزان می شود.چشمانش توپف صورتش گم می شود.دارم عصبانی می شوم.نمی توانم خورشید کلاه را ازشریفه جدا کنم.خال سیاه شریفه رنگ می بازد و قهوه ئی می شود.بعد،مثل خرمگس درشتی ازبناگوش شریفه پرمی کشد و می نشیند پشت لب خورشید کلاه و وزوزمی کند.چشمان خورشید کلاه،جایش را با چشمان شریفه عوض می کند.حالا دوخط مورب تلخ ازگوشه های لب زیرین خورشید کلاه تا دوطرف چانه اش کشیده شده است.خط ها جاندارمی شوند.عین دونخ سیاه.عین دو توله مارکه تازه ازتخم بیرون زده باشند،پیچ و تاب می خوردند،بهم می پیچند و حلقه می زنند دوردهان خورشید کلاه.یکهو چشمانم را بازمی کنم ومی نشینم.دلم آشوب می شود.کوزه را برمی دارم که آب بخورم.یک

لحظه فکرمی کنم که توله های مارتوکوزه است.آب نمی خورم.درحصیری کوزه را می گذارم و بلند می شود وازاتاق می زنم بیرون.

مرد خورشید کلاه،زیرسایه نخل ایستاده است وازچاه آب می کشد.زنش درازکشیده است توسایه ی ایوان.می روم به طرف مرد خورشید کلاه.

-خسته نباشی!

-سلامت باشی برادر!

-میخوای کمکت کنم؟

-نه،ممنونم!

می نشینم لب حوض ساروجی.نخلها روحوض سایه انداخته اند.حوض خزه بسته است.سایه گرم ودم داراست.ازمرد خورشید کلاه می پرسم

-گرمت نیس؟

-عدات دارم وتازه تک گرما شکسته!

چهاربعدازظهراست.تاپنج،پنج ونیم هواهنوززهردارد.

دلوآب را ازچاه می کشد بیرون و می پرسد

-خوبت نیومد؟

-نه

-اگه دو-سه بست زده بودی راحت می خوابیدی!

-میل نداشتم

دلورا رهامی کند توچاه و می گوید

-رگمت نیست؟

-ای!

-اگه آبتنی کنی حالت جا میاد

بدنمی گوید.*** می شود.نگاهم به خورشید کلاه است که تو ایوان

خوابیده است. می روم تو حوض. دلو آب خنک را بالا می کشد و خالی می کند رو سرم. خنک می شوم. خورشید کلاه غلت می زندو چادر را از رو صورت پس می راند. مرد خورشید کلاه،چند دلو دیگر آب می ریزدرو سرم. می نشینم تو حوض. آب تا زیر چانه ام بالا آمده است.

forums.Pichak.net

خنک که می شوم. گرما که از دلم بیرون می زند،از حوض می آیم بیرون، شلوارم را می پوشم، بلوزم را می اندازم رو دوشم و راه می افتم.

مرد خورشید کلاه می پرسد

- کجا

- همینجا... تو باغ قدم می زنم

همراه جوی آب که با خالی شدن دلو، موج مختصری برمی دارد، تا انتهای باغ می روم. می نشینم روی پشته خاکی که زیر سایه ی نخل ها است.جاغ و جیغ چرخ چاه از دور شنیده می شود. سرم را بالا می گیرم و به پنگ های خارک نگاه می کنم که بربار است. شهریور، فصل ((خرماپزان)) است. هوا چنان گرم و شرجی می شود که خارک طاقت نمی آورد . کم کم رنگ طلایی می گیرد . بعد، نقطه های ارغوانی ، پوست طلایی خارک را نقش و نگار می کند . گرما زور می آمورد. نقطه ها می دوند. بهم می رسند. خارک، ارغوانی یکدست می شود. آفتاب می تابد. رنگ خارک اخرائی تیره می شود و بعد، همراه نرم شدن گوشت سفت خارکها، رنگ قهوه ئی تندی ،جای رنگ اخرا را می گیردو خرما، مثل شهد، شیرین می شود.

نخل های باغ عدنانی، بیشتر مضافتی است و شکری و خضراوی. لیلو کمتر دارد. خارک لیلو گس استو وقتی که رسیده باشد طعمش به چمری می ماند. خرمای لیلو اصلا به درد نمی خورد. شیرینی و شهد خرماهای دیگر را ندارد.

رو پشته ی خاک عقب می کشمو به تنه ی خشن نخل تکیهمی دهم و سیگاری می گیرانم. جوی آب پیش رویم است. دلو آب که تو حوضچه ی پای چاه خالی می شود ، کمی بعد، آب جو، چند موج آرام بر می دارد و باز از حرکت می افتد.

دم جنبانک پر حرکتی می نشیند رو زمین. جست می زند به طرف جوی آب . اما، بی اینکه آب بخورد ، پر می کشد. گرما، صدای گنجشک ها را بریده است. سرسیاه ماده ئی از زیر بته ی سه کوهکی بیرون میزند. تو پوشپرهای قهوه ای پشتش رگه های زیتونی دویده است. با نرش تفاوت دارد. پوشپرهای پشت سرسیاه نر، یکدست بلوطی است. سرسیاه ماده جابه جا دانه می چیند و بعد ، پر می کشد و می نشیند کنار جوی آب و رمیده، به آب نوک می زند.

چند کبوتر چاهی ، بال ها را جفت می کند و قیقاچ پایین می آیند و می نشینند تو باغ. کبوتر ها ، نگاهم را به خود می کشند . طوق گلوی کبوتر ها ی چاهی زیر نور آفتاب ، سبز شفاف میزند با ته رنگی از ارغوانی فرار. رو شاخه ی درخت لوری که مثل کپر گسترده ای روبرویم نشسته است، گلو زرد نری دوروبر ماده اش پر می کشد و بی تابی می کند. ماده اش پف کرده است و تکان نمی خورد. لکه ی آفتابی از لا به لای برگ های سبز تیره ی درخت لور ، رو گلوزرد ماده تابیده است، خال های زرد گلویش را در متن خاکستری پوش پرهای تنش شفاف تر می کند. گلوزرد نر ،دم قهوه ای اش را از هم باز میکند و کند دور ماده اش می گردد. گاهی می نشیند رو شاخه و از رو ماده – که بی اعتنا در جای خود پف کرده است – جست می زند و کمی دور تر می نشیند و باز مثل پروانه ای که دور گل بگردد ، پر می کشد و دمش را باز می کندو دور ماده اش می گردد.

forums.Pichak.net

یکهو حس می کنم که ته سیگار ، انگشتانم را سوزانده است. هنوز خاموشش نکرده ام که صدای خورشید کلاه به گوشم می نشیند

- خودت تنها نشستی ؟

سر بر می گردانم . به فاصله ی چند قدم پشت سرم ایستاده است . مقنعه و لنگوته ای را که شسته است به دست دارد و می خواهد به شاخه ی درخت آویزانشان کند تا خشک شود. نگاهش می کنم. انگار حرفی ندارم که بگویم. می پرسد

- حوصله ت سر رفته؟

با بی حوصلگی می گویم

- نه!

لنگوته را می اندازد رو شانه و مقنعه را از هم باز می کند و تکانش می دهد که چروکش صاف شود.

- تو فکر شریفه هستی؟

چیزی نمی گویم. فقط نگاهش می کنم . سرخ می شود. انگار از حرفش

پشیمان شده است . حرف را برمیگرداند

-چرا نخوابیدی؟

-خوابم نمیومد

رو پنجه پا بلنئ میشود تا بتواند مقنعه را به شاخه اویزان کند. ماهیچه ها ی پاهایش کشیده میشود. پاشنه و کف پاهایش سیاهی میزند. لنگوته را از رو شانه برمیدارد و بی اختیار می چلاندش. نم پس نمیدهد. انگار دنبال بهانه میگردد که حرف بزند

-از اینکه حرف شریفه را زدم ببخشید

لبخند میزنم و چیزی نمیگویم

-اما اگه دو بست تریاک کشیده بودی خوب میخوابیدی...

باز انگار پشیمان میشود. ادامه میدهد

-... یعنی میخوام بگم که ...

به دست و پا می افتد که حرفش را راس و ریس کند. باز سرخ میشود و میگوید

-ببخشید که من نمیدونم حرف بزنم

-کی گفته نمیدونی حرف بزنی؟

forums.Pichak.net

-خو، هی، یه چیزایی میگم که نباید بگم. میخواستم بگم یعنی که البته، خوب، تریاک خوب نیس...

لنگوته را تکان میدهد

-... صد بار به ئی مرد هم گفته م اما دیگه فایده نداره. تزیاک ادمو بیعار میکنه... یعنی از مردی میندازه ...

و زیر چشمی نگاهم میکند و ادامه میدهد

-... نه که از مردی میندازه، نه ... یعنی که بی غیرت میکنه. اینو میخواستم بگم.

سکوت کرده ام و نگاهش میکنم. لنگوته را به شاخه ی درخت اویزان میکند. هنوز تقلا میکند که حرفش را رفع و رجوع کند

-علی م بیخود میکشه. بیست و دو-سه سالش که بیشتر نیس... حیفه!..

اون اول اولا، هر از چن گاهی، پونزده روزی، بیس روزی، گاهی م میشد یکماهی یه دفه میومد... ولی حالا چه؟... حالا هر هفته... گاهی م بیشتر... حیفه!...

دو-سه قدم جلو می اید. انگار دیگر چیزی برای گفتن ندارد. صدای چرخ چاه می افتد. بلند میشوم و رو پشته ی خاک می ایستم. مرد خورشید کلاه چرخ جاه را مهار میکند و بیل را به دست میگیرد و راه می افتد. سر راهش، چند جا، با دم بیل، اندک خاک و خاشاکی را که کف جوی اب نشسته است بیرون میریزد و بی اینکه معطل شود به طرفمان می اید. نگاهم به مرد خورشید کلاه است که صدای خورشید کلاه را میشنوم

-کور بشه دکانداری که مشتری خودشو نشناسه!

پرسنده نگاهش میکنم

-دید دو کلمه باهات حرف میزنم راه افتاد اومد!

-خب، هرچی باشه زنش هستی

چشمانش را ریز میکند و پرسنده میگوید

-زنش؟!

مرد سر میرسد. میپرسد

ساعت چنده؟

-پنج و نیم

مرد خورشید کلاه با بیل به سعف ها می رود که رو هم کود شده است برای زمستان. چندتائی را که پخش و پلا شده است با پره بیل جمع و جور میکند. سگ باغ، از رو پرچین جست میزند تو

forums.Pichak.net

باغ و یکراست میرود به طرف چرخ چاه. علی بیدار شده است و از اتاق بیرون زده است و نشسته است لب ایون و ساعد دستها را گذاشته است روی زانوها و سر را پائین انداخته است.

خورشید کلاه راه می افتد و راه که می افتد به مردش چنان نگاه میکند که انگار میگوید « بر خرمگس معرکه لعنت ». رگ کمر را میشکنم و دنبال خورشید کلاه راه می افتم. مرد خورشید کلاه دنبالم کشیده میشود. گروهبان مرادعلی ، لنگ لنگان از در باغ می اید تو. چشم مرد خورشید کلاه به مرادعلی که می افتد میگوید

-بسم الله الرحمن الرحیم! خدایا از شر شیطان به تو پناه میبرم!

خیال میکنم شوخی میکند اما قیافه اش جدی است. زیر لب چیزی زمزمه میکند. انگار ایت الکرسی میخواند. ازش میپرسم مگر چه اتفاقی افتاده است. میگوید

-هیپ!.. ولی خدا نکنه ادم گزرش به نظمیه بیفته!.. تا بخواد بگه سقا نیستم ابا رو بهش کشیدن

بیل را رو دوش جابه جا میکند. لبهایش میجنبد. گروهبان مرادعلی با دستمال چر کمرده ئی عرق پیشای و گردن را میگیرد و میپرسد

-گیلان ئی طرفا نیومده؟

بهش میگویم

-گیلان که خودت میدونی رفته مغویه!

لب بالایش به دماغش میچسبد و میگوید

-از تو نپرسیدم. از ئی پرسیدم دیگه!

و به مرد خورشید کلاه اشاراه میکند و ادامه میدهد

-برا اینکه تو هم بدونی! گیلان از مغویه برگشته و گفتن که اومده اینجا دیگه.

رد خورشید کلاه زیر لب میگوید

-اینجا بیاد پکار؟!

گروهبان مرادعلی، لنگ لنگان همراهمان را می افتد بطرف ایوان

-که گفتی اینجا بیاد چکار دیگه؟

و گوشه چشم راستش که از زخم کهنه ئی جوش خورده است تنگ تر میشود و ادامه میدهد

-دیگرون اینجا میان چیکاردیگه؟

مرد خورشید کلاه سکوت کرده است. لبهایش میجنبد و به خودش فوت میکند. گروهبان مرادعلی حرف میزند

- مردم خیال می کنن ما خریم دیگه ! هر چی ما هیچی نمی گیم ،خیال می کنند خر تریم دیگه !...از حالا به بعد حواست راجمع باشه دیگه...یعنی که حواست جمع کارات باشه دیگه. بنا سلامتی ما ادم دولتیم و رخت دولتی هم پوشیدیم دیگه !

مرد خورشید کلاه ،انگار که حرف های گروهبان مراد علی را نشنیده باشد به چای دعوتش میکند.

-بفرما سرکار مراد علی ،دو استکان چای نا قابل خدمت باشیم !

وبا صدای بلند به خورشید کلاه می گوید که پریموس روشن کند .

صدای مرادعلی از چاله یگلو برمی خیزد .

-با دو استکان چایی خر نمیشیم دیگه!...همون که گفتیم دیگه و تازه حین انجام وظیفه؟... نه دیگه!

بهش میگویم

-حکایت خر کردن نیس سرکار مرادعلی!

از رفتن می ماند و می گوید

-نیس؟...

و راه می افتد و ادامه می دهد.

-...بساط فسق و فجور و عیش و عشرت تو دایر میکنه و اونوقت با دو استکان چای...

مرد خورشید کلاه می رود توی حرفش

-استغفرالله!

-با استغفرالله هم خر نمیشیم.گفتم حواست جمع کارات باشه دیگه!

به ایوان نرسیده ایم که گروهبان مراد علی راهش را کج میکند به طرف در باغ. بهش اصرار میکنم که چای بخورد. فایده ای نمیکند. لنگ لنگان راهمی افتد و میگوید

-ما با این چیا خر نمیشیم دیگه!

می ایستد و اضافه میکند

-البته رفاقت سرمون میشه دیگه!

و راه می افتد بهبطرف در باغ.

افتاب از باغ برچیده شده است. تنها، چتر بعضی از نخلهای بلندپایه، از افتاب کمرنگ غروب، زردی میزند.

به ایوان که میرسیم، علی بلند میشود. خورشیدکلاه پریموس را گیرانده است و اب دارد جوش می اید. چهره علی درهم است. حالا سرخی چشمانش پریده است. خواب، خستگی چشمانش را در کرده است. علی، بی اینکه حرفی بزند میرود بطرف چاه تا سر و صورتش را تازه کند.

چای دم می اید. دو-سه استکان میخوریم.

مکینه ی برق تازه راه افتاده است که راهی پشته میشویم.

صدای تق تق مکینه را پشت سر میگذاریم. از کوچه ی تنگ خنجی ها میگذریم و از شهر میزنیم بیرون و راه می افتیم بطرف پشته.

از علی میپرسم

-ئی دو-سه روزه کنگ چکار میکردی؟

خونسرد میگوید

-ناخوش بودم. تب داشتم. حال و حوصله اومدن لنگه نداشتم.

گذشته ها هر وقت کسالت داشت و یا ناخوش میشد، یا نمیرفت بندر کنگ و یا اگر بندر کنگ بود راه می افتاد و می امئ بندر لنگه. تو بندر لنگه، دست کم میتونست از بهداری فزرتی پادگان و از پزشکیار زهوار در رفته ئی که به نی قلیان میماند و همیشه تلنگ خودش در رفته است دوا بگیرد.

پزشکیار گردن درازش را خم میکند بطرف مریض و میگوید

-ببینم چته؟

-سم درد میکنه دکترا... امروز سه روزه.

پزشکیار بال چشمان بی حالش را حرکت میدهد و روی شیشه ی دوا را نگاه میکند و دو حب سفید میگذارد کف دست مریض

-بخور جانم شفا با خداس.

پزشکیار چانه اش درازش را میخواراند و میپرسد

-گفتی دلت درد میکنه؟

و بعد، بی اینکه فکر کند، دو کپسول زرد میپیچد تو کاغذ روزنامه و میدهد دست مریض و میگوید

-بخور جانم... یکی صب، یکی شب... شفا با خداس!

مریض رو تخت میخوابد، پزشکیار جوش چرکی را با انگشتان درازش مثل گاز انبر میگیرد و فشار میدهد و چرکش را بیرون می اورد و میپرسد

forums.Pichak.net

-بازم جائی دیگه ت هس از ئی جوشا؟

-بله دکتر، تموم تنم جوش زده

فین میکند و دماغش را میگیرد، سرنگ را میجوشاند و از کفل، خون میگیرد و به رگ دست مریض میزند و میگوید

-خیالت راحت باشه جونم، تا فردا همه جوشا خشک میشه...

و بعد، نگاه بی حالش رل به چشم مریض میدوزد و ادامه میدهد

-... البته شفا با خداس!

به علی میگویم

-اگه ناخوش بودی چرا نیومدی بندر لنگه. اقل کم اینجا یه درمانگاه هست!

جوا نمیدهد. باز میگویم

-فکر میکردم که دوباره هر وقت نگهبانیت تو کنگ تموم بشه، میای لنگه.

باز چیزی نمیگوید. پاپی اش نمیشوم. تو خودش است. انگار حواسش پیش من نیست. حتی انگار حرفهایم را هم نشنیده است.

از دور شعله منقل کبابی را اهن پیداست. اتش، تو تاریکی غروب خوشرنگ است. هنوز به دامنه تپه نرسیدیم که چراغهای توری پشته روشن میشود. مشتری اول اهن هستیم. اهن، سرتاسر محوطه ی قهوه خانه را اب پاشی کرده

است. گاهی که هوس می کند با زحمت آب از برکه می آورد و زمین را آب پاشی می کند. هنوز نرسیده ایم که آهن می گوید گروهبان مرادی و استوار مینابی با هم گلاویز شده اند

- هی چه قیامتی بپا شد امروز عصر! تو بازار مساح. مرادی همچین گذاشت تو گوش مینایی که برق از چشمش پرید...

قامت هر دو، از دو ذرع چیزی کم ندارد. استوار پیش بین می گوید بدرد این می خورند که هر دو را به درشکه ببندند...

- ... استوار مینابی م نامردی نکرد و از جا در رفت و با مشت گذاشت زیر چونه مرادی که دهانش پر خون شد!

آهن زغالها را باد می کند و حرف می زند.

با حاتی که ممدو داشت و خفقی که کشیده بود و عرق ریزان حیاط شهربانی را جارو کرده بود و بعد هم رئیس شهربانی به «عرضش» نرسیده بود، می شد پیش بینی کرد که گروهبان مرادی یقیه استوار مینابی را بگیرد.

forums.Pichak.net

آهن باز حرف می زند.

مرادی دست به چاقو شده است و بازوی استوار مینابی را جر داده است. بعد، دو پاسبان سر رسیده اند و گروهبان مرادی را از پشت، کت بند کرده اند و سینه اش کرده اند بطرف شهربانی.

سروکله مشتری های آهن پیدا می شود. قبل از همه، انورسشدی است که انگار دنیا را بهش داده اند. گل از گلش شکفته است. دهان گشادش به خنده باز شده است و دندانهای بدقواره و سیاهش بیرون افتاده است. رو پا بند نمی شود. حاضر است که بار دیگر طلاهای زنش را بدزد و خرج کسی کند که یک جوری گروهبان مرادی را از پا درآورد تا بتواند دوباره رو ممدو چنگ بیندازد. انورمشدی با دمش گردو می شکند. تنباکوی پای لثه را جابه چا میکند و به علی می گوید

- ئی روزا کجائی مرد حسابی؟!

و میرود سر صندوق یخی آهن و می گوید

- امشب مهمون منید!... هی جانمی استوار مینابی!

گردن نیم بطری عرق را تو مشت می گیرد، آب تنباکو را تف می کند و رو می کند به من و می گوید

- چه می خوری مرد نازنین!... ماهی شور یا گوشت کبابی؟

علی غر می زند

- خیلی ممنون انورمشدی!

و رو می کند به آهن و می گوید

- یه پنج سیر با دو قرص ماهی شور

چشمان چپ انورمشدی ثابت می ماند. حرف زدنش رنگ دلخوری می گیرد

- مو نفهمیدم وی چه حکمتیه که علی هیچ وقت دلش نمیخواد با مو عرق بخوره؟!

و مچ دستم را می گیرد و می پرسد

- تو می دونی؟

- نه... هیچی چیزی م نیس!

غلام ماهی فروش پیدا می شود. انورمشدی به غلام می چسبد و میهمانش می کند. دلش می خواهد همه مردم شهر را میهمان کند.

- غلوم تو بودی؟... تو بازار مساح بودی؟... هی شیر نرم استوار مینابی! دیدی چه جوری رفت تو دو شاخ گروبان مرادی و رو دست ببندش کرد و مثه توپه حروم زدش زمین؟... دیدی؟... امشو مهمون منی غلوم، تا خرخره عرق بخور. نوکرت جورشو می کشه...

forums.Pichak.net

رو می کند به آهن

- خوش گوشت بذار آهن!... غلوم خوش گوشت دوست داره!...

پنچه اش را می اندازد زیر بازوی غلام و می کشدش بطرف نیمکت

- هی شیر نرم مینابی!... اما خودمونیم ها ... مرادی نامردی کرد چاقو کشید! ... چاقو مال زنه!... اگه راست می گفت با مینابی بسک بازی می کرد تا می دید چطوری زیر چشاش بادمجون می کاره!

انور مشدی خواب نمی دید که روزی مرادی دست به چاقو شود و استوار شهربانی را بزند و بازداشتش کنند. انورمشدی فکر می کند حداقل کاری که بکنند، اینست که مرادی را تبعید کنند به یکی از پاسگاههای دور دست

- الکی که نیس!... یه استوار نظمیه را چاقو زدن... یه استوار نظمیه...! حالا اگه یه آدم بی نام و نشون مثه منو زده بود... ای... البته، شاید کاریش نمیکردن... اما یه استوار نظمیه!...

کم کم، پشته دارد پر می شود. انورمشدی با غلام گرم گرفته است. حرفها قاطی هم است. حرف شرینه، حرف استوار مینابی و گروهبان مرادی و حرف ممدو

- خو معلومه!... وقتی جارو را میده دست ممدو همه شهربانی را جارو کنه... وقتی شب نگهش میداره تو شهربانی معلومه دیگه!... چرا غفوری

(بسک: به ضم اول و سکون دوم و سوم- تحریف کلمه بکس)

را نگه نداشت؟....

غفوری را نگهداره اماله ش کنه؟!... خو معلومه که ممدو را نگهمیداره!...

- بیچاره اگه میدونس ئی بلا را سرخودش تو شهربانی میارن نمی رفت پیش شریفه!

- ها جون خودت، ممدو چقدم خجالت میکشه

هنوز نیم بطر اول را تمام نکرده ایم که احمد سرباز سر می رسد و می گوید که استوار پیش بین، رئیس دژبان بندرلنگه، گروهبان غانم، گروهبان راضی و چند درجه دار دیگر جلو شهربانی جمع شده اند و سر و صدا راه انداخته اند که چرا شهربانی، گروهبان مرادی- درجه دار ارتش – را بازداشت کرده است.

لبهای چرب احمد سرباز، زیر نور چراغ توری برق می زند. خنده زیر گونه هایش خط می اندازد و می گوید

- قدم خیر عین خرس سیاه، اون وسط میداندار شده و تون حموم را تاب میده!

انورمشدی، یکهو از کنار غلام بلند می شود و می آید وسط قهوه خانه و بلند می گوید

forums.Pichak.net

- اهه!...

انورمشدی، عرق که می خورد، چشمان چپش بی قرار می شود و مدام دو- دو می زند. می آید بطرف احمد سربازو می ایستد

- اهه!...

دهان گشادش، عین دهان ماهی زهر خورده ئی که نفس های آخرش را می کشد، بازو بسته می شود

- چی گفتی؟!... گفتی چی؟!... گفتی استوار پیش بین چی؟!...

رو می کند به مشتری های قهوه خانه و می گوید

- اینو باش!

پیشانی یخ احمد سرباز چین می افتد. قصد می کند که انور مشدی را بچزاند

- گفتم که استوار پیش بین گفته شهربانی حق نداره گروهبان مرادی را بازداشت کنه و راست م میگه

صدای انورمشدی بلند می شود

- حق نداره؟!... پیش بین به اذن کی گفته؟... اصلاً کی گفته حق نداره؟... اهه!... سیل ئی!... حق نداره؟... خو اگه نظمیه ئی حقه نداشته باشه په بلدیه داره؟... په تو داری؟!... په مودارم؟!... چه حرفای کمی برا خودش میزنه... حق نداره!...

انورمشدی تند می آید بطرف من

- ئی راست میگه؟... نظمیه حق نداره که استوارشو با چاقو زدن؟

انورمشدی مست است. انگار دستپاچه هم شده است. دلهره دارد که مبادا شهربانی، گروهبان مرادی را رها کند که دیگر شمرذوالجوشن هم جلودارش نمی شود

- ها؟!... توئی چیا را میدونی؟... وی راست میگه که نظمیه حق نداره؟...

علی، زیرچشمی نگاهش می کند و چنان نگاهش می کند که همین الان است لیوان را بطرفش پرت کند و سرش داد بکشد.

آرام به انورمشدی می گویم

- راست میگه. نظامی دژبانی داره. دژبانی باید بازداشت کنه نه شهربانی. سکوت می کند. دمغ می شود. چند لحظه بعد، نگاهش را به علی می دوزد. می دانم که دارد به من نگاه می کند. سرخورده به حرف می آید

- کی گفته؟!

forums.Pichak.net

- مقرراته!

سرودستش را تکان می دهد

- مقررات!... به استوار نظمیه چاقو خورده، مقررات!...

سکوت می کند. کمی بعد به حرف می آید

- بلاخره زندانی ش که میکنن... حالا دجبان یا نظمیه. فرق که نمیکنه... تبعیدش که میکنن... چه فرقی داره!... ها... فرقی داره؟...

- نه! ... فرق نداره

راه می افتد

- مو میدونستم که فرق نداره! اصلاً دجبان و نظمیه همشون مال دولتن... فرقی که با هم ندارن!...

می نشیند کنار غلام ماهی فروش و بنا می کند زیر گوش غلام پچ پچ کردن.

علی می گوید

- پاشو بریم، حوصله م سر رفت!

بهش می گویم

- حالا نشستیم!... شهر هنوز گرمه، اینجا اقل کم یه بادی میاد!

بلند می شود و می رود سر صندوق یخی و نیم بطر دیگر عرق بر می دارد و می آورد. نرمه بادی که خنک است می وزد. شب، از نیمه که بگذرد، شهر نفس می کشد و کمی خنک می شود. تازه اگر شرجی نباشد و اگر مه نباشد.

علی، سر نیم بطری دوم را باز می کند. با ولع می خورد و هر چه می خورد انگار که حالی اش نمی شود. استکان را لبالب می کند و سر می کشد. استکان دوم را پشت بندش بالا می رود و به اندازه یک بند انگشت ماهی شور می گذارد تو دهان و مزه مزه می کند.

ساعت ده شب است. پشته شلوغ شده است. هنوز حرف چاقوکشی مرادی، حرف ممدو و حرف شریفه ورد زبانها است. حالا، کی تا این حرفها از دهان مردم بیفتد. آنقدر روزها، ماهها و سالها بی حادثه و اتفاق می گذرد که وقتی چیزی به دست مردم بیفتد به این زودی ها رهایش نمی کنند.

علی، برایم عرق می ریزد

- به به ... نصفه بسه!

می گوید

forums.Pichak.net

- ئی روزا، تو هم تو عرق خوری چه بد ادا شدی!

استکان آخر نیم بطری دوم را خالی می کند تو چاله گلو و بلند می شود که برود سر صندوق یخی و باز هم عرق بردارد.

مچ دستش را می گیرم.

- چه خبرته؟!

بال چشمانش را حرکت می دهد و نگاهم می کند و می گوید

- آدم وقتی اینجا نشسته، خو باید عرق بخوره!

پاپی اش نمی شوم. مچش را رها می کنم. می خواهد راه بیفتد که پایش می گیرد به پایه میز و سکندری می خورد. تا جست بزنم و بگیرمش به زانو می افتد زمین و دستهایش را ستون می کند. زیر بازویش را میگیرم و بلندش می کنم

- میخ وای خود کشی کنی؟

بی اینکه حرفی بزند، بازویش را از چنگم رها می کند و می رود بطرف صندوق یخی، تلو تلو میخورد. حسابی مست شده است. تا نشسته بود معلوم نبود که اینقدر عرقق کاری شده است. پاهایش تو هم می رود و قیچی می شود اما خودش را میگیرد. تکیه می دهم به میز و نگاهش می کنم.

میدانم که اگر بروم کمکش کنم اوقاتش تلخ میشود

نیم بطری عرق را برمیدارد و برمیگردد تقلا میکند که صاف راه برود و تلاش میکند که نشان بدهد مست نیست . مینشیند رو نیمکت.

- بشین

لبهایش و زبانش هم سنگین شده است

- د بشین!...مگه نگفتی حالا نشستیم ؟!مگه نگفتی که شهر هنوز گرمه؟!...خب پس بشین دیگه!

مینشینم.نیم بطری را تکان میدهد و با ته دست محکم میکوبد ته شیشه.چشمم می افتد به تنزیب دستش.انگار که زخم سر باز کرده است و خون تازه جوشیده است و تنزیب را خونی کرده است . مچ دستش را میگیرم

- ببینم علی

یکهو مچش را از چنگم رها میکند و غر میزند

- چیزی نیس!

forums.Pichak.net

باز میزند ته شیشه.چوب پنبه میپرد .از سر بطری چند قلپ میخورد و میگذاردش رو میز.عین آب خوردن عرق میخورد.زبانش وگلویش آنقدر سِر شده است که تلخی وتندی عرق را حس نمیکند

- بخور

- نمیتونم

- چیزی نخوردی

- نمیتونم بیشتر بخورم

- پس بریم

و نیم بطری عرق را بدست میگیرد و میگردد که چوب پنبه درش را پیدا کند.دیده بودم که چوب پنبه کجا پرت شده است از زمین برش میدارم و میدهمش به دستش دیگر نمیشود نشاندش. راه می افتد.اگر بتوانم ببرمش خانه که بخوابد کلی هنر کرده ام ولی میدانم که حریفش نمیشومشب هایی که مست میکند ، خوش دارد شب گردی کند.دلش میخواهد برود کنار دریا و رو ماسه ها بخوابد و آسمان را نگاه کند و به صدای دریا گوش بدهد.

حساب آهن را میدهد و از شیب پشته سرازیر میشود . همه جا ساکت است. تنها صدای زنجره می آید.دستش را می اندازد رو دوشم. پاهایش یاری نمیکند که راه برود. تلو تلو میخورد.سنگینی تنش را حس میکنم.نرسیده به برکه، از کوره راه میکشد کنار و پهن میشود رو خاک نرم و نفس بلندی میکشد و میگوید

- ای دنیا، تو چقدر بدی!... تو چقدر ناسازگاری!

نیم بطری عرق از دستش رها میشود روی خاک. میگوید که برایش سیگار آتش بزنم . هوا تاریک است . نرمه بادی می وزد . صدای خفه سگی از شهر می آید.صدای کشدار چند شغال، جا به جا تو دشت سرگردان است .

سیگاری می گیرانم و میدهم به دستش و کنارش پهن میشوم روی زمین و به زوزه سرگردان شغالها گوش میدهم .زمزمه علی به گوشم مینشیند.

گاهی مست که میشود و تنها که میشویم، به حرف می آید . انگار که قبلا همه چیز را برایم گفته باشد و حالا دارد بقیه اش را میگوید.یکهو بنا میکند به حرف زدن

- ...تمام پشت دستش و مچش تاول زده بود .به پهنای صورتش اشک میریخت و به اقبال خودش نفرین میفرستاد . گریه میکرد، دل من از جا کنده میشد. طاقت گریه اش را نداشتم...

میروم تو حرفش

- از کی حرف میزنی علی؟

یک لحظه سکوت میکند. انگار دارد به چیزی فکر میکند.بعد، با تردید میپرسد:

forums.Pichak.net

- گفتی از کی؟

باز سکوت میکند.دستش میلغزد به طرف نیم بطری عرق که حالا نصفه شده است

- ...خو... از خواهر احمدعلی!...از عالیه!...

آرنجها را میزند زمین و نیم خیز میشود و از سر بطری دو قلپ میخورد و تف میکند ودرش را میگذارد و دراز میکشد و ادامه میدهد

- ...مادرم دستپاچه بود.مرهم نداشتیم. روش روغن مالید وخاکه قند ریخت . گفت زود چاقش میکنه! ...پنج-شش سالم بیشتر نبود اما میدونستم سوختن چه سوزی داره. یه بار پای خودم سوخته بود . رفته بودم تو خاکستر داغ که تازه از تنور کشیده بودن . به پهنای صورتش اشک میریخت و به اقبال خودش نفرین میکرد.گریه م گرفته بود . دلم برایش کباب شده بود... به سیگار پک میزند و سکوت میکند. چند لحظه بعد ، باز پک میزند و به حرف می آید

- ...اما خب، زود چاق شد.دردای اینجوری زود چاق میشن اما دردای دل ، دردی که به دل میشینه!...به این زودیا چاق نمیشه ! شایدم

اصلاً چاق نشه!...

شب های آخر ماه است. ماه، نزدیکی های سحر سر می زند. همه جا تاریک است. از دور، چند چراغ بادی، جا به جا، رو بام های لنگه روشن است. همه ی چراغ های توری خاموش است. مردم خوابیده اند. تنها چراغ های زنبوری آهن است که رو پشته را روشن کرده است و جا به جا، مشتری ها نشسته اند و گاهی کسی بلند می شود و از این سر قهوه خانه می رود آن سر قهوه خانه و یا می رود روبروی آهن می ایستد که پشت منقل کبابی است.

علی، حرف می زند. صدایش آرام است. رگ دار است. سنگین است و خواب زده.

ـ ... بهار خوش بود. همه جا سبز بود. صحرا سبز بود. گل های رنگ به رنگ صحرایی فراوان بود. آب فراوان بود. باد خوش بود. بوی گل می داد. بوی سبزه می داد. بوی برف می داد. بوی چشمه های پر برف کوهستان می داد...

به سیگار پک می زند و ادامه می دهد.

ـ ... بابا از صحرا یه خرگوش گرفته بود که مثه چلوار سفید بود. بچه خرگوش بود.شیر می خورد. سر خرگوش با هم دعوامون شد، با عالیه...

یکهو زبانش تپق می زند و سکوت می کند. ته سیگار را می چلاند تو خاک و می گوید:

ـ از نصف شب باید گذشته باشه!

هنوز به نیمه شب مانده بود. ازش می پرسم:

ـ بعد چی؟

forums.Pichak.net

با کنجکاوی نگاهم می کند و می پرسد:

ـ چی؟

زبانش لکنت دارد. لب هایش سنگین است.

ـ از چی حرف می زدم؟

ـ از خرگوش... بچه خرگوش!

دستش رو زمین سر می خورد و نیم بطری را برمی دارد و ته مانده اش را سر می کشد و شیشه را پرت می کند و با تعجب می گوید:

ـ خرگوش؟!

به زمین تف می اندازد و ادامه می دهد.

ـ ها، خرگوش؟!... ولش!... یه سیگار بده!

بهش سیگار می دهم و برایش کبریت می کشم.دور و بر را نگاه می کند و می گوید:

ـ صحرای قیامت م همینطوره؟

با تعجب می پرسم:

ـ صحرای قیامت؟!

دراز می کشد و با دست به دور و بر اشاره می کند و می گوید:

ـ آره دیگه. صحرای قیامت م مثه ئی دشت، برهوته!... هیچکس م نیس که به داد آدم برسه!

و یکهو می گوید:

ـ ئی حرف راسته که خون آدمو می گیره؟

نمی دانم تو ذهنش چه می گذرد. از بهار روستاهای عقدا یکهو می زند به صحرای قیامت و بعد به «خون» که شنیده است «آدم را می گیرد»!

ـ ها؟!... درسته؟!

من و من می کنم. یکهو انگار که مار نیشش زده باشد از جا می جهد و راست به چشمانم نگاه می کند و می پرسد:

ـ تو چی فکر می کنی؟

بهت زده ازش می پرسم:

forums.Pichak.net

ـ درباره ی چی، چی فکر می کنم؟

ـ خو، درباره ی من!

سر در گم شده ام. نمی دانم چه باید بگویم. بهش می گویم:

ـ فکر می کنم که خیلی مستی. فکر می کنم که از ظهر، از خونه ی خورشید کلاه تا حالا، سه تا پنج سیری م بیشتر عرق خوردی و فکر می کنم اگه پاشی بریم خونه و بخوابیم بهتر از اینجاست.

صدایش پست می شود.

ـ پرت و پلا می گی. خودتو به کوچه علی چپ می زنی! نمی خوای بگی که درباره من چی تو ذهنت می گذره!

و باز، دراز می کشد و با همان لحن می گوید:

ـ اما، من، میدونم چی فکر می کنی!

یک لحظه سکوت می کند و بعد، ادامه می دهد.

ـ باشه... هر چی دلت می خواد فکر کن... عیبی نداره... ولی اینو بدون که اشتباه می کنی!... حتماً اشتباه می کنی!... نه!... آنطور که تو فکر می کنی نیس... نیس... به خدا نیس!...

و مشت گره کرده اش را به زمین می کوبد و می گوید:

ـ ... گفتم نیست!...

و سکوت می کند.

برای اینکه پرتش کرده باشم، می گویم:

ـ از بندر کنگ می گفتی... از ئی دو ـ سه روز که اونجا بودی.

پر صدا نفس می کشد و زمزمه می کند:

ـ گفتم که... بهت که گفتم... ئی دو روزه، همه اش عرق خوردم و خوابیدم. بهت گفتم که. کاری نداشتم که بکنم. همه اش عرق خوردم. حتی سر پست م مست بودم. همه اش خدا خدا می کردم که سر و کله ی قاچاقچیا پیدا بشه. نوبتم که می شد، تفنگو می انداختم رو کولم و حاشیه ی دریا راه می افتادم. تو پوسته ها، پشت نخل ها کمین می کردم و مثه گرگ همه جا را می پائیدم. خدا خدا می کردم که عامله1 ئی، تشاله ئی، چیزی پیدا بشه. خدا خدا می کردم که جنسی، چیزی خالی کنن. باور کن رحم به عرب و عجم نمی کردم. حتی به رجبو هم که گاهی برا خودم جنس میاره، رحم نمی کردم. همه را به رگبار می بستم.اصلاً نمی دونم چرا خونی شده بودم... حالیت هست؟... خونی!...

forums.Pichak.net

و از گفتن باز می ماند و نفسش سنگین می شود و به خرنش می افتد. انگار خواب می رود. انگار خوابش تو کف دستش است.

سیگار به نیمه رسیده را از لای انگشتانش می گیرم. دستش سر می خورد و از رو سینه اش می افتد رو زمین. سکوت می کنم و کنارش چند پک می زنم و نصفه سیگار را دود می کنم. کسانی از شیب پشته سرازیر می شوند. نزدیک که می شوند از صداشان می شناسمشان. کنگرو و احمد سرباز، دست تو دست هم انداخته اند و سلانه سلانه به طرف شهر می روند. کنگرو آتش سیگار را می بیند.

ـ او... او... اونجا کیه؟

ـ منم!

تند و تک زبانی حرف می زند.

ـ تو... تـ... تو... کی هستی؟

از کوره راه جدا می شوند و می آیند به طرفمان.

ـ آ... آ... آها... توئی!...

احمد سرباز می پرسد:

ـ اون علی خوابیده؟

- آره

- م...م..سته؟

- نه. خوابش گرفته.

احمد سرباز می آید جلو و میگوید

- کولش کنیم ببریمش خونه

کنگرو دستش را می کشد و میگوید

- بـ...به...بریم به عشقمون...به...برسیم!

لابد میخواهند بروند خانه طلا.لابد آنهمه موس موس کردن ها ثمر بخشیده است .

راه می افتند و دور میشوند.ته سیگار را خاموش میکنم.خرنش علی آرام است.نرمه باد ، خنک تر شده است.ستاره ها تو آسمان تیره درخشانند.سایه های دیگر نزدیک میشود . انورمشدی است و غلام ماهی فروش .انورمشدی دارد حرف میزند.دست به دامان بابا سعید شده است که برایش دعا بنویسد.

forums.Pichak.net

- گفت که برا خنیث نمینویسم. التماسش کردم . پیش کشی برایش بردم .یه چپش(1)یه ساله براش خریدم.بهش گفتم ممدو که خنیث نیس...عاقبت راضی شد. اما گفت ،برا خنیث نه!...

می ایستد وغلام را از رفتن باز میدارد و ادامه میدهد

- ... برا خنیث نه!...اما میتونم مرادی را از سر راهت وردارم...

راه می افتد

_ منم همینو میخواستم... دعاش مجربه.همین ده روز پیش برا مرادی دعا نوشت...تاببینی سرنوشت، گروهبان مرادی رو کجا پرتش بکنه

آه میکشد

- اگه بتونم راضیش کنم برا خود ممدو بنویسه...ممدو که خنیث نیست...هرچی بخواد!...

دیگر صدایش شنیده نمیشود.دور میشوند.خرنش علی می برد.غلت میزند و چشمهایش را باز میکند و مینشیند

- کجاییم؟

بهش میگویم که کجا هستیم میپرسد

- خواب رفتم؟!

- یه چرتی زدی.

سر بر میگرداند و به برکه نگاه میکند . که کمی دور تر تو تاریکی ، سفیدی میزند بلند میشود

- پاشو بریم دستو رومونو خنک کنیم

میدانم که آب برکه دو ذرعی پایین است

- دلو نداریم که آب بکشیم

- لخــت میشیم میپریم توش!

چیزی بهش نمیگویم.میدانم که اگر بهش بگویم این وقت شب، شنا کردن تو برکه خطرناک است سر قوز می افتد.انگار گیج است.نمیتواند درست راه برود .سر سم میزند.دست می اندازم دور کمرش.به شانه ام تکیه میدهد.به برکه میرسیم .دست هایش را میزند لب برکه ونگاه میکند . آب، مثل آب برکه،دومتری پایین است .زبان علی هنوز سنگین است.

- ه.....ی !..چقد...پایینه..!

و بی اینکه چیزی بگوید راه می افتد

forums.Pichak.net

به دنبالش کشیده میشوم.عــرق، رو گردن و رو پیشانی ام با گرد خاک قاطی شده است و خشکیده است و دست که میکشم فتیله میشود.هوا خنک شده است.شرجی نیست.حتی بوی شرجی هم نیست.آسمان صاف است از مه دریا خبری نیست.دریا آرام است و صدایش خواب آور است.

*

*

*

وقتی از خواب بیدار میشوم آفتاب پهن شده است.علی، بلند میشود، خـواب آلود، حصیر را از تو ایوان میکشد تو اتاق و زیر بادگیر میخوابد.

عصر باید برود بندر کنگ که شب ، سر پست باشد.لباسم را میپوشم و راه می افتم که بروم پادگان حاضری بدهم.تو شهر خبرهایی است گروهبان مرادی را از شهربانی تحویل داده اند پادگان و حالا تو بازداشتگاه پاسدارخانه زندانی است.

درجه دار ها، شهر را قرق کرده اند . همه باهم قسم خورده اند که هر جا «شهربانی چی»ببینند، ازش امامزاده(1) بسازند.شب قبل، استوار پیش بین،استوار جهانگیر،استوار کارگر،گروهبان غانم و گروهبان راضی جلسه کرده اند و «روحمیت قسمتی»تصمیم گرفته اند هرطور که شده است گروهبان مرادی را از چنگ شهربانی بیرون بیاورند و بعد ، وقتی این کار را کردند یکبار وبرای

همیشه» از شهربانی چی ها» زهر چشم بگیرند تا دیگر جرات نکنند روز روشن و جلو چشم همه ی مردم شهر بزنند تو گوش یک گروهبان ارتش و حالا، ناصر تبعیدی هم که دل پری از رئیس شهربانی دارد، پیشاپیش درجه دارها، سینه سپر کرده است و کنگرو هم مثل عنتر ورجه ورجه می کند و به دنبالشان راه افتاده است و شهر را قرق کرده اند.

ناصر تبعیدی، تو بازار سرپوشیده، چاقو را تو مشت گرفته است و دستمال قز یزدی را دور مچ پیچیده است و فریاد می زند

ـ آژدام می خرم یکی صد تومن!

وبرای علاج هم که شده است یک پاسبان تو کوچه ها و تو خیابان مسلح پیدا نمی شود.

دکان های بازار سرپوشیده، یکی یکی بسته می شود و جماعت، دنبال درجه دارها راه می افتند و حرفها، خنده ها و متلک ها قاطی هم نمی شود.

درجه دارها، کله ی سحر، اول رفته اند و« آژدان دان» جلو شهربانی را داغان کرده اند و تخته هایش را پرت کرده اند کف دالان شهربانی و نگهبان دم در، تا آمده است به خود بجنبد، چند تا پس گردنی خورده است و فلنگ را بسته است و پریده است تو شهربانی و حالا، حتی رئیس شهربانی هم جرئت نمی کند تو خیابان آفتابی شود.

forums.Pichak.net

نور محمد رئیس پست، نفس زنان سر می رسد. خنده تو چین های صورتش پخش شده است. از شهربانی دل خونی دارد. تا حالا، گروهبان مراد علی، صد بار بیشتر جلبش کرده است. خلیفه مرشد، نصفه نانی را لوله می کند و لنگوته اش را رو شانه می اندازد و از دکان بیرون می زند و قاطی جماعت می شود و به نان گاز می زند. نور محمد، تا می بیندش کنار می کشد و خودش را لای مردم گم و گور می کند که دم پرش نباشد.

استوار پیش بین حسابی نشئه و سرحال است. سبیلش را از دوطرف تاب داده است و نوک سبیلش که برق می زند – انگار با روغن چربش کرده است – عین دم عقرب از دو طرف، رو به بالا برگشته است.

استوار پیش بین رئیس دژبان بندرلنگه، رجز می خواند

ـ شهربانی چی، چه حقی داره که برا یه درجه دار ارتش کرکری بخونه؟!

گروهبان غانم، دنبال حرف پیش بین می آید.

ـ کی بهش ئی حقو داده که جرئت بکنه و یه درچه دار ارتشو بازداشت بکنه؟

استوار کارگر باد به گلو می اندازد و می گوید

ـ و تازه کتکش م بزنه!

قند تو دل قدم آب می شود. عین اسب آبی، خودش را رو پاهای کلفت و کوتاه، دنبال درجه دارها می کشد و از خنده غش و ریسه می رود

حالا، همه، دکانها را بسته اند و دنبال درجه دارها راه افتاده اند. بچه ها قشقرق بپا کرده اند. ناصر تبعیدی عرض اندام می کند

ـ آژدان می خرم یکی صد تومن!

گروهبان راضی گردنش را کج می کند و می گوید

ـ من می خرم صدو یه تومن!

خنده ی مردم به هم می پیچد. انگار دلشان دارد خالی می شود. انگار سالهای سال است که دلشان می خواسته است کسی پیدا شود و« شهربانی چی ها» را مثل موش بکند تو سوراخ و درش را گل بگیرد.

گروهبان راضی خیس عرق است. مثل گاومیش گنده است. کف هر دو دست را گذاشته است رو شکم بزرگش و گشاد گشاد راه می رود و سرش را به چپ و راست می گرداند. کنگرو با قامت کوتاه و اندام ریزه اش، کنار گروهبان راضی راه می رود. دستها را به کمر زده است و دستمال خیسی انداخته است دور گردن. دماغ کنگرو به سیب زمینی درشتی می ماند که وسط بشقاب خالی نشسته باشد. انگار باز، درجه دارها، دسته جمعی می رند بطرف شهربانی. مردم، زن و مرد و پیر و جوان، دنبالشان راه افتاده اند. عید بچه هاست. رو پا بند نیستند. درازای خیابان را

forums.Pichak.net

مثل اسب یورتمه می روند و با کف دست به نرمی ران می کوبند و برمی گردند. ناصر تبعیدی، پیشاپیش همه است. پادگان را تعطیل کرده اند و راه افتاده اند. دستگیرم می شود که سرگرد عاصی فرمانده گروهان مرزی هم خبر دارد. از حرفهای گروهبان غانم دستگیرم می شود که کار به همین سادگی ها هم نبوده است که درجه دارها سر خود راه بیفتن و در شهربانی را گل بگیرند.

گروهبان مرادی را که برده اند شهربانی، استوار مینابی دستور داده است که به بدنش بکشند به تنه ی نخلی که وسط باغچه شهربانی است و بعد گفته است که با باتون حالش را جا بیاورند و پاسبانها هم نامردی نکرده اند.

دندانهای طلای گروهبان غانم بیرون می افتد و حرف می زند

ـ پیش بین به سرگرد گفت جناب سرگرد حیثیت ارتش رفت!

سرگرد گفته است

ـ خب شما چکاره ئین، نذارین بره!

پیش بین گفته است

ـ گروهبان مرادی را بردن تو شهربانی و هر بلائی دلشون خواسته سرش آوردن

سرگرد گفته است

ـ سر شما سلامت!

ـ پیش بین گفته است

ـ حالا ه دستور می فرمائین جناب سرگرد!

سرگرد گفته است

ـ هر کاری دلتون میخواد!

و اینست که درجه دارها جلسه می کنند و تصمیم می گیرند شهر را قرق کنند و هر جا« آژدان» ببینند ازش امامزاده بسازند

ناصر تبعیدی، هل من مبارزگویان نعره می کشد

ـ آهای... آژدان میخرم یکی صد تومن!

گروهبان راضی گردن را کج می کند رو شکم ضرب می گیرد و می گوید

ـ من میخرم صدو یک تومن!

کنگرو مثل میمون ورجه ورجه می کند و تند و تک زبانی می گوید

forums.Pichak.net

ـ پ... پ...په... صدویه تومن؟...م... مو میخرم...د...د...د... دویست تومن... ئی... ئی... دویست تومن!

و دوتا یک تومانی از جیب شلوار بیرون می آورد و محکم می کوبد کف دستش!

شهر دارد بهم می ریزد. همه ی مردم، کا رو کاسبی را رها کرده اند و راه افتاده اند دنبال درجه دارها. چشم خلیفه مرشد می افتد به محمد نور. یکهو، بی اختیار فریاد می کشد

ـ بر علی صلوات!

محمد نور، چپ چپ خلیفه مرشد را نگاه می کند و عقب می کشد و لای جمعیت بر می خورد، خلیفه مرشد با چشم دنبال محمد نور می گردد.

حالا، تا شهربانی راهی نمانده است.

استوار چهانگیر سیگاری می گیراند. پک که می زند گردنش درازتر می شود. راه رفتنش به زرافه می ماند. عین شتر می لوکد. اگر سه چارک ارزن تو صورتش ریخته شود، همه اش تو رده های آبله گیر می کند و یک دانه اش به زمین نمی افتد. پاهای استوار جهانگیر، بی قواره بلند است.

به شهربانی که می رسند، یکهو لنگه های سنگین در شهربانی بسته می شود و چند لحظه بعد، استوار مینابی که بازویش لا تنزیت بسته شده است، با قامت بلندش رو بام پیدا می شود. گروهبان مراد علی و دو پاسبان مسلح به تفنگ برنو، پشت سرش ایستاده اند. لب بالای گروهبان مراد علی به نوک دماغش چسبیده است. انگار دارد می خندد. جماعت مردم، تمام خیابان را پر کرده است. ناصر تبعیدی، تا چشمش می افتد به استوار مینابی نعره می کشد.

ـ استوار مینابی میخرم یکی دویست تومن!

استوار مینابی شمرده به حرف می آید

ـ دست بردارین...

کنگرو دستش را می گذارد به دهانش و شیشکی می بندد. گروهبان راضی با کف دست رو شکم برجسته اش که به طبل می ماند ضرب می گیرد و بلند می گوید

ـ من میخرم دویست و یک تومن!

استوار مینابی حوصله به خرج می دهد. آرام حرف می زند

ـ دست بردارین. ارتش و شهربانی با هم تفاوتی ندارن. همه مال یه مملکتیم. از ئی کارا دست بردارین!

استوار کارگر به حرف می آید

ـ دو کلمه از مادر عروس بشنفین!

forums.Pichak.net

مردم می زنند زیر خنده. استوار پیش بین جلو می رود و دستش را بلند می کند. با استوار مینابی است

ـ تو میخوای از ئی کارا دست برداریم؟!

استوار مینابی می گوید

ـ گفتم که شما و ما با هم فرقی نداریم، همه...

قدم خیز می رود تو حرف استوار مینابی

ـ هه هی... هی... گروبان مرادی را...!

استوار پیش بین حرف قدم را می برد و همه ی مردم را ساکت می کند

ـ بذارین حرفشو بزنه!

و رو می کند به استوار مینابی

ـ بگو!

ـ همه مال یه مملکتیم

پیش بین می گوید

ـ اینو خودمون میدونیم... یه چیز دیگه بگو

مینابی می گوید

ـ این کار به صلاح شما و ما نیست. دست بردارین و برین پی کارتون.

استوار پیش بین دست پائین را می گیرد

ـ خیلی خب سرکار مینابی، دست برمیداریم ولی یه شرط داره

استوار مینابی سکوت کرده است. استوار پیش بین باز می گوید

ـ گفتم یه شرط داره، شنیدی؟

استوار مینابی می گوید

ـ چه شرطی؟

پیش بین می گوید

ـ جلو همه ی ئی جماعت باید قول بدی

ـ قول بدم که چی؟

forums.Pichak.net

ـ که شرطو قبول کنی

همه سکوت کرده اند و به استوار پیش بین چشم دوخته اند

ـ ها، قبول می کنی؟

استوار مینابی می آید لب بام و می گوید

ـ استوار پیش بین اینا کار بچه هاس. خوبیت نداره

پیش بین می گوید

ـ نه جان تو. شرطی را که میگم کار مردهاس.

استوار مینابی، انگار که حوصله اش سر رفته باشد می گوید

ـ خیلی خب، می پذیرم. یالا راه بیفتین برین دنبال کارتون دیگه بیشتر از این آبروریزی نکنین!

پیش بین رو می کند به جماعت و بلند می گوید

ـ شنیدین؟... همه شنیدین؟... شرط را قبول داره...

بعد رو می کند به استوار مینابی و ادامه می دهد

ـ خیلی خب سرکار مینابی. شرط ما، برا اینکه از اینجا بریم، اینه که همی الان، جلو ئی جماعت، مرد و مردونه، سه دفع کونتو بزنی زمین!

یکهو خنده می ترکد. استوار مینابی تا گردن قرمز می شود. فریاد می کشد.

فریادش تو خنده ی جماعت گم می شود. دستگیرش می شود که فایده ئی ندارد. خنده که فرو می افتد می گوید

ـ خیلی خب، شهربانی را آتش بزنین. همه ی ما را بکشین. من میرم پائین. هر کار دلتون میخواد بکنین... اما بعد، جوابشو باید بدین!

کنگرو باز شیشکی می بندد. خنده ی مردم باز اوج می گیرد. ناگهان جیپ سرهنگ مهربان، فرمانده ی گردان مرزی از ته بازار مساح پیدا می شود.

استوار مینابی، از لب بام عقب می کشد و دستهایش را به کمر می زند و بطرف جیپ نگاه می کند. مردم گردن می کشند. جیپ جلو می آید، ترمز می کند، خاک کف خیابان بلند می شود. سرهنگ تو جیپ است. مردم به سرهنگ کوچه می دهند. رنگش پریده است. پای چشم راستش لرزش دارد. درجه دارها، همه خبردار می ایستند. سرهنگ رو در روی استوار پیش بین می ایستد. خیس عرق است. صدای سرهنگ می ترکد

ـ این چه افتضاحی راه انداختی پیش بین؟!

forums.Pichak.net

استوار پیش بین من و من می کند. سرهنگ ادامه می دهد

ـ بناسلامتی رئیس دژبان م هستی! خجالت نمی کشی؟!

قدم خیز دمغ می شود. استوار جهانگیر سیگارش را خاموش می کند. ناصر تبعیدی دستمال را می پیچد دور چاقو که پیدا نباشد. کنگرو عقب می کشد و تو جماعت گم می شود. گروهبان راضی مشت ها را گره می کند و می گذارد رو درز شلوار و گردن را کج می گیرد. گروهبان غانم سرش را می اندازد پائین. استوار کارگر پشت سر گروهبان راضی قایم می شود و دماغش را می مالد و عطسه می کند. باز فریاد سرهنگ است

ـ برید!... یالا برید پادگان!

پیش بین پابپا می شود

ـ آخه جناب سرهنگ!

سرهنگ نعره می کشد

ـ ساکت!...

پیش بین دلش نمی خواهد معرکه ئی را که راه انداخته است رها کند

ـ یالا پادگان، زود!

استوار پیش بین احساس می کند که دارد کنفت می شود. مقاومت می کند

ـ آخه جناب سرهنگ!

فریاد سرهنگ صدای پیش بین را می برد

ـ تکون بخور!

و شانه ی پیش بین را می گیرد و هلش می دهد.

پیش بین چاره ئی ندارد. راه می افتد و همه دنبالش کشیده می شوند

گروهبان مرادی را تبعید می کنند بندر خمیر. اما نمی دانم چه می شود که زود برمی گردد.

استوار پیش بین سبیل را تاب می دهد و به گلو باد می اندازد و می گوید

ـ من براش درست کردم. یه خراش که بیشتر به بازوی مینابی نینداخته بود، عوضش تو شهربانی اونهمه کتک خورد!

می گوید

ـ به سرهنگ گفتم دیگه درجه دارای ارتش تو بندر لنگه آبرو ندارن.

forums.Pichak.net

بهش گفتم جناب سرهنگ، پس همیت قسمتی کجا رفته؟

استوار جهانگیر به قامت درازش پیچ و خم می دهد و چانه ی درازش را پیش می آورد و می گوید

ـ مگه استوار چهانگیر مرده س که یه گروهبان ارتشی را تبعید کنن!

با کف دست به سینه می زند و می گوید

ـ من براش درست کردم!

استوار چهانگیر، رئیس دفتر گردان مرزی است

ـ به سرهنگ گفتم جناب سرهنگ این رسمش نمیشه که یه درجه دار ارتشی را تو شهربانی بزنن خونین و مالین کنن و بعدش م زندانی بشه و بعدش تبعید بشه!

می گوید

ـ به سرهنگ گفتم از رئیس شهربانی یاد بگیره که گل م بروی استوار مینایی نگفت

و باز گردنش را خم می کند و می گوید

ـ البته خب، نه باین صراحت ولی البته خب، تو لفافه حالی ش کردم!

قدم، هیکل گنده اش را رو تخت قهوه خانه جابه جا می کند و با حوصله به قلیان پک می زند و می گوید

ـ من براش درست کردم. هر چی باشه مرادی جوانمرده!... هنوز جوانمرده!...

و می گوید

ـ رفتم پیش بابا سعید و وادارش کردم دعا نوشت. دعای بابا سعید همیشه مجربه!...

و باز می گوید

ـ براش یه خروس اخته بردم!

گروهبان مرادی، ده – دوازده روزی بیشتر نمی ماند بندر خمیر و دوباره بر می گردد بندرلنگه

گیلام صدام می کند نشسته است رو عتابه ی در دکان و با بادبزن حصیری خودش را باد می زند

ـ بیا یه پیاله چای بخور!

گیلان، وقتی که دم دکان است، همیشه قوری اش بار است یک چراغ سه فتیله ئی دارد ته دکان که مدام روشن است و فتیله اش پایین است و کتری و قوری رویش است. می نشینم کنارش. تا چای بریزد،ازش می پرسم

ـ رفتی شهربانی؟

forums.Pichak.net

لبخند می زند و دندانهای درشت و صاف و یکدستش که از تنباکو زردی می زند بیرون می افتد و می گوید

ـ ها رفتم

ـ خب؟

ـ ازم بازجوئی کردن

ـ بعد؟

ـ بعد نداره دیگه! مگه حق ندارم به یه مشتری تنباکو بفروشم؟

گیلان می گوید که اصلا خانه ی شریفه نرفته است. می گوید که شریفه، فقط، مشتری اش بوده است و گهگاهی آمده است و تنباکو خریده است.

یادم می آید روزهای اولی که شریفه آمده بود بندرلنگه، گیلان سر راهم را گرفته بود و گفته بود

ـ شنیدی چه تکه ئی اومده لنگه؟!... میگن پشت برکه ی رودباریاس!

استکان چای را می دهد دستم و حق بجانب می گوید

ـ اصلا کی باورش میشه که من عیالوار برم ج... بازی؟... ها؟...

هر روز ظهر، صدای موذن که از مسجد محمد طنین می اندازد، گیلان دکانش را باز می گذارد و با شتاب می رود مسجد و نمازش را می خواند و برمی گردد.

ـ گیلان، من از کارت سر در نمیارم!

نگاهم می کند

ـ سر در نمیاری؟

ـ نه به عرق خوردنت و نه به نماز خواندن بوقتت!

لبخند می زند و می گوید

ـ هر چز بجای خویش نیکوست!

گیلان، تمام ماه رمضان را روزه می گیرد. افطار که کرد و نمازش را که خواند، لنگوته اش را رو شانه می اندازد و راهی پشته می شود تا عرقی بخورد و گپی بزند و شبی بگذراند

گیلان نه به روزه گرفتنت و نه به عرق خوردنت!

لبخند میزند و میگوید:هر چیز به جای خویش نیکوست!

گیلان استکان را از دستم میگیرد و میگوید:بازم میخوری؟

forums.Pichak.net

-میخورم.

استکان دوم چای را میدهد به دستم و حرف میزند:به رییس آگاهی گفتن جناب رییس من زن و بچه دارم عیالوارم نماز میخونم روزه میگیرم...

قندان را تکان میدهد تا حبه های درشت قند رو بیابد

-... جناب ریس گفت میدونم گیلان ...گفتنش پس چی؟... گفت میدونم گیلان ولی خوب من باید وظیفه م رو انجام بدم.

لبهای قلوه ای و کبودش از هم باز میشود لبخند میزند و میگوید:آخه ...خودت که میدونی ناسلامتی با جناب رییس رفیقم!... گاهی ازم نسیه میبره و گاهی ام ای... خودت که میدونی؟

و گوشه چشم درشت و سیاهش را رو هم میخواباند.

فنجان دوم چای را که میخورم قصد میکنم که بلند شوم میگوید:حالا بشین!

-کار دارم.

-خیلی خب حالا یکی دو دقه بشین!

مینشینم و حرفش را میزند

-شنیدم گاه گداری میری خونه خورشید کلاه؟

نگاهش میکنم باز میخندد.

-چطور مگه؟

میگوید:هیچی ...همینطوری گفتم! ...

من و من میکند و ادامه میدهد:... گفتم اگه میشه که ...یه دفه با هم بریم!

-چرا خودت نمیری؟

میگوید:آخه انگار فقط سرحدیها را راه میده.

بلند میشوم و میگویم:ولی من دیگه نمیرم اونجا

با حسرت میپرسد:نمیری ؟... چرا؟

بهش میگویم:خوشم نمیاد

با کف دست محکم میزند به رانش و میگوید:آخ! ...از خورشید کلاه خوشت نمیاد؟

راست تو چشمانش نگاه میکنم و بهش میگویم:ولی تو گیلان عیالواری ....زن و بچه داری!

forums.Pichak.net

میزند زیر قهقهه و میگوید:هر چیز به جای خویش نیکوست بابام!... اینا همه شرو وره ...!

راه می افتم.حاضری داده ام و کاری ندارم.علی رفته است کنگ.خیلی تنها هستم تا روز را به شب برسانم جان به لبم می آید.از قهوه خانه انور مشدی به دکان گیلان از دکان گیلان به نانوایی علی دادی.بعد بازار مساح سری هم به پستخانه میزنم که ببینم پست آمده است یا نه.اگر پست آمده باشد سری هم به سید میزنم که ازش روزنامه های یک ماه قبل را که تازه رسیده است بگیرم.

گاهی که خیلی حوصله ام سر میرود قلاب ماهیگیری برمیدارم و میروم روی اسکله مینشینم و ماهی میگیرم.انگار که همه ماهی های دنیا جمع شده اند تو خلیج.

میروم قهوه خانه انور مشدی

-شانسو میبینی!

انور مشدی استکان لیمو عمانی جوشیده را میگذارد جلوم و ادامه میدهد:دل خوش گفتم مرادی رفت.گفتم دعای بابا سعید کارگر شد و از شرش خلاص شدیم!

قدم خوشحال است کرکری میخواند:برگشت گفتم که برمیگرده!میدونستم که برمیگرده.هی بنازمت بابا سعید!

قدم غر میزند:اما اگه دست از سر ئی خنیث ورداره!

مرادی شیر شده است.حالا دیگر کسی میدان دارش نیست.یقه را تا رو ناف باز میگذارد که شیرهای خالکوبی شده اش بیرون افتد.دائم رجز میخواند.استوار مینایی را با چاقو زده است . تبعیدش کرده اند و زود برگشته است

- اهـه!...خیال میکنی با کی طرفی؟

مشتش را گره میکند و میزند رو سینه .مار خالکوبی شده رو ساعد دستش پیچ و تاب میخورد و گاو که تو چنبره مار اسیر شده است بیشتر به زانو درمی آید

- به من میگی مرادی...!خیال میکنن که میتونستن نیگرم دارن بندر خمیر...هی هی...!

ممدو عرق خور شده است.صدایش هم گشته است.عین تازه بالغ ها.آستین هایش را میزند بالا یقه اش را باز میگذارد و همراه مرادی تو بازار مساح ،تو قهوه خانه وتو بازار سرپوشیده جولان میدهد.

لیمو عمانی جوشیده را میخورم و پامیشوم که بروم پستخانه.

محمد نور ،گر گرفته است.تا میبندم،از پشت میز پایه کوتاه ،بلند میشود و سرو دست هارا تکان میدهد و میگوید

- بیا...تو بیا نگاه کن !...د بیا نگاه کن !...آخه ببین من دم دارم!...؟نه، تو را به خدا بیا نگاه کن . هر دینو ایمونی که داری داشته باش !... چشم که داری ...د بیا نگاه کن!

وهمینطور که حرف میزند پشتش را به من میکند .هاج وواج میشوم..نمیدانم چه اتفاقی افتاده است.

محمد نور،باصدای گرفته ادامه میدهد

- د بیا ....بیا ببین!

و میخواهد شلوارش را پایین بکشد که سر در گم مچ دستش را میگیرم و می گویم

- استغفرالله محمدنور...چی شده؟...چرا ئ همه عصبانی هستی؟

رنگ محمد نور تیره شده است.دهانش نیمه باز میماند.جای دو دندان پیشینش که افتاده است سیاهی میزند.آرامش میکنم . مینشیند پشت میز پایه کوتاه.ریشش میجنبد.چیزهائ با خودش میگوید که مفهوم نیست . هنوز درست و حسابی سر حال نیامده است . چند لحظه سکوت میکنم.به حرف می آید.صدایش رگدار است.

- چای میخوری؟

از بسکه چای خورده ام حالم دارد بهم میخورد.به دلش رفتار میکنم.

- میخورم

برایم چای میریزد و بعد ، بنا میکند به چاق کردن قلیان . رو جعبه آینه کنار میزش یک ساعت شماطه دار اوراق شده هست.پیچ ها وفنر های ساعت را ریخته است تو یک پیاله مسی وکوچک و روغندان کوچکی کنار ساعت اوراق هست.از حرفهایش دستگیرم میشود که کسی از راه گذشته است و سرکشیده است تو پستخانه و به محمدنور گفته است که شنیده است سنی ها دم دارند.تا محمدنور بلند شود و چماق را از سه کنج اتاق بردارد ،مرد،فلنگ را بسته است و در رفته است. محمد نور میگوید که میشناسدش

- میشناسمش ... خوب میشناسمش... مثه کف دستم... اهل مغویه س.... بندر مغویه!... میشناسمش... بناسلامتی اسم خودشو میذاره مسلمون .شیعه!... خوب میشناسمش... کارش دزدیدن گاو و کره مردمه!... یکی یکی میدزده قایمشون میکنه تو کو و کمر تا دمـ پونزدهتا که شدن راشون میندازه میبردشون بستک(1)،یا گله دار(2)... چه میدونم ... یه جایی میبردشون میفروشدشون

چند حبه زغال میگذارد تو آتشگردان .چند چوب کبریت نیم سوخته میگذارد رو زغالها و آتش میزند و بلند میشود و آتش گردان را میگرداند .زغالها که میگیرد، قلیان را به دود می اندازد .حالا، حالش جا آمده است. بنا میکند به حرف زدن

- عمر پیشوای بزرگ اقلیم اسلام ، مثه یه عرب ساده ، یه دستار به سرش پیچیده بود و رو حصیر مسجد خوابیده بود. هرمزان با کبکبه و دبدبه آمد اومد.چشمش که به عمر افتاد باورش نشد که فرمانده سپاهیکه امپراطوری عظیم ساسانی را تارومار کرده و درمار از روزگارش درآمده،یه همچین مرد ساده ئ باشه ...

به قلیان پک میزند .به پیشانی اش چین می افتد و میگوید

- ... ایلام یعنی این... مسلمان یعنی این... یعنی عمر...

باز به قلیان پک میزند....

قبل از اینکه دوباره به حرف بیاید – و اگر به حرف بیاید تمام تاریخ اسلام را با همه باورهائئ که دارد تعریف میکند- ازش میپرسم

- محمدنور،پست اومده؟

- ها!...اومده

و لای نامه ها را میگردد و نگاهم میکند

(1)و(2) دو شهـــر در شمــآل بنــدر لنــگه

- اما تو...نامه نداری

قلیان را تعارفم میکند.میگیرم و میکشم.ساعت شماطه دار اوراق را جلو میکشد و باهاش ور میرود .با روغندان ،جابه جا، چند جایش را روغن میزند.بعد ذره بین را میگذارد رو چشم که پیچ هایش را ببندد.پیچی را جا می اندازد،نمیخورد.عوضش میکند باز پیچی دیگر جا می اندازد تا بخورد.

- بیا بابام...بیا اینا رو بگیر!

ساعت را که میبندد و به دست مشری میدهد،چند پیچ را که اضافه آمده است تو کاغذ میپیچد و میدهد به دست مشتری

- بیا بابام . بیا اینا رو بگیر.ئئ چندتا پیچم اضافه اومده .مال خودته!...

مال حلال خودته!

از بستن پیچ های ساعت خسته میشود .پیچ زیر پیچ گوشتی می لغزد و جا نمی افتد.

محمدنور عقیده دارد که کارخانه های ساعت سازی ،مخصوصا پیچ ها را طوری میسازند که وقتی باز شوند دیگر بسته نشوند

- آخه ئئ به نفعشونه ...وقتی ساعت خراب شد ، آدم میندازدش دور و یه ساعت نو میخره،...اما کور خوندن.هرطور شده من ساعتو تعمیر میکنم!

حوصله ش سر میرود .ساعت را میگذارد کنار و با انگشت قطره درشت عرقی را که رو نوک دماغش جمع شده است میگیرد.ذره بین را از رو چشم برمیدارد.

- میبینی؟!...میبینی مردم چقد نامسلمونن؟!

مرد مغویه ای میگوید انگار تمام لحظاتی که با ساعت ور میرفته است،به اتفاقی که برایش افتاده است فکر میکرده است

بهش میگویم

- هر عیب که هست از مسلمانی ماست

لبخند میزند

محمدنور،تمام ساعات بیکاری اش را تاریخ اسلام میخواند . کتابخانه اش را دیده ام. صد جلدی بیشتر کتاب دارد.بیشترش درباره تاریخ اسلام است و چند جلدی هم مربوط است به اخبارو احادیث و مباحث گوناگون در فقه شافعی.

محمدنور از زندگی اش راضی است.هم ساعت سازی میکند و هم عینک سازی و هم رئیس پست است تنها دلخوری اش از دست آدم هائئ

مثل خلیفه مرشد و شاطر غلام است که سر به سرش میگذارند.

استکان دوم چای را میخورم وراه می افتم که برای ناهار فکری بکنم.

ناهار که میخورم ، سنگین میشوم.کتاب کوچکی را که همدوره ائئ ام همراه پیت عرق برایم فرستاده است (نمی دانم ، شاید هم تصادفی لای کاغذ ها و پوشانهای اطراف پیت عرق بوده است)برمیدارم و دراز میکشم زیر بادگیر.حروف چاپی کتاب خیلی ریز است . نرمه باد خنکی که از بادگیر تو میزند ،خواب آور است.حروف کتاب خیلی آشنا است .چشمم خسته میشود .حروف آنقدر ریز است که قاطی هم میشوند ، از جلو دیدم فرار میکنند.به چشمم اشک مینشیند.بلند میشوم و ذره بین را پیدا میکنم . حروف چاپی کتاب را خوب می شناسم.سالهای سال با این حروف زندگی کرده ام.چه شبهای بسیار که با این حروف ،در گوشه خلوت و حتی دور از چشم پدر و مادر ،نشسته ام و با هم حرف زده ایم.حروف،گاهی فریاد میکشیدند؛گاهی خشمگین بودند،گاهی رسوا میکردند و گاهی یاد میدادند که چطور باید فکر کنم و چطور باید زندگی کنم و حتی یاد میدادند که چطور باید خودشان را از چشم نامحرم مخفی کنم.گاه اتفاق می افتاد - گفتگویم که با حروف تمام میشد - روزنامه را تا می کردم و پا میشدم و راه می افتادم تا به دیگران برسانمش که منتظرش بودند

- ساعت پنج و نیم،باغ معین...یادت نره رفیق!

میدانستم که روزنامه آمده است

- دو بعد از ظهر،باغ معین

خانه کوچکی بود که حاشیه نخلهای باغ معین ،لابلای خانه های دیگر،گم و ناپیدا نشسته بود

- امشب ساعت ده و نیم ، دیر نیائئ

forums.Pichak.net

با اشتیاق راه می افتادم.از جلو سینمای میهن میگذشتم . باغ ملی را میان بر میزدم و شهربانی را پشت سر میگذاشتم.به مدرسه نظام وفا که می رسیدم،کج میکردم به طرف دانشسرا و بعد، از شیب کنار کارونسرازیر میشدم و می راندم بطرف باغ معین.به خانه که می رسیدم، دو زنگ کوتاه و

دو زنگ بلند یک در میان زدم در باز شد بسته های روزنامه تو اتاق کنار هم کوت شده بود دو تای دیگر از بچه ها هم بودند گاه میشد که تا سپیده سحر روزنامه تا میکردیم و بسته بندی میکردیم و سهم شهرستانها را کنار میگذاشتیم میگفتیم و میخندیدیم و چای میخوردیم و کار میکردیم که چه لذتی داشت اما با همه لذتی که از کار کردن میبردیم میدانستیم که اگر چشم نامحرم به روزنامه ها بیفتد و اگر خانه «لو» برود خدا میداند که چه بلایی سرمان می آید.

با این حروف خیلی آشنا هستم سالهای سال با این حروف زندگی کرده ام

- پیک اومده

«پیک» روزهای چهارشنبه می آمد و روز شنبه که میشد روزنامه تو تمام شهرها پخش شده بود.

گاهی اتفاق می افتاد که«پیک» روزهای پنجشنبه میرسید که کلی دلواپس میشدیم

- نکنه گیر افتاده باشه!

یکبار روز شنبه آمد از دلهره و انتظار جانمان به لب رسید سه روز دلواپسی و چشم براه

- نبومد!

- نه

- ممکنه گیر افتاده باشه!

خانه باغ معین را خالی کردیم و درش را بستیم و دورا دور کشیک کشیدیم

- ممکنه چاپخانه «لو» رفته باشه؟

- اگه «لو» رفته بود که تا حالا همه دنیا فهمیده بودن

- پس چی شده؟

- من میگم پیک لو رفته

- من میگم چاپخانه لو رفته

سرم سنگین میشود چشمم سنگین میشود حروف چاپی از جلو چشمم فرار میکنند

- یعنی ممکنه چاپخانه لو رفته باشه!

دستم سنگین میشود ذره بین می افتد رو زمین

- ممکنه...چاپخانه...لو...رفته...ب اشه...

آرنجم خم میشود و کتاب می افتد رو سینه ام

- ... چاپخانه...لو...رفته...!

سرم بزرگ شده است انگار که صداها تو سرم می پیچد

- چاپخانه... لو رفته... پاچخانه... پاچخانه... پاپخانه...

صدای خشن مردی است که عینهو ضربه های چکش به جدار سرم کوبیده میشود

- چاپخانه کجاست؟

صدای احسان را میشنوم انگار از ته دره می آید

- گفتم نمیدونم...صد بار گفتم نمیدونم!

و حالا صدای سرگرد زیبنده است آرام و خشن و خفه حرف میزند

- هنوز انکار میکنی؟

زانوهایم می لرزد اما مقاومت میکنم انگشتان پاهایم را تو گیر جرزهای دو طرف در جا داده ام،زهوار آهنی سرد را با انگشتانم محمکم گرفته ام پیشانی ام را چسبانده انم به کتیبه گچی در و از شکاف دراز بالای در تو رختکن حمام را نگاه میکنم.

حسن،عطا،کاظم ویعقوب همه پشت در جمع شده اند پیراهن احسان با خون خشکیده به تنش مچاله شده است تمام کمرش سرخی میزند باید مرکور کرم باشد جابجا که پیراهن با شلاق جر خورده است زخمهای خشکیده بیرون زده است و گله گله پنبه آغشته به خون و مرکور کرم به زخمها چسبیده است.

احسان نشسته است رو نیمکت صورتش را نمیبینم انگار که دستهایش را رو سینه گره زده است لابد فشار دستبند قپانی کتف هایش را و مچ دستهایش را و بازوهاش را از کار انداخته است.

سرگرد زیبنده ایستاده است روبروی احسان پیشانی بلند سرگرد زیبنده زیر نور کمرنگ لامپ پنجاه شمعی که ازسقف آویزان است برق تیره ای دارد انگار که به پیشانی و به گونه های سفیدش روغن مالیده است حالا سرگرد آرام و شمرده حرف می زند.

- چرا اینقدر خودتو عذاب میدی مرد؟!...چرا نمیخوای جای چاپخانه را بگی؟!...خیال میکنی وقتی سکوت کنی ما پیدایش نمکنیم؟!...خیال میکنی دیگه از حذب شما چیزی مانده که احتیاج به این قهرمان بازیها داشته باشه؟!...من به تو قول میدم که در عرض همین یکی دو روز چاپخانه را پیدا کنیم فقط تنها چیزی که هست بعد از اینهمه عذاب دلم میخواد به تو کمک کنم دلم میخواد از تو همایت کنم دلم میخواد تو جای چاپخانه را بگی تا این همکاری تو پروندت منعکس بشه این به نفع خودته به نفع زندگی خودت به نفع زندگی زن و بچته!

forums.Pichak.net

احسان سکوت کرده است شانه های پهن و گوشتالویش جابجا به پیراهن پاره شده چسبیده است سرش تراشیده است پشت سرش ناصاف است گردنش کوتاه است دو سرباز بلند قامت انگار هر دو را یک قالب ریخته اند دو طرف نیمکت ایستاده اند گروهبان شهری طرف راست سرگرد زیبنده است پاها را از هم باز گذاشته است و با شلاق بازی میکند انگار خنده کم رنگی تو خطوط چهره اش سرگردان است لبهای قیطانی گروهبان شهری کش آمده است چشمان تنگش تنگتر شده است و چانه اش به قلوه سنگ تراش خورده ای میماند که از خاک بیرون زده باشد.

سرگرد زیبنده سیگار میکشد و حرف میزند

- چی میگی؟!... هان؟!... اینو بدون که اگه صد سال دیگه ام مقاومت کنی بیفایده س چون هم تو بلاخره تسلیم میشی و هم چاپخانه پیدا میشه و هم اینکه به تو گفتم از حزب چیزی باقی نمانده که تو براش فداکاری کنی...بگو و زندگی خودتو نجات بده...این آخرین فرصته که به تو میدم با هیچکس اینطور مدارا نکردم که با تو دارم میکنم حرف بزن!...جای چاپخانه را بگو فکر نکنی که من خسته میشم...من این کارمه!...

اما انگار حوصله سرگرد سر رفته است انگار که خسته هم شده است از حرف زدنش پیداست دلش میخواهد که احسان لب باز کند و جای چاپخانه را بگوید تا نفسی راحت بکشد اما احسان سکوت کرده است.

دو ساعت از نیمه شب گذشته است همیشه نصف شب که میشود کار سرگرد زیبنده شروع میشود.

بچه ها بیتابی می کنند می خواهند برایشان بگویم تو رختکن چه میگذرد سرگرد ته سیگار را پرت میکند چند لحظه سر جای خودش میماند و فکر میکند و بعد جلو می آید و با انگشت چانه احسان را بالا می آورد گوشت پس گردن احسان چین برمیدارد و سرش بالا می آید.

سرگرد راست به چشمان مرد نگاه می کند و شمرده میپرسد.

- چاپخانه کجاست؟

احسان لب نمی ترکاند یکهو دست سرگرد از زیر چانه مرد جدا میشود سریع رو هوا میگردد و پنج انگشتش به گونه احسان مینشیند که مثل ترقه صدا میدهد احسان که غافلگیر شده است از رو نیمکت پرت میشود سرگرد از لای دندانها می غرد

- فلکش کنید مادرقحبه را!

سربازها هجوم میبرند بطرف احسان و تا چشم بهم بزنم درازش می کنند رو زمین و مثل برق پاهایش را طناب پیچ می کنند و هر کدام از سربازها یک سر طناب را میگیرد و دو طرفش می ایستند و طناب را میکشند و پاهای مرد رو هوا معلق میماند.

شلاق شهری رو هوا چنبره میزند ازهم باز میشود قد میکشد قوس بر میدارد هوا را میشکافد سوت میکشد و پایین می آید و به کف پاهای *** احسان مینشیند با اولین ضربه کف پا شکاف

بر میدارد وخون می جوشد باز شلاق بالا میرود مثل مار زخم خورده پیچ و تاب میخورد مثل ماری که شکار را افسون کرده باشد گردن میکشد و یکهو قوس بر میدارد و نفس کشان پایین می آید و...ازشکافی دیگر باز خون میجوشد احسان به خودش می پیچد انگار تصمیم گرفته است که نطق کشد جای خودش وول میخورد کونه ی کف دست را گاز میگیرد.

شهری نیمه نفس شده است کف پاهای مرد غرق خون شده است با هر ضربه شلاق که پایین می آید سر احسان از زمین جدا میشود و محکم به زمین کوبیده میشود شلاق هنوز رو هوا میگردد تن شلاق سرخ شده است خون جابجا به زمین شتک میزند سرگرد آرام است سیگاری میگیراند ته سیگار را میگذارد لای لبها و کف دست و پنج انگشت را به چانه میچسباند و با چشم ریز شده به احسان نگاه میکند.

حالا دیگر سر مرد تکان نمیخورد شکمش مثل مشک پروخالی میشود انگار از حال رفته است

- بسه!

سربازها طناب را رها میکنند پاهای مرد مثل دو کنده به زمین می افتند مرد تکان نمیخورد.

شهری به شلاق نگاه میکند که خونی شده است انگار که راضی است.

زبانش را به لبهای خشک شده اش میکشد و عقب مینشیند خطوط چهره سرگرد درهم رفته است درمانده است که با «نعش» احسان که پیش رویش به زمین افتاده است و با هیچ تمهیدی و با هیچ تهدیدی لب به سخن نمی گشاید چه کند؟

سرگرد راه می افتد بطرف گروهبان شهری سایه اش از زیر پایش بیرون میزند و دراز میشود پشت سرش لبهای سرگرد می جنبد با گروهبان شهری حرف میزند صدایش را نمیشنوم نور رنگ پریده لامپ کوچک سقف همه جا را روشن نمیکند تو زاویه های رختکن تاریک است دهانه مستراحها تاریک است سرگرد راه می افتد که برود بیرون سایه اش رو پله های جلو در چین بر میدارد بعد سایه از رو عتابه در حمام میکشد بالا و رو درازای در آهنی نقش میبندد.

سرگرد در را باز میکند نور رختکن از در میزند بیرون و چارضلعی ناقصی جلو در رو زمین شکل میگیرد سرگرد پا میگذارد بیرون چند لحظه تو چارضلعی کاهی رنگ جلو در میماند انگار دارد فکر میکند.

هوای سرد بیرون رختکن را پر میکند پاهای احسان بنا میکند به لرزیدن سرگرد زیبنده همچنان که فکر میکند از روشنایی جلو در پا میگذارد تو تیرگی و ظلمت شب او را می بلعد.

گروهبان شهری اشاره میکند به سربازها و خودش راه می افتد سرباز ها به دنبالش کشیده میشوند و با هم از حمام میزنند بیرون و در را می بندند.

کف دستهایم رو درازای ستونهای دو طرف در سر میخورن و پاهام را میگذارم زمین پیشانی ام از رو کتیبه در جا کرده است هنوز با بچه ها حرف نزده ام که ناله مرد بلند میشود ناله اش به ناله کسی میماند که تو خواب گرفتار نارسایی تنفس شده باشد و که بختک رویش افتاده باشد ناله ها کوتاه است و از بیخ گلو بر می خیزد.

forums.Pichak.net

نمیدانم کدام یک از بچه هاست که غر میزند

- مگه یه آدم چقدر طاقت داره؟!

شب پنجم است که سرگرد زیبنده پاپیچ احسان شده است.

عطا دستهایش را می اندازد رو شانه هایم و راست به چشمانم نگاه میکند میخواهد چیزی بگوید اما انگار تردید دارد رنگ فیروزه ای چشمانش کدر شده است لبهای عطا می لرزد صدایش خفه است.

- تو خیال میکنی تا کی طاقت بیاره؟!

یکهو صدای فلزی باز شدن در حمام طنین می ندازد.

دندانهای عطا رو هم فشرده میشود

- ایندفه کی؟!

دستهای عطا را از رو شانه ام پس میزم و میرانم بطرف در که یعقوب پیشدستی میکند و خودش را میکشد بالا و زود جست میزند پایین

- برانکادر آوردن که ببرنش!

در حمام بسته میشود جیر جیر انبوه سوسکهای مستراحها هیچوقت تمامی ندارد صدای قدمهای نگهبان پشت بام بلند میشود سه ساعت و ده دقیقه از نصف شب گذشته است بگمانم تابستان تمام شده است حساب روزها از دستمان در رفته است باید روزهای اول پائیز باشد باد سردی از هواخوری سقف تو میزند پائیز خیلی زود شروع شده است پائیز از دو سه هفته قبل شروع شد شبی که آمدیم تو حمام همه جا بوی پائیز میداد صداها صدای پائیز بود و رنگها همه رنگ پائیز بود.

تا صبح شود تا هوا روشن شود دو سه ساعتی مانده است دراز میکشیم پتو ها کفاف نمیدهد پاهایم را جمع میکنم تو شکم و تقلا میکنم تا خودم را از احسان جدا کنم بنا میکنم به شمردن تا شاید خواب بروم اما فکرهای جوربجور رهام نمی کند حمام سی و هفت قدم درازا دارد و هجده قدم پهنا روزها صبحانه که میخوریم دوبه دو و گاهی تنها راه می افتیم به قدم زدن میرویم و برمیگردیم و حرف میزنیم و گاهی سکوت میکنیم و پیش پایمان را نگاه میکنیم و فکر میکنیم حالا تمام کف حمام را ذره به ذره میشناسیم میدانم کجا سیمانش وا آمده است کجا خوب ماله نخورده است و ناصاف است و خط کشی سیمان کف کجا پهنتر است و کجا نازکتر است کف حمام با خط کشی لوزی بریده شده است.

قطر کوچک هر لوزی یک قدم و قطر بزرگش دو قدم است ناشتایی که میخوریم راه می افتیم زیر پتو مچاله شده ام انگار صدای قدم زدن خودم را میشنوم صدای قلبم را میشنوم های دهانم گرم است آفتاب که از هواخور سقف تو میزند گرم است صبح آفتاب بالای دیوار است بعد کم کم سر میخورد و می آید پایین به قسمت سیمانی دیوار که میرسد دراز میشود انگار که رنگ تیره

forums.Pichak.net

سیمان گرما را از آفتاب میگیرد انگار تا وقتی که آفتاب رو قسمت گچی دیوار است گرمتر است یکبار صبح که آفتاب سر بزند باید یکی از بچه ها را راضی کنم قلاب بگیرد و بروم رو شانه هایش و چند لحظه ای سروگردنم را تو آفتاب گچی نگاه دارم و گرمایش را امتحان کنم حتما باید گرمتر باشد شفاف است و درخشان اما همچنین که سر بخورد و برسد به قسمت سیمانی دیوار کدر میشود و سرد حتی تارهای عنکبوت تو آفتاب گچی خوشرنگتر است حتی خود عنکبوت تو آفتاب رو گچ دیوار زنده تر و پر جنب و جوش تر است.

نگهبان رو بام قدم میزند گاهی که از یک جا ایستادن خسته میشود راه می افتد صدای قدم هایش را میشنوم سنگین است و یکنواخت انگار همین یکی دو روز قبل بود که سربازها لباس تابستانی را عوض کردند این را از لباس سربازهایی فهمیدم که همراه سرگرد زیبنده می آیند تو حمام.

شب که میشود همه صدا ها می افتد زندگی تو حمام خسته و کم حوصله میشود اما روزها صدای شیپورهای جوربجور صدای هورا کشید سربازها و فریادشان که انگار دعا میخوانند و گاهی صدای انفجار گلوله ای که از میدان تیر پشت حمام می آید زندگی حمام را جاندار میکند شب حمام گاهی انگار قولنج میگیرد درد میکشد و فریاد میزند وگاهی که شب حمام آرام است به آفتابی میماند که رو دیوار سیمانی افتاده باشد رنگش تیره است و دلتنگ کننده است صداهای روز هر کدامش حالتی دارد هر کدامش رنگی از گوشه های کوناگون زندگی دارد.

وقتی سربازها هورا میکشند حمام بدل میشود به میدان وسیع و پرآفتابی که دور تا دورش را درخت های سپیدار و تبریزی و زبان گنجشک احاطه کرده باشد و جوی آب پای درخت ها زلال و پر زمزمه جاری باشد و سربازها تو میدان پر آفتاب با پیشانی و گونه های به عرق نشسته دسته دسته کنار هم ایستاده باشند و فرمانده پادگان فرمان داده باشد و...انگار که یکهو تمام میدان پر آفتاب و تمام درخت های حاشیه میدان و تمام سربازها همچنانکه هورا میکشند و صدای یکنواخت تا دامنه کوههای سرسبز شمال پادگان پیش میرود مثل آفتاب مثل نور و یا مثل هوا جریان می یابد تو چهاردیواری حمام و یکهو انگار که دیوارهای حمام نرم و سبک پس مینشینند و آفتاب همه جا را پر میکند.

صداهای روز هر کدام حالتی دارند همه صداهای روز زندگی میکنند اگر صدای گلوله خفه باشد میدانم که به دیوار خشتی میدان تیر خورده است اگر صدای تیر تیز و ترکش دار باشد میدانم که حتما به خطا رفته است و حتی میدانم آنقدر بلند بوده است که به نشانه های تیر نشسته بر دیوار خشتی هم نخورده است.

صدای تیز تک تیر ها سکوت را سنگین میکند ناگاه صدای دهل،سنج و شیپور می ترکد گاه صدا دور میشود همراه باد پائیزی به دوردست ها رانده میشود و گاه آنقدر نزدیک است که انگار پشت دیوار حمام است صدا ادامه دارد بی ایتکه بخواهم قدم هایم با صدای طبل بزرگ تنظیم میشود میروم ته حمام و برمیگردم.

- طبل بزرگ زیر پای چپ

forums.Pichak.net

به دیوار روبرو که میرسم عقب گرد میکنم یکهو هورای سربازها به صدای طبل بزرگ برتری میگیرد تمام حجم حمام را پر میکند سربازها هورا میکشند و باز هورا میکشند و...

... تکان میخورم از خواب می پرم زیر بادگیر خوابیده ام عرق به تنم خشک شده است بلند میشوم و از پنجره بیرون را نگاه میکنم رنگ آفتاب پریده است صدای تودرهم جمعیتی از دور می آید عین هورا کشیدن سربازان که همراه باد به دور دست ها رانده شده است لباس میپوشم صدای جمعیت بیشتر میشود نزدیکتر میشود انگار که شهر به هم ریخته است.

رو پله های ایوان بند پوتین هایم را میبندم و از در گاراژ میزنم بیرون.

تو بازار مساح مردم شهر به جان همدیگر افتاده اند پیشانی محمد نور خونی است خون از میان دو ابرویش شیار بسته است و از کنار دماغش تا لب بالایش پایین آمده است.

- میشناسمش،خوبم میشناسمش...ای مرتیکه گاو دزده اهل مغویه س...

محمد نور مرد مغویه ای را تو بازار دیده است و سر راهش را گرفته است که تلافی کد شاطر غلام و خلیفه مرشد از مرد مغویه ای طرفداری کرده اند گیلان پشتی محمدنور در آمده است انورمشدی به هواداری شاطر غلام برخواسته است غلام ماهی فروش آمده است به کمک خلیفه مرشد و تا چشم بهم بزنی بازار بهم ریخته است تا پاسبانها بفهمند و باتون بدست سر برسند جنگ مغلوبه شده است و لاوک های خمیر شاطر غلام پرت شده است وسط خیابان و بساط قهوه خانه انورمشدی بهم ریخته است و گوشه دهان گیلان به خون نشسته است و حالا وقتی که میرسم به کمرکش بازار مساح میبینم که پاسبانها سی چهل تایی را سینه کرده اند بطرف شهربانی.

محمد نور پیشاپیش همه است رنگش برافروخته است و غر می زند و بدوبیراه میگوید.

- به ناسلامتی اسم خودشونو میذارن مسلمون از سگم نجس ترن از کافرم کافرترن!

خلیفه مرشد غر میزند

- منور،حرف دهنتو بفهم چه شکری میخوری!

گیلان با لنگ های درازش پشت سر محمدنور است راه که میرود دشداشه اش تو پاهاش می پیچد صدایش را کلفت میکند و سر خلیفه مرشد فریاد می زند

- تو دیگه چی میگی کچل کلاچه؟!

شیار خونی که هنوز نماسیده است رو سر مسی رنگ خلیفه مرشد مثل زنگار مس رنگ عوض میکند.

علوان پادو تجارتخانه سعدین هم هست علوان از دسته محمدنور است از وسط سر تراشیده اش خون جوشیده است و تا پشت گوش چپش شیار بسته است.

گروهبان مرادعلی خیس عرق است پشت سر جماعت لنگ لنگان راه میرود و غر میزند

forums.Pichak.net

- اینا تا کی میخوان آدم بشن!...گدائی و نیزه بازی دیگه!...بابا همه مسلمونیم...همه بنده خدائیم و پیرو علی!...

چشمان درشت و به گود نشسته علوان تو چشمخانه میگردد و به چهره گروهبان مرادعلی مینشیند و زیر لب غر میزند.

شاطر غلام را کارد بزنی خونش نمی آید با خلیفه مرشد هر دو کنار همدیگر راه میروند خلیفه مرشد برای علوان خط و نشان میکشد

- تو دیگه چی میگی سیاه برزنگی؟!

علوان راه که می رود نعلین چوبی اش صدا میدهد با قامت درازش میخواهد هجوم ببرد به خلیفه مرشد که غلام ماهی فروش سر راهش را میگیرد.

راننده جهرمی بازویم را میگیرد

- چه خبره؟...چرا اینا بجون همدیگه افتادن!

چشمانش که به علف سبز تازه میماند تو تاریک روشن غروب رنگ قصیل کهنه گرفته است.

بچه ها قاطی هم شده اند و هو میکشند و دنبال هم میکنند و تو جماعت بر میخورند پاسبانها با باتونها به بچه ها می تازند بچه ها عقب می نشینند ولی تا باز چشم پاسبانها را دور می بینند دسته جمعی هجوم می آورند.

به شهربانی راهی نمانده است گروهبان مرادعلی دماغش را میگیرد و تند راه می افتد و قبل از همه به شهربانی میرسد و دم در شهربانی رو پای سالمش تکیه می دهد و میگوید

- یکی یکی...باید بشمارمتون دیگه!

گیلان از میان جمعیت فریاد میکشد

- مگه گوسفندیم که باید بشمریمون؟!

لب بالای گروهبان مرادعلی به نوک دماغش می چسبد و میگوید

- نه!...آدمین بناسلامتی دیگه!

و بنا میکند به شمردن و تو کردن

- بیا برو شاطر غلام...هشت هشت هشت

و چنگ می اندازد و لنگوته مرد مغویه ای را که دور گردنش بسته شده است میگیرد و می کشدش

- همه دعواها را تو انچوچک راه انداختی یالا برو تو ببینم...نه،نه،نه.

انورمشدی را پشت سر مرد مغویه ای هل میدهد تو شهربانی یازدهمین نفر محمدنور است بعد از محمدنور همه هجوم می آورند مرادعلی سر راهشان را میگیرد و فریاد میزد

- صب کنین بابا!...صبر کنین دیگه،یکی یکی!...

گیلان با قلدری همه را پس می راند و با لنگ های درازش جست میزند تو دالان شهربانی گیلان که رفت تو ناگهان همه با هم عقب میکشند.

فریاد گروهبان مرادعلی درمی آید

- ئی چه تیارتیه درآوردین دیگه!...چرا یه دفه همه با هم میاین جلو و یه دفه همه با هم میرین عقب دیگه...د بیاین جلو دیگه!...

و می راند بطرف علوان و بازویش را میگیرد و میگوید

- د بیا برو تو دیگه سیاه...!

علوان بازویش را از چنگ گروهبان مرادعلی رها میکند و عقب می کشد و اخم آلود میگوید

- اهه!...سیزدهمی مو برم تو که همه نحسی ها سر مو خراب بشه؟!...

نه،مو نمیرم تو!

و جست میزند بطرف خلیفه مرشد و هلش میدهد جلو خلیفه مرشد یکهو از جا در میرود و چرخ میزند پشت سر علوان و می راندش بطرف گروهبان مرادعلی و میگوید

- هی هی...ئی سیاه برزنگو را نگاه...!حالا که ئی طوره خود نامردت باید بری تو...تو اصلا همه ت نحسی!

که علوان آغوش باز میکند و خلیفه مرشد را بغل میکند و می راند بطرف دالان شهربانی و نیمه نفس میگوید

- حالا که ئی طوره هر دوتامون با هم میریم تو!

و کشان کشان خلیفه مرشد را تا تو حیاط شهربانی همراه خود میکشد.

مرادعلی میشمارد..

-چارده ، چارده... پونزده، پونزده ...

نفر سی و هشتم غلام ماهی فروش است که یقهٔ پیراهنش تا رو ناف جر خورده است و سینهٔ پرپشمش بیرون افتاده است.

پست سر غلام ماهی فروش،در شهربانی بسته می شود.

**

forums.Pichak.net

باز هم علی،کمتر می آید بندر لنگه.بیشتر روزها می ماند بندر کنگ.روز هفتم است که علی نیامده است.هم دلم برایش تنگ شده است و هم اینکه دلواپسش هستم.

دفعۀ آخر که آمد بندر لنگه،بدجوری پریشان بود.پاک عوض شده بود.گاهی سکوت می کرد و تو خودش می رفت.انگار که حرف آدم را نمی شنید و یا اگر می شنید،حوصلۀ جواب دادن نداشت.بعد،یکهو بحرف می آمد و بکریز از همه چیز،قاطی و درهم،می گفت.اصلا گاهی حرفهایش آنقدر بی سروته بود،آنقدر بی ربط و ضبطبود که آدم باورش نمی شد عقل درست و حسابی دارد.

-میای پاسگاه را خلع سلاح کنیم؟

-چه کنیم ؟!

-اسلحه برداریم همه را به مسلسل ببندیم!

-خل شدی؟!

-نه جنون گرفتم!

-واقعام که جنون گرفتی!

یکهو چهرۀ علی آرام می شود و می گوید

-دیگه میخوام نماز بخونم!

نگاهش می کنم

از جا می پرد و تند می گوید

-بیا...فکر کردم عرق آلبالو درست کنم...بیا بگم چطوری!

علی،بدجوری عوض شده است.آنهمه شلوغی،آنهمه سرزندگی،آنهمه خنده و ریشخند کردن،یکهو جایش را داده است به نوعی آشفتگی و پریشانگوئی و کجتابی.

روز هفتم است که بندر کنگ نیامده است.نکند ناخوش شده باشد.نکند بلائی سرش آمده باشد.درست است که از بندر کنگ تا لنگه راهی نیست و اینهم درست است که اگر اتفاقی تو بندر بیفتد مثل برق به لنگه می رسد و مثل باد پخش می شود،اما خوب،آدمیزاد است.شاید واقعا بلائی به سر علی آمده باشد و مردم از من پنهان می کنند.

-چطوره که بازم علی پیداش نیست؟!

نگاه گیلان مثل همیشه نبود.حتی پرسیدنش و حرف زدنش هم فرق داشت

-مگر نه اینکه دوباره وقتی نگهبانی ش تموم میشه میومد لنگه؟

forums.Pichak.net

چشمان چپ انورمشدی حالتی دیگر داشت.حتما اتفاقی افتاده است که از من پنهان می کنند.قصد می کنم بروم کنگ.راه می افتم بطرف پادگان که حاضری بدهم و اجازه بگیرم که از بندر لنگه بزنم بیرون.اگر ماشین حسن ککو نبود،دوچرخهٔ استوار پیش بین را می گیرم،یا دوچرخهٔ انورمشدی را.

به استوار جهانگیر می گویم

-می خوام برم کنگ.شایدم شب ماندم.

گردن درازش را مثل بوقلمون می کشد و می گوید

-ولی تو...حق نداری از لنگه بری بیرون!

-برا همینه که میخوام اجازه بگیرم و تازه تا کنگ راهی نیس!

چشمم رو میز استوار جهانگیر می گردد.کاغذ بزرگی که عکس افسران فراری رویش چاپ شده است،روز میز پهن است.استوار جهانگیر،همینطور که قامت درازش خم و راست می شود و حرف می زند،کاغذ را لوله می کند و زیر لب می گوید

-اینا محرمانه س!

انگار یادش رفته است که یکبار عکس ها را نشانم داده است.لولهٔ کاغذ را می گذارد تو قفسهٔ پشت سرش،گونهٔ پرآبله اش را خرت خرت می خاراند و می گوید

-که میخوای بری کنگ؟...

به پشتی صندلی تکیه می دهد و ادامه می دهد

-...خیلی خب.اما باید از سرگرد اجازه بگیری

بهش می گویم

-دیگه کارو به سرگرد نکشون یرکار استوار!خودت رئیس دفتر گردانی،اگر دلت بخواد میتونی...

زیر گونه های پرآبله اش خط می نشیند و می آید تو حرفم=

-ولی اگر سرگرد یا سرهنگ فهمیدن برام دردسر میشه!

-چه دردسری؟...و تازه چطو بفهمن؟

صدایش یکهو زیر می شود

-چطو بفهمن؟...تو ئی خرابشده،صبح که میشه همه میدونن که شب کی بغل زنش خوابیده!...چطو بفهمن؟!...

و از پشت میز بلند می شود و ادامه می دهد

forums.Pichak.net

-نه...نمیشه...یه دقه صبر کن....خودم برات اجازه میگیرم.

از پشن میز می زند بیرون.دستهایش را می زند به کمرش و خم می شود بطرفم

-اصلا می خوای بری کنگ چه کنی؟

-علی...

حرفم را می برد و گردن می کشد و می گوید

-علی!...هوم!...یه هفته س که نیومده!

می روم تو حرفش

-تو چیزی میدونی؟...تو می دونی چرا...

دستهای درازش را تکان می دهد

من چه میدونم!...

و راه می افتد بطرف اتاق سرگرد

-یه دقه صبر کن!

اتاق سرگرد شلوغ است.سه-چهار تا از تجار آمده اند ملاقتش.حاج سعدین هم هست.حاج زورقی هم باید باشد.گویا از خرمشهر آمده است.

حرف،تا درازای گردن استوار جهانگیر را بگذرد،نازک می شود

-اینم که جلسه داره...جلسۀ مال التجاره هائی که از امارات خلیج میاد!

از دهانم می پرد

-مال التجاره یا قاچاق؟!

استوار جهانگیر یکه می خورد و بعد آرام نگاهم می کند.به لاک پشتی می ماند که تمام گردنش را از تو لاک بیرون کشیده باشد.مژه های استوار جهانگیر را آبله برده است.چشمانش عینهو چشم موش است.زیر لب زمزمه می کند

-با همی حرفا سر خودتو به باد میدی!

راه می افتم

-کجا؟

forums.Pichak.net

-میرم

-اجازه؟

-بی اجازه!

ویرم گرفته است که بروم علی را ببینم.به استوار جهانگیر می گویم

-گوش کن.حالا که نشد از سرگرد اجازه بگیری،درست نیس بری سراغ سرهنگ.این کارا به سرهنگ ربطی نداره.فرمانده گروهان سرگرده...اینا را که بهتر از من میدونی!

می نشیند پشن میز و قلم فرانسه را برمی دارد و می گوید

-ولی بالاخره...

مهلتش نمی دهم حرفش را تمام کند

-میرم بامسئولیت خودم

-سرپیچی از دستور!

بهش می گویم که به رفتنش می ارزید

-...حداکثر سه روز بازداشت

و از اتاق استوار جهانگیر می زنم بیرون.صدایش را پشت سرم می شنوم

-پس چرا اومدی اجازه بگیری؟

برمی گردم و سر می کشم تو اتاقش و بهش می گویم

-اومدم حاضری بدم

ماشین حسن ککو،روبروی قهوه خانهٔ انورمشدی ایستاده است.مسافر چهارم هستم.دو مسافر دیگر که پیدا شوند،راه می افتد.چهار تا عقب،دوتا جلو که با حسن ککو می شوند سه نفر.

حسن ککو،تو قهوه خانهٔ انورمشدی نشسته است و قلیان می کشد.چای و قلیان حسن ککو همیشه مفت است.چون پاتون مسافرهای کنگ،قهوه خانهٔ انورمشدی است.

زیر چشم چپ انورمشدی کبود شده است.چند روز قبل که همه مردم شهر به جان همدیگر افتاده بودند،نمی داند که ناغافل،مشت کی به زیر چشمش خورده است.

انورمشدی استکان جوشیدهٔ لیمو عمانی را می گذارد جلوم و می گوید

0قلیون چاق کنم؟

forums.Pichak.net

می دانم تا دو مسافر دیگه پیدا شوند طول می کشد.مردم،بیشتر راه دستشان است که پیاده بروند کنگ

-پونزده قینی خرج یه روزمونه!

-مگه بیل به گرده ام خورده که سوار ماشین بشم و برم کنگ!

-دشداشه مو میزنم پر کمرم و گیوه هامو میزنم زیر بغلم و د برو که

رفتي... چش روهم بذاري رسيدم كنگ!

انورمشدي قليان را به دود مي اندازد و ميدهد به دستم. صداي تق تق مهره هاي تخته نرد از پشت يكي از ستونهاي پهن قهوه خانه بلند است.

- انورمشدي، تخته نرد داري؟

میگوید که از لار برایش فرستاده اند.

- ... سفارش كردم .... با همي كامانكار ارتشي كه ديروز اومد برام آوردن.

كامانكار از جهرم آمده است. براي گروهبان صفا، راننده جهرمي هم چارشاخه گاردون آورده است. از كله سحر تو گاراژ تق تق راه انداخته بود و به كاميون ور ميرفت.

- خدا را شكر كه راحت شدم! ... از ئي خراب شده نجات پيدا كردم!

به گمانم بعدازظهر راه بیفتد که شب بخوابد برکه سفلین و روز بعد، خنكاي صبح از پل زار بگذرد.

قدم، ليچ(خيس) عرق، نفس زنان خودش را از سكوي قهوه خانه ميكشد بالا و تن سنگينش را رها ميكند رو نيمكت قهوه خانه و با بادبزن حصيري خيسي كه بدست دارد، خودش را باد ميزند.

انورمشدي، استكان دوم جوشيده ليمو عماني را ميگذارد جلوم. مسافر پنجمي مي آيد. برقع زده است. سبد گنده ئي رو سر دارد و دو مرغ و يک خروس که پاهاشان را بسته است به دست گرفته است. به حسن گکو ميگويم كه حاضرم جلو را دربست كرايه كنم. بي اينكه معطل كند ميگويد:

- مرگ ميخوام برم هندسون!

قليان را ميگذارد كنار و بلند ميشود. ماشين پت پت ميكند و روشن ميشود. ماشين حسن گكو مثل لاک پشت، پهن است و شكمش به زمين چسبيده است. اگر تو دست انداز بيفتد، مشكل بتواند خودش را بيرون بكشد.

ماشين راه مي افتد. چهار نفر عقب نشسته است. دو پيرمرد كه گرما نفسشان را گرفته است بهم چسبيده اند و خيس عرقند. تو قهوه خانه نديدمشان. لابد، سايه ديوار نشسته بودند كه خرج قهوه خانه نداشته باشند. زن برقع پوش سبد را گذاشته است رو زانوهايش و خودش زير سبد گم شده است. صداي مرغها بريده است. معلوم نيست مرغ ها را كجا چپانده است.

forums.Pichak.net

مسافر چهارمي، مرد جواني است که بايد اهل کنگ باشد. جاده زير برق آفتاب سفيدي ميزند. خاک، پشت سر ماشين لوله ميشود و بالا ميرود و وقتي حسن ککو ترمز ميکند تا تو دست انداز نيفتد، خاک هجوم مي آورد جلو و تو ماشين را پر ميکند. زن برقع دار، انگار که ريحه(نوعي عطر نامرغوب و ارزان قيمت با بوئي بسيار تند.) هم زده است. مرد جوان بحرف مي آيد:

- ئي روزا چقد قاچاق زياد شده.!

حسن ککو ميگويد:

- خو، اگه مردم قاچاق نکنن چه کنن؟! ... کار و کاسبي که نيس. زراعت م که نيس!

مرد جوان سيه چرده و لاغر اندام است. اهل بندر کنگ است. خودش ميگويد:

- ... شبا، از صداي تير، خواب نداريم ولي بازم قاچاق ميشه!

حسن ککو ميگويد:

- خو، بايدم باشه. اصلا سربازها بيخود ئي يکي ـ دو تا تک تيرو هم در ميکنن ... مغز خر که نخوردن جونشونو بدن دم تفنگ! ... بايدم قاچاق بشه!

يکي از پيرمردها نفس زنان به حرف مي آيد. انگا با خودش حرف ميزند. انگار که صدايش از روزگاران گذشته ره باز ميکند و خسته و سرخورده، تو تنگناي خفه ماشين حس ککو چنگ مي اندازد:

- هي روزگار! ... چه به سر لنگه آوردي... خوابشم نميديديم... ! هي روزگار!

چند لحظه سکوت ميکند. نفسش را تازه ميکند و باز به حرف مي آيد:

- لنگه، لنگه نداشت! همي بود که اسمش گذاشته بودن لنگه. عروس بندرا بود. کاروکاسبي داشت. زندگي داشت. با همه دنيا تجارت ميکرد. شب و روز لنجاي دريائي به چه بزرگي که از افريقا ميومدن، از زنگبار يا از هندسون. پاي همي اسکله که حالا خراب شده، روزها منتظر نوبت ميموندن! ... تو تمام ئي حجره هائي که حالا کنار دريارو هم ريخته و خراب شده تاجراي معتبر تجارت ميکردن. بازار غلغله روم بود. تنها تو بازار ماهي فروشا هزار رقم ماهي پيدا ميشد...

چشمهايم را روي هم ميگذارم. انگار عدناني است که حرف ميزند:

- لنگه چول شد. کشف حجاب که شد لنگه چول شد! مردم، شبانه، دست زن و بچه هاشونو گرفتن و زدن به دريا. رفتن قطر، شارجه... دوبي...

چشمانم را باز ميکنم و سر برميگردانم و به پيرمرد نگاه ميکنم که تکيه داده است و مژه هايش را روهم گذاشته است. پوست صورت پيرمرد به مشک قهوه اي چروک خورده ئي مي ماند که سالها زير آفتاب داغ افتاده باشد. عرق چين سفيدي به سر دارد. ريش کوتاهش سفيد و سيخ سيخي است.

forums.Pichak.net

آفتاب از شيشه جلو به شكمم مي تابد. رانهايم بدجوري داغ شده است. اگر به لباسم كبريت بكشم ميگيرد.

پيرمرد، انگار خواب رفته است. نفسش آرام است. بوي ريحه و بوي عرق تن، قاطي شده است و تو ماشين را پر كرده است. سرم دارد درد ميگيرد. كنگ از دور پيدا ميشود. بيشتر بادگيرهاي كنگ كوتاه است. تنها، چندتائي بادگير، اينجا و آنجا، از ميان خانه ها قد كشيده است.

از دور، خانه هاي كنگ، انگار تو دريا بنا شده اند. ساختمان ها مي لرزند و كج و راست ميشوند. سراب، نور خورشيد را باز ميتابد.

چيزي به ظهر نمانده است كه از ماشين پياده ميشوم. هيچكس تو كوچه ها نيست. از تو بازار سرپوشيده ئي كه تا كنار دريا ميرود، راه مي افتم بطرف پاسگاه. در تخته ئي همه دكان هائي كه تو بازار است، بسته است. قفل بيشتر درها زنگ زده است و موريانه، زهوارها و باهوها و تنكه ها را خورده است. راه مي افتم. آرامش ستون هاي نوري را كه از هوا خور سقف تابيده است بهم ميزنم و خاک نرم كف بازار، تو ستونهاي نور، با شتاب خود را بالا ميكشد.

از بازار ميزنم بيرون. آفتاب چشمم را ميزند. از پشت پاسگاه، پرچم رنگ و رو رفته سر در پاسگاه پيداست. پرچم جم نميخورد. افتاده است پايين و به پايه چسبيده است. جلو پاسگاه، ده ـ دوازده تير بلند چوبي رو زمين افتاده است. درازاي تيرها از ده ذرع بيشتر است. كلفتي شان از نيم گز چيزي كم ندارد. بايد سالهاي سال باشد كه بي مصرف زير آفتاب افتاده اند و از باران و آفتاب،، جابه جا شكاف برداشته اند اما پوسيده نشده اند.

- ... تو تمام ئي حجره ها، تاجراي معتبر تجارت ميكردن...

كنار دريا، ديارالبشري نيست. همه سربازها، تو پاسگاه هستند. بالاي پاسگاه برج نگهباني كوچكي هست كه پايه پرچم رو طاقش نشسته است.

دو طرف دالان پاسگاه، دو سكوي پهن هست. رو سكوي سمت راست چند خمره آب شيرين هست براي خوردن. رو سكوي ديگر، سربازي خوابيده است و لنگ نمداري رو تن كشيده است.

سرباز صداي پايم را كه ميشنود، لنگ را از تو صورت پس ميزند و خواب آلود نگاهم ميكند. همديگر را ميشناسيم. گاه گداري كه به لنگه مي آمده است، تو پادگان، همديگر را ميديده ايم و سري مي جنبانده ايم. از سرباز سراغ علي را ميگيرم.

- اونجاس.

و با دست حياط را نشان ميدهد كه دنگال است و پر آفتاب. تو حياط سرگردان ميشوم. عين كاروانسراهاي شاه عباسي، دور تا دورش حجره است و در همه اتاقها بسته است. قصد ميكنم در يكي از اتاقها را بزنم كه گروهبان سگوند، رئيس پاسگاه، از مستراح گوشه حياط ميزند بيرون. رئيس پاسگاه *** است. تنها يک زير شلواري مخطط بپا دارد. همينطور كه نگاهم ميكند، ميرود به طرف گودال وسط حياط مينشيند و با آفتابه دست و صورتش را ميشويد. ميروم بطرف سگوند. انگار ميشناسدم. لبخند ميزند و ميگويد:

- لابد ميخواي علي را ببيني؟

سلام ميكنم و سر تكان ميدهم.

- گويا خواب باشه ... اونجا!

و با چانه اش اتاق بادگيرداري را نشان ميدهد كه پشت به آفتاب است.

لنگه هاي در اتاق را باز ميكنم و ميروم تو. سه ـ چهار تا از سربازها *** شده اند و زير بادگير، كنار هم خوابيده اند. علي هم هست. خواب نيست. تا ميبيندم مينشيند:

- اهه ... توئي؟

و دستش را دراز ميكند بطرفم:

- بيا، بيا ... بيا تو كه هواي بيرون خيلي گرمه.

تمام لباسم خيس عرق شده است. تو اتاق خنک است. در را ميبندم و مينشينم رو چارپايه ئي كه كنار ديوار است. رختخواب ها و وسائل سربازها، جا به جا تو اتاق ولو شده است. اتاق بزرگ است. بايد روزگاري موضيف(مهمانخانه ـ اتاق پذيرائي) بوده باشد.

چهره علي، از هفته قبل تكيده تر شده است. به لبش لبخند مينشيند:

- چطور شد اومدي كنگ؟

- دلواپست شده بودم.

- دلواپس من؟! ... بچه كه نيستم!

- نيستي ولي ئي روزا خيلي عوض شدي!

چيزي نميگويد. سربازها، خواب و بيدارند. ده ـ دوازده بطري و نيم بطري خالي عرق، گوشه ديوار، كنار هم صف كشيده است. نگاهم به شيشه هاست كه علي، با صدائي خفه ميگويد:

- خبر ... دار!

سر برميگردانم. ميزند زير خنده و ميگويد:

- با بطري ها هستم. فرمانده شون منم!

و بلند ميشود و ميرود بطرف بطري ها. يكي از سربازها غر ميزند:

- ئي روزا علي خل شده!

علي، بطري بزرگي را كه سر صف است برميدارد و ميگويد:

- ئي .... سركار استوارشونه!

خنده از لبش ميپرد. بطري را ميگذارد سرجايش و برميگردد و ميگويد:

- چرا ئي طوري نگام ميكني؟!

سيگاري ميگيرانم و چند پک ميزنم. علي، دوباره دراز ميكشد زير بادگير. رو شكم ميخوابد و رو آرنجها تكيه ميدهد و نگاهم ميكند.

- علي؟!

- چيه؟

- تو يه دردي داري كه از من پنهون ميكني!

يک لحظه گذرا نگاهش سردرگم ميشود و خيلي زود حالت عادي خودش را باز مي يابد:

- درد؟!

مينشيند.

- نه! ... چه دردي دارم؟!

- همين «نه» گفتنت م ....

مي آيد تو حرفم:

- خيلي خب ... حالا پاشو *** شو و دراز بكش ... پاشو!

ميرود كه پتو بياورد.

- ناهار خوردي؟

- نه.

- خو، په چرا حرف نميزني؟

- مگه تو خوردي؟

- تا خرخره ... پاشو *** شو الان برات يه فكري ميكنم!

.... عصر كه ميشود، ميگويد كه عرق برداريم و برويم كنار دريا.

- ... هم عرق بخوريم و هم اينكه ماهي بگيريم....

ميگويد كه پريموس و ماهيتابه هم همراهمان ببريم كه ماهي را زنده زنده بيندازيم تو روغن و سرخ كنيم!

forums.Pichak.net

- ... نميدوني چه طعمي داره ... بخصوص كه حلوا(نوعي ماهي جنوب است.) باشه.

- پريموس؟! ... سر اسكله؟!

- معركه س ... مزه ش معركه س!

- نه بابا !...

- باشه... هر طور تو بخواي ...!

نيم بطري عرق را بدست ميگيرد.

- بگمونم پاک الكلي شدي؟!

قهقهه ميزند:

- حالام شده باشم؟!

از ماندابهاي كنار ساحل، قوطي حلبي كوچكي را پر ميكند كرم

- طعمه برا ماهي، از ئي بهتر نميشه.

آفتاب زردي ميزند. درازاي اسكله ساروجي نيمه مخروبه ئي را طي ميكنيم و انتهاي اسكله مينشينيم. اسكله، پنجاه ذرعي تو دريا پيشرفته است. علي پوتين هايش را و بلوز و شلوارش را در مي آورد و تا ميكند و ميگذارد كنار. نيم بطري عرق را و پنير را ميگذارد دم دستش و مينشيند لب اسكله و پاهايش را آويزان ميكند.

- چرا *** نميشي؟

- بايد *** شم؟!

- خو، معلومه ... هوا به ئي خوبي ...!

هوا خنک شده است. دريا آرام است. خورشيد به بزرگي يک طبق، تو افق دريا نشسته است. نرمه بادي كه تن رو دريا ميكشد، بدن لختم را نوازش ميدهد.

علي، قوطي كرم را ميگذارد بغل دستش. كرمها توي قوطي وول ميخورند و بهم ميپيچند. لجن چالابهائي كه از دريا بريده اند و جدا شده اند مملو از اين كرمها است.

علي، كرم صورتي رنگي را كه از سه بند انگشت درازتر است برميدارد و به قلاب ميزند. نخ قلاب را حلقه ميكند و انتهايش را كه به قلاب است آزاد ميگذارد، قلاب را دور سر ميگرداند و پرت ميكند و نخ حلقه شده را رها ميكند. قلاب، بيش از ده ذرع، دورتر از اسكله به آب مينشيند و فرو ميرود. علي، انتهاي نخ را ميپيچد دور مچ و نيم بطري را برميدارد و از سر بطري، دو قلپ ميخورد. تف ميكند و ميگويد:

- يادمون رفت استكان بياريم!

forums.Pichak.net

- شايدم خوش داري با بطري بخوري!

دو قلپ ديگر ميخورد و نگاهم ميكند و ميگويد:

- چرا قلاب نمينداري؟

مشغول ميشوم. كرم، تو انگشتانم ليز ميخورد. چندشم ميشود. كرم به خود ميپيچد. تا به سر قلاب بزنمش زنده است. به قلاب كه آويزان ميشود، باز هم وول ميخورد. نصف كمتر كرم را ميگذارم به انتهاي قلاب آويزان باشد تا همراه حركت آب بازي كند. اينطور ماهي زودتر گول ميخورد. اگر تمام كرم را به قلاب بكشم، حالت زنده بودنش را تو آب از دست ميدهد. لعاب ليز تن كرم به انگشتهايم چسبيده است. خم ميشوم و دستم را تو آب ميشويم.

نخ قلاب علي تكان ميخورد. علي تند نخ را از دور مچ باز ميكند و بند ميدهد. قلابم را دور سر ميگردانم و رهايش ميكنم تو دريا.

علي زمزمه ميكند:

- ناكس داره نک ميزنه ... آها ... ! داره طعمه رو ...

هنوز حرف علي تمام نشده است كه نخ، چند تكان تند ميخورد و سريع كشيده ميشود. علي ميزند زير خنده:

- ها... جانمي... ! اومدي سر قلاب...!

نخ را ميكشد. سنگين است.

- از دو ـ سه كيلو بيشتره...

نخ قلاب علي تاب ماهي سنگين را ندارد. اگر ماهي از سه كيلو بيشتر باشد و علي ناشيگري كند نخ پاره ميشود. بهش ميگويم:

- هي... علي ... انگار...

حرفم را ميبرد:

- خيالت راحت باشه ... خسته ش ميكنم... به تور بد كسي خورده!

علي، به ماهي بند ميدهد. از سر بطري دو قلپ ميخورد و بطري را دراز ميكند بطرفم:

- بخور!

- باشه بعد.

چيزي نميگويد. حواسش جمع ماهي است. بند ميدهد و بند ميگيرد. با ماهي بازي ميكند.

- اگه اون يكي قلاب بود ... نفسش را ميگرفتم. با يه تكون ميكشيدمش بيرون.... حيف!

forums.Pichak.net

پشت به پشت علي نشسته ام. پهناي اسكله، همه اش دو ذرع است. رو به آفتابم. خورشيد دارد به دريا مي نشيند. علي، غر ميزند:

- لاكردار، خسته م نميشه!

خورشيد رنگ خون گرفته است. نخ، چند تكان ميخورد و يكهو كشيده ميشود. قلاب را ميكشم. ماهي آرام و سر به راه، همراه قلاب بيرون مي آيد. همه اش به پهناي يک كف دست است با پولک هاي آبي و زرد طلائي و قهوه ئي. تمام تنش يكدست آبي خوشرنگ است و عين گورخر با پولک هاي دوگانه، خط خطي است. سرش كه مثل طلاي صيقل شده ميدرخشد تو بيضي تنش گم شده است. چشمان ماهي بي حركت مانده است. پيشاني اش قهوه ئي ميزند. به قلاب آويزان است و تقلا ميكند. حيفم مي آيد كه بيندازمش رو اسكله.

علي، گرفتار ماهي خودش است. همينطور كه به دريا نگاه ميكند، ميپرسد:

- چي گرفتي؟

-نگاش كن ... نميدونم چيه.!

نگاه ميكند.

- اوه ... چه خوشگله ...! ... اِهه ...

ماهي نخ را تكان ميدهد. دارد خسته ميشود. علي بهش نخ ميدهد. ماهي رنگين را از قلاب جدا ميكنم و پرتش ميكنم تو دريا.

علي سر برميگرداند:

- انداختي ش؟!

- آره.

حالا ماهي علي خسته شده است. علي نخ را ميكشد. ماهي مقاومت ميكند. اما ديگر آنقدر زور ندارد كه بندرا پاره كند.

ماهي، سطح آب را آشفته ميكند. سنگسر(نوعي ماهي جنوب.) چاق و چله ئي است كه از چهار كيلو هم بيشتر است. اگر علي، حوصله به خرج نداده بود، همان اول بند را پاره كرده بود و رفته بود.

علي، ماهي را پرت ميكند رو اسكله و با ته بطري چند ضربه به سرش ميكوبد. ماهي چندبار دمش را شلاقي به زمين ميزند، دهانش باز و بسته ميشود و بعد آرام ميگيرد.

علي، قلاب را از دهان ماهي بيرون مي آورد و سيگاري ميگيراند. به من هم تعارف ميكند. دود را مي بلعد و به ماهي اشاره ميكند و ميگويد:

- اينم شانس تو!

نخ قلاب را كلاف ميكنم و به علي ميگويم:

- من امروز، مخصوصا اومدم كه بات حرف بزنم!

همينطور كه به قلاب ور ميرود تا آماده اش كند، ميگويد:

- حرف چي؟

بهش ميگويم:

- به من نگا كن. خودتو به كوچه علي چپ نزن. تو يه دردي داري كه از من پنهون ميكني.... تو يه چيزي هس!

اخمش ميرود توهم و ميگويد:

- اومدي اوقاتمو تلخ كني؟!

شيشه عرق را از زمين برميدارد و نگاه ميكند. نصف نيم بطري را ريزه ريزه خورده است.

- امشب همه را مهمون ميكنم ...

انگار يادش رفته است كه بهش چه گفته ام.

- ... ماهي و عرق. همه بچه ها را دعوت ميكنيم. چهار بطري آك(پلمب شده ـ مهر و موم شده ـ سالم و در بسته) بند دارم.

به ياد شيشه هاي خالي عرق مي افتم كه كنار ديوار اتاق رج زده بود.

ازش ميپرسم:

- همه اون شيشه ها رو تو خالي كردي؟

سر ميجنباند:

- هوم ...

- چن روزه ؟

به پيشاني اش چين مي افتد. چند لحظه فكر ميكند و ميگويد:

-خب ... شايد يک ماه.

بيخود ميگويد. اينطور كه عرق ميخورد كار ده پانزده روزش بيشتر نيست.

علي، به سر قلاب كرم ميزند. خطوط چهره اش تو هم ميرود:

- لاكردار تو انگشتا له ميشه!

كرم را ميگويد.

انگار كه قصد دارد چيزي نگويد. باز ازش ميپرسم:

- چرا ئي شش ـ هفت روزه نيومدي لنگه؟

حرف نميزند. جد ميكنم كه اگر با مقاش هم شده است از دهانش حرف بكشم.

خورشيد دارد به دريا مينشيند. قوس سرخگونه ئي كه آتش مي بارد، افق دريا را رنگ خون زده است. نگاهم به خورشيد است. دوباره قلاب را رو براه ميكنم و به دريا مي اندازم. ذهنم شلوغ است. از ظهر نتوانسته ام علي را سر حرف بياورم. تاريكي غروب سر ميرسد. فانوس بادي سر در پاسگاه را روشن ميكنند.

- علي!

- چيه؟

- جواب ندادي!

- چي رو؟

- كه ئي شش ـ هفت روزه ....

سر بر ميگرداند:

- حتما ميباد جواب بدم؟!

- حتما كه نه! ... ولي، خب !

- خيلي خب، جواب ميدم... اينو بدون كه ديگه از لنگه خوشم نمياد. نه از خودش و نه از آدماش!

و يكهو به نخ قلاب مي پردازد. انگار ماهي دارد نک ميزند.

چراغهاي كشتي كوچكي كه از غرب خليج مي آيد، از دور سوسو ميزند. ستاره هاي درشت و زودرس، تک تک تو آسمان ميدرخشد. كمي كه هوا تيره تر شود و ستاره ها بيشتر شود و نور ستاره ها تو آب شكسته شود، ماهي هاي پرنده بهتر ديده ميشوند. انگار كه تمام تنشان با لايه ئي از فسفر پوشيده شده است. از آب جست ميزنند بيرون، بالهاي سينه شان، عين بال پرستو از هم باز ميشود، رو هوا قوس برميدارند و دورتر، به آب فرو ميروند. شبهائي كه ماه باشد، انگار خوشگلترند.

علي، ته نيم بطري را بالا مي آورد و شيشه را نگه ميدارد كه سر ماهي ها را بكوبد. حالا دارد به ماهي سوم بند ميدهد. ناگهان نخ قلابم كشيده ميشود. سنگين نيست. ماهي مثل بره، سربه راه است و همراه بند مي آيد. از آب ميكشمش بيرون. پهن است و پرگوشت. ماهي زبيدي(نوعي ماهي جنوب .) است. رنگش تو تيرگي غروب، خاكستري ميزند.

forums.Pichak.net

علی، هنوز دارد به ماهی سوم بند میدهد.عاقبت از آب بیرونش میکشد.کلاغ ماهی جانداری است که وقتی با ته شیشه به سرش میکوبد و آرام میگیرد، تا بساطمان را جمع کنیم و راه بیفتیم ، همچنان دم تکان میدهد.

جلو پاسگاه آتش روشن کرده اند . شعله های آتش تو تاریکی غروب،خوشرنگ است.

کف پاهای برهنه ام، از خنکی ماسه های نیمه مرطوب ساحل،لذت می برم.علی، سکوت کرده است .رئیس پاسگاه و سرباز ها، تخت های پایه کوتاه چوبی را جلو پاسگاه، کنار هم ردیف کرده اند و فانوس هارا گیرانده اند و نشسته اند به گپ زدن یکی از سربازها دارد نان ساجی می پزد . دوتا دیگر ،تفنگ به دوش ، از درپاسگاه میزنند بیرون که بروند گشت .غر.ب که میشور،گشت سرباز ها شروع میشود .روز ها خبری نیست . روزها، تمام ساحل و تمام دریا پیداست .لنج های قاچاق ، شبها پیدایشان میشود. دور از ساحل لنگر می اندازند .فانوس ها را خاموش میکنند و با تشاله ، جنس را به ساحل می آورند.

کار سرباز ها از غروب آغاز میشود و هوا که روشن شد، تفنگ ها را تحویل میدهند و میچیند تو اتاق بادگیردار تا عصر شود و هوا خنک شود .سرباز ها ، رختخواب ها را پهن کرده اند رو تخت های چوبی که خنک شود.گروهبان سگوند،با زیر شلواری و زیر پیراهنی ، رو یکی از تخت ها دراز کشیده است و سیگار میکشد .

سرباز ها ، ماهی ها را از دستمان میگیرند و بنا میکنند به پاک کردنشان.تو پاسگاه هیچ ترتیب و آدابی نیست .همه با هم رفیق هستند.خرج همه یک کاسه است .نه تا سرباز وظیفه و گروهبان یکم سگوند که چهل سالی دارد و رئیس پاسگاه است .

علی ، لباسش را و پوتین هایش را پرت میکند رو تخت.رختخوابش را بچه ها آورده اند و پهن کرده اند .گروهبان سگوند میگوید که میتوانم رو تخت یکی از بچه ها که پاسداری میدهد بخوابم

_ یه جوری با هم میسازیم !

رئیس پاسگاه به سیگار پک میزند و ادامه میدهد

_باید بسازیم ... راهی وجایی نیس!

آتش زیر ساج فروکش میکند . با دو فانوس بادی ، تاریکی بیشتر از روشنایی است.

علی میرود و بطری عرقش را می آورد.گزوهبان سگوند میگوید

_ ئئ روزا بدجوری عرق خور شده !

با علی است. میگوید

_ حتی گاهی خودم به جاش نگهبانی میدم .جرئت نمیکنم بهش تفنگ بدم . به هیچ صراطی مستقیم نیس . آخه عرق خوردنم حدی داره !

forums.Pichak.net

علی می آید و مینشیند لب تخت رئیس پاسگاه و استکان را پر میکند عرق. پاسگاه نیم خیز میکند و استکان را از دست علی میگیرد و تو چاله گلو خالی میکند و میگوید

_آره...عرق خوردنم حدی داره!

بچه ها ، زیلوی بزرگی پهن میکنند رو زمین. پریموس را روشن میکنند و کتری مسی را میگذارند رو پریموس تا قرص های ماهی نمک بگیرد و آماده شود .

مرد کوتاه قامتی که چپیه به سر بسته است از پشت پاسگاه می آید بیرون.دشداشه مرد کوتاه قامت تو پاهایش پیچ و تاب میخورد . پایش برهنه است . گروهبان زیر لب زمزمه میکند

_ باز اومد!

مرد کوتاه قامت سلام میکند و مینشیند کنار رئیس پاسگاه . انگار که همه ، مرد پا برهنه را میشناسند .

نرمه بادی که می وزد، ته مانده آتش زیر ساج را تو هوا پراکنده میکند .

جرقه های آتش ، مثل شهاب تو تاریکی میترکند و خاموش میشوند.

سربازی که نان ساجی میپخت، میرود تو پاسگاه و قلیان می آورد و چاقش میکند و مینشیند زیر زیلو و تکیه میدهد به تخت و بنا میکند به کشیدن

علی، ماهیتابه را میگذارد رو پریموس .

مرد کوتاه قامیت، چند کلامی زیر گوش رئیس پاسگاه زمزمه میکند و بلند میشود . گروهبان سگوند مچ دستش را میگیرد

_ حالا صبر کن یه دقه...ئئ همه زحمت کشیدی اقلا یه پیاله چای بخور !

مرد پابرهنه ، انگار که منتظر همین تعارف است . مینسیند . رئیس پاسگاه قلیان را میگیرد و تعارفش میکند.

ماه سرمیزند . بزرگ و خوشرنگ است. باید شب یازدهم یا دوازدهم ماه باشد .

سر قوری آب میگیرند . عطر خوش چای به دماغم مینشیند .چای

قاچاق ، تو بندر همیشه فراوان است.

مرد پا برهنه ، همین طور که به قلیان پک می زند نگاهم می کند.یک لحظه نگاهش می کنم.لبخند می زند و سر تکان می دهد.صورتش پهن و استخوانی است.دم ابروهایش عین دم موش است،نازک و بلند است.قلیانش را می کشد و چای ش را می خورد و بی هیچ گفتگویی بلند می شود و می رود.آمدن و رفتن مرد کوتاه قامت ، برای همه ی بچه ها عادی است.

_ برای خودش خوشه!

ـ خوش نیست.خله!

ـ هیچ م خل نیست.گاهی م حرفاش درسته!

دستگیرم می شود که مرد پا برهنه ، بی هیچ مزد و منتی،برای رئیس پاسگاه خبرچینی می کند.همین که رئیس پاسگاه تو قهوه خانه باش چاق سلامتی کند رای است.خبر می آورد که چه وقت لنج قاچاق می آید و قرار است کجا خالی اش کنند.

رئیس پاسگاه می گوید

ـ غالب حرفاش بی ربطه!

و باز می گوید

ـصد دفه م قاچاقچیا گوشمالی ش دادن، اما عار نداره...!

یکی از سربازها می گوید

ـ اصلا مریضه!

مرد پا برهنه خوشحال است از اینکه توی قهوه خانه با سربازها چای می خورد و قلیان می کشد و خوش و بش می کند.حتی گاهی حاضر است که پول چای و قلیان را هم بدهد.دلش خوش است که با آدمهای دولت رفاقت دارد.

دریا آرام است.ماه مثل قندیل بالای دریا آویزان است.مهتاب،دریا را شیار می زند.

علی ، همینطور که ماهی سرخ می کند، استکان عرق را از دست گروهبان می گیرد و بالا می اندازد و گوشه قرص ماهی را که مثل سینه مرغ ، سفیدی می زند،جدا می کند و گرماگرم به دهان می اندازد.

رو زیلو دراز می کشم جلو و قلیان را می گیرم و دود می کنم.چشم اندازم دریاست.کشتی کوچکی که غروب ، از دور می آمد حالا نزدیک شده است.چراغهایش پر نور و روشن است.انگار بی حرکت است.به جزیره کوچکی می ماند که وسط دریا نشسته باشد.

علی پریموس را خاموش می کند و به رئیس دپاسگاه می گوید که برایم عرق بریزد.

قوری را و کتری را چپانده اند تو خل و خاکستر بازمانده آتش زیر ساج.

سفره را می اندازند که شام بخوریم.شام،ماهی است و خرما و سیب زمینی پخته.

بعد از شام،سربازها دراز می کشند . گروهبان پاسگاه ، به علی می گوید که دیگر عرق نخورد و می گوید

ـ مگه نشنیدی مرتیکه چی می گفت؟!

مرد کوتاه قامت پابرهنه را می گوید

forums.Pichak.net

ـ مگه نفهمیدی که می گفت امشب لنج سید صالح میاد ؟!

علی ، استکان عرق را لاجرعه سر می کشد و می گوید

ـ نه!...نشنیدم. و تازه خودت م باور نداری!ئی مرتیکه صدتا چاقو که بسازه یکیش دسته نداره!

به لبان سر گروهبان لبخند می نشیند و غر می زند

ـ من بیشتر برا خودت میگم...بلاخره ئی عرق روده هاتو سوراخ می کنه!

علی،خواهی نخواهی وادارم می کند که عرق بخورم.هنوز نخوابیده ایم که پست اول از گشت بر می گردند.سربازها و سرگروهبان با هم کنار آمده اند.پست اول از هشت بعد از ظهر شروع می شود تا یازده.سه ساعت به سه ساعت ، پست عوض می کنند و پنج صبح،هوا که روشن می شودگشت کنار دریا تمام می شود.با این حساب،هر دوشب نگهبانی،یک شب استراحت دارد.

شب استراحت علی است.باید صبح راه می افتاد و می آمد بندر لنگه.گذشته ها که هنوز علی عوض نشده بود،حتی شبهایی که نگهبانی داشت،کله سحر راه می افتاد و می آمد لنگه و بسته به ساعت پستش ، یا عصر بر می گشت و یا شب.

سر گروهبان،ته استکان آخری را بالا می اندازد و پا می شود که برود به بچه های پست دوم سری بزند و برگردد و بخوابد.

علی می گوید

ـ پاشو بریم رو اسه ها بیفتیم!

تا ماسه های دریا، ده پانزده قدم بیشتر نیست.ماسه ها از پشت تیرهای بلند جنگلی که روبروی پاسگاه است شروع می شود.

سربازها دراز می کشند تا نوبتشان شود.سر گروهبان سگوند شلوار می پوشد و تفنگش را بر می دارد و از پاسگاه می زند بیرون.راه که می افتد می گوید

ـ خدا می دونه ... شایدم مردک راست گفته باشه!

سر گروهبان دمپایی بپا کرده است.لخ لخ کنان راه می افتد . هنوز به ماسه های کنار دریا نرسیده ایم که قامت کوتاه رئیس پاسگاه تو تاریکی گم می شود.

رو ماسه ها لم می دهیم . هر دو نیمه لختیم.تنها شلوار به پا داریم.علی،بفهمی نفهمی لول شده است.از آفتاب نشین شروع کرده است به عرق خوردن.تمام نیم بطری اول را خودش خورد.از بطر دوم هم چیزی بیش از یک چتور خورده است و نرم نرمک که خورده است،آنطور که باید،کاری نشده است و تازه به گفته سر گروهبان این روزها علی مثل شربت به لیمو ، عرق می خورد.

ماه،بالا آمده است.وسط آسمان است.دریا جان دارد.انگار حرف می زند.صدایش آنقدر آرام است و آنقدر خوش به گوش می نشیند که انگار می خندد.

آسمان صاف صاف است.نیلی یکدست است.حتی یک لک ابر هم نیست.ستاره هازیر نور ماه رنگ باخته اند.شبی به این آرامی را باید ماهیگیران به دریا بزنند ولی خبری ازشان نیست.

علی ، به تیرهای جنگلی تکیه می دهد.بطری را می گیرد جلوی ماه و نگاهش می کند.چند قطره ئی ته شیشه هست.از دهانه بطری قطره های عرق را می مکد و شیشه را پرت می کند بطرف دریا.سیگار را می گذارد لای لبها و چشمها را می بندد و از دو طرف دستهایش را رها می کند رو درازای تیرهای جنگلی.شب باید از نیمه گذشته باشد.قصد می کنم که مثل علی تکیه بدهم و چشمهایم را روی هم بگذارم و به صدای دریا گوش بدهم که ناگهان صدای کسی ، مثل الماس که به شیشه خط می اندازد،صفحه تاریک شب را خط می کشد.

علی ، یکهو شانه هایش را از تیرهای جنگلی جدا می کند و می گوید

ـ صدای سگوند نیس ؟

و گوشش را تیز می کند

ـ چرا خودشه...صدای سر گروهبانه !

و از جا جست می زند و بنا می کند به دویدن.تا بخواهم بهش برسم،دور شده است.تو روشنائی کمرنگ ماه،از انتهای خانه ها که به نخلستان ختم می شود،مردی خمیده ، خودش را می کشد و می آید طرف پاسگاه.با فریاد مرد،جابجا ، در خانه هائی که نزدیک پاسگاه است باز می شود و چندتائی از مردم از خانه ها بیرون می زنند.

نزدیک تر که می شوم،سرگروهبان سگوند را می شناسم.علی که زودتر از من می رسد،سر گروهبان را از دست مردم می گیرد و به کول می کشد و بنا می کند به دویدن.نیمه نفس شده ام که می رسم به علی و سر گروهبان.دست سگوند آویزان است اما تفنگ را رها نکرده است.رئیس پاسگاه ناله می کند . می خواهم تفنگ را از دستش بگیرم.یک لحظه چشمانش را باز می کند و نگاهم می کند و تفنگ را می دهد به دستم.علی،زیر باز تنه سگوند به نفس نفس افتاده است.هنوز نمی دانم چه اتفاقی افتاده است.تفنگ را حمایل می کنم و جلو می روم که سر گروهبان را از روی دوش علی بلند کنم که علی نمی گذارد.مردم،دنبال علی می دوند.حرفهاشان قاطی شده است.

ـ مار؟

ـ ها بله..مار!

ـ کجا؟

ـ نمی دونم.

تا به پاسگاه برسیم سربازها از رو رختخوابها بلند می شوند و فیتیله فانوس ها را بالا می کشند.همه هاج و واج شده اند.

forums.Pichak.net

علی سر گروهبان را می خواباند رو تخت.جلو شلوار رئیس پاسگاه خیس است و دگمه هایش باز است.مار،پی پای چپش را نیش زده است.علی،با تقلا شلوار سر گروهبان را از پایش بیرون می آورد . جای نیش مار پیداست.پیرمردی که تازه رسیده است،مردم را پس می زند و می نشیند کنار تخت.خودم را باخته ام.رنگ همه بچه ها پریده است.علی،دستپاچه شده است.

پیرمرد خم می شود رو پای سر گروهبان و می گوید

ـ تیغ دارین؟...یه تیغ بدین...تیغ ریش تراشی.

علی،مثل تیر شهاب از جا در می رود.پیرمرد،پشت سر علی ، بلند می گوید

ـ دو مترم نخ پرک...بند قلاب بهتره...

پای رئیس پاسگاه دارد ورم می کند.ناله ، بیخ گلویش خفه شده است.سربازها ، دور تخت سرگروهبان حلقه زده اند.مردم،کمی دورتر،رو زمین چندک زده اند.علی،نخ قلاب ماهیگیری و تیغ را می دهد به دست پیرمرد و پائین پای رئیس پاسگاه زانو می زند و می نشیند پیرمرد ، با تیغ ، قلاب را از نخ جدا می کند و بالای زانوی سر گروهبان را محکم می بندد و بی اینکه معطل شود جای نیش مار را تیغ می زند تا خون جاری شود.دلم ریش ریش می شود.پیرمرد خم می شود و جای نیش مار را می مکد.چین های صورتش توی هم می رود .گونه هایش گود می نشیند.دهان پیرمرد پر می شود از خون.موی جو گندمی پیرمرد آشفته است.خون را تف می کند

ـ یه چیکه آب بدین!

یکی از سربازها جست می زند و آفتابه را از خمره های توی دالان پاسگاه پر می کند و می دهد به دست پیرمرد تا پیرمرد ، دهانش را بشوید،علی،لبانش را می چسباند به پی پای سرگروهبان و بنا می کند به مکیدن.

پای سگوند بیشتر ورم می کند.رنگش شده است عین کهربا.به پیشانی پر چینش عرق نشسته است.نفسش سنگین شده است.سینه پر سویش به سختی بالا و پایین می شود.پیرمرد،بار دیگر میک می زند و دهانش را می شوید.مرد میان سالی که پشت سر پیرمرد نشسته است سیگاری می پیچاند و آتش می زند و می دهد به دست پیرمرد.پیرمرد،سیگار را می گیرد و سر تکان می دهد و آهسته می گوید

ـ خدا بهش رحم کنه!

یکهو علی فریاد می کشد

ـ لنگه ! ...اقلا اونجا یه بهداری هس !

همه می دانند که حسن گکو برگشته است بندر لنگه.علی می گوید

ـ با دوچرخه !

forums.Pichak.net

سر گروهبان ناله می کند.یکی از سربازها ،فانوس را گرفته است بالای سرش.ناگهان خون از پای لثه های رئیس پاسگاه می جوشد.به پیشانی پیرمرد عرق نشسته است.سیگار را می دهد به دست مرد میانه سال و باز جای نیش مار را می مکد.

پیرمرد،خون را تف می کند و می گوید

ـ قاطر بابا اسلام..از دوچرخه بهتره!

و بعد رو می کند به مرد میانه سال می گوید

ـ زودتر فالح..زودتری قاطر بابا اسلام را بیار!

مرد،سنگین بلند می شود.در رفتن عجله ندارد.علی بابا اسلام را می شناسد.تا مرد میانه سال لک لک کند،علی مثل فشنگ از جا کنده می شود.

حالا سر گروهبان سگوند،به جای نفس خرناسه می کشد.پیرمرد،با دستمال خون لثه های رئیس پاسگاه را پاکی می کند.پای سرگروهبان آنقدر ورم کرده است که به کنده درخت می ماند.علی،با قاطر بابا اسلام سر می رسد.تنگ پالان را محکم کشیده است.قاطر بابا اسلام جاندار و پر حرکت است.

تا سر گروهبان را سوار کنیم ، علی بلوزش را می پوشد و بند پوتینش را می بندد و جست می زند رو قاطر و سر گروهبان را تو بغل می گیرد و افسار قاطر را تکان می دهد.قاطر از جا کنده می شود و به یورتمه می افتد.

پیرمرد،همینطور که چندک زده است،قوطی ورشوئی سیگارش را از جیب دشداشه بیرون می آورد تا سیگاری بپیچاند.پیرمرد نا امید به نظر می رسد.لبه کاغذ لف را با تک زبان تر می کند و می گوید

ـ اگه جون سالم به در ببره خیلیه !

وسیگارش را آتش می زند و راه می افتد و مردهائی که آمده بودند تماشا،دنبالش کشیده می شوند.

سربازها نشسته اند رو تخت خواب ها و سکوت کرده اند.دراز می کشم رو به تختخواب علی.همه جا ساکت است.صدای دریا یکنواخت است.ماه از نیمه آسمان گذشته است.یکی از سربازها،همین طور که رو تختخواب چندک زده است سیگاری آتش می زند.انگار جرات نمی کنیم با هم حرف بزنیم.

ـ اگه جون سالم در ببره !...

لابد باید خیلی خطرناک باشد.لابد کک مار نیشش زده است.کاش از پیرمرد پرسیده بودم.حتما می دانست.حتما مارهای زهی کنگ را خوب می شناسد.جرئت نمی کنم تکان بخورم.انگار که روی شکمم مار چنبره زده است.انگار در امتداد پاهام که رو رختخواب دراز شده است مار وول می خورد.نفسم را توی سینه حبس می کنم.چیزی به مچ پام سائیده می شود.یکهو از جا می

forums.Pichak.net

پرم.سربازها نگاهم می کنند و چیزی نمی گویند.پیشانی ام عرق کرده است.دوباره دراز می کشم و پاهام را جمع می کنم توی شکمم.نرمه باد خنکی می وزد.بلند می شوم و بلوزم را تنم می کنم.سربازی که سیگار می کشد،ته سیگار را پرت می کند و می خوابد.از عرقی که خورده ام سرم سنگین شده است.پارس چند سگ،قاطی هم ، از دهکده می آید.حالا صدای خروس است،بچه های پاس دوم از گشت برگشته اند.

ـ شماها،همه بیدارین؟

ـ سر گروهبان را مار زد!

وا می روند و می نشینند

ـ مار زدش؟..چطور؟

ـبگمونم نشسته پای پرچین یا پای یه بته که ادرار کنه

ازش می پرسم

ـ اینو از کجا فهمیدی؟

می گوید

ـ مگه ندیدی دگمه های شلوار واز بود

اصلا به ذهنم نرسیده بود.جلو شلوارش هم خیس بود.دیده بو.دم اما،بسکه هول شده بودم ، حالی م نشده بود.

پاس سوم،تفنگها را به دوش می اندازند و راهی گشت می شوند.میل به رفتن ندارند ، اما باید بروند.

رو دست غلت می زنم و چشمهایم را می بندم که شاید به خواب بروم.

بچه ها پچ پچ می کنند.حالی ام نمی شود چه می گویند.سرم بزرگ می شود.احساس می کنم دستها و پاهایم دارد بزرگ می شود.حالا سرم شده است به بزرگی یک گنبد.پچ پچ بچه ها ، انگار که رو بال باد سوار شده باشد دور می شود.خیلی دور.زمزمه هاشان به وز وز یکنواخت و رخوت آور بال مگس های پاییزی می ماند.عوعوی خفه سگی،بریده بریده، تو کاسه سرم طنین می اندازد.صدای خروس نابالغی ،مثل صدای جغد،عوعوی سگ را جا بجا خط می کشد.یکهو،انگار چیزی تو حجم بزرگ کاسه سرم می ترکد.صدا،مثل صدای خشک باز شدن در آهنی حمام لشکر دو زرهی موج بر می دارد و عطا را تکان می دهد.عطا،دندانهایش را رو هم فشار می دهد و می غرد

ـ ایندفه کی؟!

اما بیش از ظهر است و کمتر اتفاق افتاده است که روزها کسی را برای شکنجه به حمام بیاورند.

forums.Pichak.net

صدای قدمهای کسی پشت در رختکن خفه می شود.در باز می شود و گروهبان ساقی با قامت بلندش تو قاب در پیدا می شود

ـ یالا جمع کنین !

و با توک پا،پتوهایی را که رو زمین پهن شده است بهم می زیزد

ـ زود باشین اینجا را لازم دارم!

همه،آماده شده ایم اما حسن پا به پا می شود.بند لنگه راست پوتین را بسته است،پتوها را زده است زیر بغل و لنگه چپ پوتین را بدست می گیرد.

سبیل بزرگ گروهبان ساقی تکان می خورد

ـ پات چیه ؟!

حالا با حرف زدن ساقی خوب آشنا شده ایم.گاهی حرفهایش را نیمه تمام می گوید اما باید دستگیرمان شود که چه می خواهد بگوید.آهنگ صدای ساقی مهربان نیست

ـ هان؟..پات چیه؟!

با حسن است که لنگه پوتین را بدست گرفته است.حسن من و من می کند.

ـپام میخججچه داره سرکار سر گروهبان و تازه...میخای کف پوتین م بیرون زده

چشمهای درشت ساقی می درخشد.لبخند می زند.لبهای کلفتش می جنبد.صدایش خش دار و آرام است.انگار دل می سوزاند

ـ ها..!بده ببینم...!میخاش بیرون زده،طفلکی!...

و پوتین را از دست حسن می گیرد.حسن گیر افتاده است.راه پس و پیش ندارد.ساقی ، عمدا پوتین را کج می کند تا میخ های کف پوتین را ببیند.یکهو،مهره های شطرنج به زمین می ریزد و تا به مهره ها نگاه کنیم که رو زمین پخش شده است،لنگه پوتین به گردن حسن کوبیده می شود و بعد،محکم به سینه اش می نشیند

ـ بگیر پات کن،حالا میخ نیست!...میخچه هم نیست!

حسن پوتین را بپا می کند.ساقی راه می افتد.

ـ دنبال من!

پشت سر ساقی راه می افتیم و از حمام می زنیم بیرون.جلو حمام،ده سرباز مسلح به برنو،منتظرمان صف کشیده اند.سربازها ،دست فنگ،در دو صف،دو طرفمان می ایستند.به ستون یک،میان صف سربازها قرار می گیریم.ساقی می ایستدسر صف و دستش را بالا می برد.

ـ به جای خود..ق..د..م رو !

forums.Pichak.net

و راه می افتد.

هوای محوطه پادگان سرد است.سربازها ، لبها را روی هم فشرده اند و نگاهشان را از نگاهمان می دزدند و به لبخندمان هیچ جوابی نمی دهند.

باد خنکی از جانب دامنه کوهستان می آید.لابلای برگهای سبز ردیف درختان زبان گنجشکی که کنار جوی آب تا ساختمان بازداشتگاه پیش رفته است،جا بجا برگهای زرد نشسته است.جوی آب زمزمه می کند.برگهای خشکی که رو زمین افتاده است همراه باد آرامی که می وزد،خش خش می کنند و جابجا می شوند.از حمام تا بازداشتگاه راهی نیست.خورشید زیر لکه ابری نشسته است.هوا خاکستری رنگ است و بوی پاییز می دهد.ساختمان باشگاه ، رو به روی بازداشتگاه نشسته است.همه چیز را خوب نگاه می کنم.پشت بازداشتگاه چند ساختمان کوچک جدا از هم هست.پشت ساختمانها،به فاصله صد زرعی،دو برج نگهبانی هست.نیم تنه نگهبان برج اول و لوله تفنگش خوب پیداست.پائین اتاقک برج،کاسه بزرگ نور افکنی که خاموش است نصب شده است.جلو ساختمان باشگاه،چند سپیدار بلند،تک تک و دور از هم نشسته است.دور تنه یکی از سپیدارها ،نیلوفر پر شاخ و برگ خودرویی پیچیده است و بالا رفته است و جا به جا گلهای شیپوری نیلوفر،لابه لای برگهای رنگ باخته سپیدار بنفش می زند.از در بزرگ پادگان،جاده اسفالتی ،زمین گسترده و شن ریزی شده غرب باشگاه را دو نصف می کند و پیش می اید و از روبروی بازداشتگاه با گردش تندی دور می زند و بطرف حمام می رود.باید همانجایی باشد که اول شب با کامیون آمدیم و چند لحظه جلوی در پادگان متوقف شدیم و بعد،کامیون راه افتاد و راند بطرف حمام.ردیف چراغهای حاشیه زمین گسترده غرب باشگاه روشن است.نگاهم به خم جوی آبی است که از پای درختان غرب زمین دور می زند و می اید بطرف بازداشتگاه،که صدای گروهبان ساقی را می شنوم.

ـ ایست !

بی اختیار از رفتن باز می مانم.سربازهای مسلح،بیرون بازداشتگاه رج می زنند.ساقی ،پیشاپیشمان راه می افتد.وارد بازداشتگاه می شویم و می پیچیم تو راهروی تنگ و دراز بازداشتگاه.طرف چپ راهرو،دوازده سلول انفرادی ،کنار هم ردیف است.در همه سلول ها بسته است.بالای در سلول ، یک سوراخ چارگوش است که کمی بزرگتر از یک چهار یک خشت است.جلو هر سلول یک سرباز مسلح به تفنگ پاس می دهد.از پشت سوراخ یکی از سلول ها ،ابروهای پیوسته و چشمان درشت و درخشان مردی پیداست.انگار لبخند می زند.

به انتهای راهرو که می رسیم،گروهبان ساقی،در اتاقی را باز می کند و هلمان می دهد تو اتاق و بی اینکه چیزی بگوید،در اتاق را می بندد.

تا به خودمان بیائیم و ببینیم کجا هستیم،کمال و رحمت و اسلام و ملک جست می زنند و بغلمان می کنند.انگار که سالهاست همدیگر را ندیده ایم.از روزی که تو حمام از هم جدا شدیم بیست روزی می شود اما انگار که همین بیست روز برایمان یک قرن نمود داده است.پتوها را می گذاریم زمین و می نشینیم به گپ زدن.از جعفر و پوسف و اوحد خبر ندارند.

forums.Pichak.net

جای تازه مان یک پنجره تخته ای دارد که رو به محوطه باز می شود.وسط اتاق مثل زورخانه گود افتاده است.درازای اتاق از چهار متر باید بیشتر باشد،اما جان به جان پهنایش بکنی ،فوقش سه متر باشد.یک چراغ گرد گرفته به سقف آویزان است.دور و برم را نگاه می کنم.هر چه هست از حمام بهتر است.دست کم هوایش خفه نیست و پنجره آفتابگیر دارد.

سیگارم تمام شده است.صبح که از خواب بیدار شدم آخرین کونه سیگار را دود کردم.باید فکری بکنم.چنان به سیگار عادت کرده ام که اگر چند ساعت نکشم حواسم پریشان می شود.کمال،چشمان درشت میشی و خوش حالتش را به چشمم می دوزد و می گوید

ـ سیگار؟!..یه کاریش می کنیم!

باز،انگار احساس می کنم که حرف زدنش بوی گاز نفت می دهد.بوی ماهی سبور و یا بوی خوش طلع خرما.

کمال،بلند می شود و می رود پشت در اتاق و به در ضربه می زند.صدای نگهبان را می شنوم.

ـ چه!

کمال می گوید

ـ سیگار می خوام سرکار

ـ سیگار؟..ئیک سائت دیه !..

خنده تو گلوی کمال می شکند و پق می زند.می آید بطرفم و می گوید

ـ شنیدی؟...یک ساعت دیگه!

انگار با نگهبان آشنا هستند.با حرف زدنش آشنا هستند.باید صبر کنم.چاره ئی ندارم.

بچه ها مهره شطرنج درست کرده اند.تعجب می کنم.رحمت می گوید

ـ تعجب نداره برار!..سر لشکر ساقی اجازه فرمودن!

گروهبان ساقی درجه های گوناگون دارد

ـ سر تیپ ساقی را می گی؟..په!...اگر خریتش گل کنه،کنده میشه!

ـ سپهبد ساقی؟..نه بابا!..با همه نامردیش یه رگ لوطی گری داره!

ـ اونم گاهی مصلحته والا زندانبان آدم نمی شه!

با مهندس سیف آشنا می شوم.نشسته است گوشه اتاق و پتو را کشیده است رو پاهایش.سر مهندس سیف بزرگ است.اصلا به تنه اش نمی آید.حتی به صورتش هم نمی آید.کاسه سرش از شقیقه ها،یکهو بزرگ می شود.

forums.Pichak.net

اما چانه کوچک و باریک،گونه های استخوانی و چشمان درشتش با هم می خواند.مهندس سیف ریزه نقش است.گوشه اتاق کز کرده است و دارد لبخند می زند.

نوشین و اصغر دلال هم هستند. نوشین با مهندس سیف کلی تفاوت دارد. نوشین بلندقامت است. ورزیده است. عضلات سینه و بازوهایش سفت و بهم پیچیده است. دارد قدم می زند. موی سرش پرپشت و تابدار است. پوستش سبزه می زند. چشمانش را انگار با زغال سیاه کرده اند. ابروهایش بهم پیوسته است. باهم دست می دهیم. کف دستم تو پنجه هایش گم می شود.

اصغردلال طاقباز خوابیده است. شکمش مثل طبل بالا آمده است.

صدای خشک گردش فلزی چیزی تو راهرو می پیچد. در اتاق باز می شود

_ ناهار!

دیگ مسی بزرگی رو چهارچرخهٔ لکنته ئی هل داده می شود تو اتاق. پیرمردی که پیشبند کثیفی بسته است و ملاقهٔ مسی دسته بلندی بدست دارد، پشت چهارچرخه است.

رحمت، یغلاوی را بر می دارد و می رود بطرف پیرمرد

_ سلام سرکار استوار!

سرکار استوار چیزی نمی گوید. اسلام یغلاوی اش را دراز می کند بطرف پیرمرد

_ سلام خدا را باید جواب داد سرکار استوار!

پیرمرد سرش را بالا می گیرد و چشمان آبچکانش را بهم می زند و می گوید

_ تا کی سلام کرده باشه!

برای هر نفر، یک ملاقه خالی می کند تو ظرفها. حساب آدمها دستش است. به کاسهٔ هشتم که می رسد، دستش از حرکت بازمی ماند و چشمان ناسورش دور اتاق می گردد و غرمی زند

_ مگه اضافه شدین؟!

کمال می گوید

_ پنجتا

ملاقه را پرمی کند و غرمی زند

_ زن جلبا خوششون میاد منو بحساب نیارن... آخه ما که مداد نیستیم.

احساس می کند که به «مقامش؟» لطمه خورده است. ملاقه را با بی میلی به گردش درمی آورد

forums.Pichak.net

_ بگیرین کوفت کنین! ... اما حقش بود قبلا به من خبر میدادن

_ کی باید خبرت میکرد سرکار استوار؟

چشمانش را به چشم نوشین می دوزد و می گوید

_ کی؟ ... همی زن جلبائی که خودشونو فرمانده میدونن! ... چه

میدونم... گروهبان نگهبان آشپزخانه!

غر می زند و چارچرخه را از اتاق بیرون می کشد

_ همهٔ جوجه های پارسالی قدقد راه انداختن. سی و پنجسال خدمت کردیم و قمپز درنکردیم... حالا با یه تف لعنت که میذارن رو پاگونشون چه فیس و افاده هایی که نمیان!

غرمیزند و دراتاق را می بندد.

داریم ناهارمی خوریم که اتوموبیل سواری مغزپسته ئی رنگی از خم جادهٔ اسفالت، دورمی زند و روبروی باشگاه ترمزمی کند. یکهو، اصغردلال تکان می خورد و کله می کشد وازپنجره به اتوموبیل نگاه می کند. دهان اصغردلال از خائیدن لقمه بازمی ماند.

سرگرد زیبنده، از اتوموبیل پیاده می شود، در ماشین را می بندد و سویچ را می گذارد تو جیبش و می رود بطرف باشگاه

_ بیا... نیگاش کن!

اصغردلال لقمهٔ نیمه جویده را قورت می دهد و دلخور حرف می زند

_ بی انصاف انگارکه لیرهٔ احمدشاهی بهاش داده... چه جوری کونشو کج میکنه و درماشینو می بنده!

کمال می گوید

_ ناهارتو بخور مشتی اصغر!

اصغر می گوید

_ نه آخه... تو را به خدا نیگاش کن!

اصغردلال بنگاه معاملات اتوموبیل دارد. می گوید

_ از بیکاری نشسته بودم و انگ میانداختم که سروکلهٔ دوتا جوون رعنا پیدا شد. گفتم خدایا به امید تو. رزق و روزی رسید. پاشدم و بهشون سلام کردم و گفتم نوکرتون اصغردلال درخدمت حاضره، چه فرمایشی دارن آقایونا؟... دیدم اشاره میکنن به یه ماشین که مث عروس جلو بنگاه پارک کرده بود.

forums.Pichak.net

اصغردلال، لقمه می جود و با چانه اشاره می کند به اتوموبیلی که جلو باشگاه است

_ همین بود. اما چنان شسته بودنش و تمیزش کرده بودن که عین عروس به آدم می خندید و قمیش میومد. دوروبر اتول یه چرخی زدم و گفتم چند؟... مفت بود، به جان شما مفت بود! ... هر الاغی که بود با ئی قیمت میخریدش! ...

آنقدر رو کفل اصغردلال شلاق زده اند که هنوز دمر می خوابد

_ ... بیست و چارپنج تومن قیمتش بود، خریدمش نوزده تومن. هراحمقی م که بود میخریدش. سند نداشت که داشت، نمره نداشت که داشت، فروشندش معلوم نبود که بود. من از کجا بدونم که مال حزب توته بوده و لو رفته! ...

سر اصغردلال را تراشیده اند. کفلش بزرگ است. لبهایش قلوه ئی است که ترک خورده است و قاچ قاچ شده است. حرف که می زند، دندانهای ناموزونش بیرون می افتد.

_ اما همچین که خریدمش و از پله های دفترخانه اومدم پائین و نشستم پشت فرمون، یکهو دیدم یه لولۀ هفت تیرو گذاشتن پشت گردنم و میگن تکون نخور...

با حسرت حرف می زند

_ ... برگشتم و گفتم چی چی روتکون نخور؟! ... ئی ماس ماسکو از پشت گردنم وردار. اما تا اومدم بجنبم، بی انصافا چنان با مشت گذاشتن پس قفام که دندونام صدا کرد. باورکنین که انگاردنیا را رو سرم خراب کردن...

اصغردلال، پس گردن را می خاراند و می گوید

_ ... هنوز برق چشمم نرفته بود که یه نره غول در اتولو وا کرد و گفت برو کنار! ...

تا اصغردلال آمده بود بگوید که همین چند لحظه قبل ماشین را خریده است و تا آمده بود بگوید که از چه کسی ماشین را خریده است، به دستش دستبند زده بودند و خودش را و اتوموبیلش را راه انداخته بودند و آورده بودند لشکر دو زرهی و بعد هم چند روزی تو حمام درازش کرده بودند و به قول خودش «رو کفلش بالاخانه ساخته بودند!»

اصغردلال لودگی می کند و می گوید

_ هی با شلاق زد و گفت بگو

گفتم

_ بی انصاف اینهمه نزن! ... فروشنده ش معلومه!

گفت

_ باید معرفی ش کنی!

forums.Pichak.net

گفتم

_ اسم و رسمش تو سند هست!

گفت

_ خونه ش کجاست؟!

گفتم

_ آدرسش تو سند هست!

گفت

_ هست ولی قلابیه!

و بعد، اصغردلال، با حسرتی که رنگ ازچشمانش می گیرد، می زند زیر خنده و می گوید

_ صداشو کلفت میکرد و میگفت ماشینت توته ئیه!

بهش گفتم

_ آخه جناب سرگرد، توته ئی دیگه کدوم قبرسونه؟

گفت

_ خودتو به خریت نزن!

قسم خوردم و گفتم

_ والا بالله ماشین من امریکائیه!

و همچنان که دندانهای بزرگ و نامرتبش بیرون می افتد ادامه می دهد

_ ... اما انگارنه انگار... اصلا حالیشون نبود. پاهاشونو تو یه کفش کرده بودن که مرغ یه پا داره، که ماشین زبون بسته توته ئیه!

اصغردلال، ناهار که می خورد، می خوابد و خرخرش بلند می شود.

نوشین، بالای سر اصغردلال چندک می زند و «موچ» می کشد. اصغردلال ازخواب می پرد و غرمی زند

_ لعنت خدا بر شیطون... بابا بذار یه چکه خواب بریم آخه نره خر!

نوشین عقب می کشد و می گوید

_ خواب بی خواب!

forums.Pichak.net

اصغردلال هجوم می برد بطرف نوشین. نوشین جست می زند و از سر راه اصغردلال کنار می کشد.

می نشینم پشت پنجره و محوطه را نگاه می کنم. رنگ آفتاب پریده است. هنوز بی سیگارم. میل عجیبی به دود کردن سیگار دارم. انگار چیزی را گم کرده ام. هیچکدام از بچه ها سیگاری نیست. کمال و رحمت دارند شطرنج بازی می کنند. نمی توانم حرکت مهره ها را دنبال کنم. ذهنم پریشان است. اگر یک کونه سیگار بود و دو پک می زدم، حالم جا می آمد.

به محوطه نگاه می کنم. گروهبان شهری از تو باشگاه می زند بیرون و با

دست اشاره می کند. مقصودش را نمی فهمم. سرتکان می دهم. باز، دستهایش را باز و بسته می کند. زیر لب می گویم

_ چه مرگشه؟!

کمال از پشت سرم دست دراز می کند و پنجره را می بندد و می گوید

_ مگه نمی بینی چی میگه؟ میخوای بدست ئی ولدالزنا بهانه بدی؟!

اگر شهری یا ساقی، گاهی سرخلق باشند می شود پنجره را باز کرد وگرنه باید به درزهای بین لته ها قانع باشیم.

دراتاق باز می شود و نگهبان پاکت سیگار دهتائی اشنو را پرت می کند و بقیهٔ پول رانمی دهد و در اتاق را می بندد. وقتی که پول می گرفت تا سیگار بخرد حال ام کرده بود که باید دهتا ته سیگار و کاغذ سفید پاکت را تحویل بدهم تا بتوانم باز سیگار بگیرم.

سیگاری می گیرانم و از دودش لذت می برم. سرم کمی گیج می رود. تنم به مورمورمی افتد. به دیوار تکیه می دهم و چند پک دیگر می زنم. کمال، سیگار را از دستم می گیرد و پک می زند. می داند که اگر سیگار را به دیگری رد کند باید یادش باشد که پسش بگیرد تا ته سیگارها گم و گور نشود. فکر می کنم که مگر می شود رو کاغذ نازک سیگار چیزی نوشت که اینهمه سخت می گیرند. بخصوص که مداد نباشد و آدم اگر بخواهد چیزی بنویسد باید از چوب کبریت نیم سوخته استفاده کند و تازه مگر پشت و روی کاغذ نازک نصف سیگار، همه اش چند کلمه می شود نوشت. چون ناچارم که نصف سیگار را آتش بزنم تا کونهٔ سیگارش را داشته باشم.

_ خودشون حالیشونه... اما آنقد زنازاده ن که میخوان آدم فشار و سختی را حس کنه... میخوان آدم را تو تنگنا بذارن! ...

_ البته اینا که میگی هس، اما خوب، با همین یه بند انگشت کاغذ، میشه صد تا پیام رد کرد!

سیگار را از دست کمال می گیرم و پک می زنم. اسلام، پشت در اتاق، دارد قدم می زند و به ساعت نگاه می کند. انگار بی تاب است.

کمال می پرسد

forums.Pichak.net

_ چیه اسلام؟!

اسلام می گوید

_ دارم منفجر میشم!

رحمت می پرسد

_ چقد مونده؟

_ سه دقیقه

یکهو، اصغردلال از جا می پرد و می پرسد

_ سه دقیقه؟!

و پیراهنش را که از شلوار بیرون زده است تو می کند و دم پائی هایش را می اندازد جلوپا و می رود پشت در می ایستد.

روز اول با تمام برنامه ها آشنا می شویم.

ساعت هفت صبح، ناشتائی. ساعت هشت، مستراح. دوازده که شد چهارچرخهٔ استواربازنشسته پیدا می شود و ناهار است. ساعت دوبعدازظهر، دستشوئی و مستراح و ساعت هفت بعدازظهر، شام است.

در اتاق باز می شود. اسلام و اصغردلال می زنند بیرون که بروند مستراح. رفتن و برگشتنشان، پنج دقیقه بیشتر طول نمی کشد.

_ یالا تکون بخور!

همراه کمال، از اتاق می زنم بیرون. نگهبان پشت سرمان است

_ به دو!

مثل قاطر یورتمه می رویم و درازای راهرو را می گدریم. جلو هر سلول، یک سرباز، مثل سنگ ایستاده است. رو به سلول و پشت به راهرو. سربازها تکان نمی خورند. حتی مژه هم نمی زنند. انگار که چشمهایشان از شیشه است. انگار که لبهایشان از سرب است. گونه ها و پیشانی شان از سنگ خارا است. قنداق تفنگ را به زمین گذاشته اند و به سوراخ در انفرادیها چشم دوخته اند.

نگهبان مهلتمان نمی دهد به در سلولها نگاه کنیم. از تو راهرو می زنیم بیرون. چاردیواری کوچکی است که به حیاط خلوت شباهت دارد. سه دهانهٔ مستراح تو ضلع غربی چاردیواری نشسته است. در مستراحها کوتاه است. از بوی تند شاش حالم بهم می خورد. همینطور که چندک زده ام به درودیوار نگاه می کنم. سقف مستراح، یکپارچه سیاه است. خوب نگاه می کنم.

forums.Pichak.net

مگس توهم وول می خورد. با احتیاط بلند می شوم که مگس ها پر نکشند. چشمم به گچ دیوار می افتد که با ناخن رویش نوشته شده است

« مقاومت- سکوت- انکار »

عین همین نوشته را روی دیوار رختکن حمام دیده ام

_ چرا ئی همه معطل میکنی؟! ... یالا جون بکن!

نگهبان بدخلقی می کند. از مستراح می زنم بیرون و منتظر کمال می مانم. به آسمان نگاه می کنم. جا به جا، لکه های ابر، آسمان را پوشانده است. یک دسته کلاغ از بالای سرم می گذرد. بالا، خیلی بالا، در میان شکاف دو لکه

ابر، پرندۀ بلند پروازسفیدی، آرام می گردد. چند لحظه نگاهش می کنم. به چشمم اشک می نشیند. پرنده را گم می کنم. انگار که با آسمان قاطی می شود.

کمال از مستراح می زند بیرون. نگهبان سینه مان می کند بطرف راهرو

_ یالا بجنب!

راه می افتیم

_ به دو... !

باز، درازای راهرو را یورتمه می رویم. بغل اتاق، دستشوئی کوچکی هست. نگهبان، مهلتمان نمی دهد که خوب دستهایمان را بشوئیم. هنوز کف صابون به دستمان است که هلمان می دهد تو اتاق. سر می خورم و به زانو می افتم. کسی دستم را می گیرد

_ پاشو

بلند می شوم. سروصدای باز شدن در آهنی یکی از سلولهای انفرادی تو اتاق می پیچد. گوش تیز می کنم. اصغردلال رو به بالا خوابیده است. می نشیند. شکمش آنقدر بزرگ است که همیشه پیراهنش از تو شلوارش بیرون می زند. حالا، صدای پا می آید. نوشین با قدمهای بلند می راند بطرف در و از سوراخ کلید، تو راهرو را نگاه می کند و می گوید

_ نفهمیدم کی بود

گونه ام را می چسبانم به پنجره واز درز بین لته ها، محوطه را نگاه می کنم. تازه آفتاب غروب کرده است و چراغهای محوطه روشن شده است. گونه ام را جا به جا می کنم و کجکی، طرف در بازداشتگاه را نگاه می کنم. سرهنگ مبشری، تو میدان دیدم پیدا می شود. یکی- دوبار از پشت سوراخ در سلول چهارم، ابروهای پیوسته و چشمان آبی سرهنگ را که تو تاریک روشن سلول، کبودی می زد، دیده ام. سرهنگ، نیمتنه و شلوار دورنگ پوشیده است. نیمتنه اش سورمه ئی تیره است. شلوارش حنائی رنگ است. دو سرباز مسلح، هردو بلند قامت که پشت گردنشان به تخته سنگ می ماند، دوطرف سرهنگ مبشری راه می روند. گروهبان شهری،

forums.Pichak.net

پیشاپیش سربازها و سرهنگ راه می رود. جیب گروهبان شهری ورم کرده است که باید کلاف شلاق باشد. سر سرهنگ مبشری تراشیده است و در اطراف سرش جا به جا باندازهٔ سکه های یک ریالی سفیدی می زند. مهندس سیف می گوید

_ جای کلاخوده!

می گوید

_ طوفهٔ داخلی کلاخود با پیچهای اطرافش سفت میشه و جمع میشه و

به کاسهٔ سر فشار میاره

اصغردلال می گوید

_ خدا قسمت نکنه!

نوشین می گوید

_ چشمای آدم از کاسه بیرون میزنه!

سرگرد زیبنده، از باشگاه می زند بیرون و راه می افتد بطرف حمام.

پنجره را آهسته فشار می دهم تا کمی لای لته ها باز شود. حالا، بهتر می توانم ببینم. یکدسته سرباز، همراه پاس بخش، از طرف پاسدارخانه، با قدمهای مرتب جلو می آیند. باد آرام پائیزی با سرشاخه های سپیدارها بازی می کند. پرچم سردر پادگان، همراه باد پیچ و تاب می خورد. دونورافکن بزرگ زمین گستردهٔ غرب باشگاه را روشن کرده است. صدای اذان مغرب، از دوردست شنیده می شود. باید از رادیو باشد که همراه باد تا پادگان کشیده می شود. سربازها، از آسفالت جدا می شوند و می روند بطرف باشگاه. نگهبانان باشگاه عوض می شوند. تو محوطه ساکت است. تو اتاق و تو راهرو ساکت است. جز نگهبانان که جا به جا کشیک می دهند هیچکس تو محوطه نیست. گاهی صدای پوتین میخ آجین سربازی که درازای راهرو را می رود و برمی گردد سکوت پرحوصلهٔ بازداشتگاه را می لرزاند.

اصغردلال خوابیده است. نوشین با پای برهنه قدم می زند. عطا و کاظم شطرنج بازی می کنند. چندتا از بچه ها، دور صفحهٔ شطرنج چمباتمه زده اند و سکوت کرده اند. سیف نشسته است گوشهٔ اتاق. به دیوار تکیه می دهم و پاهایم را می کشم و به زانوهام فشار می آورم. یکهو تو راهرو شلوغ می شود. انگار که یک گله اسب با نعل آهنی، کف سنگی راهرو را می کوبند و یورتمه می روند. تا بخواهیم بفهمیم چه اتفاقی افتاده است، در اتاق تاق به تاق می شود و سروان جانب، رئیس زندان پادگان، پیشاپیش یکدسته سرباز هجوم می آورند تو اتاق و بساطمان را بهم می ریزند. کسی اعتراض نمی کند. بهتم می زند. سروان جانب، همه مان را جمع می کند یک گوشه اتاق. سربازها، پتوها را بهم می ریزند. زیر گلیم ها، توظرفها و پوتین ها را می گردند. مهندس سیف با این هجوم ها آشنا است.

forums.Pichak.net

گاه و بیگاه، ناغافل هجوم می آورند و همه جا را می گردند که مبادا با بیرون رابطه ئی برقرار شده باشد. اسباب و اثاثه را که خوب می گردند و همه چیز را که خوب بهم می ریزند – و در این بهم ریختن آشکارا تعمد نشان می دهند – بسراغ خودمان می آیند

- رو به دیوار!

برمیگردم و رو به ديوار مي ايستم.

- دستها رو سر!

کف دستهایم را میگذارم رو سرم. از ناخن پا تا موي سر، تمام تنم را جستجو میکنند. پاکت سیگارم را پاره میکنند و سیگارها را پخش میکنند کف اتاق. یقه بلوزم را مچاله میکنند و فشاري ميدهند. طلق یقه لاي انگشتانشان مي لغزد.

- برگرد!

برمیگردم.

- *** شو!

دگمه هاي بلوزم را باز میکنم.

- زودتر!

بلوزم را میدهم دستشان. با تیغ یقه اش را پاره میکنند.

اصغر دلال غلغلكي است. دست سربازها که به تنش میخورد با شکم گنده به پیچ و تاب مي افتد. جانش بالا مي آید تا کارش تمام شود. پیشاني و گردنش خیس عرق میشود.

سیگارها را از رو زمین جمع میکنم. دو نخ از سیگارها زیر پوتین سربازها له شده است.

از اتاق که میروند بیرون، قابلمه ها و یغلاوي ها و بشقابها را لگد میکنند.

در اتاق پشت سرشان بسته میشود و باز سکوت همه جا را پر میکند.

چیزي به نیمه شب نمانده است که صداي باز شدن در سلول را میشنوم. پتو را کنار میزنم و با تک پا خودم را به پشت در میرسانم و از سوراخ کلید نگاه میکنم.

سرهنگ مبشري را از حمام آورده اند. دو سرباز زیر بغلش را گرفته اند. فرصت نمیکنم که خوب ببینمش. رهایش میکنند تو انفرادي و گروهبان ساقي که دست به کمر پشت سرشان ایستاده است، در را میبندد.

رفتن و برگشتن سرهنگ مبشري پنج ساعت بیشتر طول میکشد. هیچکدام از بچه ها خواب نیست. ساعت نه که میشود، اجبارا باید دراز بکشیم. کسي حرف نمیزند. همه میدانند چه اتفاقي افتاده است. سیگاري میگیرانم و به دود نگاه میکنم که کند، پیچ و تاب میخورد و بالا

forums.Pichak.net

ميرود. چراغ سقف اتاق هيچ وقت خاموش نميشود. نميدانم كدام يک از بچه هاست كه پرصدا نفس ميكشد. كمال كه كنارم خوابيده است، دست دراز ميكند و سيگار به نصفه رسيده را از دستم ميگيرد. صداي هق هق ميشنوم. ارنجهايم را ستون ميكنم و سروشانه هايم را بالا ميگيرم و نگاه ميكنم. انگار اسلام است. پتو را رو سر كشيده است و تكان ميخورد. مهندس سيف مينشيند و به ديوار تكيه ميدهد و نگاهم ميكند. كمال سيگار را ميدهد به دستم و ميرود بالاي سر اسلام چندک ميزند. حالا همه بچه ها نيم نشسته شده اند و اسلام را نگاه ميكنند. كمال پتو را از رو صورت اسلام پس ميزند. رنگ پيشاني اسلام عينهو رنگ كهرباست اما گونه هايش گلل انداخته است. اسلام مينشيند. كمال مچ دستش را ميگيرد.

- پسر، تنت مثل كوره ميسوزه!

پاي چشمان اسلام برق ميزند. انگار كه گريه كرده است. ازش ميپرسم:

- سرما خوردي؟

صداي آرام سيف از گوشه اتاق برميخيزد.

- باز تب كردي؟

صداي اسلام خفه و رگدار است:

- چيزي نيس... خواب ميديدم!

كمال ميگويد:

- ولي تو تب داري!

حتي يک قرص سردرد هم نداريم. كمال اسلام را ميخواباند و پتو را رو سرش ميكشد و برميگردد سر جاي خودش. تا صبح خيلي مانده است. اين وقت شب از دست هيچ كداممان كاري ساخته نيست. سيگارم را خاموش ميكنم و دراز ميكشم. هنوز چشمم را روهم نگذاشته ام كه صداي «تيک تيک» ميشنوم. صداي نظم دار برخورد دو شيء فلزي به همديگر. چيزي مثل صداي ضربه هاي ريز دم قاشق به بشقاب. مهندس سيف دستش را بالا مي آورد و گوشش را تيز ميكند.

- نقطه نقطه نقطه / خط نقطه خط / نقطه خط خط / خط

سيف ميگويد كه سرهنگ مبشري است. لابد از وقتي مه او را از حمام برگردانده اند تا حالا ناي تكان خوردن نداشته است.

- تيک تيک تيک ...

سرهنک مبشري است كه براي همه پيام ميفرستد. فقط يک كلمه:

- سكوت.

forums.Pichak.net

سرهنگ هنوز لب به سخن نگشوده است. لابد از لحظه ئي که از حمام برگشته است و تا حالا که حالش جا آمده است و توانسته است پيام بفرستد، همه تو سلولها، در تب انتظار ميسوخته اند.

باز صداي تيک تيک ميشنوم. اين بار از ته راهرو است. انگار کسي به سرهنگ پاسخ ميدهد.

- خط نقطه نقطه ...

صداي پا، تو راهرو طنين مي اندازد. انگار يکي از نگهبانان راه افتاده است.

- ... نقطه خط نقطه ...

صداي نگهبان تو راهرو ميپيچد:

- ئي سر و صدا چيه؟!

- ... نقطه خط نقطه ...

- چه خبرتونه!

- ... خط نقطه نقطه...

تيک تيک قطع ميشود. مهندس سيف پاسخ را ميگيرد.

- درود!

نگهبان از ته راهرو برميگردد. صداي پوتينش نزديک ميشود. دارد غرولند ميکند. با همه سکوتي که تو راهرو هست، از غرغرش چيزي دستگيرم نميشود.

سرم را ميگذارم رو زمين و چشمهايم را ميبندم. درست زير پنجره خوابيده ام. از لاي درزهاي پنجره باد سرد تو ميزند. پتو را ميکشم رو سرم. خرخر اصغر دلال بلند ميشود. انگار چوب خشک اره ميکنند. سرم سنگين است. چشمهايم خسته است. همه چيز تو ذهنم قاطي هم شده است و در متن فکرهاي جوربجورم که به مغزم هجوم آورده است «تيک تيک» يکنواختي هست که بيشتر از هر چيز آزارم ميدهد. با کف دو دست گوشهايم را ميگيرم. تيک تيک جاندارتر ميشود. پرصداتر و تندتر ميشود. يکهو انگار که رگبار مسلسل بيخ گوشم خالي کرده باشند از جا ميپرم. صداي خشک موتور لنجي که کمي دورتر از پاسگاه بندر کنگ لنگر انداخته است همه جا را پر کرده است. هوا تاريک روشن است. چشمهايم را ميمالم و اطراف را نگاه ميکنم. سربازها رو تختخوابها دراز کشيده اند. دريا آرام است. نرمه بادي پرچم سر در پاسگاه را تکان ميدهد. جاشوهاي لنج، لنگر را از آب بيرون ميکشند. لنج راه مي افتد. يکهو يادم مي آيد که علي همراه رئيس پاسگاه رفته است بندر لنگه. از عرقي که شب قبل خورده ام، دهانم تلخ است. پاي تختخواب خالي گروهبان سگوند، خون رو زمين لخته شده است. بلند ميشوم، پوتين هايم را مي تکانم و به پام ميکنم. بچه هاي پست سوم دارند برميگردند. سه ساعتي خواب و بيدار بوده ام. بايد برگردم بندر لنگه. اگر پياده راه بيفتم، با اين حالي که دارم يکساعت بيشتر ميشود. کرخت

forums.Pichak.net

هستم و حالش را ندارم. قصد میکنم که بروم تو اتاق بادگیردار بخوابم تا ماشین حسن گکو بیاید. به یکي از سربازهاي پست سوم میگویم:

- برادر یادت باشه حسن گکو که اومد بیدارم کن.

میپرسد:

-ناشتائي نمیخوري؟

اصلا میل به خوردن چیزي ندارم. سیگاري میگیرانم. حالم میخواهد بهم بخورد. سیگار را خاموش میکنم و همین طور که پوتین به پا دارم، دراز میکشم زیر بادگیر.

پزشکیار درمانگاه میگوید:

- آخه انصاف دار، هیچي ندارم. هیچ! ... نه دوا، نه سرم... هیچ ... هیچ!

گروهبان سگوند را خوابانده اند تو اتاق بادگیردار درمانگاه. هنوز از لثه هایش خون میجوشد. پایش شده است باندازه یک جوغن(هاون بزرگ چوبي). نخ قلاب ماهیگیري را از دور رانش باز کرده اند. گاهي از تمام تنش عرق میجوشد و گاهي سردش میشود و عرق رو پیشاني اش میخشکد.

- جناب دکترا! ... پس بالاخره؟

پزشکیار چین به پیشاني مي اندازد و میگوید:

- شفا با خداس!

از دست پزشکیار کاري برنمي آید. علي دستپاچه است. میگوید:

- فرمانده گردان با بي سیم با جهرم تماس گرفته. درخواست کرده طیاره بفرستن که سگوند را ببرن جهرم.

تو اتاق بادگیر یک تخت دیگر هم هست که ملافه چرکمرده و چروکیده ئي رویش پهن شده است. جا به جاي ملافه، لکه هاي زرد رنگ پریده هست. رغبت نمیکنم روي تخت بنشینم. گروهبان سگوند جان سگ دارد که تا حالا نمرده است. ناي ناله کشیدن ندارد. اینطور که از وجناتش پیداست، اگر زنده بماند خیلي کار است.

علي خودش را باخته است. رنگش عین کهربا زردي میزند. نشسته است رو چارپایه کنار تخت رئیس پاسگاه کنگ و با بادبزن بادش میزند.

forums.Pichak.net

پزشكيار سرش را خم ميكند و از در اتاق مي آيد تو. آنقدر دراز ولاغر است كه ميشود گرهش زد. پوزه اش عين پوزه توره است. چشمهايش بي حال است. مي آيد و مي ايستد بالاي سر سگوند و نگاهش ميكند. علي غر ميزند:

- همينجوري دست گذاشتي رو دست و نگاهش ميكني؟!

تا صداي پزشكيار از درازاي گلويش بگذرد، بي رنگ و بي جان ميشود:

- كاري از دستم برنمياد!

- پس عاقبت چي؟!

- با خداس!

صداي علي تو گلويش ميشكند:

- تو هم كه منو كشتي با ئي با خداس با خداس گفتنت!... بابا به جاي ئي حرفا درخواست دوا كن!

پزشكيار گردن ميكشد و ميگويد:

- داري كار يادم ميدي؟! ... خيال ميكني درخواست دارو نكردم؟!... بيا نگاه كن... پاشو بيا پرونده شو نگاه كن

صداي پاي كسي از پله هاي درمانگاه بالا مي آيد به گوش ميرسد. پزشكيار با اوقات تلخ سر خم ميكند و از در اتاق ميزند بيرون و دوباره پشت سر سرهنگ مهربان، فرمانده گردان، برميگردد تو اتاق. سرهنگ مهربان هم درهم است. انگار كه دستپاچه هم هست. پزشكيار، پشت سر سرهنگ خبردار ايستاده است. سرهنگ برميگردد و سرش را بالا ميگيرد تا به چهره پزشكيار نگاه كند

- آخه تو چه رئيس درمانگاهي هستي؟!

- بله جناب سرهنگ!

- چرا داروهاي مورد نيازت رو درخواست نميكني؟!

- چشم جناب سرهنگ درخواست ميكنم!

- درخواست ميكني؟ ... بعد از مرگ سهراب؟!

به پيشاني پزشكيار عرق مينشيند. سرهنگ از اتاق ميزند بيرون. پزشكيار تا دم پله ها همراهش ميرود و بر ميگردد. با دستمال عرق گونه هاو گردنش را ميگيرد و ميگويد:

- نميشه كه بهش گفت صدبار بيشتر درخواست كردم!

يكهو سر و كله همه درجه دارها پيدا ميشود. استوار پيش بين رئيس دژبان لنگه، پيشاپيش همه است. استوار چهانگير پشت سرش است. تا مي بيندم به پيشاني پر آبله اش چين مي افتد و ميگويد:

- بالاخره رفتي كنگ ... ها؟!

سرم را تكان ميدهم.

با چانه درازش به رئيس پاسگاه كنگ اشاره ميكند و ميگويد:

- خدا بات بود كه ئي اتفاق افتاده و همه چي قاطي پاتي شده وگرنه...

بقيه حرفش را ميخورد و سر تكان ميدهد.

گروهبان غانم و گروهبان كارگر و گروهبان مرادي هم هستند.

پزشكيار ميگويد:

- ببخشين همقطارا ... اينجا خلوت باشه بهتره.

و از اتاق ميزند بيرون. علي با پنبه خون لثه هاي سگوند را پاک ميكند. پيش بين سر ميگرداند و ميگويد:

- غلط نكنم كک مار زده تش!

كارگر ميگويد:

- په ئي شتر چكار ميكنه؟!

با پزشكيار است.

غانم ميگويد:

- كل اگر طبيب بودي سر خود دوا نمودي... اون خودشو نميتونه درمون بكنه ... نيگاش كن مثه ميت ميمونه!

گروهبان راضي گشاد گشاد مي آيد تو اتاق. خيس عرق است. شكمش مثل طبل جلو آمده است. طاقت بلوز نظامي را ندارد. از پله ها كه آمده بالا به نفس نفس افتاده است. استوار جهانگير مهلتش نميدهد حال گروهبان سگوند را بپرسد.

- راضي، دست و پاتو جمع كن راه بيفت كنگ!

قطره هاي عرق رو گونه هاي چرب و تيره رنگ گروهبان راضي شيار بسته است. چشمانش را ريز ميكند و ميپرسد:

- كنگ؟!

forums.Pichak.net

- ها بله... کنگ!

گروهبان راضي سر بر ميگرداند و به رئيس پاسگاه کنگ نگاه ميکند که عين مرده رو تخت افتاده است و خيس عرق است و لبهايش خوني است و پايش ورم کرده است. بعد رو ميکند به استوار جهانگير و ميگويد:

- مو برم کنگ؟!

استوار جهانگير سر تکان ميدهد و ميگويد:

- دستور جناب سرهنگه.

گروهبان راضي يک لحظه سکوت ميکند، بعد دستمالش را از جيبش بيرون مي آورد و دماغش را ـ که صداي شيپور ميدهد ـ ميگيرد و ميگويد:

- تا ببينم!

پزشکيار برميگردد. ناي حرف زدن ندارد:

- گفتم اينجا را خلوت کنين... صد بار که نبايد گفت که! ...

طاقت ديدن سگوند را ندارم. لحظه به لحظه حالش بدتر ميشود. روبراه کردن ناهار را بهانه ميکنم و از درمانگاه ميزنم بيرون.

علي دادي گرم پختن نان است. از چارستون بدنش عرق ميريزد. رو پيشاني اش نخ پرک بسته است و سر نخ را بالاي گوشش گره زده است و دنباله اش را از کنار گوش آويزان کرده است که عرق پيشاني رو نخ جمع شود و از انتهايش چکه کند و تو چشمش شکسته نشود.

- دست مريزاد مشتي علي!

علي دادي، نان را مي اندازد رو نان بند و ميگويد:

-سرمريزاد!

بازار سرپوشيده، دم دارد. گيلا ن نشسته است رو عتابه دکان و با بادبزن خودش را باد ميزند و با خورشيد کلاه اختلاط ميکند.

خورشيد کلاه مقنعه سفيد و نازکي دور سر و گردن بسته است. تنبان سفيد و چسباني که تا قوزک پايش ميرسد بپا دارد و پيراهن کدري گشاد بنفش رنگي که گلهاي ريز قرمز دارد بتن کرده است. گيلان زير چشمي نگاهم ميکند و چشمش را ميدزدد که سرخر نشوم. از کنارشان رد ميشوم. خورشيد کلاه ملتفتم نميشود. اما همچين که چند قدم دور ميشوم، صداي خورشيد کلاه را ميشنوم. مي ايستم و سربر ميگردانم. ميگويد:

forums.Pichak.net

- يه دقه صبر كن كارت دارم!

با عجله بسته تنباكوئي از گيلان ميگيرد و مي آيد بطرفم. گيلان برايم دست تكان ميدهد و لبخند ميزند. خورشيد كلاه رسيده نرسيده ميپرسد:

- ئي چن روزه كجا بودي؟

حرف زدنش رنگي از گله دارد. راه مي افتم بطرف قهوه خانه انورمشدي. خورشيد كلاه ميگويد:

- امروز بيا باغ!

- تنها؟!

- خو، چه عيبي داره؟

چيزي نميگويم . ميپرسد:

- مگه اون شب خودت تنها نيومدي؟

- چرا!

- امروز مياي؟

- نميدونم!

- لابد بايد علي م باشه!

- اگه باشه كه بهتره!

صبح چيزي نخورده ام. دلم مالش ميرود. خورشيد كلاه پا به پايم قدم برميدارد. مردم نگاهمان ميكنند. سرهاشان عين گل آفتابگردان همراهمان ميگردد. خورشيد كلاه به حرف مي آيد:

- خب، حالا كه دلت ميخواهد ... به علي م بگو بياد!

بهش ميگويم كه گرفتار گروهبان سگوند است. ميپرسد:

- مار زده تش؟

- آره!

- كک مار؟!

- نميدونم.

از سكوي قهوه خانه انورمشدي ميروم بالا. خورشيد كلاه پايين سكو مي ماند و نگاهم ميكند. لبان درشت و هوس انگيزش باز مانده است. دندان هايش لاي لبانش كه كبودي ميزند آبيگون است. بهش ميگويم:

forums.Pichak.net

- چرا ماتت زده؟ ... بيا بالا!

انگار را دستش نيست كه تو قهوه خانه بنشيند. باز بهش ميگويم:

- بيا بالا يه پياله چاي بخوريم.

دامنش را جمع ميكند و مي آيد بالا. قهوه خانه خلوت است. تنها پدر ممدو نشسته است و قليان ميكشد. پدر ممدو انگار لقوه دارد. چانه اش مدام ميجنبد و زبانش لاي لبهايش بازي ميكند. پستانهاي خورشيد كلاه زير پيراهن گشادش آزاد رها شده است. مينشيند كنارم.

- حالا اگه خودت تنها بياي، چه ميشه؟!

- هيچ ولي...

انورمشدي ميگويد:

- قليون چاق كنم؟

- نه!

بسكه ناشتا سيگار كشيده ام حالم دارد بهم ميخورد. خورشيد كلاه ميگويد:

- ولي چي؟

- خوشم نمياد تنها بيام!

يكهو بلند ميشود.

- چرا پا شدي؟

- ميرم علي را پيداش كنم بيارمش.

- بهت گفتم كه ... گرفتاره!

- ميارمش!

و راه مي افتد.

انورمشدي استكان چاي را ميگذارد جلوم. چند جبه قند با چاي ميخورم. به دهنم مزه ميكند و به تنم مينشيند. انگار كه قند حالم را جا مي آورد. باز چند تائي ديگر ميخورم و بلند ميشوم كه ماهي بخرم و بروم خانه. ميدانم كه خورشيد كلاه حريف علي نميشود. تفنگچي هم علي را از درمانگاه بيرون نمي آورد. احمد سرباز از سكوي قهوه خانه مي آيد بالا

- يا الله!

- يا الله!

forums.Pichak.net

پاهايش تو شلوار گشادش گم شده است. نميدانم چه اصراري دارد كه با اين قد كوتاه شلوار گشاد بپوشد. به پيشاني پخ احمد سرباز كه از رستنگاه موي سر تا ابروها، يک بند انگشت بيشتر نيست چين ريز مي افتد و ميگويد:

- بچه ها سلام رسوندن!

- لابد بازم درودهاي آتشين!

ميزند زير خنده و چشمانش كه به ترک پاي بزرگر مي ماند تنگتر ميشود.

ازش ميپرسم:

- مگه پست اومده؟

- ديروز

- چه زود اومد ايندفعه!

ميگويد كه از بندر عباس آمده است و با لنج آمده است.

- تو هم خط داشتي ولي محمدنور به من نداد. گفت ميباد خودش بياد.

به احمد سرباز ميگويم كه اگر علي آمد و يا خورشيد كلاه آمد، بهشان بگويد كه رفته ام پستخانه.

- خورشيد كلاه؟!

باز ميخندد و بريده ميگويد:

- بابا ايول! ... مردم پشه را رو هوا نعل ميكنن!

از لبهاي گوشتي ترک خورده اش كه هميشه با روغن وازلين چربشان ميكند، لجم ميگيرد. به خودم بد ميگويم كه چرا به انورمشدي سفارش نكردم. به احمد سرباز چيزي نميگويم و راه مي افتم.

محمدنور گرفتار ساعت بغلي كهنه ئي است كه صفحه سياهش از كهنگي قهوه ئي شده است. ذره بين را از رو چشم برميدارد و لبخندزنان ميگويد:

- ئي دفه نامه داري.

- ميدونم.

- خبر داري؟

- احمد سرباز گفت.

- تش بگيره به جون ئي احمد سرباز كه چه جنس جلبيه!

forums.Pichak.net

نامه از اسلام است که از چابهار آمده است. اسلام و رحمت و ملک و کمال را فرستاده اند چابهار. سه تاي ديگر را تبعيد کرده اند بندرعباس. دو نفر را هم فرستاده اند کهنوج. شش ماه بيشتر طول کشيد تا فهميديم چه کسي را کجا تبعيد کرده اند. از پستخانه ميزنم بيرون. هنوز در پاکت را باز نکرده ام که علي همراه خورشيد کلاه از ته کوچه پيدا ميشوند. انگار که خورشيد کلاه حريف شده است علي را از درمانگاه بيرون بياورد. عجب زباني دارد. فکر ميکنم که اگر دلش بخواهد ميتواند مار را از سوراخ بيرون بکشد. تا به يکديگر ميرسيم، علي کف هر دو دستش را بهم ميکوبد و ميگويد:

- تموم کرد!

يکهو وا ميروم. صدا تو گلويم گره ميخورد:

- سگوند؟!

علي بلند نفس ميکشد و سر تکان ميدهد.

ميگويم:

- ولي... وقتي من بودم... حالش همچي م بد نبود!

هر سه با هم راه مي افتيم. علي سکوت کرده است و پيش پايش را نگاه ميکند. بهش ميگويم:

- پس چرا اومدي؟! ... چرا ولش کردي اومدي؟! ... بريم ببينيم چکار ميتونيم بکنيم!

بغض گلوي علي را گرفته است. خفه ميگويد:

- آدمائي که پي ثواب ميگردن فراوونن!

- ولي، آخه، اينطورم که درست نيست! ... بريم ببينيم...

حرفم را ميبرد:

- آدم تا زنده س بايد بهش رسيد!

نامه را که تو مشتم مچاله شده است تا ميکنم و مي چپانمش تو جيبم. از غلام ماهي فروش ماهي کباب ميخريم و راهي باغ عدناني ميشويم. علي توهم است. اصلا حرف نميزند. هر سه تامان ساکت هستيم. از هفت بند تنمان عرق ميريزد.پاهام تو پوتين هام لخ لخ ميکند. از در باغ که ميرويم تو، مرد خورشيد کلاه چرخ چاه را نگه ميدارد و نگاهمان ميکند تا برويم تو اتاق. سگ از کنار چاه بلند ميشود و لک لک کنان مي آيد و تو سايه ايوان دراز ميکشد و دم مي جنباند. تو اتاق خنک است. کار اول خورشيد کلاه اين است که به خارهاي قاب پنجره آب بپاشد. بعد بنا ميکند به تميز کردن ماهي. عطر گس خارهاي رطوبت ديده خنکي سايه اتاق را بيشتر ميکند. از بادگير نرمه بادي تو ميزند. علي يقه بلوزش را باز ميکند. مرد خورشيد کلاه مي آيد:

- سلام!

forums.Pichak.net

به علي نگاه ميكند كه وا رفته است.

- سيل گرما چه سرت آورده! ... پاشو دو سطل آب بريزم رو تنت خنک شي!

علي بي اينكه حرفي بزند، دنبال مرد خورشيد كلاه از اتاق ميرود بيرون. يقه ام را باز ميكنم و كوزه را برميدارم و لاجرعه سر ميكشم. شكمم خالي است. ميخواهم آب را برگردانم. اگر چند حبه قند را نخورده بودم يقين دارم كه آب را برميگرداندم. خورشيد كلاه مي آيد تو اتاق تا لنگوته را بردارد كه نم قرص هاي ماهي را بگيرد. لبخندش دلنشين است.

- خيلي خوش اومدي!

نميدانم كي فرصت كرد لباس عوض كند. پيراهن وال نازكي پوشيده است. مقنعه را باز كرده است و موي نرمش رها شده است رو شانه هايش. تنبان چسبان چلوار را از پا بيرون آورده است.

ناهار كه ميخورم سنگين ميشوم. مرد خورشيد كلاه منقل را مي آورد تو اتاق و مينشيند روبروي علي. خورشيد كلاه برايم چاي ميريزد. دو استكان پشت سرهم ميخورم و دراز ميكشم. مرد خورشيد كلاه به وافور اشاره ميكند و ميگويد:

- نميكشي؟

- نه!

دور لبانش چين مي افتد و بي اعتنا چشمش را برميگرداند بطرف علي و وافور را تعارفش ميكند. علي بيتاب است. حرف نميزند، اما بي تاب است. وافور را ميگيرد و ترياک را ورز مي آورد و يک نفس تمام بست ميكشد و دودش را تو سينه حبس ميكند و وافور را ميگذارد كنار منقل و به متكا تكيه ميدهد و نخ به نخ، دود را ـ كه حالا پاک بي رنگ شده است و سفيدي ميزند ـ از بيني و و از ميان لبها بيرون ميدهد.

مرد خورشيد كلاه دستمال قز يزدي را از دور گردن باز ميكند، پرصدا آب دماغ گنده اش را ميگيرد و به وافور ميپردازد.

خورشيد كلاه نشسته است روبرويم. دامن را جمع كرده است و چارزانو نشسته است و چاي ميخورد. زانوهايش و ساقهايش از پيراهن بيرون زده است. مرد خورشيد كلاه از لابلاي خاكسترها، زغال صاف و گر گرفته ئي بيرون مي آورد و فوتش ميكند. زغال مثل مخمل قرمز، خواب و بيدار دارد. علي همين طور كه سرش را به ديوار تكيه داده است، ناغافل ميگويد:

- تف!

و آهسته پس سرش را به ديوار ميكوبد. مرد خورشيد كلاه وافور را تعارفش ميكند. علي سرش را به چپ و راست ميگرداند. مردخورشيد كلاه بنا ميكند به كشيدن. از دور صداي همهمه مي آيد.

forums.Pichak.net

مرد خورشيد كلاه به وافور ميدمد. همهمه نزديكتر ميشود. مرد خورشيد كلاه ني وافور را از لب ميگيرد و تو دماغي ميگويد:

- چه خبر شده؟!

همهمه نزديكتر ميشود.

- الله اكبر ...

صداي مردي كه تكبير ميگويد بر همه صداها برتري دارد. علي پس سرش را از ديوار جدا ميكند و گوش ميدهد. حالا صدا بهتر شنيده ميشود

- لا اله الا الله!

- الله اكبر ...

علي يكهو سرش را ميكوبد به ديوار و بغضش ميتركد و بنا ميكند به گريه كردن. دلم ميريزد. اصلا نميتوانم گريه علي را ببينم. بغلش ميكنم. سرش را ميچسباند به سينه ام و هق هق ميكند. صداي درهم كساني كه جنازه گروهبان سگوند را به قبرستان ميبرند، از لابلاي خارهاي قاب پنجره تو ميزند و اتاق را پر ميكند.

- لا اله الا الله

- الله اكبر

هاي هاي علي تو دلم آشوب بپا ميكند. مرد خورشيد كلاه بهت زده، علي را نكاه ميكند. چشمان خورشيد كلاه برق ميزند. انگار دارد گريه ميكند.

- الله اكبر ...

صدا كم كم دور ميشود. حالا، همهمه، گنگ و نامفهوم است. به خورشيد كلاه اشاره ميكنم كه كوزه را بياورد. جام استكانها را پر ميكنم آب و ميدهم به دست علي. چند قلپ ميخورد. بعد كف هايش را از كوزه پر ميكند و به صورت ميزند. به مرد خورشيد كلاه ميگويم:

- برا علي بچسبون!

شايد بكشد و راحت شود. شايد بتواند بار سنگيني را كه خودش خواسته است به دوش بكشد، تحمل كند.

علي قبل از اينكه با لب، ني وافور را بگيرد با صدائي شكسته كه تو گلويش چنگ مي اندازد و تقلا ميكند تا بيرون آيد ميگويد:

- همين ديشب ...

حرفش را تمام نميكند. خم ميشود و آرنجش را ميگذارد رو ران مرد خورشيد كلاه و بنا ميكند به كشيدن. ميدانم كه غرضش گروهبان سگوند است. ميدانم كه ميخواهد بگويد گروهبان سگوند، همين ديشب ميگفت و ميخنديد و امروز بايد زير خروارها خاک بخوابد...

بست را يک نفس ميكشد و تكيه ميدهد و انگار كه با خودش باشد زير لب مي گويد:

- كي باور ميكنه!

خورشيد كلاه براي علي چاي ميريزد.

مرد خورشيد كلاه سر وافور را باز ميكند و با چاقوي كوچكي كه از تو كيف جا وافور بيرون مي آورد، سوخته هاي حقه را ميتراشد و خالي اش ميكند. باز جدار حقه را خرت خرت ميتراشد.
چشمانش را روهم گذاشته است و دهانش را باز كرده است و به تيغه چاقو زور مي آورد.
دندانهاي دراز و سياهشش و لثه هاي خورده اش بيرون افتاده است. علي سرش را به ديوار تكيه داده است و چشمهايش را روهم گذاشته است. مرد خورشيد كلاه آب دماغ را بالا ميكشد و وافور را آماده ميكند.

- ميكشي؟

- نه!

باز دور لبهايش چين مي افتد و خودش بنا ميكند به كشيدن. خورشيد كلاه عقب ميكشد و به ديوار تكيه ميدهد و زانوهايش را تو بغل ميگيرد و دامن گشادش را مي كشد رو زانوهايش. لحظه ئي كه دامن گشاد را باد ميداد تا بيندازدش رو پاهايش تمام جانش بيرون افتاد. انگار عمد داشت كه اين كار را بكند.

شش دانگ حواس مرد خورشيد كلاه تو وافور است كه مبادا يک ذره از تريا‌ک هدر برود. تريا‌ک را آتش ميدهد، با سيخ جمعش ميكند، مي خواباندش رو سوراخ و دوباره يک هوا حرارتش ميدهد و بويش ميكند و بعد با لذت ميكشد و چنان ميكشد كه انگار با وافور لاس ميزند. انگار دارد نوازشش ميكند. حركاتش آرام و پر حوصله است. چنان است كه آدم را به هوس مي اندازد. يک پايش را گرفته است تو بغل و پاي ديگرش را رو زمين تا كرده است كه وقتي رو وافور قوز ميكند تكيه گاهش باشد. دود را نرم نرمک از دماغ بيرون ميدهد. دماغ مرد خورشيد كلاه به بزرگي يک سيب زميني بقاعده است. موي سرش به نمد سياه مي ماند.تازه پازلفي هايش بنا كرده است به سفيد شدن. هر نفس كه به وافور ميزند، سيبک گلويش بالا ميرود و سرجايش مي ماند تا كه ني وافور را رها كند.

چشمهايم دارد سنگين ميشود. علي انگار همين طور كه تكيه داده است خواب رفته است. متكا را برميدارم و ميروم ته اتاق دراز بكشم. علي چشمانش را باز ميكند:

- ميخواي بخوابي؟

- فكركردم خوابي!

forums.Pichak.net

علي رو ميكند به مرد خورشيد كلاه:

- بچسبون. دارم سبک ميشم.

ميروم ته اتاق و دراز ميكشم. يكهو به ياد نامه اسلام مي افتم. پاكت را از جيبم بيرون مي آورم و بازش ميكنم. تو نامه از گرما مي نالد. نوشته است كه كمال عين خيالش نيست. نه كه جنوبي است، با گرما اخت است. اما رحمت كلافه شده است و يک بند عرق ميريد و به زمين و زمان فحش ميدهد. خواب دارد چشمهايم را پر ميكند. جير جير وافور را ميشنوم. انگار لالائي ميكند. دستم مست ميشود. نميتوانم نامه را نگه دارم. حروف قاطي هم ميشود. تار ميشود. انگار اسلام نوشته است كه چند روزي هم ناخوش بوده است. نوشته است كه غروبها تب ميكند. گنه گنه ميخورد. شبها مثل كوره ميسوزد. اما صبح كه ميشود، چهره اش رنگ ميگيرد و تبش ميبرد...

... مچ دست اسلام را ميگيرم:

- انگار كه تبت بريده

لبهاي ترک خورده اسلام نا ندارد كه تكان بخورد

- ... ضعف دارم

مهندس سيف ازش ميپرسد:

- هيچ سابقه مالاريا داشتي؟

- نه!

صداي چرخهاي آهني گاري دستي استوار بازنشسته تو راهرو ميپيچد. در اتاق باز ميشود.

- چاي!

سماور حلبي بزرگي رو چارچرخه نشسته است. سر وصلهاي بدنه سماور را يک ورقه زنگ آهن پوشانده است. پيرمرد ليوانهامان را پر ميكند چاي و به جاي سه جبه قند، دو حبه ميدهد. رحمت ميگويد:

- پس چرا يكي كم كردي برار؟!

پيرمرد سرش پايين است. به كسي نگاه نميكند. غر ميزند:

- آخه روز به روز زيادتر ميشين!

نوشين ميگويد:

- مگه اونائي كه اضافه ميشن جيره ندارن؟

استوار با پيش بند، دماغش را ميگيرد و زير لب ميگويد:

- نخير ندارن! ... همينست كه هست!

اصغر دلال غر ميزند:

- همينست كه هست! ... حكايت آفتابه دار مسجد شاس!

استوار بازنشسته سرش را بالا ميگيرد و با چشمان آبچكان به اصغر دلال نگاه ميكند و ميگويد:

- حرف دهنتو بفهم، گنده!

اصغر دلال ميزند زير خنده. پيرمرد با كج خلقي چارچرخه را عقب ميكشد و محكم در اتاق را بهم ميكوبد.

آفتاب تازه سر زده است. چاي صبحگاهي پاييز ميچسبد. نان ماشيني را با چاي خيس ميكنيم و سق ميزنيم. نشسته ام دم پنجره و بيرون را نگاه ميكنم. لته هاي پنجره نيمه باز است. يكهو دلم تو ميريزد و خون به صورتم ميجهد. پنجره را بيشتر باز ميكنم و خوب نگاه ميكنم. چشمانم را ريز ميكنم تا بردشان بيشتر شود. تا بتوانم ته محوطه را بهتر ببينم. نه! ... اشتباه نكرده ام. خودش است. «بيدار» است. تنها فرقي كه كرده است سبيل گذاشته است و موي سرش را كوتاه كرده است. آنوقتها سبيل نداشت. خود «بيدار» است. ميان دو سرباز مسلح دارد بطرف بازداشتگاه مي آيد. ساقي پشت سرش است. دلم ميخواهد برايش دست تكان بدهم. دلم ميخواهد صدايش كنم. انگار دارد بطرف پنجره نگاه ميكند. اولين بار كه با هم آشنا شديم تو كتابفروشي «شفق» بود. انگار همين ديروز بود. صداي شفق تو گوشم است:

-گمون ميكنم كه شماها بتونين با هم رفيق باشين!

شفق استكان چاي را تعارفم ميكند و ادامه ميدهد:

- ميتونين دوستان خوبي باشين!

بيدار نزديكتر ميشود. رنگش سفيد است. انگار كه اصلا خون ندارد. سبيلش تنك و كم پشت است. مثل هميشه لبخند بي حالي به لبانش نشسته است. انگار كه زوركي ميخندد.

بيدار و سربازها و گروهبان ساقي، از ميدان ديدم بيرون ميروند.

سرم داغ شده است. لاله هاي گوشم داغ شده است.

- ببينم بيدار، نوشته هاي رو اون كاغذا چه معني ميده؟!

بيدار با حوصله برايم شرخ ميدهد. همه كلماتي را كه معني ميكند به دقت به ذهن ميسپارم

- خب، پس اينا كه رو ديوارا نوشته چه معني ميده؟

باز برايم شرح ميدهد. بايد خيلي حواسم را جمع كنم تا ملتفت شوم كه چه ميگويد:

forums.Pichak.net

- ببين رفيق! ميخوام صدتا اعلاميه بهت بدم كه بندازي تو خونه هاي خيابون حكومتي!

گلو و سق دهانم خشک ميشود. تو دلم آشوب بپا ميشود. بسته اعلاميه را ميگذارم رو شكمم، زير كمربند و دگمه هاي نيمتنه را ميبندم.

بيدار تو تاريكي شب نگاهم ميكند و ميگويد:

- موفق باشي!

حسابي داغ ميشوم.

-كجائي؟

تكان ميخورم. كاظم بازويم را ميگيرد و فشار ميدهد:

- كجائي تو؟ ... چائيت يخ كرد!

ليوان چاي تو مشتم سرد شده است. كاظم باز ميپرسد:

-به چي فكر ميكردي؟

نفس ميكشم و ميگويم:

- هيچ!

گردن ميكشم و از لاي لته هاي پنجره بيرون را نگاه ميكنم. محوطه پادگان خلوت است. آفتاب پهن شده است. تو راهرو سروصدا هست. گويا كشيک سلولها عوض ميشود. دلم ميخواهد بدانم كه بيدار را كجا برده اند. انتظار داشتم كه ساقي بياوردش و هلش بدهد تو اتاق. تا حالا كه خبري نشده است. لابد پيدايش ميشود.

چاي يخ كرده را لاجرعه سر ميكشم و سيگاري ميگيرانم. اصغر دلال به فكر افتاده است كه شطرنج ياد بگيرد. عطا دارد باش سر و كله ميزند. ملک دستش مي اندازد:

- تو بايد تيله بازي كني!

رحمت ميگويد:

- حيف تيله برار. بايد گردو بازي كنه!

اصغر دلال خودش را به بيعاري ميزند:

- بازم خوبه نگفتين بيضه بازي!

forums.Pichak.net

اصغر دلال از ميدان در نميرود. حريف همه هست. نوشين ناشتائي كه ميخورد، دست كم يكساعت بايد قدم بزند. ميرود ته اتاق و برميگردد. گاهي زير لب تصنيف ميخواند. گاهي هم شعر ميخواند. صدايش به دل مينشيند:

«از اندونزي تا اندلس، همه جا پرچم خونين انتقام مواج است.»

«هودج هاي زرين كه بر شانه هاي زخمدار اسيران حمل ميشد»

«اينک با خيل گرسنگان و برهنگان روبرو شده است»

«نازپروردگان فرياد برميدارند، كور شويد، دور شويد»

ناگهان راهرو به هم ميريزد. صداها و فريادها درهم ميشود. صداي پوتين ميخ آجين كساني كه با عجله دور ميشوند و صداي پرشتاب كساني كه از ته راهرو مي آيند، اتاق را پر ميكند. نوشين خم ميشود و از سوراخ كليد نگاه ميكند. از پاي پنجره بلند ميشوم و تند ميرانم بطرف در اتاق.

نوشين چشمش را از سوراخ ميگيرد و سردرگم ميگويد:

- معلوم نيست چه اتفاقي افتاده!

ناگهان فرياد گروهبان ساقي مثل توپ تو راهرو ميتركد:

- چرا اينطور دستپاچه شدين؟

كسي ميگويد:

- داره ميميره!

گروهبان ساقي فرياد ميكشد:

- به درک!

چشمم را ميچسبانم به سوراخ كليد. در سلول چهارم باز است. چندتا درجه دار و سرباز جلو سلول چهارم تو هم وول ميخورند. صداي گروهبان ساقي تمام راهرو را پر ميكند:

- آمبولانس!

معلوم نيست به چه كسي دستور ميدهد. باز فرياد ميزند:

- زودتر ... آمبولانس!

تو راهرو شلوغ است. چند درجه دار غريبه هم هست. هيچكدامشان را نميشناسم.

سربازها و درجه دارها از جلوي سلول چهارم عقب ميكشند. دو سرباز كه سرهنگ مبشري را رو دست گرفته اند از سلول بيرون مي آيند. دستهاي سرهنگ از دو طرف آويزان است و خون از مچ هر دو دستش ميجوشد. رنگ از صورت سرهنگ پريده است. چهره اش عين گچ مرده سفيدي

forums.Pichak.net

ميزند. سرهنگ را رو دست كشان كشان ميبرند تا انتهاي راهرو.يقه پيراهنش باز است و سينه اش بيرون افتاده است. مژه هايش روهم خوابيده است. خون ، پشت سرش، رو سنگهاي صيقلي كف راهرو پخش ميشود. مهندس سيف ـ كه كمتر از جايش تكان ميخورد ـ بلند شده است و آمده است پشت در

- چه خبره؟

بهش ميگويم كه چه اتفاقي افتاده است. بچه ها جمع شده اند پشت در. رنگ از چهره مهندس سيف ميپرد. صدايش آرام است. انگار با خودش حرف ميزند:

- يعني خودكشي كرده ؟

اسلام بنا ميكند به لريدن. دندانهايش روهم بند نميشود. انگار كه تب نوبه گرفته است. نوشين ، يكهو مثل اسفند آتش از جا در ميرود و محكم مشتهايش را به ديوار ميكوبد:

- دژخيما !

رنگ اصغر دلال شده است عين كاه. كاظم بي اينكه ملتفت باشد، با ناخن جوشهاي صورتش را ميكند. خون پيشاني و گونه هايش را لک لکي كرده است. صداها تو راهرو خفه ميشود. صداي دلخراش آمبولانس تو محوطه ميپيچد. قبل از همه بچه ها جست ميزنم و خودم را به پنجره ميرسانم. آمبولانس از جاده اسفالت جدا ميشود، ميراند بطرف بازداشتگاه دور ميزند و روبروي بازداشتگاه مي ايستد. سرهنگ مبشري رو دست سربازها وارفته است. مچ هايش را با تنزيب بسته اند. خون نشت كرده است و تمام تنزيب گلگون شده است. تا برانكار را از آمبولانس بيرون بياورند، سرهنگ را ميرسانند پاي آمبولانس و درازش ميكنندرو برانكار و دو سرباز مسلح، همراه يک گروهبان سوار آمبولانس ميشوند. گروهبان ساقي جلو مينشيند. آمبولانس با شتاب از جا كنده ميشود و پر گاز ميراند بطرف در پادگان. جلوي در پادگان يک كامانكار با چند سرباز مسلح منتظر آمبولانس است. كامانكار پشت سر آمبولانس از پادگان بيرون ميزند. راهرو ساكت ميشود و سكوت حجم اتاق را پر ميكند. نگاهم را از پنجره ميگيرم و سيگاري ميگيرانم و به بچه ها نگاه ميكنم. عطا راست ايستاده است و به ديوار تكيه داده است و سر انگشتها را فرو كرده است تو جيبهاي شلوار و بي اينكه مژه بزند ديوار روبرو را نگاه ميكند. لبهاي عطا لرزش آرامي دارد. انگار كه با خودش حرف ميزند و يا زير زبان چيزي ميگويد.

يعقوب يكهو ميغرد:

- نامردها!

و ميخواهد كه با مشت بكوبد به صورت خودش. كمال رو هوا مچش را ميگيرد:

- آروم باش پسر!

حسن براي اولين بار سيگارم را از دستم ميگيرد و پشت سر هم، چند پک ناشيانه ميزند. بين ابروهاي حسن چين عميقي نشسته است. دود سيگار را از ميان لبان ول ميدهد و دود ـ كه به كاه دود مي ماند ـ تمام صورتش را ميپوشاند.

forums.Pichak.net

رحمت زمزمه ميكند:

- يعني كه رفت؟! ... خودكشي كرد و تموم شد؟!

مهندس سيف با نگاه درخشانش به رحمت نگاه ميكند:

- احتمالش زياده!

نوشين مي غرد:

- مگه يه آدم چقدر تحمل شكنجه داره؟!

كاظم ميگويد:

- سرهنگ مبشري نصف شده ... مثه روغن آب شده!

در اتاق باز ميشود

- بيرون!

به ساعت نگاه ميكنم. هشت و پانزده دقيقه است.

من و عطا دو نفر آخر هستيم كه ميرويم بيرون. تا از اتاق ميزنيم بيرون، نگهبان با سگرمه هاي درهم به صدا درمي آيد:

- يالا ... به دو!

با قدم هاي كشيده راهرو را ميگذريم. همين چند لحظه، جلد و چابک، خون كف راهرو را شسته اند. در سلول چهارم بسته است. تو حياط خلوت كنار ديوار مستراح ها «بيدار» نشسته است رو چارپايه و سلماني پادگان دارد سرش را ميتراشد. يكهو دلم باز ميشود. انگار دنيا را بهم داده اند. چشمش به چشمم مي افتد. هنوز لب باز نكرده ام كه با ابرو اشاره ميكند ساكت باشم. لبخند رو لبم ميميرد. از كنارش رد ميشوم و ميروم مستراح. فكر ميكنم كه ذوق زده شده بودم و داشتم «گاف» ميكردم. اختيار از دستم در رفته بود. حق با «بيدار» است. در اين شرايط، آشنائي با «بيدار» اصلا كار درستي نيست. اشتباه است. خيلي بموقع اشاره كرد كه چيزي نگويم. وقتي كه ديدمش، يک لحظه گذرا، انگار نه انگار كه تو زندان هستم. همه چيز را فراموش كردم. دلم ميخواست بغلش كنم و ببوسمش. ازش سراغ بچه ها را بگيرم. حال «شفق» و «پندار» را بپرسم و بپرسم كه چه وقت است از جنوب آمده است.

از مستراح ميزنم بيرون. بيدار هنوز نشسته است زير دست سلماني. صداي نگهباني كه تو حياط خلوت است بلند ميشود:

- يالا بجنب! دم راهرو سر برميگردانم و به بيدار نگاه ميكنم. چهره اش توهم است. ماشين سلماني بدجوري موي سر را ميكشد. نگهبان با سقلمه به بازويم ميكوبد:

- انگار زبون حاليت نميشه؟ ... تكون بخور!

می روم تو راهرو

... کسی صدام می کند. صدایش از دور می آید. باز صدام می کند. غلت می زنم و می نشینم و چشمهایم را باز می کنم. علی، بالای سرم ایستاده است. لای در اتاق باز است و خط نازکی از نور رنگ پریده آفتاب، افتاده است رو گلیم. اتاق، سایه روشن است. هنوز پتوی زیر منقل، رو گلیم پهن است. نامه ی اسلام افتاده است کنارم. حتی صفحه ی اولش را هم نخوانده ام. سه صفحه ی پر است. نامه را تا می کنم و می گذارم تو جیبم. علی، نیمساعتی هست که از خواب بیدار شده است. می گوید که آب تنی هم کرده است

ـ حال اومدم. آب چاه خنکه

و می گوید که نتوانسته است خوب بخوابد

ـ همه اش غلت زدم و فکر کردم. همه اش به گروهبان سگوند فکر کردم. حتی تو خواب هم ولم نمیکرد... زندگی عجیب خنده داره!...

خورشید دارد غروب می کند. خورشید کلاه، ایوان را آب و جارو کرده است و چای تازه دم کرده است و نشسته است و ریشه های مقنعه اش را به هم می بافد.

مرد خورشید کلاه، انتهای باغ است و انگار دارد با بیل خس و خاشاک را از جوی آب بیرون می ریزد.

تا از اتاق می زنم بیرون، خورشید کلاه مقنعه را می گذارد زمین و بلند می شود. انگار منتظرم بوده است تا از خواب بیدار شوم. بفهمی نفهمی به خودش هم رسیده است. سرش را شانه کرده است و انگار آب تنی هم کرده است.

علی، راه می افتد به طرف چرخ چاه که جورابهایش را بردارد. می نشینم لب ایوان. خورشید کلاه دنبال بهانه می گردد که حرف بزند. من و من می کند و جویده می پرسد

ـ چرا تبعیدت کردن؟

اگر بخواهم حالی اش کنم داستانها دارد. قضیه را سر هم بندی می کنم

ـ لابد آدم بدی هستم!

حرفم را جدی می گیرد و تعجب می کند

ـ بد؟!

ـ آره...بد!

ـ کاش همه ی آدمهای بد مثه تو بودن!

جهت حرف، راحت تغییر پیدا می کند. ازش می پرسم

forums.Pichak.net

ـ چطور مگه؟!

می گوید

ـ پس تو آدمای بد را ندیدی!... نمیدونی چطور به بهانه ی کشیدن تریاک میان اینجا اما هزار جور فکر و خیال تو سرشونه... نمیشه یه کلوم باشون حرف زد!

ـ مگه کسانی دیگه م میان اینجا؟!

می گوید

ـ ای... یه چندتائی... همه را راه نمیدیم، ولی خوب... گاه گداری یه چند تائی میان... چای برات بریزم؟

ـ بریز!

قوری را از پای آتش منقل برمی دارد. ازش می پرسم

ـ شماها... بچه ندارین؟

یکهو چهره اش به غم می نشیند

ـ نه نداریم!... خدا نمیخواد داشته باشیم!

استکان چای را از دستش می گیرم

ـ چطور خدا نمیخواد؟!

آه می کشد و می گوید

ـ تقصیر منه!

چای، داغ و پررنگ است. استکان را خالی می کنم تو نعلبکی و فوتش می کنم و بعد می گویم

ـ شاید تقصیر شوهرت باشه!

ـ نه، تقصیر خودمه. تقصیر مرد نیست!

علی، جورابها را که شسته بود و گذاشته بود که خشک بشود، از رو چرخ چاه برمی دارد و می تکاند.

خورشید کلاه می گوید که باغبان، شوهر سومش است. شوهر اولش بعد از سه سال و شش ماه طلاقش داده است. هر چه جادو و جنبل کرده است که بچه دار شود، نشده است. شوهر دومش هم بعد از دو سال که فهمیده است« اجاق کور است!»، رفته است مسافرت و غیابا طلاقش داده است. می گوید که اهل لار است. با باغبان هم شش- هفت سال قبل تو لار آشنا شده است و بعد، با هم،« بنه کن» راه افتاده اند بطرف بندرلنگه

forums.Pichak.net

ـ بنه کن؟!

لبخند می زند و می گوید

ـ ها بله، بله کن!... چه میدونم دیگه... دو تائی مون خرت و پرتامونو ورداشتیم و اومدیم لنگه

علی می آید و می نشیند کنارم و می گوید

ـ یاروا، خوب گرم گرفتین ها!

خورشید کلاه می گوید

ـ ای علی آقا... دارم از بخت سیام براش میگم!

و استکان چای را می دهد بدستش. نرمه باد خنکی جریان می یابد و تو سر شاخه های درختان خرما، خش خش می اندازد. مرد خورشید کلاه، بیل را انداخته است رو دوش و دارد می آید.
علی می گوید

ـ بزن بریم!

وراه می افتد بطرف مرد خورشید کلاه.

هنوز از لبه ی ایوان پا نشده ام که زمزمه ی خورشید کلاه به گوشم می نشیند. صدایش لرزه دارد

ـ فردا، پیش از ظهر میام قهوه خونه ی انور مشدی. میخوام ببینمت.

نگاهش می کنم. لالمانی می گیرم. زبانم بند می آید. نمی دانم چه باید بگویم. رنگ خورشید کلاه، پریده است. حرف، بیخ گلویم تقلا می کند تا بیرون بیاید.

ـ چکارم داری؟

چشمش را از نگاهم می دزدد

ـ حالا نمیشه!

ـ دزدکی شوهرت!

بال چشمش را بالا می برد و سرد نگاهم می کند و زیر زبانی می گوید

ـ شوهرم؟!

چیزی به عقلم نمی رسد که بگویم. سرم را تکان می دهم و راه می افتم.

علی، حق و حساب باغبان را داده است و منتظرم است. از در باغ می زنیم بیرون. علی، کج می کند بطرف مکینه ی برق

forums.Pichak.net

ـ کجا؟

ـ بیا!

از مکینه ی برق رد می شویم. به انتهای باغ عدنانی که برسیم، قبرستان پیش رویمان است. سکوت می کنم و پا بپای علی می روم. آفتاب غروب کرده است. هوا گرگ و میش است. یکهو، صدای مکینه بلند می شود. حصار باغ را پشت سر می گذاریم و از تو خاکهای نرم که تا قوزک پا بالا می آید می رانیم بطرف قبرستان. دو زن سیاهپوش، دو طرف قبر تازه ئی رو زمین پهن شده اند و پیشانی هاشان را رو خاک تازه ی قبر گذاشته اند و زنجموره می کنند. دورتر از زنها، پسر بچه ی خردسالی رو زمین نشسته است و شاشیده است و خاک را گل کرده است و حالا، با گل بازی می کند.

علی، بی اینکه حرف بزند، لابلای قبرها می گردد تا می رسد به قبر گروهبان سگوند. خاک قبر تازه است. هنوز کنار قبر، دو پاره سنگ صاف هست که لابد از بستن در لحد زیادی آمده است. آبی را که رو قبر پاشیده اند، زیر آفتاب داغ خشک شده است و با شوره ی خاک قاطی شده است و جا به جا سفیدی می زند.

علی، نگاهم می کند و می گوید

ـ باید همین باشه!

خیلی آرام است. تریاک حسابی کاری شده است

ـ نیست؟

ـ چرا... فکر میکنم همین باشه. هیچ قبری به ئی تازگی نیس!

یکی از پاره سنگها را پیش می کشد و مینشیند و دستها را دور زانوها حلقه می کند. می نشینم کنارش. ماسه های کنار دریا از انتهای قبرستان شروع می شود. بعد، دریاست که از دور به مخمل فیلی رنگ می ماند. ماه تازه سر زده است. باید شب چهاردهم باشد.

علی، زمزمه می کند. انگار با خودش حرف می زند

ـ چی بگم؟!... اصلا چی میشه گفت؟!...

ذهنش باید خیلی شلوغ باشد که تو حرف زدن درمانده است

ـ چطور میشه گفت که چی بود، کی بود، چکار می کرد، چی میخواست، چی میگفت... هی دیروز...

نگاهم می کند. چشمان درشت و سیاهش تو نور کم جان ماه، می درخشد

ـ اصلا چطوری رفت!... واقعا تموم شد؟!... ئه!...

یکهو، انگار به خود آید و انگار که تازه از خواب بیدار شده باشد، پشت سر هم می گوید

forums.Pichak.net

ـ ئه ئه ئه ئه...

و سر انگشت را گاز می گیرد

ـ واقعا تموم شد؟!... سرگروهبان رفت؟!... دیگه رفت؟!...

وسکوت می کند و پیشانی اش را می گذارد رو زانوها.

سر تا سر قبرستان را صدای زنجره پر کرده است. پشت سرم را نگاه می کنم. زنها، از کنار قبر بلند شده اند و مثل دو شبح، دور می شوند. لنج کوچکی که دو فانوس بادی به دگلش آویزان است، از روبرومان رد می شود و می رود و می رود بطرف اسکله. تیک تیک موتور لنج دور می شود. صدای دریا، تو سکوت قبرستان، صلابت دارد. صدای چند شغال در هم آمیخته است. علی، از رو زانوها سر بر می دارد و پر صدا نفس می کشد و می گوید

ـ یه سیگار بده

ـ بهش سیگار می دهم و کبریت می کشم. گوشه ی چشمان علی اشک نشسته است. به سیگار پک می زند و بلند می شود. صدایش گریه آلود است

ـ پاشو!

وراه می افتد بطرف دریا

گروهبان راضی، جل و پلاسش را جمع کرد و رادیوهاش را به دوش کشید و رفت کنگ. علی، باز هم تو کنگ جا خوش کرده است و این طرفها پیدایش نمی شود. خورشید کلاه، آمده بود قهوه خانه ی انورمشدی و منتظرم نشسته بود. گفت که دلش می خواهد بیشتر ببیندم. دهانش را آورد بیخ گوشم و پچ پچ کرد

ـ هر وقت می بینمت دلم وا میشه!

بهش گفتم

ـ ولی خورشید کلاه، تو شوهر داری!

شبها، تو گاراژ عدنانی، هیچکس نمی خوابد. تو گاراژ به این دنگالی خودم تنها هستم

خورشید کلاه گفت

ـ اگه تو بخوای شبا میام پیشت. از باغ عدنانی تا گاراژ، هیچی راهی نیس!

بهش گفتم

ـ ولی خورشید کلاه، شوهرت چی؟!

سرش را انداخت پائین و آهسته گفت

forums.Pichak.net

ـ اگه مو دلم بخواد، شوهرم حرفی نداره!

از حرفهایش وا رفتم

ـ شوهرت حرفی نداره؟!... یعنی چی که شوهرت حرفی نداره؟!...

گفت

ـ آخه، زن عقدیش نیستم!

با تعجب تو چشمهایش نگاه کردم و گفتم

ـ نیستی؟!... زن عقدیش نیستی؟!

ـ نه!

ـ وقتی گفتی که تو لار...

مهلتم نداد حرفم را تمام کنم، گفت

ـ ها بله... گفتم... حالا میگم که تو لار... تو لار کس و کیزی نداشتم. یه پدر کور داشتم که گدائی می کرد. یه مادر داشتم که تابستونا می رفت باغ یه( ) سبزی خوردن میاورد شهر و تو بازار سبزی میفروخت و زمستونام تو مکینه آردی، گندم سرند میکرد...

ازش پرسیدم

ـ دیگه چی خورشید کلاه... بگو!... دیگه چی؟

گفت

ـ دیگه م که یه برادر بیعار داشتم که سر به هوا بود. گرده ش بکار نمیرفت. دله دزدی میکرد!

ـ اونوقت تو هم...

ـ بله!... اونوقت منم با ئی مرد بلند شدم و اومدم بندر لنگه... مرد بی آزاریه. زحمت میکشه. اما خب، عدنانی چیزی بهش نمیده... یعنی میخوام بگم. که اگه چارتا مثه علی نبود، اموراتمون نمیگذشت!

ـ پس دروغ گفتی که دو تا شوهر...!

ـ دروغ؟! کی میگه دروغ گفتم؟... بدون که دروغ تو ذاتم نیس... نه!... دروغ نگفتم. شوهر اولم آجان بود. دختر بودم، بر روئی داشتم، فقیر و تنگدست بودم. اونم همینو میخواست. شوهر دومم عمله بود. یعنی که هر کاری میکرد!... اونم مثه برادرم تن به کار نمیداد. راستشو بخوای هیچ م بدش نمیومد که مو کار کنم و اون بخوره!... چی بگم. با هم نساختیم. همه اش دعوا و مرافعه بود. تا لنگ ظهر میخوابید و اونوقت غر می زد که چرا برا ظهر چیزی نداریم بخوریم. جونم به لبم

forums.Pichak.net

رسیده بود. خدا خواست بی خداحافظی راه افتاد و رفت بندرعباس و از اونجا طلاقنومه مو فرستاد و سوار لنج شد و د برو که رفتی!... بگمونم رفت کویت... یعنی پسرخاله اش اینو گفت...

ـ بعد، تو هم با ئی مرد...!

ـ اما تو میدونی و خدای خودت! هیچکه نمیدونه که عقدش نیستم... اگه مردم بفهمند واویلاست... تو رو به جوونیت قسم میدم که خودت تنها اینو بدونی!

شبها، تو گاراژ بی در و پیکر عدنانی، تنهای تنها می خوابم. گروهبان راضی، بند و بساطش را و رادیوهایش را جمع کرد و رفت بندر کنگ. علی، هفته به هفته نمی آید لنگه. شبها می روم پشته. عرق می خورم که مست شوم و شب که از نیمه گذشت، سلانه سلانه راه می افتم و برمی گردم گاراژ و تا لنگ ظهر روز بعد می خوابم. در گاراژ همیشه باز است. اصلا لنگه های لکنته ی در گاراژ به گل نشسته است و فیل هم نمی تواند تکانشان بدهد چه رسد به اینکه بسته شوند.

گیلان، از سر شب پا پی ام شده است. تا دم در گاراژ همراهم می آید. آنقدر عرق خورده است که زبانش سنگین شده است. راه که می رود، دشداشه اش تو پاهای بلندش می پیچد. نزدیکیهای برکه، اگر رو هوا نقاپیده بودمش، چنان با کله رفته بود زمین که ریغ رحمت را سر بکشد.

مغزم را خورد بسکه از خورشید کلاه حرف زد. دم گاراژ ازش جدا می شوم.

ـ باشه تا فردا گیلان

سر راهم را می گیرد

ـ نه!... باید قول بدی...

ـ باشه گیلان قول میدم

ـ قول مردونه!

ـ قول مردونه!

هر دو بازویم را تو پنجه های محکمش می گیرد و به چشمهایم نگاه می کند. زبانش لکنت برداشته است، مژه هایش خودبخود رو هم می رود

ـ قول دادی ها

ـ باشه

ـ فردا میای دکان؟

ـ میام

forums.Pichak.net

ـ بعد با هم میریم خونه ی خورشید کلاه... باشه؟

ـ باشه!

بلند نفس می کشد

ـ چشمهای خورشید کلاه منو کشته!

بازوهایم را از چنگش رها می کنم

ـ حوصله مو سر بردی گیلان!

وراه می افتم

ـ دلخور شدی؟

چیزی بهش نمی گویم.

می روم تو گاراژ. پشت سرم فریاد می کشد

ـ قول دادی ها... قول مردونه!

و تلو تلو خوران راه می افتد.

هوا دم دارد. اصلا تکام نمی خورد. به پله های ساب رفته ی ایوان که می رسم، بلوزم را در می آورم تا *** شوم و بروم تو اتاق و لنگ بردارم و برگردم سر چاه و چند سطل آب رو تنم بریزم و بگیرم بخوابم. دستم را به طارمی تخته ئی می گیرم و آخرین پله ها را می روم بالا. یکهو خشکم می زند. خورشید کلاه، گوشه ی ایوان چمپاته زده است. زبانم می گیرد

ـ تو... تو!...

بلند می شود

ـ هیس!

ـ از کی تا حالا اینجائی؟

ـ دو ساعتی هست!

ـ اومدی چکار کنی؟!

یکهو دستهایش را می اندازد دور گردنم و خودش را به سینه ی لختم می چسباند و می گوید

ـ دلم برات تنگ شده بود!

مستی از سرم می پرد

forums.Pichak.net

ـ دلت تنگ شده بود... ئی وقت شب؟!

از رو سینه ام جداش می کنم. می گوید

ـ حالا دیگه اومدم...

ماهتاب افتاده است تو ایوان و کشیده است تا پای عتابه ی درهای اتاق. در اتاق را باز می کنم. کبریت را از دستم می گیرد و دنبای فانوس می گردد. بهش می گویم که تو تاقچه است

ـ اونجا... اون ها...!

چراغ را روشن می کنم. پیراهن وال گشاد تیره رنگی پوشیده است.

مقنعه را انداخته است دور گردن و موی سیاهش رها شده است رو مقنعه ی سفید و نقش بسته است. نمی دانم چه می شود که ازش می پرسم

ـ عرق خوردی؟!

بی اینکه حرفش را دندان بزند می گوید

ـ ها... خوردم... دو استکان خوردم که بیام اینجا!

ـ اگه نمیخوردی جرئت نمیکردی بیای... آره؟

ـ نه!... خوردم که دل و جرئت پیذا کنم بات حرف بزنم.

لنگ را از گل میخ بر می دارم و می گویم

ـ قبلا م خوردی؟... عرق را میگم... یعنی روزای دیگه!

می گوید

ـ ها بله... خوردم... ده- بیست باری خوردم. اونوختا زن اون آجان بودم

از اتاق می زنم بیرون

ـ حالا برمیگردم. میخوام خودمو خنک کنم

ـ بیام کمکت... از چاه آب بکشم

ـ نه!...

می ماند تو اتاق. از چاه آب می کشم و می ریزم رو تنم خنک می شوم. بر می گردم تو اتاق. رختخواب را پهن کرده است زیر بادگیر و گوشه اش نشسته است و دامنش را بالا زده است و دستهایش را حلقه کرده است دور قلمهای پایش. بهش می گویم که تو اتاق گرم است می گوید

ـ حالا، یواش یواش خنک میشه. نصف شب که گذشت از بادگیر باد خنک میاد...

به بادگیر نگاه می کنم. ماه دیواره ی داخلی بادگیر را رنگ زده است

ـ ولی می بینی که هوا جم نمیخوره!

ـ خوب میشه!

اصرار دارد که تو اتاق بخوابیم. شلوارم را به پا می کنم و لنگ را می اندازم رو نرده ی پنجره و سر جای خودم می مانم و از پنجره بیروم را نگاه می کنم. نمی دانم چکار باید بکنم. اصلا فکرش را نکرده بودم که ممکن است چنین اتفاقی بیفتد. چند گاو، تو کوچه، رو زمین خوابیده اند و نشخوار می کنند. گربه ئی از دیوار روبروجست می زند تو کوچه و تند می راندبطرف سایه ی دیوار. گربه انگار چیزی به دهان گرفته است. از پنجره سر می کشم که نگاه کنم.

ـ چیه؟...

سربرمی گردانم. نور کمرنگ فانوس، چهره ی خورشید کلاه را سایه روشن زده است. لبهایش کمی از هم باز است. پوستش تیره بنظر می رسد. ساقهای خوشتراشش بیرون افتاده است. یقین دارم که تمام عمرش سینه بند نبسته است. فوقش بیست و پنج- شش سالی داشته باشد

ـ خورشید کلاه، چن ساله بودی که زن اون آجان شدی؟

ـ هی چی بگم؟!... چه میدونم چن ساله بودم... دوازده- سیزده ساله... چارده ساله... درست نمیدونم... بخاطرم نمیاد

ـ خب، پس چطور با ئی سن و سال زن اون آجان شدی؟

ـ چطور؟... ئی طور که با سجل خواهرم. خواهرم مرده بود و سجلش را گذاشته بودن برا من... چار- پنج سال و شایدم بیشتر از من بزرگتر بود.

لبهای خورشید کلاه، تو سایه روشن چراغ درشت تر است. ابروهایش پهنتر به نظر می رسد. هیچوقت به ابروهایش دست نمی زند

ـ ها؟!... تو کوچه چیه؟!

ـ هیچ!

ـ پس چرا اونجا وایسادی؟

نگاهش می کنم و چیزی نمی گویم

ـ اگه کار بدی کردم، پاشم برم خونه!

نه دلم می خواهد بماند و نه می توانم بیرونش کنم

ـ ها؟!... برم خونه؟!

forums.Pichak.net

ـ نه... نه، نرو!

ـ خب پس چرا اونجا وایسادی؟

می نشینم کنار رختخواب و جلوم را نگاه می کنم

ـ دلخوری؟!

ـ نه!

صدای نفس هایش را می شنوم. دستش آرام جلو می آید و دور گردنم حلقه می شود. هیچ حالت خاصی ندارم. آرام دراز می کشم. دراز می کشد کنارم و مثل گربه ی دست آموزی خودش را به سینه ام می چسباند و داغی لبهایش را- که انگار تب دارد- رو لبهایم احساس می کنم.

هوا بدجوری دولخ شده است.طوفان و خاک را از زمین می کند،به هوا می برد و سرتاسر لنگه را تیره می کند.خاک از لای درز پنچره ها و درها تو می زند.موج دریا،مثل شتر مست،بدکینه و کف بر دهان،قد می کشد و تنوره می کشد و تو هوا به خود می پیچد و مثل آوار رو سطح دریا خراب می شود.

لنج ها،تو ساحل،با لنگرهای سنگین،ستیز می کنند تا رها شوند و خیر بردارند و بر تاج بلند موجها بنشینند.

غبار سرخ رنگی خورشید را خونین کرده است.غرش باد و نعره دریا،قاطی هم است.هوا با همه آشفتگی بوی پاییز می دهد.

پاییز لنگه،فصل طوفانهای ترسناک است.فصل رگبارهای تند و کوبنده و زود گذر است.فصل دولخ های نفس گیر است.پاییز لنگه دیر شروع می شود.

لنگه،فصل های خودش را دارد.لنگه،تنها دو فصل دارد.یک فصل گرم که پاییز است و یک فصل گرمتر که تابستان است.تابستانهای لنگه،از نیمه های اسفند شروع می شود و پاییز لنگه از نیمه های آبان شروع می شود.

لنگه؛فصلهای خودش را دارد.پاییز لنگه با پاییز دشتهای سرسبز و خنک و با پاییز دامنه کوهستان هیچ وجه مشترکی ندارد.

پاییز دامنه های برفگیر کوهساران نفس سرد زمستانی را بهمراه دارد.ابرها،بره بره؛آسمان را می پوشاند.خورشید،رنگ می بازد،باد می وزد،باد دزئ،همه جا پوزه می کشد و ره باز می کند و با سوزی که به ارمغان می آورد،استخوان را می ترکاند.برگهای پنجه ئی درختان چنار دامنه های کوهساران،در فصل پاییز رنگ به رنگ می شود.به رنگهای سبز پریده،زرد طلایی،قهوه ای سوخته و زمین یکسره پوشیده از برگ رنگین می شود.

پاییز امسال خیلی زود شروع شده است.نرمه باد ی که می وزید،برگهای انبوه درختان چنار روبروی ساختمان باشگاه لشکر دو زرهی را می تکاند.برگها رو هوامی رقصند،نرم نرمک به زمین

می نشینند و همرا باد کشیده می شوند و سطح جوی آبی را که از جلوپنجره بازداشگاه می گذرد،پر می کنند.

آفتاب زردی می زند.ابر نازکی پهنه آسمان را پوشانده است و خوزشید،که گهکاه زیر ابر می لغزد هوا سربی رنگ می شود و در این هوای سربی رنگ برگهای ساده نیلوفر خودرویبکه لابلای سرشاخه های یکی از درختان چنار روبروبباشگاه پنجه گسترده است،رنگ آتش می گیرند.

اصغر دلال،امروز سبح،از خواب که بیدار شد و ناشتایی اش را که خورد،یکهو لرزش گرفت.

اصغر دلال باید ناخوش باشد.پتو را سفت و یخت دور خودپیچیده است وچندک زده است.سرمای پاییز امسال،خیلی زودشروع شده است.

-چت شده مش اصغر؟

دندانهایشض رو هم بند نمی شود.

-نمی دانم آقای مهندس.ناشتایی که خوردم یکهو لرزم گرفت.

عقل مهندس سیف بیشتر از همه ما به این چیزها قد می دهد.سیف،سی و چهار پنچسالی باید داشته باشد.از اصغر دلال می پرسد.

-جایتم درد می کنه؟

اصغر دلال ناله می کند.

-فقط شیکمم آقا مهندس...گلابق به صورتتون گاهی پیچ میده.

لابد ثقل سرد کرده است.شب قبل ،شام عدس پلو بود.خشک و بی روغن.جیره خودش را که خورد هیچ نصف بیشتر جیره یکی-دوتا از بچه ها را هم جویده نجویده قورت داد.

کاظم از ته اتاق می گوید.

-چیزیش نیست بابا!هضیه کرده.عدس پلو اصلا خودش سرده!

یعقوب می گوید:

-تو هم که سه-چارتا یغلاویث پرپیمون لمبوندی!

آفتاب تازه پهن شده است.اصغر دلال ناشتایی اش را هم خورده است.

نصف نان ماشینی با یک لیوان چای شیرین قورت داد و حالا، لرزش گرفته است.

اصغر متکا را میکشد جلو ، سه_چارتا پتو رو هم می اندازد و سر میخورد زیرشان و سرش را میبرد زیر پتو .

forums.Pichak.net

مهندس سیف، بعد از ناشتائئ که رفت دستشویی وبرگشت، گفت که نیمه های شب قبل سرهنگ مبشری را از بیمارستان آورده اند.

وقتی که همراه حسن میرفتم مستراح ، دیدم که در سلول چهارم بسته است و مثل همیشه، سرباز گرفته و تنومندی، بی اینکه تکان بخورد، جلو سلول ایستاده است . به سلول هفتم که رسیدم به بهانه خاراندن کشاله رانم درنگ کردم و یک لحظه توتنستم چشمان ستوان یونسی را از پشت سوراخ چارگوش در سول هفتم ببینم.دماغ کشیده ستوان یونسی هم پیدا بود .
پیشانی اش تا رستنگاه موی سرش پیدا بود و یک رشته موی تابدارش رو پیشانی اش افتاده بود .یکی از پاهای ستوان یونسی تیر خورده است و از نیمه ران، پایش را قطع کرده اند . به گمانم پای چپش باید باشد. ایندفعه که رفت دستشویی باید از سوراخ کلید خوب نگاه کنم. انفرادی ها را قبل از ما میبرند دستشوئئ.

به حرفهای سیف فکر میکنم که گفت نیمه های شب قبل ، سرهنگ مبشری را از بیمارستان آورده اند . فکر میکنم که چه کسی این خبر را به مهندس سیف رسانده است . گویا ، سربازی که گهگاه خبر از بیرون می آورد و به مهندس سیف می رساند، همین نگهبانی باشد که امروز صبح در حیاط خلوت بود .رفتارش با همه نگهبانان تفائت دارد. همیشه آرام است و همیشه لبخند کمرنگی به لب دارد . حتما همین سرباز میانه قامت که امروز پستش تو حیاط خلوت است خبر ها را به مهندس سیف میدهد. کمتر تو راهرو نگهبانی میدهد .اصلا یادم نمی آید که جلوی سلولها نگهبانی داده باشد. بیشتر، یا تو حیاط خلوت است یا تو محوطه پادگان .ریخت و قیافه اش با نگهبان تو راهرو کلی فرق دارد. نگهبانان راهرو، همه روستائئ هستند. از حرف زدنشان پیداست. از دست هایشان پیداست که بزرگ و پینه بسته است .از رنگ آفتاب سوخته شان پیداست.اما حرف زدن، رفتار و رنگ و روی نگهبان حیاط خلوت زار میزند که اهل یکی از شهر های شمال است.

حسن و عطا سرگرم بازی شطرنج هستند . اسلام و نوشین، قدم میزنند.اسلام، دستمالی دور سر و گوش بسته است و دست هایش را روی سینه گره کرده است و چیزی زیر لب زمزمه میکند . رحمت رو شکم خوابیده است و چانه را تو دو کف دست گرفته است و گوشه سیبیل را با دندان می جود و به بازی شطرنج نگاه میکند .

نمیدانم چرا منتظرم که هر لحظه در باز شود و «بیدار» بیاید تو.دو طرف در بزرگ پادگان ، دو سرباز مثل ستون سنگی ایستاده اند . مسلسلهای سبک رو شکمشان است . یک دستشان به قنداق است و دست دیگرشان ، کنار ماشه، رو تنه براق مسلسل خوابیده است . کاسک زیتونی رنگ را تا رو ابروها پایین کشیده اند و پاهارا به پهنای شانه ، از هم باز گذاشته اند .گتر سرباز ها سفیدی میزند و آفتاب که به لوله مسلسل هاشان می تابد ، بازتاب تیره ئئ دارد .

تو محوطه ، هیچ رفت و آمدی نیست. نگهبانانی که سرتاسر محوطه پخش شده اند ، آرام قدم میزنند . صدای پایشان شنیده نمیشود .انگار که رو توده پنبه را میروند .

کمال می آید و مینشیند کنارم و میگوید

_ انگار تو فکری!

forums.Pichak.net

یک لحظه از ذهنم میگذرد که قضیه ی بیدار را بهش بگویم ولی خیلی زود پشیمان میشوم.اینطور امنیت بیدار بیشتر است .اگر دو نفر بشناسیمش احتمال لو رفتنش، حداقل دو برابر میشود . خودم تنها بدانم محفوظ تر است . فکر میکنم تصادفی گیر افتاده است که اشاره کرد آشنائئ ندهم . لابد بهش شک کرده اند و دستگیرش کرده اند تا بلکه هویتش را معلوم کنند.اگر اینطور باشد، خیال نمیکنم که بیدار به این سادگی ها دم به تله بدهد . حتما حکمتی در کار است که اشاره کرد سکوت کنم . بیدار با اصول کار مخفی خوب آشناست

_ بیدار ، چرا همه باید با هم شروع کنیم ؟

بسته اعلامیه را میگذارم زیر پیراهنم . تنم میلرزد. دندانهام رو هم بند نمیشود .

_ آخه ، اگه تو زودتر کارتو شروع کردی ، ممکنه ملتفت بشن و بقیه را که بعد از تو شروع میکنن بگیرن . ولی وقتی همه با هم شروع کردین ، همه با هم آخرین اعلامیه را میندازین تو خونه ها و کارتون با هم تموم میشه و کمتر دستشون به جایی بند میشه

کمال، دوباره میگوید

_ ها؟!.... به چی فکر میکنی؟!

-چیزی نیس.دارم به اون نگهبانا نگاه میکنم که انگار از سرب قالبشون ریختن.

کمال،به نگهبانا نگاه می کند.ناگهان یک کاماندار که چادر برزنتی دارد،از در پادگان می آید تو و جلو پاسدار خانه متوقف می شود.کسی از کماندار می آید بیرون و می رود تو اتاق سروان جانب که جنب پاسدارخانه است.

صدای عطا به گوشم مینشیند

-فاتحه !

و می گوید:

-دو حرکت دیگه ماتی !

سر بر میگردانم و به صفحه شطرنج نگاه می کنم.عطا ،همیشه تو بازی شطرنج شلوغ می کند و بلوف می زند.حتی وقتی که دارد می بازد و وقتی که دارد نفس های آخرش را می کشد باز هم دو می آید.گاهی کارهایش ،روحیه آدم را خراب می کند.

حسن با سر انگشت،آهسته پیشانی را میخارد و به صفحه شطرنج نگاه میکند.وضعش همچین بد نیست.گیر افتاده ولی فیل سفیدش را بدهد از مخمصه بیرون می آید و تازه هیچ معلوم نیست که بازی را ببازد.صحنه را خوب بررسی میکنم.قلعه عطا شکسته است.وظیر حسن راه حرکت شاه را بسته است و هر دو اسبش حسابی مرکز صحنه را گرفته اند.حسن تو بازی شطرنج خیلی احتیاط می کند.آنقدر دست به عصا می رود که گاهی حاظر است بازی رابباز اما یک پیاده فدا نکند.کاظم تو بازی شطرنج چیز دیگر است.توده ئی حمله می کند و از کشته دادن و کشته گرفتن هیچ ترسی ندارد.می گوید:

-بذار صحنه خالی بشه آدم چشمش ببینه چیکار میکنه !

گاهی می ماند با دو سوار و دو – سه پیادهکه طرفش هم وضعی بهتر از او ندارد و آخرهای بازی با همین دو پیاده ،نفس آدم را می گیرد.

صدای ترمز اتوموبیلی نگاهم را از صفحه شطرنج می گیرد.گونه ام را می چسبانم به میله های پنجره و طرف در بازاداشتگاه را نگاه می کنم.همان کاماندار است که چند لحظه قبل،جلو پاسدار خانه بود.صدای کاماندار بلند میشود و پرگاز می راند بطرف در پادگان.

باز عطا شلوغ میکند.

-آخه حسن جون.ئی چه جدال نابرابریه که تو داری می کنی...!

قوای منو نگاه کن....د یالا لنگ شاه رو بکش و بندازش بیرون و اعلام جمهوری کن !

حرف عطا،بیخود است.حسن،فیل را می دهد و جلو رخ را هم باز می کند.وضعش رو به راه است.عطا بی جهت کر کری می خواند.

نگاهم به صفحه شطرنج است که یکهو در اتاق صدا میدهد.یک لحظه فکر می کنم که بیدار است.تکان میخورم و از جا بلند می شوم.در اتاق باز می شود و سرگرد بلند قامت و سفید پوستی می آید تو.لب های سرگرد به خنده نشسته است.چار شانه است.باید ورزشکار باشد.سبیل زردش تمام لب بالایش را پوشانده است.موی سرش کهربائی است.کلاه و کمربند ندارد.نور که به آبی چشمانش می افتد،رنگ فیروزه شجری می گیرد.انگار رگه های تیره ئی تو آبی چشمانش دویده است.ابروهایش چنان پرپشت است که از زردی،قهوه ای میزند.در اتاق پشت سر سرگرد بسته می شود و لانش رو هم میلغزد.

-سلام !

صدای مهندس سیف از گوشه اتاق بر می خیزد

-سلام !

بچه ها،از بازی شطرنج دست می کشند.اصغر دلال گوشه پتو را پس می زند و یک لحظه سرگرد را نگاه می کند و باز سرش را فرو می برد زیر پتو.حالا دیگر نمیلرزد.هنوز به لبهای سرگرد خنده هست.می آید وسط اتاق و می ایستد و چند لحظه به اطراف نگاه می کند و بعد به حرف می آید.

صدای سرگرد خفه است

-انگار باید خودمو به دوستان تازه معرفی کنم !

اصغر دلال از زیر پتو غر می زند

-چه عجله ای داری جناب رئیس!حالا حالا ها وقت داری !

forums.Pichak.net

سرگرد، انگاربور می شود.خنده رو لبانش می ماند.مهندس سیف،برای اینکه سرگرد را از غریبی رها کند می گوید:

-خوش اومدی جناب سرگرد،هر چند جای خوش آمد گوئی نیست !

مهندس سیف پتو را از رو پاهایش پس میزند و بلند می شود و میرود به طرف سرگرد و دستش را میفشارد.مهندس سیف تا شانه سرگرد می رسد.

اصغر دلال،دوباره پتو را از صورت کنار میزند و به نوشین اشاره می کند و زیر لب میگوید:

-به قدرت خدا،حالا شدین دو تا.غلط نکنم به درد درشکه میخورین !

سرگرد با نوشین هم قد و هم قواره است.نوشین با شصت پا،پهلوی اصغر دلال را غلغلک می دهد.اصغر با هیکل گنده اش مثل فنر جمع می شود و جست می زند و می گوید:

-آخه مرد ناحسابی مگه نمیدونی نا خوشم !

سرگرد که وسط اتاق ایستاده است هاج و واج شده است.حالا،خنده به کلی از لبش پریده است.اصغر دلال غر می زند و می کشد کنار دیوار و باز می خوابد.

سرگرد،سر بر میگرداند و به سیف نگاه می کند و می گوید:

-من ستایش هستم...سرگرد ستایش

مهندس سیف می پرسد:

-از تهران؟

- نه...از اهواز

یکهو انگار شاد می شوم.بوی روزهای شرجی کارون دماغم را پر می کند و طعم سبزه های تودر هم جزیره هائی که وسط کارون نشسته است به کامم مینشیند.بی اختیار به طرفش می روم و دستش را میان دو دستم می گیرم و خودم را معرفی میکنم.باز سرگرد لبخند میزند.لبخندش به دلم مینشیند.چهره اش خیلی آشناست.لحظه اول که آمد تو اینطور نبود.اما حالا،انگار سالهای ،با هم آشنا بوده ایم وحالا،چهره اش،سیبیلش و دماغش زیر غبار خاطره ها نشسته
است.ذهنم را زیرو رو میکنم که شاید یادم بیاید کجا با سرگرد آشنا شده ام.اهواز،همه اش یک وجب است.یک خیابان درست و حسابی دارد که گردشگاه همه مردم شهر است.غروب روز های پنجشنبه،اگر جلوی سینمای کارون بایستی همه مردم شهر را میبینی.انگار دارد چیز هائی به یادم می آید.می نشینم و چند لحظه چشمانم را رو هم میگذارم.

سرگرد بلند قامتی،همراه زنش که بلوز و دامن سفید پوشیده است از در باشگاه راه آهن می زند بیرون.زن جوان است و شاداب و خوش حرکت.مویپرشمکن و بلندش رها شده است و موج برداشته است و زیر چراغ های رنگارنگ و پر نور سردر باشگاه،به طلای سوخته می
ماند.چشمانم را باز میکنم و به سرگرد نگاه میکنم....نه!...از دهانم میپرد

forums.Pichak.net

-خونه تون کوی افسرا بود؟

پرسیدن نداشت.همه افسران پادگان اهواز توی کوی افسران می نشستند.حسابی گاف کرده ام اما خیطم نمیکند.به آرامی سرش را تکان می دهد و می پرسد:

-مگه اهواز بودی؟

-اصلا اهوازی م

باز میپرسد

-اینجا،سر زندانی را نمیتراشن؟

- هیچ ضابطه ئی نداره.گاهی میتراشن و گاهی م نه !

می کشد جلو و مینشیند کنار صفحه شطرنج.حالا،کاظم و رحمت دارند بازی میکنند.اسلام،از قدم زدن خسته شده است.می آید و مینشیند کنار پنجره.

در اتاق باز می شود و گروهبان شهرری می آید تو.تعلیمی کوتاهی بدست دارد.جیب شلوارش پ،مثل همیشه باد کرده است.نگاهش به نگاه گوسفندی می ماند که تشنه ذبحش کرده باشند.چشمانش رک زده است و سفیدی اش بیشتر به چشم میخورد.دور تا دور اتاق را نگاه می کند و چشمش رو چهره سرگرد ستایش ثابت می ماند.چند لحظه سرگرد را نگاه می کند.مشته تعلیمی را تو چنگ می فشارد.لبان قیطانی اش به لرزه می افتد.چانه پهن و استخوانی اش تکان میخورد و یکهو نعره می کشد.

-بکن ئی زرق و برقا را !

و تند جلو می آید و با سر تعلیمی می کوبد رو شانه سرگرد ستایش و فریاد می زند:

-با تو هستم !

سرگرد که رنگش پریده است ،لبخند می زند و نگاهم می کند.صدای شهری مثل توپ منفجر می شود.

-خنده نداره جـ...نـ...ـاب سرگرد !

-و «جناب سرگرد» که می گوید انگار فحش میدهد.رو جناب چناب تکیه میکند و چنان دهانش را و لب و لوچه اش را کج و کوله میکند که از هزار بدو بیراه بدتر است.رنگ سرگرد عین زعفران می شود و لبانش بنا می کند به لرزیدن.سرگرد ستایش در مانده است که چه کند.با خلق و خوی گروهبان شهری آشنا نیست و شاید هنوز عادت نکرده است که یک گروهبان بد دهان چشمش را رو هم بگذارد و هر چه از دهانش بی رون بیاید قطار کند.

سرگرد،سر در گم نگاهم میکند. نه تیغ هست و نه سوزن.بلند می شوم و رو شانه سرگرد خم می شوم و با سر ناخن ،ریز ریز،نخ را می کشم و هشت پر های پار چه ئی را از پاگون جدا می کنم و می گذارم کف دست سرگرد.

forums.Pichak.net

شهری،دور اتاق می گردد.بالای سر اصغر دلال می ایستد و می گوید:

-ئی چه مرگشه؟!

اضغر،پتو را پس می زند

-ناخوشم سرکار جون!...نا خوش !

شهری می راند بطرف در اتاق و می زند بیرون.

سرگرد،یک لحظه هشت پر ها نگاه می کند و بعد،تو مشت فشارشان می دهد و لبخندی که تلخی می زند به لبهایش مینشیند.سرگرد،زیر لب زمزمه میکند:

-یه عمر زحمت !

هشت پر ها می گذارد تو جیب فرنج و خم می شود و به آرنج تکیه می دهد و به صفحهشطرنج نگاه می کند.

عطا،کنار بازی هم ساکت نیست.

-کاظم جون،لنگ اون لسبو بکش !

-خفه !

-عجب بشری هستی تو بابا...میگم لنگ اون اسبو بکش و کیش بده !

کاظم باز میگوید:

-گفتم خفه !

-حالا بیا کمک کن !

اصغر دلال،پتو را پس میزند و مینشیند

-داره پیچ میده !

رنگ اصغر دلال پریده است.پیشانی اش خیس عرق شده است.هر دو کف دست ها را می گذارند رو شکم و فشار می دهد.تاب نمی آورد.از آنجا بلند می شود و بنا می کند به قدم زدن

-نخیر...بدجوری داره زیرو بالا میشه...الانه که بترکم !

نوشین می گوید:

-چیه گنده؟... باز شوخیت گرفته؟!

صدای اصغر دلال ترحم انگیز است

forums.Pichak.net

-نه به سر خودت نه!...دارم منفجر میشم!

و یکهو میراند به طرف در اتاق و در میزند.صدای نگهبان از پشت در بلند می شود

-چه خبره؟

صدای اصغر دلال تو گلویش غلت می زند

-سرکار...وا کن!...

دو ساعت بیشتر از نوبت اول مستراح گذشته بود.تا ساعت دو بعد از ظهر،که نوبت دوم برسد،چهار ساعتی مانده است.

اصغر دلال ،باز به در می زند.این بار صدای نگهبان بلندتر می شود

-گفتم چه مرگته؟

-سرکار بیرون...گفتم بیرون

نگهبان از پشت در دور می شود.صدای پایش تو راهرو میپیچد.اصغر دلال بیتابی میکند.به خودش میپیچد.خم و راست می شود.چندک میزند و به شکمش فشار می آورد.بلند می شود و با دستها،شکم بزرگش را میگیرد و بالا میکشد.بچه ها دورش جمع شدند

-یکم طاقت کن...اینهمه اطوار نیا !...

-آخه چطوری طاقت کنم....تو که نمیدونی چه مکافاتیه !

نگهبان پشت در،با گروهبان بر میگردد.اصغر دلال،یک ریز به در میکوبد.صدای گروهبان بلند میشود

-چه مرگته؟!

کم مانده است که اصغر دلال گریه کند.لب هایش کلفت و ترک خورده را بهم فشار میدهد و بعد،دهانش را باز میکند و لب ها را کج و کوله میکن.صدای اصغر دلال،خفه و بیقرار است.

-سرکار،ارواح اون بابات درو وا کن!دارم میترکم!

گروهبان نگهبان بدخلق می گوید

-بیرون،4 ساعت دیگه!

اصغر با کف دست به در میکوبد

-خیر امواتت سر کار!...دارم میترکم سرکار!

-اسلام بازوی دلال را میگیرد

-خیلی ناراحتی؟!

forums.Pichak.net

اصغر دلا،از کوره در میرود

-ناراحت؟!...دارم سقط میشم!

چندک میزند و فریاد می کشد

-در صاحب مرده را وا کنین !

یعقوب در می کوبد.گروهبان نگهبان رفته است.نگهبان می گوید:

-مگه دنده هاتون میخاره؟!

مهندس سیف می گوید:

-سرکار ناخوشه!... میفهمی چی میگم؟!...مریضه!

صدای نگهبان خشن می شود

-مریضه ،باشه!...بمیره!

ناگهان اصغر دلال،مثل از جا در میرودپتو ر رو سر می کشد،قابلمه بزرگ را بر میدارد و میگذارد زمین،شلوارش را پائین میکشدو مینشیند رو قابلمه و یکهو،بو و صدا،قاطی هم اتاق را پر میکند.نوشین از خنده میترکد و قاه قاه بلندش،صدای نگهبان را در می آورد

-خفه خون بگیرید!

سرگرد،دماغش را میگیردو چهره اش تو هم می رود.اصغر دلال،همین طور که رو قابلمه نشسته است به دیوار تکیه میدهد و نفس می کشد و خنده بی جانی،لبان ترک خورده اش را از هم باز میکند.

حالا،اصغر دلال درمانده است که چه کند.به حرف می آید:

-یه جوری کمک کنین روشو بپوشونوم !

به التماس میافتد که پتو را دورش بگیریم تا زیر پوشش را درآورد و بیندازد رو قابلمه.نوشین هنوز دارد غش وریسه می رود.دلش را گرفته است . چمباتمه زده است روبه روی اصغر دلال و می خندد.چشمانش پر شده است اشک.اصغر دلال کفری می شود

-کوفت و کاری و هرهر...!به جای غش و ریسه رفتن کمک کن یه خاکی به سر کنم!

پتو را دورشمیگیریم.قابلمه را میپیچد تو زیر پیراهنی و می ایستد وسط اتاق و می گوید:

-چی کارش کنم؟!

نوشین هنوز می خندد.اصغر دلال می رود تو دل نوشین

-هره و کره نداره...!تو هم بودی همین کارو می کردی!

forums.Pichak.net

ظهر،یک لقمه خوردم و کنار کشیدم.بسکه سیگار دود کرده ام دلم مالش می رود.دهانم تلخ و خشک استهنوزاز فکر بیدار بیرون نیامده ام.هنوز منتظرش هستم.سایه درخت ها دارد دراز می شود.باد سردی برگهای خشک را رو زمین می کشد.سر گرد نشسته است کنار مهندس سیف و دارند با هم اختلاط می کنند.نیمرخ سرگرد،بیشتر آشناست.باید چیزی بیش از این باشد که بطور اتفاقی تو خیابان دیده باشمش.تکیه می دهم و چشم هایم را رو هم میگذارم.نه!...ذهنم خیلی پریشان است.چیزی یادم نمی آیدچشمهایم را باز می کنم.چراغهای محوطه روشن شده است.یکهو،خون به صورتم می جهد.قلبم چنان تند می زند که کم مانده است پاره شود.بیدار،همراه سرگرد زیبنده،از باشگاه می زند بیرون.هر دو می خندند و حرف می زنند.صدایشان را نمی شنوم.یعنی ممکن است؟!...چشم هایم را می مالم.نکند اشتباه کرده باشم.نه!...اصلا اشتباه نکردم.خودش است.با همان خنده بی حال که انگار زورکی دور لبهایش نشسته است.با همان بالاتنه بلند و پاهای کوتاه.تنها فرقی که کرده است سیبیل گذاشته است. و سرش را هم تراشیده اند.خود بیدار.بی اینکه بدانم چه می کنم با مشت به پیشانی خودم می کوبم.نگاه همه بچه ها بطرم کشیده می شود.کمال از آن طرف اتاق بر میخیزد و می آید بطرفم و روبه رویم چندک می زند

-چی شده؟!

-هیچ!

-داری گریه می کنی؟

حالی ام نیست.با کونه دست چشم هایم را پاک می کنم.چشم هایم خیس شده است.کمال،شانه هایم را میگیرد و تکانم می دهد

-آخر چی شده؟!...چرا حرف نمی زنی؟!

بیدار،همراه سرگرد زیبنده،سلانه سلانه می رود به طرف ستاد پادگان.سیگاری می گیرانم.کمال می گوید:

-منو کشتی!

-چیزی نیس

-تو امروز همش تو فکر بودی!

نفس می کشم و حرف را عوض میکنم

-اگه حوصله داری بیا یه دست شطرنج بزنیم

-باشه

کمال صفحه شطرنج را می کشد جلو . مهره ها را می چیند.چند حرکت که می کنم حوصله ام سر می رود.ذهنم آشفته است.آخر چطور ممکن است که بیدار،یکهو عوض شده باشد.نمی توانم حرکت مهره ها را دنبال کنم.بازی را رها می کنم و کنار می کشم.کمال نگاهم می کند

-ها؟!

-میخوام بخوابم.حالم خوش نیست

دراز می کشم و سرم را می کنم زیر پتو.دلم میخواهد گریه کنم.دلم میخواهد فریاد بزنم و به همه مردم دنیا بگویم که بیدار چه رسوائی بزرگی ببار آورده است.صدای باز شدن در می آید.بعد صدای چار چرخه است که تو اتاق راننده می شود

-شام!

اگر از بچه ها خجالت نمی کشیدم های های می زدم زیر گریه.استوار باز نشسته شام میرود و میرود.زیر پتو دارم جان می کنم.آشوب به جانم ریخته است و کلافه ام کرده است.یعنی ممکن است که آدم اینهمه عوض شود؟!...به یاد حرف های«غفاره»می افتم که چه درگیری هایی پیش اورده بود.چه بحث های تندی تو «کمیته»می شد که عاقبت حوصله غفار سر رفت و چشمش را رو هم گذاشت و گفت و گفت تا دلش را خالی کرد.انگار همین دیروز است.انگار که صدای غفار تو گوشم است

-.....اینا رو که می گم همه دلیل دارن.حکایت من نیست،حکایت تو نیست.حکایت مسولیت و مبارزه مردمه.حکایت آدمائیست که با اعتقاد و ایمان برای تحقق هدفهای حذب جونشونو میدن...یه کسی به من جواب بده که چرا حوحوزه بچه های راه آهن لو رفت و همشون زندانی شدن؟...چه کسی جز بیدار میدونست که اون حوزه کی و کجا تشکیل میشه؟و تازه این هیچ!...اون میتینگ موضعی یادتون هست؟همون میتینگ غیر لازم و دیر وقت را میگم که حتی نوعی کار شکنی در روند مبارزه بود.همون میتینگی که بیدار به بیقیه رفقا تحمیلش کرد،که هجده تا زندانی داد و بیست و دو –سه تا سر و دست شکسته!...یادتون هست که وقتی بررسی شد و ارزیابی شد و انتقاد شد،حتی خود بیدار هم قبول کرد که اشتباه بوده؟!...که بی جهت و غیر ضروری بوده؟...چه از نظر موقعیت و چه از نظر شرایط و چه از نظر تاکتیک؟!...آیا واقعا این یه اشتباه ساده بود؟!... هر کدوم از بچه ها از شش ماه تا سه سال محکوم شدن!...این یه اشتباه بی ارزش و پیش افتاده بود که هیچ تصمیمی گرفته نشد؟...که حتی گل به روی بیدار هم گفته نشد؟...مهمتر از این و روشن تر از این...اون کیف زرد یادتون میاد؟....مگه من نگفته بودم که این کیف با یه مشت کتاب و روزنامه به دست پلیس افتاده؟...مگه بهتون نگفتم؟...چطور شد که این کیف دوباره تو خونه بیدار پیدا شد و نفس از هیچ کس م در نیومد؟...چرا همه تون چشماتونو رو هم میذارین؟...این چه ملاحظه بی جائیه که میکنین؟...چون عقیده دارین که بیدار از همه شماها قدیمی تره؟...این که دلیل نمیشه!...از بیدار میترسین؟....یکی به من جواب بده که...

که بحث در گرفته بود وو کار کشیده بود به «بالا»و باز هم «بالاتر»که بعد،نفهمیدم چه شد،رابطه با غفار قطع گردید.

سرم دارد تیر می کشد.نمی توانم بخوابم.اصلا قرار ندارم.حالا،هر کلمه غفار برایم معنی پیدا کرده است.دلم میخواهد فریاد بکشم.دلم میخواهد با کسی حرف بزنم تا خالی شوم.دلم میخواهد بلند شوم و سرم را به دیوار بکوبم.خنده بیدار مصل همیشه بی روح بود.انگار کسی

forums.Pichak.net

می زد پس گردنش و زورکی وادارش می کرد که بخندد.خوابیدن علاجم نمی کند.پتو را پس می زنم و می نشینم.از گرسنگی ضعف دارم.از کشیدن سیگار حالم بهم میخورد.یک جوری باید خودم را آرام کنم.همه که بیدار نیستند.سرهنگ مبشری هم هست که مردانه زیر شکنجه مقاومت می کند و رگهای دستش را میزند تا دشمن را ناکام کرده باشد.احسان هم هست که مثل کوه خارا،همه تلاش و تقلای سرگرد زیبنده را به مسخره میگیرد.پندار و شفق هم هستند.اینها که الان تو راهرو،تو سلول های انفرادی،استوار و گردنفراز،پا بر جا ایستاده اند هم هستند.همه که بیدار نیستند.بیدار باید بمیرد،هر چند که حالا هم مرده است.با آن خنده بی نمکش که آدم عقش می گیرد،با آن هیکل قناسش که برای مترسک تو باغ خوب است،با آن رنگ صورتش که انگار از قبر فرار کرده است!

تو راهرو صروصدا میپیچد.صدای باز شدن قفل در آهنی سلول است.از پنجره باد سرد تو می زند.یکی از لنگه های پنجره را می بندم.چراغ ها،محوطه را روشن کرده اند.پاس بخش دارد پاسدار ها را عوض می کند.از در پادگان شروع می کند تا می رسد به ساختمان های پشت بازداشتگاه و بعد،می رود تا ساختمان ستاد که پشت میدان تیر است.

سرهنگ سیامک،همراه دو نگهبان مسلح،از در بازداشتگاه می زند بیرون.از شصت سال نباید بیشتر داشته باشد.موی سرش که تازه بلند شده است،پاک سفید شده است.دستها را پشت سر گرفته است و میان نگهبانان،با قدم های ریز و تند،می رود به طرف حمام.جلو پنجره که می رسد نگاه میکند و لبخند میزند.چشمان درشتش تو کاسه های چشم،گود افتاده است.پیشانی اش بلند است.جلو سرش خالی است.سرهنگ سیامک ریز نقش است و چابک و پر جنب و جوش و سرشار از زندگی.از میدان دیدم بیرون می رود.تا حمام راهی نیست.چه وقت از حمام برگردد،خدا میداند.شاید هم اصلا جسدش را از حمام بیرون بیاورند.به بیدار خنده ام میگیرد.انگار همه

محوطه ی پادگان پر می شود از نقش سرهنگ سیامک. انگار که چانه ی کوچکش به صخره ی عظیمی بدل شده اشت که استقامت را همه جا نقش می زند. بیدار، چقدر باید حقیر باشد؟!... درام راحت می شوم. باز چشمم می افتد به نیمرخ سرگرد ستایش . یکهو، ذهنم جرقه می زند. تردید ندارم. خودش است. خود خودش! همه چیز برایم زنده می شود . غروب بود. برق رفته بود . پنکه خاموش شده بود . خیس عرق بودم. دست و پرم نفتی بود . داشتم لامپا را روبراه می کردم. در زدند . جمیله ، خواهر کوچکم در خانه را باز کرد.

- کی بود جمیله؟

دو سرباز و یک گروهبان ، ریختند تو خانه و تا آمدم تکان بخورم ، بغلم کردند و پرتم کردند تو جیپ و تنا ماردم از اتاق بیرون بزند و تا پدرم هول هولکی نماز مغربش را تمام کند ، جیپ از جاکنده شده بود.

- چرا همچین میکنین؟!

- بی حرف!

forums.Pichak.net

حکومت نظامی بود. جیپ، پل سفید را پشت سر گذاشت . فرمانداری نظامی تو یکی از ساختمان های جنب انبار های راه آهن بود. زندان فرمانداری نظامی ، تو پادگان بود.

- منکه کاری نکردم!

کسی جوابم را نداد

- دستور کتبی م دارین؟

- ساکت!

هوا خفه بود . شب گرمی بود. خیابانها خلوت و تاریک بودند. جیپ، تند می راند. از جلو استانداری گذشت و چند خیابان کوتاه و پردار و درخت را که میان خوابگاهها و ساختمان ها ، خم و راست می پیچیدند ، گذشت و جلو بازداشتگاه ترمز کرد.

- بیا پایین!

و بی اینکه کسی به حرفم گوش کند هلم دادند تو سلول انفرادی و درش را بستند و رفتند.

از گرما داشتم خفه می شدم تمام شب کسی به دادم نرسید. تمام روز بعد , کسی به فریادم نرسید.

- سرکار!

گوش نگهبان پست اول که در راهرو بود سنگین بود!

- سرکار!

گوش نگهبان پست دوم ، کر بود! تو سلولهای دیگر کسی نبود . صدای هیچ بنی بشری نبود.

ظهر که شد و پست دوم که عوض شد ، باز به صدا آمدم.

- سرکار!

خدا پدرش را بیامرزد. آمد جلو

- چیه؟

- دیشب تا حالا ، گشنه و تشنه انداختنم این تو !

یغلاوی را پر آب کرد و داد به دستم

- ببخشین! ... غذا ندارم

آب گرم بود. آب لوله بود . اگر تو یغلاوی چای خشک می ریختک ، دم می کشید. قورت قورت ، تمام آب را خوردم. از تشنگی داشتم کور می شدم

- خدا پدرتو بیامرزه سرکار! خیلی ازت ممنونم!

- چیزی نیس، ولی به کسی نگی!

- نگم؟!

- دستور دادن کسی باهات حرف نزنه!

تو سلول کلافه شده بود. از گرما ، تمام تنم عرقسوز شده بود. هوا خفه بود . غروب دوم بود. یکهو صدای پا شنیدم. تا آمدم بلند شوم و نگاه کنم ، بسته کوچکی از سوراخ در پرت شد تو . تند خودم را به در رساندم و بیرون را نگاه کردم. همین سرگرد ستایش که تا آمد رد بشود نیمرخش را دیدم. قد و قواره اش و نیمرخش و سبیلش و کشیدگی دماغش، همین بود که جلو چشمانم نشسته است. بسته رذا از سوراخ پرت کر و با عجله از راهرو زد بیرون. بسته را برداشتم . دوتا کتلت بود با یک نان تافتون که تو کاغذ روزنامه پیچیده شده بود که بعد از یک شب و یک روز گرسنگی چه مزه ئی می داد! باز به نیمرخش نگاه می کنم. خودش است. صلاح نمی دانم چیزی ازش بپرسم. شاید دلش نخواهد کسی چیزی ازش بداند. سر یر می گرداند، چشمش به چشمم می افتد و لبخند می زند. بهش لبخند می زنم. یقین دارم که نمی داند من همان کسی هستم که بهم غذا داده است

- چطوری همشری؟!

- خوبم!

می پرسد

- انگار سرحال نیستی ؟!

- چرتا.. هستم!

- خب، پس بیا یه دست شطرنج بزنیم!

- بزنیم!

اصغر دلال به شطرنج ور می رود. حالا حرکت مهره ها را یاد گرفته است . حالش از ظهر خیلی بهتر است

- با اجازه!

و صفحه شطرنج راغ از جلو اصغر دلال می کشم. صدایش در می آید

- بابا بذار ببینم ! ... وزیر بدجوری هرجا دلش بخواد میتونه بره!

مهره را با کف دست جمع می کنم و بهش می گویم

- باشه بعد!

forums.Pichak.net

با سرگرد می نشینیم به بازی شطرنج

... شام، قیمه پلو است. یک ساعتی هست که با سرگرد ستایش کلنجار می روم. بازی را نیمه تمام می گذاریم و شام می خوریم. یخ کرده است. قیمه پلو، بهتر از همه غذاهائی است که به نافمان می بندند. می خوریم و به همدیگر نگاه می کنیم و لبخند می زنیم.

قیافه همهی بچه ها زار می زند که تقلا می کنند تا "قابلمه" را فراموش کنند . نوشین قرمز شده است. دارد از خنده می ترکد، اما لبهایش را روهم فشار داده است. الان است که " پق" کند و خنده اش بترکد. طاقت یعقوب سر می رود . بحرف می آید

- ئی حرفا را دیگه نداره.... بخوریم بابا! ... همه مون میدونیم که به چی فکر می کنیم!

سرگرد، لبخند به لب، می غرد

- میذارین یه لقمه زهرمار کنیم؟!...ظهر که نتونستیم چیزی بخوریم!

نوشین یکهو می ترکد و میان خنده می گوید

- بگیم بهتره، از ذهنمون بیرون میاد!

و می زند پشت شانه ی یعقوب.

- بگو جانم... بگو!

و رو می کند به اصغر دلال

- اصلاً چطوره خودش بگه... بالخره هرچی هس تجربه داره... بهتر می تونه تعریف کنه!

سرگرد، عقب می کشد.

-از دست شما!

سیف می گوید

- بابا ول کنین دیگه!

اصغر دلال ، قاشق را لبالب می کند و سرگرد می گوید

- بیا بخور باباجون!... بخور جناب رئیس ...! مزاج آدم میباد صاف باشه!... حیف نیس قیمه پلو به ئی خوشمزگی؟!

سرگرد، زیر لب می گوید

- سیر شدم!

و رو زانو می کشد بطرف صفحه ی شنطرنج.

forums.Pichak.net

هنوز سفره را جمع نکرده ایم که سرهنگ سیامک از حمام برمی گردد. سربازها، زیر بازوهایش را گرفته اند. به زحمت راه می رود. رو سینه خم شده است. مقابل پنجره که می رسد، چند لحظه از رفتن باز می ماند و چانه اش را زا رو سینه جدا می کند و سرش را بالا می برد و نفس عمیق می کشد. انگار که با این حرکت می گوید " نه!" و نمی دانم چرا به یاد نوشته ئی می افتم که همه جا با ناخن رو دیوار کنده شده است:

" سکوت-مقاومت- انکار!"

سرهنگ، از جلو پنجره رد می شود. کمرش ، از زیر کتفها تا نشیمنگاه، خونی است. پیراهنش، جابه جا پاره شده است. خون، تو نور چراغهای محوطه، مثل عقیق می درخشد. سرهنگ سیامک، به سختی قدم برمی دارد. پایش را که جابه جا می شود، چنان آرام به زمین می آید که انگار رو شیشه راه می رود.

سرهنگ از میدان دیدم بیرون می رود . باز ، بیدار پیدایش می شود . سیگاری به لب دارد و کثل بیکاره ها ، زنجیر نازکی دور انگشتان می گرداند و از حاشیه ی ساختمان باشگاه، لخ لخ کنان بطرف در پادگان می رود.

#

#

با صدای باز شدن در اتاق ، از خواب می پرم. تنم می لرزد . سرم ، انگار سر شده است. شبها بد می خوابم. حتی صدای باد – که گهگاه جان می گیرد- از خواب بیدارم می کند.

گروهبان شهری تو چاچوب در اتاق ایستاده است . چشمانم را می مالم و به ساعت نگاه می کنم. از ساعت سه بعد از نصف شب چیزی نگذشته است. همهی بچه ها ، با صدای در بیدار شده اند و نشسته اند. گروهبان شهری، یکراست می آید بطرف نوشین

- پاشو بینم!

نوشین که هنوز گیج خواب است، خمیازه می کشد و سر تا پای شهری را نگاه می کند

- با توام، گفتم پاشو!

جیب شلوار شهری ورم کرده است و بلوز زمستانی پوشیده است. خم می شود و پس گردن نوشین را می گیرد و تکانش می دهد

- معطل نکن!

نوشین، خواهی نخواهی بلند می شود. همه به همدیگر نگاه می کنیم. قامت کشیده ی نوشین تو پای جامه ی تیره رنگش بلندتر نمود می دهد. انبوه موی پیچ در پیچ سرش بهم ریخته است و ابروهای پرپشتش توهم رفته است.

شهری، تا شانه نوشین است.

forums.Pichak.net

- راه بیفت!

همه، رو رختخوابها میخکوب شده ایم و جم نمی خوریم. انگار هیچکداممان جرئت نطق کشیدن نداریم. هوار سرد است. پتو های پرپری سربازی کفافمان نمی دهد. پتوها را می کشیم رو شانه ها و به شهری و نوشین نگاه می کنیم

- بجم!

- کجا؟!

ابروهای نازک شهری بالا می پرد

- بازجوئی!

نوشین ، بی اینکه حرکت کند به شهری نگاه می کند. نگاه شهری حالتی از کم هوشی یا حواس پرتی دارد. انگاری که سفیدی چشمانش بیشتر است.شهری، بازوی نوشین را می گیرد

- تکون بخور!

نوشین راه می افتد. لبهایش روهم فشرده شده است. رنگش کمی پریده است. بازجوئی ، همیشه بعد از نیمه شب است. نوشین از در اتاق می زند بیرون.

در که بشته می شود، نفس ها که انگار توگلوهامان گره خورده است،یکهو و همه با هم ، رها می شود. هیچکداممان حرفی نداریم که بگوئیم. همه می دانیم چه اتفاقی افتاده است . سر برمی گردانم و از درز پنجره بیرون را نگاه می کنم. تو محوطه روشن است. هیچکس نیست. نگهبانان، جابه جا

تفنگ به دوش گرفته اند و دستها را تو جیب ها فرو برده اند باد سرد پاییزی، نرم نرمک با سر شاخه ها بازی میکند . سکوت و حالت قوز کرده نگهبانی که مقابل ساختمان باشگاه ایستاده است ، محوطه را سردتر کرده است . نوشین پیدا میشود . دستها را رو سینه گره کرده است و سرپائئ ها را خرت خرت رو زمین میکشد و بطرف حمام میرود . شهری ، پشت سرش است و دو سرباز مسلح دو طرف نوشین ، مثل سرباز های کوکی قدم برمیدارند.

صدای خوابزده ، رگدار و آرام مهندس سیف بگوشم مینشیند.انگار که صدای سیف وجدان همه است که شکل میگیرد و تو فضای در بسته اتاق طنین می اندازد و همه را میلرزاند

_ بدجوریه که آدم بدونه چه اتفاقی داره میفته و کاری از دستش برنیاد.!سرگرد ستایش سردرگم شده است . به مهندس سیف نگاه میکند .چشمان آبی اش کدر شده است.آبی تیره میزند. صدایش خفه ، اما خوش آهنگ است

_مگر چه اتفاقی داره میفته؟

forums.Pichak.net

سرگرد ستایش را از لشکر شش خوزستان، دست بسته و تو اتومبیل سربسته، یکراست منتقل کرده اند به فرمانداری نظامی و پس از چند سوال ساده ، از فرمانداری نظامی آمده است بازداشگاه لشکر دو زرهی . باز می پرسد

_ها؟!...چه اتفاقی؟!...

سیف میگوید

_دیدی که. نوشین رفت بازجویی!

سرگرد با پنجه ، موهای آشفته اش را صاف میکند و میپرسد

_ خیلی خب، بازجوئی !

سیف آرام میگوید

_ آخه هیچ معلوم نیس وقتی برگرده آدم سالمی باشه!

حسن میگوید

_ وتازه ... اصلا معلوم نیس برگرده!

یکهو، چهره سرگرد ستایش سفید میشود . تکیه میدهد به دیوار و پتو را تا زیر چانه میکشد

_ پس بازجوئی یعنی...!

سرگرد ، حرفش را تمام نمیکند و چشمها را رو هم میگذارد.

هنوز، خواب و بیداریم و هنوز تو فکر نوشین هستیم که در اتاق باز میشود و مرد میانه قامت و میانه سالی پرت میشود تو اتاق و در بسته میشود . مرد تازه وارد مثل گنجشک رمیده، چند لحظه وسط اتاق دور خودش پر پر میزند و بعد ، تو سه کنج اتاق چندک میزند و کز میکند وبنا میکند به لرزیدن .لباس مرد میانه قامت ، آبی تیره پشمی است . بلوزش عین بلوز پاسبانها ، چار جیب است و تا بالا دگمه میخورد .

باز، همه بچه ها تو رختخواب چندک میزنند .سرگرد ستایش بیتاب شده است انگار که بیخوابی عذابش میدهد .جای خودش وول میخورد .

مرد تازه وارد کچل است . جابه جا چند تار موی بلند دور سرش روئیده است که حالا پریشان و درهم شده است .ریش چند روز نتراشیده اش سیاهی میزند .

مرد تازه وارد میلرزد و زیر زبانی حرف میزند

_ منو میکشتن! بچه هامو یتیم میکنن!

صدایش گریه آلود است

forums.Pichak.net

_ من بدبخت ، من بیچاره ، یه باغبون که بیشتر نیستم!

استخوان گونه هایش برجسته است و ابرو های پرپشتش به هم پیوسته است

_میدونم که منو میکشن ! زنم بیوه میشه !... آخه من بیسواد بدبخت از کجا بدونم که زیر زمین چه خبره ...!

میلرزد و حرف میزند .بغض گلویش را گرفته است و راه بر حرف زدنش میبندد

_من که یه باغبون بیشتر نیستم ...من که سواد ندارم .... هیچکس م به حرفم گوش نمیده ... آخه من چطور بدونم که زیر زمین یه چاپخونه هس!... من که پشت دستمو بو نکرده بودم !

یکهو به یاد احسان می افتم . لابد دیگر زیر شکنجه طاقت نیاورده است

_ منو میکشن !... بچه هام یتیم میشن !

رفتار مرد تازه وارد، گریه کردنش ،زنجموره اش و بریده بریده حرف زدنش ، کلافه مان میکند .اصلا قرار ندارد . یکریز حرف میزند و حرفهایش همه تکرار است .

صدای اصغر دلال در می آید

_ اوسا باغبون خیر اون پدرت بذار بخوابیم

مرد تازه وارد حرف خودش را میزند

_ منو میکشن ! دارم میزنن !...آخه من که سواد ندارم !... من که ...!

صدای مهندس سیف از گوشه اتاق بلند میشود

_ مرد حسابی چرا خودتو اینهمه باختی ؟!... مگه چیکار کردی که اینهمه وحشت کردی؟

صدای مرد تازه وارد تو گلو غلت می زند وبیرون می آید. عین قل قل آبی که از دهانه تنگ گلو شتری بیرون بزند

- چکار کردم؟!... چمنا را زدم. گلکاری کردم. درختا را هرس کردم. ماشین اربابو شستم. آدم که پشت دستشو بو نکرده!

سیف می گوید

- خب، پس از چی می ترسی که اینهمه زار می زنی؟

- نصف شب ریختن تو خونه. ریختن و زدن و گرفتن و بستن... من از کجا بدونم که تو خونه یه چاپخونه هست!... آدم که خواب نمی بینه!... اونم زیر زمین که نه درش پیداست و نه پیکرش!...

مهندس سیف دلداریش می دهد

forums.Pichak.net

- خیلی خب، آروم باش! با تو کسی کاری نداره. تو که یه باغبون بیشتر نیستی. اگر اونجام کار نمی کردی مجبور بودی برا نون زن و بچه ت یه جائی دیگه کار کنی... کسی با تو کاری نداره!

باغبان، آرام نمی گیرد. هق هق می کند و جویده جویده حرف می زند. کم کم دارم تردید پیدا می کنم. نکند کلکی تو کار باشد.زبان می گرداند و زنجموره می کند و جای خودش وول می خورد

- دیدی زن و بچه م یتیم شد!... دیدی که چطور بیچاره شدم!... دیدی چطور بدبخت شدم!... میدونم... میدونم که منو تیربارون میکنن!... میدونم که!...

یعقوب یکهو فریاد می کشد

- آروم باش مرد! مغز سرمونو خوردی!

صدای مرد تازه وارد پست می شود. حالا با خودش وز وز می کند و سر و گردن و شانه هایش را به چپ و راست تکان می دهد.

هوا دارد روشن می شود. ناله های مرد تازه وارد، خواب را از چشم همه گرفته است. تو سه کنج اتاق کز کرده است و زانوها را تو بغل گرفته است. پلک چشمهایم می سوزد و سرم سنگین است. حسن، زیر گوشم می گوید

- قیافه ش بیشتر به آجانا میخوره تا یه آدم حسابی!

سرگرد ستایش به دیوار تکیه داده است و چشمها را رو هم گذاشته است. بچه ها، کنار همدیگر چندک زده اند و پتوها را تا زیر چانه کشیده اند و مرد تازه وارد را نگاه می کنند که هنوز وز وز می کند.

از حرفهای مرد تازه وارد- اگر راست گفته باشد- دستگیرمان شده است که چاپخانه «لو» رفته است. نیمه های شب، مامورین فرمانداری نظامی، از دیوار کشیده اند بالا و ریخته اند تو خانه و مرد تازه وارد را و صاحبخانه را- که گویا بنگاه معاملات ملکی دارد- دستگیر کرده اند. مامورین که انگار همه چیز را پیشاپیش می دانسته اند، یکراست رفته اند و مستراح متحرک زیر پله های ایوان را کنار زده اند و در مخفی چاپخانه را پیدا کرده اند.

مرد تازه وارد، هنوز از نفس نیفتاده است. صدایش خسته، خفه و پست شده است

- عقل جن هم قد نمیداد که در چاپخانه اونجا باشه!... آخه من باغبان بیسواد چطور بدونم؟!... از کجا بدونم که...!

انگار حسن بد نمی گوید. ریخت و قیافه اش بیشتر به پاسبانها می ماند. علی الخصوص بلوز و شلوارش که پشمی است و هم آبی تیره است و تا بالا دکمه فلزی می خورد و چارجیب هم هست.

هنوز آفتاب سر نزده است که در اتاق باز می شود و دو سرباز، نعش نوشین را رها می کنند کف اتاق و در را می بندند. همه، یکهو از جا کنده می شویم و هجوم می بریم بطرف نوشین. قامت

forums.Pichak.net

بلندش غرق خون است. گونه هایش خراش برداشته است. پیشانی اش شکسته است و خون، تو ابروهایش دلمه شده است. از زمین بلندش می کنیم. کمرش آش و لاش است. پیراهنش جا به جا، جر خورده است. شلاق مضرس است. بالا که می رود و قوس که بر می دارد، لای شیارها باز می شوند. پائین که می آید و به گرده که می نشیند، شیارها بسته می شود و با صدها دندانه کوچک، مثل دهانه گازانبر، پارچه و گوشت تن را گاز می گیرد و می کشد.

نوشین را آهسته رو شکم می خوابانیم و پتوی تا شده ئی می گذاریم زیر سینه اش که دهانش به زمین نچسبد، تا بتواند نفس بکشد. انگار که بیهوش هم هست. پس گردنش، چند گل کوچک، جا به جا سوخته است و اطراف گلهای سوخته، تاول ریز زده است. باید جای آتش سیگار باشد. مهندس سیف نبضش را می گیرد و زیر لب می گوید

- خیلی کند میزنه!

همه، دورش حلقه زده ایم. خون تازه، لابلای موی پر شکن سرش، دق ذق می کند. با احتیاط موی سرش را کنار می زنم. سرش شکسته است و هنوز خون بند نیامده است. تریشه ئی از زیر پیراهنی م جدا می کنم و آتش می زنم و خاکسترش را می گذارم روی شکستگی سر نوشین. خون گرده اش بند آمده است. مهندس سیف تریشه های پیراهن را که به گرده اش چسبیده است، از گوشت جدا می کند. اگر تریشه های پیراهن به زخم بچسبد و خشک شود،مکافات است.

صدای کاظم به گوشم می نشیند

- اسلام!... بچه ها، انگار اسلام غش کرده!

به اسلام نگاه می کنم. تکیه داده است به دیوار. دستهایش از دو طرف رها شده است رو زمین و چشمهایش باز مانده است و سیاهی چشمانمش بالا رفته است و لبهایش می لرزد.

عطا، از کنار نوشین بلند می شود و می رود بطرف اسلام. مرد تازه وارد سکوت کرده است و با چشمانی که از حدقه بیرون زده است به نوشین نگاه می کند. بلند می شوم که بروم به سراغ اسلام. سیگاری آتش می زنم. بوی توتون سوخته با هوای سرد بامداد پائیزی قاطی می شود و دماغم را غلغلک می دهد. به عطسه می افتم. انگار که سرما خورده ام. چشمان نوشین باز می شود. عطا، مچ دست اسلام را می گیرد و دست به پیشانی اش می گذارد. یکهو مرد تازه وارد از جا در می رود و یعقوب را بغل می کند

- من میترسم... من میترسم!... کمکم کنین... به خدا من کاری نکرده ام!...

سرگرد ستایش بازوی مرد تازه وارد را می گیرد

- بیا اینجا... بیا... نترس!

مرد تازه وارد می چسبد به سرگرد

- به خدا سرکار، من هیچ گناهی ندارم!

forums.Pichak.net

سرگرد، مرد تازه وارد را کنار می کشد که آرامش کند

- میدونم که گناهی نداری...!

اسلام به سکسکه افتاده است. رنگش پریده است. عطا، اسلام را بغل کرده است. چندک می زنم روبروی اسلام

- چی شده اسلام... چته؟

لبهایش می لرزد. وزوز می کند. کمال، بنا می کند به مالش دادن شانه های اسلام. رگ قولنجش را فشار می دهد و له می کند. ناگهان از پیشانی اسلام عرق می جوشد و رنگش سرخ می شود.

سرگرد، مرد تازه وارد را آرام می کند. اسلام به هق هق می افتد. مرد تازه وارد به دیوار تکیه می دهدو پاهایش را می کشد. سرگرد ستایش زیر گوشش پچ پچ می کند و لبخند می زند. اسلام را می خوابانیم. آسمان رنگ می گیرد. انگار که خورشید سر زده است. پنجره را باز می کنم. هوای سرد صبحگاهی تو می زند. نوشین هنوز به حرف نیامده است. چراغ سقف رنگ می بازد. مرد تازه وارد انگار خواب رفته است. خر خر آرامش بلند می شود.

صدای چارچرخه استوار بازنشسته تو راهرو می پیچد

- چای!

در باز می شود. پیرمرد، چارچرخه و سماور حلبی را هل می دهد تو اتاق. لیوانهامان را پر می کند چای. چشمان نی نی اش را با پیشبند پاک می کند و بینی اش را بالا می کشد وحبه های قند را می شمارد و می دهد به دستمان. به مرد تازه وارد چای نمی دهد

- هنوز جیره نداره!

وقتی که می خواهد چارچرخه را عقب بکشد، چشمش به نوشین می افتد. یک لحظه از رفتن باز می ماند و بعد، تو راهرو را نگاه می کند و از کنار چارچرخه می آید تو و می ایستد بالای سر نوشین. چین های چهره پیرمرد تو هم می رود. لبانش رو هم فشرده می شود. چند لحظه بی حرکت سر جایش می ایستد. انگار دارد فکر می کند. بعد، سر بر می گرداند و بال چشمان ناسورش را بهم می زند و می گوید

- ئی آستالی1،چی به شما میده که دست از همه چیزتون میشورین؟!

همه سکوت کرده ایم و نگاهش می کنیم.

- تو هم بیا چای بگیر!

کسی از جایش تکان نمی خورد.

چشمان آبچکانش را بهم می زند و می گوید

- پس ئی تازه وارد کیه؟

هیچکس چیزی نمی گوید. صدای استوار بازنشسته بلندتر می شود

- کدوماتون تازه وارده؟...

سرش را می اندازد پایین و زیر لب، از لای دندانها می گوید

- به درک!

و چارچرخه را عقب می کشد و در اتاق را می بندد.

نوشین به حرف می آید. صدایش ناتوان است. لیوان چای را شیرین می کنم و می گیرم جلو دهانش

- نه!

- یه قلپ بخوری حالت جا میاد!

- نه!

1. آستالی: استالین

- چرا نه؟!... ا اقلا گلوتو تر میکنه!

- نه... نمیخورم!

کشتیارش می شویم ولی لب به لیوان چای نمی زند

- نمیخورم، نمیخوام بخورم!

رو سینه خوابیده است. هنوز خون گرده اش خشک نشده است. می ترسیم پتو رویش بیندازیم. اگر کرک پتو به زخمها بچسبد واویلاست. نوشین به سختی نفس می کشد. اگر بتوانیم و زیر بغلش را بگیریم و بنشانیمش که سینه اش راحت باشد، شاید بهتر بتواند نفس بکشد

- نوشین... نوشین جان. یه لقمه بخور!

صدا تو گلویش گره می خورد

- نه!... میخوام ضعیف بشم!... میخوام زیر شکنجه بمیرم!

تا حالا، کمتر اتفاق افتاده است کسی زیر شکنجه بمیرد مگر از دستشان در رفته باشد و یا شکنجه گر در برابر مقاومت کسی که شکنجه می شود احساس زبونی و حقارت کرده باشد و

دیوانه شده باشد و... وقتی که آدم آش و لاش شد و وقتی که مثل گوشت قربانی لت و پار شد، دارو و دکتر و تقویت شروع می شود تا باز سر حال بیاید و باز آماده شود برای بازجوئی!

نوشین، لب به غذا نمی زند. غذا که نه!... نان خشک ماشینی را تو چای شیرین خیس کرده ایم و جلو دهانش گرفته ایم. صدایش آنقدر بی حال است که انگار از بن چاه می آید

- بچه ها... عذابم... ندین!

دستمان پس می نشیند. چای زهرمارمان می شود. چشمان نوشین رو هم می رود. نفس کشیدنش سنگین است. صدای شیپور و صدای طبل و سنج، محوطه را پر می کند. مرد تازه وارد چشمانش را باز می کند و به سرگرد نگاه می کند. سرگرد، لیوان چای را به طرفش دراز می کند

- بگیر گلوتو تر کن که بازم بتونی گریه کنی!

لبخند تلخی زیر گونه های مرد تازه وارد خط می اندازد. لیوان چای را از دست سرگرد می گیرد. انگار وحشتش کم شده است. صدای شیپور، گاه دور می شود و گاه نزدیک. میدان مشق، پشت ستاد پادگان است. کمی دورتر از میدان تیر.

صدای شیپور و صدای طبل بریده می شود و صدای خوش یکی از افسران از تو سلول بیرون می زند و از تو راهرو پر می کشد و تو اتاق جاری می شود و به گوشمان می نشیند

« زندگی گر شرط باشد

بندگی در کار نیست »

صدا، رنگی از غم دارد. غمی که با همه تلخی، لذت آور است و به جانمان آرامش می ریزد.

***

هر شب، از شب قبل، هوا سردتر می شود. دادو فریاد و اعتراضمان به جائی نمی رسد. هر کداممان دو پتوی نازک سربازی داریم که اصلا گرم نمی کند. روزها بد نیست. آفتاب پهن شود، سرمای گزنده شب را می برد.

روز چهارم است که نوشین لب به غذا نزده است. سوختگی پس گردنش و شکستگی سرش و جراحت تمام گرده اش، چرک کرده است. حتی یک قطره مر کور کرم هم پیدا نمی شود

- سرکار!

نگهبان از پشت در، بد اخم می غرد

- چیه؟!

forums.Pichak.net

- به دکتر احتیاج داریم!

- اینجا خونه خاله نیست!

کسی به حرفمان گوش نمی دهد

- سرکار!

- زهرمار و سرکار!

- آخه سرکار جون، به دوا و دکتر احتیاج داریم!

- اینجا خونه عمه نیست!

به پیشانی نوشین عرق سرد می نشیند. از تمام زخمهای تنش، خونابه و چرک، قاطی هم بیرون می زند

- سرکار، این مریض ما داره از دست میره!

- به درک که از بین بره!

با مشت، محکم به در می کوبیم. نگهبان،با سر و صدا در اتاق را باز می کند و فریاد می کشد و هر چه لایق خودش است بارمان می کند

- کدوم بی کس و کاره که اینجوری به در میزنه؟

رحمت، رو در روی نگهبان می ایستد. تمام تن رحمت می لرزد

- سرکار، مریض داریم. تب داره! داره میمیره، به دکتر احتیاج داریم!

نگهبان، چند لحظه رحمت را برانداز می کند. بعد، به بچه ها نگاه می کند

که همه ایستاده اند و مشتها را گره کرده اند و دندانها را وی هم فشرده اند .نگهبان عقب میکشد . حرف ، بیخ گلویش غر غر میشود

_اجنبی پرستای بی همه چیز !

رنگ رحمت سفید شده است . صدایش لرزه دارد

_ چرا به حرفم گوش نمیدی ؟! میگم مریض داره میمیره !

نگهبان، در را به هم میکوبد و می غرد

_ یه سگ کمتر !

نوشین ضعف میکند . از حال میرود . تو بیهوشی هذیان میگوید

forums.Pichak.net

_ نه!... این دروغه !...کدو حلوائئ ....نارنجک ...همه تهمته ....تهمت تهمت ...دروغ ...دو هزار تیر فشنگ ...دروغه دروغه !

نوشین خیس عرق میشود . صدایش بلند میشود

_ نمیشناسم . نه ! ...نمیشناسم .. نه! نه! نه !

ساکت میشود . میلرزد . چشمهایش از هم باز میشود . لبانش خشک شده است . در اتاق باز میشود . گروهبان نگهبان می آید تو

_ چه خبره ؟...کی مریضه ؟!

می آید جلو و می ایستد بالای سر نوشین . موی پرچین و شکن نوشین آشفته است .ریشش سیاهی میزند . چشمانش را روی هم میگذارد . لبانش به لرزه می افتد . انگار میخواهد حرف بزند .عرق از بنا گوشش و از شقیقه هایش میجوشد. زمزمه میکند

_ اون روز یادت میاد ؟!... یادت میاد ؟!

سکوت میکند

_ تب کرده ؟!

رحمت که گوشه سبیل بزرگش را به دندان گرفته است از لای دندانها ، با تعجب میگوید

_تب ؟!

گروهبان نگهبان میگوید

_ انگار داره هذیان میگه !

رحمت میگوید

_ تمام جونش چرک کرده !

گروهبان نگهبان سیگاری می گیراند ، دو پک پر نفس میزند و به اسلام نگاه میکند که زیر پتو خوابیده است

_ اینم ناخوشه ؟!

وباز به سیگار پک میزند و از اتاق میرود بیرون .

عرق ، رو پیشانی نوشین خشک میشود سیف نشسته است کنارش. سرگرد ستایش ، مچ دست نوشین را تو دست گرفته است . باز لبهای نوشین بنا میکند به لرزیدن .از رو دست غلت میزند و دمر میشود و یکهو، بریده بریده به حرف می آید

_ اونجا ...بدو !... پشت اون ماشین !...بدو ... قایم شو!...

forums.Pichak.net

سکوت میکند . پیشانی اش را آهسته به زمین میکوبد . سرگرد ستایش پس گردنش را میگیرد که شاید کمتر تلاش و تقلا کند .نوشین ، پیشانی را به زمین میگذارد و آرام و شمرده ، انگار که پیشاپیش هزاران نفر قدم برمیدارد ، با تکیه بر هر کلام و از بن حلق میگوید

«مرگ بر ... هریمن...دلال نفتی امپریالیسم آمریکا!»

و بعد ، عجولانه و پشت سر هم میگوید

_ تانک ، تانک ... بدو ... ممد ،بدو ... ممد ، ممد ...!...اونجا ..مسلسل ...! بدو...ممد ...!

و به نفس نفس می افتد و سکوت میکند . چنان نفس میکشد که انگار ، چند میدان را یک نفس دویده باشد . تمام تن نوشین به عرق مینشیند .پا ها را حرکت میدهد و رو دست غلت میزند و لحظه لحظه رنگش جا می آید و آرام میشود .

مهندس سیف ، نبض نوشین را میگیرد و به ثانیه شمار ساعت نگاه میکند

_ عادی میزنه !

عرق تن نوشین به تدریج خشک میشود و آهنگ نفسش نظم میگیرد .

... روز قبل ، اصغر دلال آزاد شد . حاضر بود جانش را بگیرند اما اتومبیلش را بدهند

_ کتکامو که خوردم ، حالا دیگه چرا از ماشین بگذرم !... اگه رو کفلم بالاخونه نساخته بودن ، بازم یه حرفی !

قضیه را که خوب زیرورو کردند ،سر از پا نمیشناخت . دستپاچه شد . دگمه های شلوارش را نبست

_ یالا ببینم !

آمد که خداحافظی کند، شهری مهلتش نداد . بازویش را گرفت و هلش داد بطرف در

_ یالا مرتیکه برو ابوطیاره تو وردار و گورتو گم کن!

صدای آمبولانس می آید . از پنجره نگاه میکنم . آمبولانس از رو آسفالت جدا میشود و می راند بطرف بازداشتگاه . نوشین ، انگار که خواب رفته است .

مهندس سیف و سرگرد ستایش هنوز کنارش نشسته اند . اسلام پتو را پس میزند و مینشیند . رنگش بجا آمده است .در اتاق باز میشود و دو سرباز با برانکار ، همراه گروهبان نگهبان می آیند تو . کمک میکنیم و نوشن را به سینه میخوابانیم رو برانکار. نوشین ، یک لحظه چشمتنش را باز میکند و زیر لب چیزی میگوید . گوشم را تیز میکنم

_ منو کجا میبرن ؟

سربازها ، برانکار را از زمین بلند میکنند و از اتاق میزنند بیرون.

forums.Pichak.net

تا «زرندی » نیامد ، بهرام _ مرد میانه سالی که بلوز پشمی چهار جیب میپوشد و دگمه هایش را تا بالا می بندد و ریخت و قیافه اش به پاسبانها میماند_لب از لب نگشود.

شب اول ،عجز و جزش را که کرد ، نزدیکیهای صبح چند لحظه ئئ خواب رفت و بعد سکوت کرد تا سرو کله زرندی پیدا شد .

زرندی همان است که نیمه شب ، تو چاپخانه حزب گیر افتاده است .همان است که گفته است «بنگاه معاملات ملکی»دارد و بهرام تو خانه اش باغبانی میکرده است .زرندی لاغر است و ریزنقش و سفید پوست . خیلی پرجنب و جوش است . انگار نه انگار که چاپخانه مخفی حزب را تو خانه اش پیدا کرده اند .سر به سر همه میگذارد و اتاق را شلوغ میکند . پاپی بهرام که میشود ، کفرش را درمی آورد.

_نشد یه ستون حروف بچینه و پنجاهتا غلط نداشته باشه!

رنگ بهرام سرخ میشود و میگوید

_ لا اله الا الله!

زرندی چندک میزند جلو بهرام و میگوید

_ نه ، حالا خودمونیم ، اینم شد حروف چینی که به جای جمله «قضاوت درباره انگلس به این سهولت نیست » بچینی «قصابهای دربار انگلستان همه اسهالی نیستند »؟!

فریاد بهرام بلند میشود

_ مرد حسابی من کی حروفچینی کردم!...اصلا حروفچینی چیه ؟!..

چرا واسه من باغبون بدبخت پاپوش درست میکنی؟

اتاق از خنده بچه ها میترکد

سربازی که غالبا تو محوطه پادگان یا تو حیاط خلوت نگهبانی میدهد

برای مهندس سیف خبر آورده است که ستوان واله و سروان محقق ، زیر شکنجه ، سرگرد زیبنده را ذله کرده اند و لب به سخن نگشوده اند . خبر، تو تمام لشکر دو زرهی پخش شده است . حتی، دهان به دهان می گردد که سرگرد وکیلی ، زیر دستبند قپانی ، تف کرده است تو صورت سروان عمید و سروان عمید از کوره در رفته است و هجوم برده است و شلاق را از دست گروهبان شهری بیرون کشیده است و با چهره برافروخته ، سرگرد وکیلی را چنان زیر ضربات شلاق گرفته است تا خودش نیمه نفس شده است و از پا درآمده است .

انفرادی ها را از نیمه شب به بعد برای بازجویی میبرند . بیشتر وقتها ، بازجوئئ شان تا صبح طول میکشد و صبح که میشود ،سرباز ها ، نعششان را از حمام می آورند و رها میکنند تو انفرادی.

forums.Pichak.net

چند روزی به آخر ماه اول پائیز مانده است . رنگ سبز سپیدار ها پریده است و بیشتر شاخه ها *** شده است . کنار پنجره نشسته ام و بیرون را نگاه میکنم.تو محوطه، رفت وآمدی نیست .همه جا ، خلوت و ساکت است.همه چیز بوی پائیز میدهد.سکوت رنگ پائیز گرفته است.حمام، طرف چپ ساختمان آجری باشگاه افسران است .یک چادر دیواری ولنگ وواز ، به درازای چیزی در حدود یکصد گرز و پهنای سی_چهل گرز ، با یک در ورودی بزرگ و بی قواره و ده، یا دوازده تا نشانه تیر که به سینه دیوار روبرو نشسته اند .

جوی آب ، از جلو پنجره میگذرد و میرود بطرف غرب پادگان ، بعد قوس برمیدارد و پای ردیف درختان سپیدار و زبان گنجشک جاری میشود و تا پشت ساختمان پاسدارخانه کنار در پهن خروجی پادگان پیش میرود .

رفت و آمد ها کم است . همیشه رفت و آمد ها کم است مگر اینکه اتفاق تازه ئی افتاده باشد .

_کاظم!

_چیه؟

_انگار زندانی تازه دارن میارن !

جلو پاسدارخانه شلوغ میشود.رفت وآمد ها شتابزده میشود . سرنیزه سربازانی که پشت کامیون نشسته اند ، از بالای طاق اتاقک کامیون برق میزند .کامیون تازه رسیده است.سروان جانب ، رئیس زندان ، از دفتر کارش بیرون می آید . گروهبان ساقی دستور میدهد و شهری رو پا بند نمیشود

_حسن !

_ چیه؟

_ انگار امروز باز تو باشگاه محاکمه س! سرباز ها ، تفنگ به دوش ، به ستون سه ، از طرف پاسدارخانه می آیند . به ساختمان باشگاه که میرسند ، گروهبان فرمان میدهد

_ دسته ...ایست !

سرباز ها متوقف میشوند

_به چپ ، چپ !

سرباز ها ، رو پاشنه پا میگردند و صدای برخورد پاشنه پوتین هاشان هم آهنگ است

_ پا فنگ!

ضرب دست سرباز ها به قنداق تفنگ هماهنگ است .

forums.Pichak.net

چند لحظه بعد ، سرباز ها ، پخش میشوند و دورتا دور ساختمان باشگاه به نگهبانی می ایستند و هنوز دسته بعد ، مسلسلها را مستقر نکرده اند که گروهبان شهری مثل اجل معلق سرمیرسد .وسط اتاق می ایستد ، پاهایش را از هم باز میگذارد ، پاشنه دهانش را میکشد و فریاد میزند

_ ببند اون پنجره را !

پنجره را میبندیم و شهری میرود .

از شکاف تخته های نیمدری نگاه میکنیم . انفرادی ها ، میان سربازان مسلح ، از بازداشتگاه بیرون میزنند و بطرف باشگاه میروند .

_مگر خیانت سیاحت دارد؟!

با حرف زدن گروهبان ساقی آشنا شده ایم

_ مگر خیانت سیاحت دارد؟!

میدانیم که میخواهد بگوید «مگر محاکمه کردن خیانتکاران سیاحت دارد؟». همیشه حرفهای گروهبان ساقی نصفه نیمه است و در حرف زدنش رگه ئی از تندی هست . گروهبان شهری چیز دیگری است . نگاهش حالتی از کم هوشی و حواس پرتی دارد و عجب بددهان است . حرف زدنش بوی گند میدهد

_ مادر جـ...ها ، حالام که دمشان به تله افتاده بازم از رو نمیرن !

با افسرانی است که تو سلولهای راهرو زندانی هستند.

شهری ، گاهی بی هیچ بهانه ئی در اتاق را باز میکند و می آید تو پایش را به زمین میکوبد و هرچه لایق خودش است نثارمان میکند.کنار پنجره نشسته ام و بیرون را نگاه میکنم . رفت و آمد ها کم است.همیشه رفت و آمد ها کم است مگر اینکه اتفاق تازه ئی افتاده باشد .

باد سرد پائیزی کف زمین سر میخورد و برگهای خشک را رو زمین میکشد .همه صدا ها افتاده است . حتی شرشر جوی آب هم شنیده نمیشود .همه جا ساکت و آرام است.نگهبانان ، بی حرکت ایستاده اند و تن به آفتاب بی گرمای عصر پائیزی داده اند .کنار ستونهای پهن و سنگی در خروجی پادگان دو سرباز ایستاده است . سرباز ها ، پا ها را از هم باز گذاشته اند و مسلسها را رو سینه فشرده اند و کاسک را تا ابرو پائین کشیده اند .

خورشید ، پریده رنگ است . آفتاب دارد از رو شاخه های *** سپیدار ها ، پر میکشد. عطا و کاظم ، پشت سرم نشسته اند و شطرنج بازی میکنند .

عطا ، مثل همیشهکر کری میخواند

_تو را با نبرد دلیران چکار!...بابا جونم بازی بلد نیستی ، نکن!

کاظم لبخند میزند ومیگوید

forums.Pichak.net

_ جوجه را آخر پائیز میشمارن!

عطا کوتاه نمی آید

_ ما عادت داریم جوجه هامونو هرروز بشماریم! روستائئ هستیم و تو ولایتمون روباه فراوونه!

کاظم کیش میدهد . چشمان فیروزه ای رنگ عطا ،گرد میشود

_ چی شد؟!

و به صفحه شطرنج نگاه میکند .

_ وقت شمردن جوجه هاس !

عطا از میدان در نمیرود

_ برو بابا !...خیال کردم راستی راستی بازی بلدی !...اینم شد کیش!...بیا!...

و پیاده را جلو میدهد و قلعه اش بهم میریزد.

غروب که میشود، سرمای پائیزی نیش میزند . انگار تب دارم .بیست روز قبل که سرمای مختصری خورده بودم ، خیلی زود خوب شدم و حالم جا آمد. اما حالا ،انگار که باز سرما خورده ام و ساده ومختصر هم نیست .

مورمورم میشود . پلک چشمهایم میسوزد و گلویم خارش دارد .

بچه ها ، کپه کپه نشسته اند و با هم حرف میزنند و یا شطرنج بازی میکنند . روز به روز که زیادتر میشویم ، مهره های شطرنجمان هم بیشتر میشود. حالا پنج دست مهره داریم . سی و چند نفر هستیم . شبها ، به زحمت میخوابیم. اتاق شش قدم درازا دارد و چهار قدم پهنا و تازه وسطش هم گود افتاده است . عین گود زورخانه.اگر دو _ سه نفر دیگر بیاورند و بچپانند تو اتاق ، ناچاریم که شب را قسمت کنیم و هردسته مان چند ساعت بخوابد . ناچاریم که نصفمان چندک بزنیم و نشسته بخوابیم.مثل هفته قبل که همین گرفتاری را داشتیم ، که بعد ، آمدند و چند تائئ را بردند «باغ مهران» که هنوز ازشان خبری نیست.مثل رفتن نوشین ، که روزشمار ، شده است .بیست و دو روز و هنوز برنگشته است . وسائلش را جمع کرده ایم و گذاشته ایم گوشه اتاق تا برگردد و اصلا معلوم هم نیست که برگردد

. غروب دارد سر میرسد .چراغهای راهرو و چراغ اتاقمان همیشه روشن است . دارم سیگار می گیرانم که یکهو ، در اتاق با سروصدا باز میشود و ساقی ، مثل خروس تیر خورده ، نعره زنان، هجوم می آورد تو اتاق و جفت پاهایش را محکم به زمین میکوبد و فریاد میکشد

_ چرا کچه مرگتان را نمیگذارین؟!

همه بهت زده به هم نگاه میکنیم

_ خواب ؟!

forums.Pichak.net

هنوز غروب نشده است.هنوز شام نخورده ایم و قاعدتآ «کپه مرگمان را » ساعت نه باید بگذاریم!

دهان بزرگ گروهبان ساقی مثل چاه مستراح سرباز میکند و نعره میکشد

_ اینجا که گاستوران نیست!

میدانم که میخواهد بگوید «رستوران» . خنده تو گلویم گره میخورد.جلو خودم را میگیرم.

باز نعره میکشد

_ پاشید بتمرگید!

نفس همه بچه ها تو سینه حبس شده است و نگاهها به چهره برافروخته گروهبان ساقی سکته کرده است.

از اینکه هیچکس تکان نمیخورد ، ساقی، مثل اسپند روی آتش از جا درمیرود و با لگد ، محکم میکوبد به لگن خاصره بهرام

_ مگر با تو نیستم حیوان!...

و مثل گراز تیر خورده می غرد و از لای دندانها حرف میزند

_مگر زبان آدم حالی تان نمیشود !

بی اینکه حرفی بزنیم ، بنا میکنیم به پهن کردن پتو ها و دراز میکشیم.

بهرام، لنگ لنگان خودش را میکشد بطرف زرندي و مثل جوجه سرما زده ئي، کنار زرندي کز میکند. به زور جامان میشود که همه بخوابیم. گروهبان ساقي عقب میکشد و مي ایستد تو چارچوب در. چندتائي مثل خشت که کنار هم چیده شده باشند، رو دست میخوابند و به همدیگر میچسبند. بعضي از بچه ها، پاها را تو شکم جمع میکنند تا براي دیگران جا باز شود. باید منتظر اتفاق تازه ئي باشیم. هنوز ساعت شش نشده است که گروهبان ساقي دارد با زور مي خواباندمان. ساقي، همینطور که تو چارچوب در ایستاده است، چشمش به پنجره مي افتد. دوباره صدایش مثل ترقه میترکد:

- کدام جـ ... مادر باز کرده ؟!

پنجره غالبا باز است. حتما باید منتظر حادثه ئي باشیم که گروهبان ساقي اینطور به همه چیز بند کرده است.

- هي! ... گوساله! ... آن پنجره را ببند!

رد خور ندارد. همیشه بستن پنجره، حادثه ئي به دنبال داشته است.

forums.Pichak.net

... لاي در اتاق باز ميشود. نگهبان سر ميكشد تو اتاق:

- اون پنجره را ببند!

تا قد ميكشم كه پنجره را ببندم، از گوشه چپ بازداشتگاه، تخت رواني پيدا ميشود. دور تا دور باشگاه را ـ كه حالا دادگاه شده است ـ مسلسل كار ميگذارند. دكتر فاطمي، رو تخت روان دراز كشيده است. سحرگاه است. تازه آفتاب سرزده است. پتو را تا رو سينه دكتر كشيده اند. دو سرباز، تخت روان را به طرف باشگاه ميبرند. چهار تفنگچي قبراق، چهارگوش تخت روان، همراه دكتر، بطرف دادگاه ميروند. دكتر عينك دودي به چشم زده است. كيفش را گذاشته است رو سينه اش و دستها را رو كيف گذاشته است و پنجه ها را توهم فرو برده است....

... گروهبان شهري، با لگد در اتاق را باز ميكند:

- اوهوي نره خر! ... با تو هستم! ... گفتم اون پنجره را ببند! ...

پنجره را ميبنديم. دهان شهري كف كرده است. دنبال بهانه ميگردد. حرف گروهبان شهري حرف است. چنان از گرده آدم تسمه ميكشد كه جان سگ ميخواهد تا از زير دستش جان سالم دربرد.

- از پشت پنجره بيا اينور!

شهري هر كاري كه دلش بخواهد ميكند و بعد هم، اگر لازم ديدگزارش ميدهد.

جيب شهري ورم كرده است. شلاق كلاف شده را با پنجه فشار ميدهد و دور تا دور اتاق را نگاه ميكند. انگار دارد لذت ميبرد. انگار خنده سردرگمي تو خطوط چهره اش ره گم كرده است و سرگردان شده است. چشمهايش برق ميزند. عين همان لحظه هائي كه شلاقش هوا را ميشكافد و پايين مي آيد و لباس را جر ميدهد و خون فواره ميزند. يک يكمان، زبان شهري را ميفهميم.

- زود باش پنجره را ببند!

پنجره را ميبنديم. شهري از اتاق ميزند بيرون. از شكاف تخته هاي پنجره كه فراوان باد و باران ديده است، بيرون را نگاه ميكنيم. افسران سلولهاي انفرادي، با دستهاي بسته و هر كدام ميان چهار مسلسلچي، بطرف باشگاه ميروند. راه رفتنشان سنگين است. زير شكنجه همه توان خود را از دست داده اند.

- ... هي گوساله! ... آن پنجره را بيبند!

ردخور ندارد. هميشه بستن پنجره، حادثه ئي بدنبال داشته است.

هنوز آفتابنشين است كه پتوها را پهن ميكنيم و دراز ميكشيم. ساقي، از اتاق ميرود بيرون و با اخم و تخم سر نگهبان پشت در فرياد ميكشد :

forums.Pichak.net

- اگر نفسشان درآمد خبرم كن!

رفتار ساقي به فكرمان انداخته است. وقتي كه ميرود، همه در جا مي نشينيم و پچ پچ، مثل خوره به جانمان مي افتد.

نصفه سيگارم را كه خاموش كرده بودم، مي گيرانم و از لاي شكاف پنجره بيرون را نگاه ميكنم. باد، پرچم بلند سر در پادگان را مي لرزاند. صداي سرگرد ستايش به گوشم مينشيند:

- چرا اين جونور اينطور به قار و قور افتاده ؟!

پاس بخش، پيشاپيش پاسداران، راه مي افتد كه پست را عوض كند. چراغهاي محوطه روشن شده است. سوت ممتدي كه از طرف در پادگان مي آيد، همراه باد، تو محوطه ميپيچد. بعد، فرياد نامفهوم كسي است كه فرمان ميدهد. اتوموبيل، جلو دفتر سروان جانب متوقف ميشود. راننده، سريع جست ميزند پايين و در اتوموبيل را باز ميكند و خبردار مي ايستد. نظامي ميانه قامتي و پشت سرش، نظامي بلند بالا و لاغر اندامي از اتوموبيل بيرون ميزنند. سروان جناب، كه انگار غافلگير شده است عجولانه از دفتر كارش ميراند بيرون و پاشنه هاي پا را بهم ميكوبد و خبردار مي ايستد. از پنجره اتاق، تا در بزرگ پادگان، سيصد ذرع بيشتر است. اگر سروان جناب را بارها از نزديک نديده بودم، محال بود مردي را كه شتابان از دفتر زده بود بيرون و خبردار ايستاده بود، بشناسم.

نظامي ميانه قامت و نظامي لاغر اندام، چند لحظه دور تا دور محوطه را نگاه ميكنند و بعد بي اينكه حرفي بزنند وارد دفتر سوران جناب ميشوند. سروان جناب، با دست به راننده اشاراتي ميكند و تند وارد دفتر ميشود.

صداي پاس بخش را ميشنوم:

- يک .... دو!

حالا صداي پاي دسته نگهبانان است كه از غرب محوطه مي آيند.

- يک ... دو .. دسته .... ايست!

دسته نگهبانان، جلو در بازداشتگاه متوقف ميشوند. پاس بخش، پاسداران مقابل بازداشتگاه را عوض ميكند و دوباره دسته سربازها راه مي افتد.

- دسته .... بجاي خود! ... خبر.... دارا! ... قـ....دم رو!

دسته نگهبانان از جلو پنجره ميگذرد. گفتگوي بچه ها به جائي نميرسد. آمدن دو امير نظامي، هيچ نشانه ئي از اتفاق تازه ئي كه همه منتظر وقوعش هستيم به دستمان نميدهد. همه احساس ميكنيم كه چيزي تو هوا موج ميزند. احساس ميكنيم هوا سنگين است و چيزي رسوب ميكند و بر تنمان مينشيند و زير بار سنگينش درمانده مان ميكند.

آب دماغم راه افتاده است.انگار كه تبم هم بيشتر شده است. از حرف زدن خسته شده ايم و چيزي دستگيرمان نشده است. نشسته ايم و پتوها را رو پاهامان كشيده ايم و سكوت كرده ايم

و به همديگر نگاه ميكنيم. هميشه ساعت هفت كه ميشد، شام ميخورديم. با اين وضع كه پيش آمده است انگار نبايد منتظر استوار بازنشسته باشيم. يعقوب ته سيگار را از دستم ميگيرد و پک ميزند و برش ميگرداند.

صداي يكي از بچه ها كه به زمزمه بيشتر شباهت دارد به گوشم مينشيند:

- يعني ميگي ...!

سر برميگردانم. كاظم است. دارد به در اتاق اشاره ميكند. از حرفش و اشاره اش چيزي دستگيرم نميشود. صداي پا تو راهرو ميپيچد. ملک جلو در نشسته است. به صداي پاي درهم كساني كه تو راهرو طنين انداخته است گوش ميدهد. بعد با احتياط بلند ميشود و از سوراخ كليد نگاه ميكند. پاس بخش، نگهبانان مقابل سلولها را عوض ميكند.

از درز پنجره بيرون را نگاه ميكنم. هنوز اتوموبيل سياه رنگ جلو دفتر رئيس زندان پادگان ايستاده است. اتاق ساكت است. گاهي نفس يكي از بچه ها كه انگار تو گلويش گره خورده است، رها ميشود و نگاه همه بچه ها را به خود ميكشد. دوباره از شكاف لاي تخته هاي نيمداري نگاه ميكنم. اتوموبيل سياه رنگ دارد از در پادگان بيرون ميزند.

صداي مهندس سيف، حواسم را از پنجره ميگيرد. سيف نرم حرف ميزند. اما حرف زدنش طوري است كه انگار حرير نازک و بي رنگ سكوت را تو اتاق به لرزه مي اندازد و آشوب به پا ميكند.

- بايد منتظر حادثه ئي بود!

دلم ميلرزد. كاظم زمزمه ميكند:

- با اين نشانه ها، حتما! ... قار و قور ساقي... اتوموبيل سياه ...

- يک ، دو .... يک ، دو!

صداي گروهبان دسته نگهباناني است كه از سر پست برميگيردند.

- يک، دو!

صداي پوتين سربازها، يكنواخت و موزون است.

وقت شام است. از استوار بازنشسته خبري نشد. هميشه براي اينكه كارشرا زودتر تمام كند و قابلمه بزرگ غذا را بزند زير بغل و برود خانه كه قبل از خوابيدن بچه ها بهشان برسد، عجله داشت كه هر چه زودتر غذاي همه را بدهد.

باز، تو راهرو، صداي پا مي آيد. حالا ، صداي گردش كليد، تو قفل است و صداي خشک پس نشستن زبانه قفل است. سكوت اتاق با باز شدن پياپي درهاي آهني سلولها، آغشته ميشود.

ملک، از سوراخ كليد نگاه ميكند. دلم طاقت نمي آورد. بلند ميشوم و با تک پا، از لابلاي بچه ها كه بعضي شان دراز كشيده اند، ميگذرم و ميروم پشت در اتاق. لبهاي بچه ها روهم نشسته است. اسلام، آه ميكشد. ملک، چشمش را از سوراخ ميگيرد. تا بخواهد حرف بزند، چشمم را

forums.Pichak.net

ميچسبانم به سوراخ كليد. در همه سلولها را باز كرده اند. افسر نگهبان و پشت سرش گروهبان شهري، از راهرو ميروند بيرون. نگاهم را از سوراخ كليد ميگيرم و كنار ملک، چندک ميزنم. چشمم مي افتد به مهندس سيف كه گوشه اتاق كز كرده است. سيف، سرش را تكان ميدهد. شانه هايم را بالا مي اندازم.

آهسته ميپرسد:

- چه خبره ؟!

- نميدونم!

از تو راهرو صداي حرف زدن مي آيد. سيف دوباره مي پرسد:

- توراهرو چه خبره؟!

همه نگاه ها به دهانم دوخته شده است.

- در سلولها را باز كرده اند!

روزهاي آخر محاكمه شان، اوايل هفته قبل بود. هنوز آفتاب سر نزده بود كه به دستهايشان دستبند ميزدند و چهار قدم فاصله بين بازداشتگاه و باشگاه را، گرداني از سربازان مسلح محاصره شان ميكرد. انگار كه ميدان جنگ بود. دور تا دور باشگاه را با زوكا و خمپاره انداز و مسلسلهاي سنگين كار ميگذاشتند و فرماندهان نظامي فرمان ميدادند و رفت و آمدهاشان شتابزده بود و دستوراتشان پر توپ بود. سپيده دم بامداد ميرفتند و نيمه هاي شب بر ميگشتند. آخرين جلسه دادگاه كه روزهاي شنبه و يكشنبه هفته قبل بود، بيست و شش ساعت بطول انجاميد. ساعت شش بامداد روز شنبه، با گرداني افراخته، در ميان صف سربازان به دادگاه رفتند و ساعت هشت بامداد روز يكشنبه، با تني خسته، فرسوده، خمود، اما نگاهي درخشان برگشتند و بعد از اين جلسه بود كه يكهو، همه جا شايع شد به اعدام محكومشان كرده اند!

صداي خفه مهندس سيف، كند و سنگين، از آن سر اتاق پر ميكشد و لابلاي نفس هاي سنگين و حبس شده بچه ها كه گاه بگاه رها ميشود و تو چارديواري اتاق پرپر ميزند و سر به ديوارها ميكوبد، به گوشم مينشيند:

- همه سلولها را باز كردن؟!

سر تكان ميدهم.

زرندي ميگويد:

- نگهبانا ؟!

- هستن!

forums.Pichak.net

دوباره بلند میشوم که تو راهرو را نگاه کنم. زانوهایم میلرزد. تبم دارد بیشتر میشود. ملک برایم جا باز کرده است که اگر گروهبان شهري، یکهو سر برسد و فرصت نکنم که بروم سر جایم، کنارش بخوابم.

چشمم را میچسبانم به سوراخ کلید. مهندس مرتضي، از سلول اول بیرون زده است و پتو را پهن کرده است و نشسته است. سرهنگ مبشري نشسته است روبرویش. رنگ سرهنگ مبشري مثل گچ دیوار است. آبي چشمانش تیره میزند. مهندس مرتضي، ریشش را تراشیده است و سبیلش که بقاعده است و سیاهي میزند، تمام پشت لبش را پوشانده است. سرهنگ مبشري دارد مهره هاي شطرنج را میچیند. انگار برایشان از نگهباني شطرنج آورده اند. سرهنگ افشار، با قامت کشیده، دست هایش را به کمر زده است و بالاي سرشان ایستاده است. نگهبانان کنار کشیده اند و کاري به کارشان ندارند. ستوان یونسي، از سلول هفتم میزند بیرون. پاچه خالي شلوارش را به بالا سنجاق کرده است. عصازنان، رو پاي راست جست میزند و مي آید بطرف سلول اول.

- ... شنیدي؟!

- چي را ؟!

- شاه گفته این یونسي دیگه چرا؟

- ستوان یونسي؟!

- گفته این که با پول من رفته اروپا معالجه کرده و براش پا درست کردن، این دیگه چرا خیانت کرده؟

- خیانت؟!

- تو دادگاه جوابشونو داده.

- ستوان یونسي؟

- پاي چوبي را درآورده پرت کرده وسط دادگاه و گفته اگه قراره که با یه پاي چوبي احمق باشم همون بهتر که پا نداشته باشم!

- آفرین!

سر یکي از نگهبانان میگردد و به در اتاق نگاه میکند. چشمم را از پشت سوراخ کلید میدزدم و مینشینم. نفسم را تو سینه حبس میکنم. گلویم خارش دارد. انگار که سرماخوردگي دارد کار دستم میدهد.

سرگرد ستایش میپرسد:

forums.Pichak.net

- چه خبر؟!

- دور هم جمع شدن.

- تو راهرو؟!

سرم را تکان میدهم. اصلا سر در نمي آورم. هر وقت که میرفتیم دستشوئي و هر وقت که از جلو سلولها میگذشتیم، نگهبانان، چنان شش دانگ حواسشان به درهاي بسته آهني بود که مبادا نفسشان از در بیرون بزند. گاهي که درد پا را یا خواباندن پس پوتین را بهانه میکردم و لنگ لنگان و آهسته از مقابل سلولها میگذشتم تا از سوراخ درهاي آهني، نگاهم به نگاه یکي شان بیفتد، نگهبانان چنان اخم میکردند و گاهي چنان با گلمشت به بازو یا به گرده ام میکوبیدند که از جا کنده میشدم و تند میراندم بطرف حیاط خلوت. ولي حالا در همه سلولها را باز کرده اند . همه دور هم جمع شده اند به اختلاط کردن و سربازها، کنار کشیده اند و به دیوار تکیه داده اند و کار به کارشان ندارند.

صداي یکي از بچه ها به گوشم مینشیند:

- چرا ؟!

بهرام آهسته میگوید:

- شاید تخفیف گرفتن!

سیف، نفس میکشد و میگوید:

- تخفیف؟!

کنار در اتاق چندک میزنم و سیگاري مي گیرانم. دود سیگار آزارم میدهد. سینه ام خس خس میکند. انگار بدجوري سرما خورده ا م. شقیقه هایم ذوق ذوق میکند. خارش گلویم بیشتر شده است اما انگار که گرماي دود سیگار، بفهمي نفهمي، خارش را آرام میکند.

به سرفه مي افتم. ملک بلند میشود که از سوراخ کلید نگاه کند. ناگهان در اتاق باز میشود و یکي از سربازها که میانه قامت است و ورزیده و سفید پوست، تو چارچوب در مي ایستد و پاهایش را از هم باز میگذارد و دستهایش را به کمر میزند و فریاد میکشد:

- چرا نمیخوابین؟!

هیچکداممان فرصت نمیکنیم که دراز بکشیم. بیشترمان نشسته ایم و پتوها را رو پاهامان کشیده ایم.

از کنار پاي نگهبان سفید پوست تو راهرو را نگاه میکنم. همه، مقابل سلول اول و دوم دور همدیگر جمع شده اند. چندتاشان رو پتو نشسته اند و به بازي شطرنج سرهنگ مبشري مهندس مرتضي نگاه میکنند. یازده نفرند. سروان ابوالحس از سلول بیرون نزده است. گویا که در سلولش هم بسته باشد. سروان ابوالحسن را هنوز محاکمه نکرده اند. هیچوقت پشت در نمي

forums.Pichak.net

ايستد. از روزي كه آمده ام تو بازداشتگاه تا حالا، تنها يک بار توانسته ام چشمهايش را از سوراخ چارگوش در سلول ببينم. آنهم يک لحظه خيلي گذرا كه حتي نفهميدم چشمانش چه رنگ است.

بچه ها، گردن كشيده اند و از ميان دو شاخ پاهاي نگهبان ميانه قامت كه هنوز تو چارچوب در ايستاده است و اخم و تخم ميكند، تو راهرو را نگاه ميكنند. ستوان يونسي دستش را تكان ميدهد. سرهنگ افشار دو دستش را به هم جفت ميكن و فشار ميدهد و لبخند ميزند. نگهبان ملتفت قضيه ميشود. رجز خواندنش را نيمه تمام ميگذارد و محكم در را بهم ميكوبد. صداي نگهبان از پشت ر شنيده ميشود:

- اگه نخوابين، واي به روزگارتون!

و با خودش غر ميزند:

- رو كه نيست! چرم همدونه! به جاي اينكه كپه مرگشونو بذارن، نشستن و متل ميگن!

صداي سرهنگ مبشري را ميشنوم:

- ولي سركار، حالا كه وقت خواب نيست!

سرباز نگهبان كه انتظار ندارد كسي تو كارش دخالت كند، تلخ ميگويد:

- به كسي مربوط نيست!

حرف زدنش گزنده است.

قهقهه سرهنگ افشار ميتركد. عين همان لحظه هائي كه تو آمفي تأتر پادگان عباس آباد قهقهه ميزد. روزهائي كه «تاكتيک» درس ميداد و بعد بچه ها كه خسته ميشدند، چند لحظه ئي درس را رها ميكرد و سر به سر بچه ها ميگذاشت.

دستهايش را به كمر ميزد، ابروهاي پهن و پر پشتش را بالا مي انداخت، دندانهاي درشت و صاف يكدستش بيرون مي افتاد و قهقهه اش زير طاق آمفي تأتر ميپيچيد.

صداي آرام سرهنگ مبشري است:

- آفرين سرباز! ... انگار كه سرباز با انضباطي هستي!

بلند ميشوم و از سوراخ كليد نگاه ميكنم.

همه بچه ها پتوها را رها كرده اند و جلو كشيده اند و نفس ها را تو سينه حبس كرده اند و گوش ها را تيز كرده اند كه حرفها را بشنوند.

نگاه گيراي سروان محقق برق ميزند. گونه هايش سفيدي ميزند. اجزاء صورتش كه متناسب و دلنشين است، انگار كه تو هاله ئي از مه فرو رفته است. سروان محقق شانه اش را به ديوار تكيه داده است، دستها را رو سينه گره زده است و ايستاده است بالاي سر سرهنگ مبشري و

forums.Pichak.net

مهندس مرتضي كه حالا، شطرنج را رها كرده اند و به سرباز ميانه قامت سفيد پوست نگاه ميكنند.

پيشاني سرباز نگهبان زير نور چراغ برق ميزند. عرق از شقيقه هايش مي جوشد و رو گونه هاي گوشتالويش كه عين لبو قرمز شده است شيار ميزند.

سرهنگ سيامك ايستاده است كنار سروان محقق. دستها را به كمر زده است و آرام از سرباز نگهبان ميپرسد:

- اهل كجايي همقطار؟

نگهبان چشمها را روهم ميگذارد و نفس ميكشد و چيزي نميگويد. انگار كه سينه اش تنگي ميكند.

سروان كلالي به سرباز نزديك ميشود و لبخند به لب ميپرسد:

- همقطار! ... سواد داري؟!

سرباز يكهو از جا در ميرود و فرياد ميكشد:

- نه!

و تند به عقب مينشيند و به ديوار تكيه ميدهد.

دوباره قهقهه سرهنگ افشار ميتركد. چشمان سياه سروان كلالي برق ميزند. موي پرپشتش درهم است. سروان مهديان جلو مي آيد و خم ميشود و دست مي اندازد رو شانه سرهنگ سيامك و به سرباز سفيد رو نگاه ميكند كه حالا رنگش پريده است و با كف دست عرق پيشاني را پاك ميكند. لبان قيطاني سروان مهديان روهم فشرده شده است. چشمان آبي سرهنگ مبشري، تو نور كمرنگ راهرو، تيره به نظر مي آيد. سرباز نگهبان كشيده است كنار و سكوت كرده است. ملك شانه ام را ميگيرد و از مقابل سوراخ كليد ردم ميكند و خودش نگاه ميكند. صداي سرگرد بهنيا را ميشنوم:

- چرا عصباني شدي همقطار ؟!

يک لحظه قامت بلند، چهره كشيده، گونه هاي برجسته و نگاه نجيب سرگرد بهنيا تو ذهنم شكل ميگيرد. همهمه نگهبانان گوشم را پر ميكند. همهمه بالا ميگيرد. تا بخواهم ملك را از مقابل سوراخ كليد پس بزنم و تو راهرو را نگاه كنم، يكهو صداي گروهبان شهري مثل ترقه تو راهرو ميتركد:

- مادر قحبه ها!

با سربازها است. همه صداها مي افتد. صداي گروهبان شهري تو راهرو ميپيچد:

- كي به شما اجازه داد با زندانيا حرف بزنين؟

forums.Pichak.net

چشمم را به سوراخ کلید میچسبانم. گرده یکي از سربازها جلو سوراخ کلید را گرفته است.

- کي بهتون گفت که دور اینا جمع بشین؟ ... یالا بجاي خود!

سرباز، از جلوي سوراخ کلید کنار میرود. گروهبان شهري گوش یکي از نگهبانان را میگیرد و له میکند:

- همه سخنرانیا را فراموش کردین؟!

چهره سربازي که گوشش تو انگشتان شهري له میشود، توهم میرود و دهانش کج و کوله میشود و دندانهایش روهم مینشیند.

سرباز سفید رو جرئت میکند و به حرف مي آید:

- سرکار سر گروهبان ما تقصیر کار نیستیم. خودشون به حرف گرفتنمون!

- خفه!

و گوش سرباز را رها میکند و تند میراند بطرف نگهبان سفید رو و با صدائي پست که از غیظ میلرزد، میپرسد:

- خب! ... خودشون چي گفتن؟!

سرباز من و من میکند. کشیده ئي که به گونه اش کوبیده میشود، حرف را تو گلویش خفه میکند.

گروهبان شهري راه مي افتد:

- بیا دنبال من!... تو!

سربازي که به جاي نگهبان سفید رو آمده است، بلند قامت است و چارشانه. سري بزرگ دارد و چشمانش به چشمان فیل مي ماند. تنگ و کوچک است.

گروهبان شهري که تا شانه اش نمیرسد، رو در رویش مي ایستد و میگوید:

- پست تو، همین در! ... فقط همین در!

و به در اتاق اشاره میکند و ادامه میدهد:

- نه خودت باید نفس بکشي و نه این جاني ها!

سرباز لبهایش را روهم فشار میدهد و سرش را خم میکند.

- زبانت لال و گوشت کر!

forums.Pichak.net

شهري يكهو ميراند بطرف در اتاق. دراز ميكشم كنار ملک

- شهري داره مياد!

تا بچه ها سيگارشان را خاموش كنند، گروهبان شهري در اتاق را باز مينند. سرتاسر اتاق دود سيگار موج ميزند. لبخند تلخي به لبان شهري مينشيند و مثل سگ هاري كه دمش را لاي پايش جمع ميكند و آماده

مله می شود، از لای دندانها، آرام می غرد ـ اروای عمه هاتون همه خوابیدین!

نفسی از کسی در نمی آید. می دانیم که حرف زدن همان و حمام و شلاق و دستبند قپانی همان.

شهری، هر کاری که دلش بخواهد می کند. خودش تصمیم می گیرد، خودش اجرا می کند و بعد هم، اگر میلش کشید، گزارش می دهد.

دستهایش را به کمر می زند و می گوید

ـ مگه قرار نبود بخوابین؟!

جیب شلوار شهری پف کرده است. پنجه اش از رو کمر سر میخورد و رو پف جیب شلوار می گردد و بازی می کند.

ـ این دفه، هیچ! ... اما اگه برگردم و ببینم دود سیگار هست و یا هنوز بیدارین، حسابتون با اینه!

و شلاق را از جیب بیرون می کشد و تکانش میدهد. شلاق تو هوا پیچ و تاب میخورد

ـ بهتره عاقل باشین!

و از اتاق می زند بیرون و در را می بندد.

نفس هامان رها می شود. نامرد، اگر خریتش گل کند، می تواند یک دسته سرباز با دگنگ راه بیندازد و بیاید تو اتاق و در را ببندد و تو چاردیواری مثل شلتوک بکوبدمان. صدای پای گروهبان شهری، ته راهرو خفه می شود. دوباره می نشینیم و خودمان را تو پتو می پیچیم. هوا سرد است. حالا، همه جا ساکت است. گاهی صدای سوت ممتدی تو هوا تیر می کشد و فضای سرد محوطهٔ پادگان را مثل شیشه خط می اندازد. ناگهان صدای بم و خوش اهنگ سروان محقق به جانما آشوب پی ریزد

« برخیز! ای داغ لهنت خورده»

« دنیای فقر و بندگی »

«جوشیده خاطر مارا برده»

« به چنگ مرگ و زندگی »

forums.Pichak.net

صدای سرباز « فیل چشم » از بیخ گلو بر می خیزد. حرف زدنش زیر و بم ندارد یکهو است. انگار دو خشت خام بهم کوبیده می شود.

ـ آواز خواندن ممنوع!

صدای سرهنگ مبشری است

ـ چرا؟

ـ چرا نداره!

حالا، صدای سرهنگ افشار است که آرام حرف میزند

ـ چه کسی گفته نباید آواز خواند؟

« پق پق» یک هوای سرهنگ بلند قامت است که تو گلویش غلت می زند و بیرون می ریزد.

ـ من میگم که همه باید ساکت باشن!

حرفها ، در هم می شود

ـ خواندن جرم نیست!

ـ هست!

ـ کی دستور داده؟

ـ این حرفا کدومه؟

ـ بخون!

ـ ساکت!

ـ اصلا نباید...

ـ هی، با تو هستم!

از سوراخ کلید نگاه می کنم. سرباز فیل چشم هر دو مشتش را گره می کند و بالا می اوردو به پیشانی تنگش که کرک سیاه نشسته است چین می افتد و دهانش چنان باز می شود که ته حلقش پیداست

ـ هیچکس حق نداره بخونه!

دوباره صداها در هم میشود. حرفها، بریده بریده و نا تمام است

ـ حق نداری که...

forums.Pichak.net

ـ چه کسی اینو گفته... !

ـ اوهوی سرباز، با تو هستم ...!

ـ آواز خواندن قدغنه...!

ـ چرا... سرگروهبان شهری...

سرباز فیل چشم هر دو مشتش را به در می کوبد و فریاد می کشد

ـ ساکت!

صداها می افتد. سرباز فیل چشم جلو می رود. گرم بازوهایش به کندۀ درخت می ماند. اگر فشار بدهد، آستین پاره می شود. گردنش را تبر نمی زند. باز انگار که دو خشت کلفت خام، بهم کوبیده می شود و مشتش تو هوا می گردد

ـ ئی دستور منه! به شهری م کاری ندارم. آواز خواندن قدهنه. با هیچ کس م شوخی ندارم!

و با مشت، محکم به پیشانی خودش می کوبد.

گروهبان نگهبان، از اتاق نگهبانی میزند بیرون و می آید تو راهرو. دهانش پر است. جویده حرف میزند. رو می کند به سرباز فیل چشم

ـ نمیذارین یه لقمه شام بخوریم؟

سرباز فیلم چشم باد به گلو می اندازد و می گوید

ـ آ‹از می خونن!

ـ شنیدم!

ـ نباید بخونن... سرکار شهری گفت!

گروهبان، لقمه را قورت می دهد. قاکتش از سرباز فیلم چشم دست کمی ندارد.

ـ مسئولیت نگهبانی اینجا با منه!

ـ ولی ...

گروهبان نگهبان، صدایش را کلفت می کند

ـ همین که گفتم!

سرباز فیلم چشم پاها را جفت می کند. گروهبان نگهبان ادامه می دهد

ـ تو هم ، با اجازۀ من اومدی اینجا !

forums.Pichak.net

ـ بله سرکار!

گروهبان نگهبان می رود. سرباز فیل چشم بر می گردد به طرف در. زیر لب غر میزند. خوب نگاهش می کنم. قامت بلندش و پیشانی تنگش و راه رفتنش به نظرم آشنا می آید. گمان کنم یکی از آن دو سرباز همقد و قواره است که احسان را دراز کردند رو نیمکت. همانها که احسان را فلک کردند.

دوباره زمزمۀ سروان محقق بلند می شود

« بشنو ای جلاد! »

« و مپوشان چهره با دستان خوان آلود»

« می شناسندت بصد نقش و نشان مردم»

صدایش قوت می گیرد. دل را می لرزاند. انگار هر کلمه زیر بار سنگین خشم به غرشی بدل می شود که همه چیز را مثل طوفان در هم می پیچد

« می درخشد زیر برق چکمه های تو»

« لکه های خون دامنگیر»

« و به کوه و دشت پیچیدست»

« نام ننگین تو با هر مرده باد خلق کیفر خواه»

« و به جا مندست از خون شهیدان»

« بر سواد سنگفرش راه»

« نقش یک فریاد»

« ای جلاد !

ننگت باد»

ده دقیقه از ساعت 8 گذشته است. از شام خبری نشد. لابد حالا، استوار بازنشسته، با یچه هایش، شمشان را هم خورده اند. هیچکداممان دلمان نمیخواد که بخوابیم. حتی میل به دراز کشیدن هم نداریم. نگاه همه بچه ها پرسنده است. هنوز سر در نیاورده ایم که چرا افسران را آزاد گذاشه اند دور همدیگر بنشینند و حرف بزنند و شطرنج بازی کنند و اواز بخواندد. روز های دیگر، گاهی که نگهبانان بد قلق بودند ـ حتی حق نداشتند که از سوراخ در سلول، بیرون را نگاه کنند. خیلی کم اتفاق می افتاد که نگهبانان فرصت بدهند چند کلامی باشان حرف بزنیم

ـ سلام جناب سرهنگ

ـ سلام!

forums.Pichak.net

ـ حالتون چطوره؟

ـ خوب! شما چطورین؟

ـ ای

ـ چه خبر؟!

همین دو هفته قبل، بعد از شام که رفته بودم کنار دستشوئی اتاقمان، سرهنگ افشار هم بود. خم شده بود رو دستشوئی و دندانهایش را میشست. نگهبان ایستاده بود جلوی دستشوئی . انگار که عمدا خودش را به کر گوشی زده بود

ـ حالتان چطوره جناب سرهنگ؟

قد راست کرد و گردن افراخت و نگاه گیرایش را به نگاهم دوخت. یک لحظه در برق چشمانش سر در گم شدم

ـ تو!

صدای سرهنگ لرزانده بودم. یکهو از جا جسته بودم و خبردار ایستاده بودم

ـ چی گفتم؟

سردر گم بودم و به تته پته افتاده بودم

ـ من... جناب سرهنگ... داشتم شکل تخته را می کشیدم...

ابروان سیاه و پر پشت سرهنگ افشار تو هم رفته بود و خشک و عبوس گفته بود

ـ یک هفته باز داشت!

نگهبان جلو دستشوئی، خودشرا به نفهمی زده بود. تکیه داده بود به ستون و پیش پایش را نگاه می کرد

ـ حالتون چطوره جناب سرهنگ؟

ـ خوب!

نگهبان حباط خلوت برای مهندس سیف خبر آورده که تو دنیا سر و صدا راه افتاده است

ـ چه خبر؟!

ـ بگمونم محکومیت شماها سنگین نباشه

مثل همیشه لبخند زد و سرش را بالا گرفت و پرسید

ـ چرا اینطور فکر می کنی؟

forums.Pichak.net

ـ شنیده ام که تو دنیا، همه جا اعتراض شده. نمایندگی های سیاسی و سفارتخانه هامان را سنگباران کرده اند

بین ابروانش چین افتاد و حرف زدنش دلم را لرزاند

ـ این یه واقعیت که خونها باید ریخته بشه تا این ملت قیام کنه!

دلم از جا کنده شد. یکهو انگار خراب شدم. خرد شدم. احساس حقارت کردم. احساس کردم که هیچم!

نگهبان آمد تو. آرام گفت

ـ یکم زودتر... ممکنه شهری پیدا بشه!

اگر چشم شهری را دور می دیدیم و اگر نگهبانان فرصت می دادند، حال همدیگر را می پرسیدیم

ـ دیشب خوب خوابیدی جناب سروان؟

ـ هوم! بد نبود.

دو ـ سه شبی بود که تا دیروقت بیدار می ماندند. گاهی زمزمهٔ آوازشان بود که به سختی شنیده می شد، گاهی صدای سرفه شان بود و گاهی « تیک تیک» مرس بود که سکوت می کردیم و گوش می خواباندیم تا شاید پیامشان را

بگیریم.

به ساعت نگاه می کنم.هفده دقیقه از ده گذشته است.خارش گلویم بیشتر شده است.تبم افتاده است اما سرم سنگین است.شبهای دیگر ،ساعت نه که می شد،همه می خوابیدیم.این روزها،آنقدر می نشینیم که دیگر از نشستن عقمان می گیریم.روز هائی که از سی نفر کمتر بودیم،لااقل می توانستیم لابلای همدیگر راه باریکه ئی درست کنیم و به نوبت قدم بزنیم.اما از سی نفر که بیشتر شویم،حسرت قدم زدن به دلمان می ماند.باید چمباتمه بزنیم و اختلاط کنیم و یا اگر حوصله داشته باشیم،شطرنج بازکنیم.روزها، از نشستن ،تیره پشتمان چنان درد می گیرد و خون تو پاهامان چنان جمع می شود و روی پاهامان چنان ورم می کند که ناچاریم بلند شویم و سر پا بایستیم و در جا قدم بزنیم.

روز ها خیلی کند می گذرد.همه،حرفهامان را برای هم دیگر گفته ایم و خالی شده ایم.حتی شده است که یک مطلب را چند بار گفته باشیم.همیشه منتظریم تازه واردی پیدا شود که هم از بیرون خبردار شویم و هم برای چند روزی گفت و واگو داشته باشیم.تا سر و کله تازه وارد پیدا می شود و گوشه ئی کز می کند و تو خودش می رود ،زرندی باریک می شود و خودش را می کشد کنارش و چندک می زند

-سیگار می کشی رفیق؟!

زرندی، خودش سیگار می گیراند و تعارفش می کند

forums.Pichak.net

-چطوری رفیق؟

تازه وارد،نا باور به زرندی نگاه می کند.زرندی مظلوم می شود،گردنش را کج می کند،به سیگارش پک می زند و آهسته به حرف می آید.انگار که با خودش حرف می زند.

-بد جوریه که آدم تو یه چار دیواری ،ازتموم دنیا بی خبر باشه!

تازه وارد،بی اینکه حرفی بزند،زرندی را نگاه می کند و عقب می کشد و خودش را جمع و جور می کند

-بیا بگیر بکش...!

و نصفه سیگار را بطرفش دراز می رکند

-اینجا حتی،یه پک سیگارم غنیمته !

باز تازه وارد،زرندی را نا باورانه نگاه می کند و سیگار را نمی گیرد

-خیلی خب،نکش رفیق...ولی ،دو –سه روز دیگه،تو هم مثل من ، با یه پک پک سیگار قانع میشی !...حتی ،راضی میشی که وقتت را باشکار مگس بگذرونی !....با کش تنبون!

تازه وارد که احساس می کند زرندی مثل کنه بهش چسپیده است،به چهره یک یک بچه ها ،که همه زیر چشمی مواظب کار های زرندی هستند نگاه می کند

-بیرون چه خبر؟!

تازه وارد،نرم نرمک به حرف می آید

-هیچ!

زرندی به سیگار پک می زند و نفسی تازه می کند و یکهو، حرف را می گرداند و از تازه وارد می پرسد

-حالا دلت می خواس ازاد باشی و برا خودت تو اسلامبول قدم بزنی و هیچ فکر خیالی نداشته باشی؟!

تازه وارد که از سوال زرندی تعجب می کند،جابجا می شود و به زرندی نگاه می کند و چیزی نمی گوید

-نه،...اینو جدی می گم !...باور کن رفیق جدی می گم .دلت می خواد حالا مثلا تو لاله زار باشی و سلانه سلانه قدم بزنی و سیر و سیاحت کنی و اگه دلت م خواست دخترای خوشگل و دید بزنی؟!

تازه وارد از حرفهای زرمدی سر در گم می شود و لام تا کام نمی گوید.باز،زرندی،خونسرد،پر حوصله و با گردن کج حرف می زند

forums.Pichak.net

- چرا سکوت کردی رفیق؟!...چرا هیچی نمی گی ؟

گاهی تازه وارد ،برای اینکه شر زرندی را از سر خود کوتاه کند با دلخوری به حرف می آید

- بابا تو هم دل خوشی داری !

حالا،زرندی می داند که تازه وارد را به دام انداخته است و خواهی نخواهی به حرف آمده است.اینست که به حرف زدنش رنگ دلسوزی می دهد و می گوید

- می دونی که فرض محال،محال نیست!...حالا،اگر مثلا تو خیابان تخت جمشید بودی و فی المثل با نامزدت ملاقات داشتی،مگر کجای دنیا بهم می خورد؟!

نگاه تازه وارد زار می زند که هزار فکر وخیال تو ذهنش قاطی هم شده است و از دست زرندی کلافه شده است .

زرندی،تازه وارد را رها نمی کند.حالا ،کم کم،همه آماده شده ایم و نفس ها را تو سینه حبس کرده ایم

نگفتی رفیق . واقعا دلت نمیخواد که حالا با به خوش قد و قامت و خوش چشم و ابرو و خوش ...!

که تازه وارد لبخند میزند و می آید تو حرف زرندی

_ عجب دل خوشی داری بابا!

_ خیلی خب ، خیلی خب ...! زن و دختر و این حرفا ، نه !... واقعا دلت نمیخواد آزاد باشی و ...

تازه وارد گاهی دیر به حرف می آید ولی زرندی تا به حرفش نیاورد ، دست از سرش بر نمیدارد

_ ... آزاد باشی برا خودت تو خیابونا قدم بزنی و اگرم خسته شدی یه جائئ بشینی و یه قهوه ترک ...!

وتازه وارد برای اینکه از سماجت زرندی خلاص شود ، قبول میکند و به حرف می آید.

_ خیلی خب بابا ...دلم میخواد...!

که یکهو ، همه با هم ، نفس هامان رها میشود و فریاد میزنیم

_ هی ، یه !

و خنده میترکد و تازه وارد از غریبی رها میشود و حرفها ، شروع میشود تا یکی _ دو روز دیگه باز برای گفتن و شنیدن ، حرف داریم.

به ساعت یازده چیزی نمانده است . هنوز همه بچه ها بیدارند . همه سکوت کرده اند . همه ، منتظر حادثه ئئ هستند که باید اتفاق بیفتد .نگاه ها به هم گره میخورد، از هم رها میشود، دور اتاق میگردد و سرگردان میشود . بعضی از بچه ها چنان سکوت کرده اند که انگار تمام عمرشان

forums.Pichak.net

حرف نزده اند و بعضی ها ، بی اینکه حتی مژه بزنند ، چنان رو به رو را نگاه میکنند که انگار چشمشان نمیبیند .

مهندس سیف گوشه اتاق کز کرده است . سرگرد ستایش کنارش نشسته است . نفس مهندس سیف رها میشود.انگار آه میکشد . تو راهرو ساکت است .حتی صدای قدم زدن گاه و بیگاه نگهبانان هم خفه شده است .به دیوار تکیه میدهم و سیگاری می گیرانم .هزار جور فکر و خیال به ذهنم هجوم آورده است . به یک یک بچه ها نگاه میکنم. انگار که همه ، همین حال را دارند .چند تائئ همین طور چنباتمه نشسته اند ، پینکی میروند . گردنشان لق میخورد، سرشان سنگین میشود و به یک طرف می افتد .بعضی یکهو میجهند و چشمشان را باز میکنند و بعضی با گردن یک وری چرت میزنند.یعقوب کنارم نشسته است . چانه اش افتاده است رو سینه اش. سیف به دیوار تکیه داده است و دیوار رو به رو را نگاه میکند . حسن و عطا ، وسط اتاق نشسته اند . پشت به پشت هم داده اند و زانو ها را تو بغل گرفته اند . عطا ، پیشانی اش را گذاشته است رو شانه اش .پس گردن حسن خم میشود .انگار چرت میزند. یکهو ، سرش پائین می افتد و تکان میخورد و سرش را بالا میگیرد و اطراف را نگاه میکند . کاظم و کمال ، نشسته اند پای دیوار رو به رو .شانه ها و سر ها را به همدیگر تکیه داده اند .چشمهای کمال رو هم است .رحمت و ملک ، جلو در اتاق ، کتابی خوابیده اند . زرندی و بهرام دور تر از کاظم ، پشت به پشت همدیگر داده اند . اسلام تو سه کنج اتاق کز کرده است . رنگش عین گچ دیوار است و چشمان سیاهش برق میزند .سی و سه _ چهار نفریم .چند تا ئئ دراز کشیده اند و مثل خشت ، کنار همدیگر ردیف شده اند .صدای خفه سیف ، کند و سنگین ، تو سکوت اتاق ، مثل ضربه پتک به سر و روی همه کوبیده میشود

_ فکر نمیکنین که امشب ، شب آخرشون باشه ؟!

صدا ، تو گلوی یکی از بچه ها گره میخورد

_ اعدام ؟!

یکهو جا میخورم . همه بچه ها تکان میخورند . همه چشم ها به طرف مهندس سیف برمیگردد .مهندس سیف عجب سر بزرگی دارد .اصلا به تنه اش نمی آید .حتی به صورتش هم نمیخورد .چانه اش باریک است . گونه هایش استخوانی است و کوچک . کاسه سرش از شقیقه ها ، یکهو ، بی هوا بزرگ میشود . چشمهایش درشت است. مثل چشمهای اسب .

مهندس سیف دارد نگاهم میکند .سایه مژه های بلندش افتاده است زیر کاسه چشمانش .نور چراغ از بالا به پیشانی اش میتابد . پیشانی اش برق میزند انگار _ تو این هوای سرد _ عرق کرده است .هنوز دارد نگاهم میکند . نگاه کردنش سنگین است . انگار باید چیزی بگویم . جرئت نمیکنم . صدا ، تو گلویم خفه میشود . تقلا میکنم تا حرف از دهانم بیرون بزند .

_ نه !....این خیلی دردناکه !...نه !...چطور مگه ؟!

اما ، ته دلم حس میکنم ه حرف مهندس سیف بی ربط نیست .

forums.Pichak.net

همه بچه ها گردن کشیده اند و به محمد سیف نگاه میکنند . انگار هیچکس خواب نبوده است .انگار همه دراز کشیده بودند .و یا چشمهارا رو هم گذاشته بودند که کسی باشان حرف نزند و فکر کنند . انگار همه ، خواب مصلحتی بودند .

عطا زیر لب می غرد .

_ شاید هم !...

حسن ، سر برگردانده است و با دهان نیمه باز به عطا نگاه میکند نفس اسلام ، رها میشود .انگار ساعت هاست که نفس تو سیته اش گره خورده است . حرف زدنش مثل چینی ترک خورده ، جلا ندارد .

_ یعنی ممکنه ؟!

تا حالا ، دلهامان متلاطم بود و تقلا میکردیم که چهره هامان آرام باشد .اما حالا ، با حرف سیف ، چیزی را که گم کرده بودیم و به دنبالش سر در گم بودیم ، پیدا کرده ایم .

_ آخرین شب افسران!

تلاطم ، از دلهامان به چهره هامان میریزد و چشمهامان را پر میکند .

صدای رحمت ناباور است . صدایش لرزه دارد .

_ نه! نه! نه! ...! این غیر ممکنه !

دلم از جا کنده میشود . انگار که میگوید .

_ بله !

صدای رحمت عین بادکنک باد میشود و بزرگ میشود و حجم اتاق را پر میکند و یکهو میترکد و صدا ها درهم میشود و مثل ضربه ، کاسه سرم را میکوبد .

_ بله !

_ بله !...اعدام !

_ شب آخر !

_ آخرین شب !

ته سیگار را تو انگشتانم له میکنم . سر انگشتهایم میسوزد . فوتشان میکنم و بی اختیار سیگاری دیگر می گیرانم و با خودم زمزمه میکنم

_ واقعا شب آخرشونه ؟!

واگر شب آخرشان باشد ... اگر ... !

forums.Pichak.net

فردا که آفتاب سر بزند دیگر راه رفتن چابک و سرشار از زندگی سرهنگ سیامک را نخواهم دید

_ سلام جناب سرهنگ !

_ سلام ، حالتون چطوره ؟

_ ای ، نفس میکشم

چشمان درشت سرهنگ سیامک برق میزند

_ نفس میکشی ؟!.... فریاد بکش !

از همه مسن تر است ، اما از همه پر جنب و جوش تر است

چرا دلتنگی؟. . . شاد باش ،محکم باش.شماها مرخص میشید . . . اما یادتون باشه . . .

سرزنده و با لبخندی به لب حرف می زند.

_ . . .یادتون باشه که اینجا چه جهنمیه!. . . برا همه بگید.به همه بگید. همه باید بدونن آنچه که حقیقت داره، اینه که ما،همه، به کشور خدمت کرده ایم. آنچه که حقیقت داره،اینه که ما،همه ،سعادت وسربلمدی مملکت را می خواهیم.مبارزه ما در راه بدست آوردن آزادی،شرف،رفاه و حیثیت همه مردم کشور بوده . . .

یک لحظه چشم نگهبان را دور دیده است.یکریز حرف میزند.

_محکم باش.شاد باش!. . . شما مرخص میشید،اما یادتون باشه به همه بگید که ما ،با افتخار و سربلندی شهادت را استقبال می کنیم.

فردا اگر سر بزند، دیگرنگاه گیرای سرهنگ افشار را نخواهم دید .قامت بلند واستوار و تسلیم ناپذیر و نگاه مهربان سرگرد وکیلی را نخواهم دید.چهره نجیب ستوان واله،حرکات مطمئن ستوان یونسی و خنده دلنشین مهندس مرتضی را نخواهم دید.

_فردا . . . قبل از آفتاب!

بغض دارد خفه ام می کند.

آفتاب که سر بزند،زندگی سرهنگ مبشری با آن همه دلاوری و استقامت به پایان رسیده است.زندگی سروان محقق، مردی که همه ایمان است وشجاعت ،مثل چراغی که در گذرگاه طوفان باشد،خاموش می شود.گلوله ، سینه سروان کلانی را خواهد درید. قامت سرگرد بهنیا به خون خواهد نشست و نام سروان مهدیان قصه خواهد شد.نه ! . . .سرم دارد می ترکد.حالا دارد حالی ام می شود که چرا بعد از ناهار،بهشان فرصت دادند تا با کسانشان دیدار کنند.

ظهر که گذشت،جلود در پادگان پشت نرده آهنی،شلوغ شد.همه، قاطی هم بودند.از پنجره اتاق تا در پهن پادگان ،سیصد ذرع بیشتر است.

forums.Pichak.net

چشمانم را ریز کردم تا بردشان بیشتر شود.زنها،مردها و بچه ها،همه با هم،پشت میله ها ازدحام کرده بودند. سرو صدایشان از دور شنیده می شد.یک لحظه چشمانم را روی هم گذاشتم تا به طرح قامت آدم هایی که تو هم وول می خورند فکر کنم. چهره همه،از دور مثل هم بود.قامت میانه آن مرد به پدرم می ماند،اما چرا می لنگد؟ . . .پایش چه صدمه ای دیده است؟ . . . شاید برادر سرهنگ سیامک باشد . . . و آن زن؟ . . . نکند که خواهرم باشد یا نامزد ستوان واله و یا . . . چشم هایم را باز کردم. همه درهم بودند. توده ای از آدم.جماعتی انبوه. از پیر و جوان ،زن و مرد و دختر وپسر و همه، کسان ما.کسان زندانیان زندان عمومی و کسان زندانیان سلول های انفرادی ، بی آنکه بدانیم کدامیک چه کس است و کسان ما کدامند.

صدای جمعیت هر لحظه بیشتر می شد.سروان جانب از دفتر کارش بیرون زد.سربازان مسلح از جلوی در پادگام عقب نشستند.نگهبان،زنجیر را باز کزد.جماعت صف کشید و بعد،دسته های چند نفری،زن و مردو کودک،پشت سرهم آمدند تو.

همراه هر دسته یک سرباز بود.آمدند به طرف در بازداشتگاه. از میدان دیدم بیرون رفتند. گونه چپم را چسباندم به میله های پنجره و تو زاویه تنگ دیدگاهم، در میان جمعیتی که دور افسر حلقه زده بودند،توانستم سرهنگ افشار را ببینم که بازوان کوچک دختر خردسالش را گرفت و از زمین بلندش کرد و به سینه چسباندش.

دیدار بعدازظهر،با همه شلوغی و با همه سروصداهایی که داشت،نتوانسته بود به صرافتمان بندازد که ممکن است دیدار آخرشان باشد و حالا که چیزی به نیمه شب نمانده است،انگار که حرف مهندس سیف،یکهو چشم همه بچه ها را باز می کند.

_آخرین شب!

سیگارم را خاموش میکنم و تکیه می دهم به دیوار زیر پنجره.مژه هایم رو هم می رود. تو اتاق ساکت است.تو محوطه ساکت است.از تو راهرو صدائی نمی آید.

از سی نفر بیشتریم.چشمان همه بسته است اما هیچ کس خواب نیست. گاهی، نفسی تو گلو می شکند. گاهی کسی آه می کشد و گاهی، کلامی که راه نفس را بسته است، از دهان کسی بیرون می آید و مثل کبوتر تیر خورده ای به دیوار های اتاق سر می کوبد تا جان بدهد و آرام شود.

حالا دیگر همه یقین کرده ایم که آن چه نباید اتفاق افتد،فردا،وقتی که

هنوز افتاب سر نزده است,در تاریک روشن بامداد,اتفاق خواهد افتاد.

صدای خفه و محتاطانه مهندس سیف به گوشم مینشیند

_اگه اعدام سیاسی سنت بشه!

تبم تند شده است

_اگه سنت بشه!

forums.Pichak.net

انگار خوابم.انگار تو اغما هستم.انگار صدای مهندس سیف از فرسنگها دور می اید

_اگه اعدام...

صدا تو فضا تهی رها می شود و معلق می شود.صدای مهندس سیف غریبه است

_اگه سنت بشه!

صدای غریبه حجم می گیرد, شکل میگیرد و دور خودش می گردد.

کلمات صاف است.صیقلی است,تراش خورده و پرطنین است.صدا دور خودش می گردد,در خودش منعکس میشود, تو فضای خالی اتاق ورم میکند و همه جا را پر میکند.انگار که مهندس سیف سرش را فرو کرده تو کاسه مات بزرگی,به بزرگی تمام اتاق و به بزرگی تمام محوطه پادگان و فریاد میزند:

_اعدام سیاسی!

با کلمات در هم می شوم.با کلمات تو فضا سرگردان میشوم و ورم میکنم و همه جا را پر میکنم..."اعدام سیاسی!"...کلمات,مثل دانه های تسبیح که رشته اش پاره شود,از هم پاره میشوند و سرگردان میشوند.حالا,صدای رگبار مسلسل است.حالا,صدای درهم پای سربازانی است که با شتابان می دوند.کسی فرمان میدهد,هزاران سرباز و همه با هم فریاد میکشند.کسی دنبالم میکند,از وحشت خیس عرق شده ام.دارم قبض روح میشوم.انگار به زمین میخکوب شده ام.پایم تکان نمیخورد.دستم به سنگینی سرب شده است.هزاران چشم خونی,هزاران چشم تنها هر کدام عینهو یک کاسه خون,در فضا سرگردان است.چشمها,همه بال دارند.مثل شب پره در هم وول میخورند.قهقهه میزنند و منفجر میشوند و همه جا را رنگ خون میزنند و خون مثل دریا موج برمیدارد و مهندس سیف حرف میزند.سرش یکهو بزرگ میشود و کل اتاق را پر میکند.دهانش باز و بسته میشود.عینهو نهنگ صید شده ئی که روی ماسه های داغ ساحل افتاده باشد و نفس های اخرش را بکشد ,دهانش نیمه باز میماند و هوا را می بلهد.حالا ,مهندس سیف حرف میزند.یکهو,کلمات, مثل رگبار مسسل از دهانش بیرون میریزد:

"اگه سنت بشه!...اگه اعدام سیاسی سنت بشه!..."

کلملت مثل فشفشه تو فضا رها میشوند و میترکند"ضربه دهل,زیر پای چپ...اعدام سیاسی...سنت...اعدام...سنت...اعد ام...اعدام..."یکهو تکان میخورم.خیس عرق شده ام.به ساعت نگاه میکنم.چیزی به 3 بامداد نمانده است.شقیقه هایم, گردنم و گونه هایم مثل کوره میسوزد.بچه ها,یا دراز کشیده اند یا چمباتمه زده اند.نبضم را میگیرم.تند میزند.صدای قلبم را میشنوم.انگار چندتایئ از بچه ها خواب هستند یا چشمها را روهم گذاشته اند.همین طور که به دیوار زیر پنجره تکیه داده بودم دو- سه ساعتی خواب رفته بودم.خواب که نه!نوعی اغما.خودم را بالا میکشم و از لای لته های پنجره بیرون را نگاه میکنم.هیچکس نیست.صدای شرشر جوی اب یکنواخت است.جلوی پاسدارخانه و در ورودی پادگان,مثل روز, روشن است.چند نور افکن بزرگ,جا به جا, روی پایه های بلند نشسته اند و نورشان درهم شده است و هیچ زاویه تاریکی نیست.دو سرباز, دو طرف پادگان ایستاده اند و تفنگ ها را رو دست گرفته اند.تمام پنجره های ساختمان

پاسدارخانه ودفتر زندان پادگان روشن است.نرمه بادی از لای درزهای پنجره تو میزند و رو عرق پیشانی ام کشیده میشود و تنم میلرزد.یک لحظه سرما به جانم مینشیند.به دیوار تکیه میدهم و دست هایم را روی سینه گره میزنم و پنجه هایم را زیر بغلم فشار میدهم.صدای اتوموبیلی که از دور می اید به گوشم مینشیند.صدا,لحظه به لحظه نزدیکتر میشود.سر بر میگردانم و باز از لای درز های پنجره بیرون را نگاه میکنم.چراغهای اتوموبیل سیاه رنگی که تازه مقابل دفتر سروان جانب متوقف شده است,خاموش میشود.راننده اتوموبیل جست میزند پایین و جلو اتوموبیل دور میزند و در را باز میکند.راننده لباس نظامی پوشیده است.نظامی میانه قامتی که کلاهش را به دست دارد,از اتوموبیل میزند بیرون و کلاهش را به سر میگذارد.نظامی میانه قامت واکسیل بند بسته و نشانهای روی سینه اش زیر نور پرتوان نورافکن رنگ به رنگ است.سروان جانب, از اتاق زده است بیرون و مثل چوب خشک,خبردار ایستاده است و تکان نمیخورد.هنوز نظامی میانه قامت به سمت دفتر سروان جانب راه نیتاد ه است که دو اتوموبیل سیاه رنگ دیگر,پی در پی وارد پادگان میشود و از هر اتوموبیل دو- سه نفر بیرون میزنند.سر بر میگردانم تا بچه ها را صدا کنم.تردید دارم.کامم بدجوری تلخ است.انگار زهر هلاهل خورده ام.سیگاری اتش میزنم.بوی توتون سوخته دماغم را پر میکند.دو- سه پک پشت سر هم میزنم.مهندس سیف همانطور که تکیه داده است بال چشمانش را تکان میدهد و نگاهم میکند.یک لحظه نگاهمان به هم پیوند میخورد.دوباره, از درز پنجره, بیرون را نگاه میکنم.تا حالا, هرگز اتفاق نیفتاده بود که این وقت شب, اتوموبیل سواری تو پادگان بیاید.تنها ماشین اصغر دلال بود که زیر پای سرگرد زیبنده بود و وقت و بی وقت تو محوطه پادگان میگشت و کفر اصغر دلال را بالا می اورد.

_نامرد!...انگار لیره احمد شاهی بهاش داده!....

و حالا ساعت سه بامداد روز بیست و هفتم ماه اول پاییز, سه اتوموبیل سواری سیاه رنگ ,مقابل دفتر پادگان زندان رج زده است.

انقدر همه چیز به سرعت میگذرد,انقدر همه چیز غیر عادی و غریبه ایت,انقدر سرگردان شده ام و انقدر ذهنم اشفته است که کم مانده است به سرم بزند.دلم میخواهد فریاد بکشم.دلم میخواهد کسی باشد و محکم بزنم تو گوشش.دلم میخواهد کسی باشد و بغلش کنم و سرم را بگذارم رو سینه اش و زار زار گریه کنم.بدجوری تحملم کم شده است.به گونه ام دست میکشم.داغ داغ است.

نگاهم به اتوموبیلهاست که نظامی میانه قامت از دفتر سروان جانب بیرون میزند.پشت سرش نظامی دیگری است که لاغر اندام و بلند قامت است.بعد, مرد عبا پوشی که عمامه بزرگش زیر برق نورافکن,مثل برف میدخشد.سروان جانب عجولانه از اتاق بیرون میزند و دوان دوان خودش را به نظامی ها میرساند که حالا به طرف بازداشتگاه می ایند.نزدیکتر که میشوند میشناسمشان.نظامی میانه قامت,رییس فرمانداری نظامی است.سبیل نازکی پشت لبش نشسنته است.گونه هایش برق میزنند.کلاه نظامی را تا روی ابرو ها پایین کشیده است و لبخند کمرنگی,لبانش را از هم باز کرده است.نظامی لاغز اندام دادستان ارتش است.به طرف در پادگان نگاه میکنم مقابل دفتر رییس زندان پادگان, سه مرد با هم اختلاط میکنند.یکی شان کوتاه است و پهن.بلوز پشمی حنایی رنگ و شلوار سیاه پوشیده و تسمه دوربین عکاسی را رو شانه انداخته و عجولانه جیب های شلوارش را میگردد.دوتای دیگر,گرم گفتوگو هستند.دستهایشان را تکان

میدهند و خم و راست میشوند.هر دوتاشان رخت خاکستری به تن دارند.گروهبان ساقی دستهایش را به کمر زده است و کنارشان ایستاده است و اطراف را نگاه میکند.

ناگهان از تو پاسدارخانه یک دسته سرباز مسلح بیرون میزند

_یک,دو!

صدای پای سرباز ها,هماهنگ است.به طرف باشگاه میروند.دسته دوم سرباز ها , با مسلسل های سبک بطرف بازداشتگاه می آیند.

تا به رییس فرمانداری نظامی و دادستان ارتش نگاه میکنم,یکهو تمام محوطه پادگان پر میشود سرباز مسلح و همه بی حرکت , پاها را از هم باز گذاشته اند و اسلحه را رو دست گرفته اند و تکان نمیخورند.

رییس فرماندار نظامی و دادستان ارتش از میدان دیدم بیرون میروند.بی اراده شروع میکنم به شمردن سربازها.از کنار در ورودی پادگان تا ضلع غربی باشگاه و از جنب شمالی باشگاه تا زمین گسترده پیش روی ساختمان حمام و از غرب پادگان که ردیف درختان سپیدار و زبان گنجشک نشسته است تا جنوب بازداشتگاه که بعد, قوس برمیدارد و میرود بطرف برجهای نگهبانی, یکصد و یازده سرباز مسلح,سرجای خود میخکوب شده اند.

نگاهم را از درز پنجره میگیرم و به مهندس سیف اشاره میکنم.مهندس سیف سر تکان میدهد.صدایم لرزه دارد

_تموم پادگان,پر شده سرباز مسلح!

انگار که همه منتظر همین بوده اند.همه تکان میخورند و چشم به دهانم میدوزند:

_سرباز مسلح؟!

نفس میکشم

_بختیار هم بود!

مهندس سیف تکان میخورد که بیاید بطرف پنجره

_رییس فرمانداری نظامی؟!

چشمم را روهم میگذارم و ارام میگویم

_ازموده هم بود.با یه آخوند!

مهندس سیف وا میرود.مینشیند سر جایش.سرگرد ستایش,انگار که با خودش حرف میزند,زیر لب میگوید

_آخوند؟!

forums.Pichak.net

سر تکان میدهم.

سرگرد ستایش, زمزمه میکند

_قاضی عسکر!

همه,بهت زده به همدیگر نگاه میکنیم.حالا,همه بچه ها, رو پتوها نشسته اند و سکوت کرده اند.انگار هیچکس جرات حرف زدن ندارد.باز از درز پنجره بیرون را نگاه میکنم.باد افتاده است تو پرچم سر در پادگان و میلرزاندش سرشاخه ها میلرزند.برگهای زرد تک تک تو هوا چرخ میزنند و آرام به زمین مینشینند و همراه باد کشیده میشوند و خش خش میکنند.ناگهان صدای پای کسانی تو راهرو میپیچد.همه با هم از جا بلند میشویم و هجوم میبریم بطرف در اتاق و بهمدیگر فشرده میشویم.نصف اتاق خالی میشود صدای پا و صدای حرف زدن تو راهرو قاطی هم شده است.حالا صدای خشک کلید است که تو قفل میگردد و صدای زبانه قفل است که جیرجیر میکند و عقب مینشیند.کاظم چشمش را به سوراخ کلید چسبانده است و تو راهرو را نگاه میکند و همه بچه ها پشت سر کاظم بهم فشرده شده اند.صدای خفه کاظم تو اتاق پرپر میزند.

-دارن ...در سلولها را ... باز ... میکنن.

نصف شب که گذشته بود دوباره از هم جداشان کرده بودند و در سلولها را بسته بودند.

یکی از بچه ها قلاب میگیرد و حسن خودش را بالا میکشد و پیشانی اش را به کتبیه در میچسباند و از درز بین چارچوب و لنگه در تو راهرو را نگاه میکند.صدای ماشین می آید جلو پنجره کسی نیست.جست میزنم و از لای لته های پنجره تو محوطه را نگاه میکنم .دو آمبولانس پشت سر هم نیم چرخی میزنند و جلو در بازداشتگاه ترمز میکنند و لاستیکهایشان رو ماسه سر میخورد و متوقف میشوند.اعداد شماره آمبولانسها مثل کنه سیاه میچسبند 1 2 2 2 و 2 2 2 2 .چشمم به نیمرخ گوشتالوی راننده آمبولانس است که یک دسته سرباز همراه استوار کوتاه قامت گرفته ئی که سبیلش به دسته جارو میماند از تو ساختمان باشگاه بیرون میزنند صدای پیر استوار از بن گلو برمیخیزد:اک ...ئو ...اک ...ئو ...!

پای سربازها هم آهنگ است.قنداق تفنگ برنو تو کف دستشان است و لوله تفنگ روی شانه هایشان نشسته است.

-دسته ...براست ...رو !

پای چپ سربازها محکم به زمین کوبیده میشود و کج میکنند بطرف حمام.سرگرد زیبنده پشت سر سربازها از ساختمان باشگاه بیرون میزند و با قدمهای بلند به دنبالشان کشیده میشود.به صف سربازها نگاه میکنم تا از میدان دیدم بیرون میروند.میدان تیر پشت حمام است.یک چاردیواری دنگال است به درازای یک صد ذرع و پهنای سی- چهل ذرع با ده-دوازه نشانه تیر که به دیوار چسبیده اند.

صدای کاظم نگاهم را از پنجره میگیرد:اومدن بیرون

یکی از بچه ها میپرسد:کجا میرن؟

forums.Pichak.net

-اتاق افسر نگهبان

اتاق افسر نگهبان کنار در ورودی بازداشتگاه است.پنجره را رها میکنم و برمیگردم بطرف در اتاق و پشت سربچه ها می ایستم.

بچه ها همه بهم چسبیده اند و گردن کشیده اند.سرگرد ستایش از همه بلندتر است.بین دو ابرویش گود افتاده است و لبهایش روی هم نشسته است چشمم می افتد به اسلام که از همه کنار کشیده است و تو سه کنج اتاق گرده اش را به دیوار چسبانده است و لبهایش میلرزد.انگار چیزی زیر لب زمزمه میکند.انگار ورد میخواند.رنگ اسلام عین گچ دیوار سفید شده است.میخواهم بروم بطرفش که صدای حسن سرجا میخکوبم میکند.

-سرهنگ مبشری رفت!

عطا میپرسد:دیگه کی؟

-مهندس مرتضی!

حسن جابجا میشود کم مانده است پرت شود.سرگرد ستایش از بالای سر همه دستش را زیر تنه حسن ستون میکند.کاظم میگوید:سرهنگ افشار و سرهنگ سیامکم رفتن!

میروم بطرف اسلام مچ دستش را میگیرم.یخ کرده است.صدای حسن تو اتاق پرپر میزند.میگوید که سروان محقق از سلول زد بیرون.سرگرد وکیلی رفت بطرف اتاق افسر نگهبان.

-چته اسلام؟!

حرف نمیزند لبانش میلرزد.سرش رو گردن میگردد و با نگاه به دنبال رد حرفهایی کشیده میشود که از دهان کاظم و حسن بیرون میزند.

-سروان کلالی

-دیگه؟!

-سرگرد بهنیا

حسن دارد پرت میشود.سرگرد ستایش حسن را از رو هوا میگیرد

راهرو ساکت می شود. بچه ها، عقب می کشند. کاظم قد راست می کند. با ناخن جوش های پیشانی اش را خراش می دهد.

بچه ها، مثل کلاف، از هم باز می شوند. دستم به کاظم می رسد. بازویش را می گیم و ازش می پرسم

_سروان مهدیان؟

کاظم، نگاهش را به زمین می دوزد. رو پیشانی اش لکه های خون تازه، سرخی می زند.رنگش سفید شده است

_واله چی؟...ستوان واله؟!

مژه های سرخ رنگ کاظم تکان می خورد و نگاهم می کند و با لبان بسته، سر تکان می دهد.

به پیشانی ام عرق نشسته است. تو راهرو و تو اتاق چنان ساکت شده است که انگار همه جا خاک مرگ پاشیده اند. رو یه پنجره زانو می زنم و ارنجهایم را می گذارم کف پنجره و چشمم را می چسبانم به درز نیمدر و بیرون را نگاه می کنم. هنوز عکاس کوتاه قامت که بلوز پشمی حنائی زنگی پوشیده و خبرنگاران خاکستری پوش، مقابل دفتر رئیس زندان پادگان گرم گفتگو هستند. نیمرخ گوشتالوی راننده تو اتافک آمبولانس تیره می زند. راننده، سیگاری به لب دارد. پک ک ه می زند، سرخی آتش سیگار به گونه اش می نشیند. اتوموبیل سیاه رنگی با چراغهای روشن، جلو در ورودی پادگان متوقف می شود. افسر نگهبان از پاسدار خانه می زند بیرون و سر می کشد تو اتوموبیل و پس از چند لحظه، عقب می کشد و خبردار می ایستد. زنجیر درورودی را باز می کنند. اتوموبیل می راند تو پادگان، درازای آسفالت را پشت سر می گذارد و همراه آسفالت دور میزند به طرف باشگاه. اتوموبیل،کشیده، سیاه و پر ابهت است و نمرۀ سیاسی دارد.

گروهبان ساقی، همراه عکاس و خبرنگاران راه می افتد و از حاشیۀ ردیف درختهای سپیدار به طرف باشگاه می رود. ساقی، به ساعتش نگاه می کند. حالا، بیست و سه دقیقه به ساعت شیش بامداد روز بیست و هفتم مهر ماه مانده است. هواسرد است اما احساس سرما نمی کنم.

اتوموبیل هائی که مقابل دفتر زندان پادگان ایستاده اند، هردو با هم، از جا کنده می شوند و تیز می آیند و جلو بازداشتگاهمتوقف می شوند. صدای لاستیک اتوموبیلها که رو ماسه کشیده می شوند، بچه ها را از جا می کند. هجوم می آورند پشت پنجره

_چه خبره؟!

کمال و عطا،دست می گذارند رو شانه هایم و به گرده ام می چسبند. ملک،زانو می زند و پهلو به پهلویم می نشیند. کف پنجره تا زمین، از نیم ذرع هم کمتر است. زرندی شقیقه اش را به گونه ام می چسباند تا از درز بین دوبارۀ تختۀ نیمدری بیرون را نگاه کند.یکهو، یکدسته سرباز، از تو بازداشتگاه بیرون می ریزند و دور امبولانسها، نیمدایره می زنند و تفنگها را رو دست می گیرند. چراغهای محوطه دارد رنگ می بازد. هوا، از سپیدۀ سحر رنگ گرفته است. سرهنگ افشار و مهندس مرتضی، دوش به دوش هم، از بازداشتگاه بیرون می آیند. دستهایشان با دست بند به هم بسته شده است. سرهنگ افشار، مقابل آمبولانس، یک لحظه از رفتن باز می ماند، گردن می افرازد و آسمان را نگاه می کند. هوا دارد روشن می شود. رنگ ستاره ها پریده است. ستارۀ دنباله داری، بالای ساختمان باشگاه، آسمان را خط می کشد و خاموش می شود. مهندس مرتضی، به پنجرا نگاه می کند. لبخند کمرنگی به لبانش نشسته است و سبیل بقاعده اشو چهره اش را دل نشین تر کرده است. سرهنگ افشار، سینه اش را جلو می دهد و نفس

forums.Pichak.net

می کشد. لبهایش از هم باز می شود. انگار دارد می خندد. انگارقهقهه می زند و انگار می خواهد فریاد بزند:

«خونها باید ریخته شود تا این ملت بیدار گردد»

راننده، زیر بغل سرهنگ افشار و مهندس مرتضی را می گیرد تا بروند تو امبولانس. سرهنگ مبشری، کمی می لنگد. انگارهنوز از زخمهای شکنجه عذاب می کشد. سروان مهدیان، آرام و متین راه می رود، مثل همیشه گونه هایش سرخی می زند. گردنش افراشته است و قامت بلندش، بلند تر نمود می دهد. حجبی که به دل می نشیند، به نگاه مهدیان رنگ انداخته است.

سرهنگ سیامک و سرگرد وکیلی با هم هستند. پشت سرشان ستوان واله و سرگرد بهنیا از بازداشتگاه بیرون می زنند. واله ریز نقش است. بهنیا کشیده قامت است. سرهنگ سیامک، دور تا دور محوطه را نگاه می کند و می خندد. سربازها، مثل ستون سنگی، کاسک را تا و برو پایین کشیده ان و اسلحه را رو دست گرفته اند و جم نمی خورند. سر ستوان واله از ته تراشیده شده است و لبان درشتش مثل سنگ روی هم نشسته است. سرهنگ سیامک، آرام و مطمئن قدم بر می دارد. قامت کشیدهٔ سرگرد وکیلی، مثل خدنگ، راست و محکم است. چنان راه می رود که انگار می خواهد به یک هنگ فرمان بدهد. راننده جلو می آید تا زیر بازوی سرگرد بهنیا را بگیرد که سوار آبولانس شود.

سرگرد، به راننده نگاه می کند و چیزی زیر لب زمزمه می کند و زیر گونه های برجسته اش خط می افتد و لبخند می زند. راننده دستش را پس می کشد و عقب می نشیند. سر سروان محقق از ته تراشیده شده است. دستش به دست سروان کلالی بسته شده است. چشمان سیاه کلالی، برق گریزانی دارد. کوتاه قامت است و ورزیده. کلالی، سرش را بالا گرفته است و نگاهش، انگار که به ابدیت دوخته شده است. لبان سروان محقق، مثل سرب رو هم نشسته است. به پیشانی اش چین افتاده است. نگاهش بی حرکت است. طرح مات خنده، زیر گونه هایش نقش بسته است. انگار دارد فکر می کند. انگار دارد به زندگی جاویدی می اندیشد که اراده کرده است با خون رنگینش سازد.

در آمبولانس ها بسته می شود. نفس بلند یکی از بچه ها، پشت گردنم را می سوزاند. سر برمی گردانم. کمال است. چشمانش را رو هم گذاشته است. رنگش سفید شده است. یکهو، صدا، مثل توپ می ترکد، دیواره های آهنی آمبولانس ها را از هم می درد و تمام پادگان را پر می کند.

« جنبد ز جا چونان سیلی خروشان »

« اردوی ما زحمتکشان »

راننده ها دستپاچه می شوند. سربازها، تکان می خورند و جا به جا می شوند و اسلحه ها را تو مشت می فشارند. آمبولانس اول، هنوز راه نیفتاده است که آمبولانس دوم از جا کنده می شود و فرمان می دهد و اگر راننده تیز دستی نکرده بود، به آمبولانس اول کوبیده بود.

forums.Pichak.net

صدا هر لحظه اوج می گیرد. سر برمی گردانم و به بچه ها نگاه می کنم. همه، از زمین بلند شده اند و سرا پا ایستاده اند. سرگرد ستایش، یک سر و گردن از همه بلند تر است. رحمت کنارش ایستاده است. تا شانه اش نمی رسد.

بچه ها، زمزمه می کنند.

« باید پدید آید از کوشش ما »

صدای افسران، هماهنگ، موزون و پرتوان، حجم پادگان را پر کرده است.

« ایرانی آباد، ایرانی آباد »

صدای بچه ها بلند تر می شود

« نیروی توده، سخت و محکم باد »

به آبی چشمان سرگرد ستایش، مثل فیروزه ی شجری، خط تیره افتاده است.

پنجره اتاق را باز می کنم. صدا، مثل موج دریا، سنگین و پر هیبت، از اتاق بیرون می ریزد و به طوفان فریاد افسران می پیوندد

« سر تا سر گیتی از جنبش خلق »

« رستاخیزی، اینک برپاست »

اتومبیل دادستان ارتش از جلو بازداشتگاه حرکت می کند. پوزه ی باریک آزموده می لرزد. بختیار، کنارش نشسته است و مثل همیشه کلاه را تا بالای ابرو ها پایین کشیده است. از دور صدا می آید و با صدای پر توان بچه ها، درهم می شود

« این عصر ما عصر توفان دنیاست »

« در دنیای نو، خاموشی بیجاست »

« با عزمی راسخ، باید بپا خاست »

اتومبیل سیاه رنگی که نمره ی سیاسی دارد از ساختمان باشگاه بیرون می زند. دو مرد نظامی پوش، رو دوشک عقب، کنار هم نشسته اند. سرشان برهنه است. موی یکیشان نرم و صاف و کهربایی رنگ است. نمی توانیم چهره شان را ببینیم. حالا، همه ساکت شده اند. همه جا ساکت است. می نشینم کف پنجره و به بچه ها نگاه می کنم که بی حرکت ایستاده اند. اسلام، از جایش تکان نخورده است. هنوز به سه کنج اتاق تکیه داده است و لبهایش می لرزد و رنگش عین گچ سفید شده است. طاقت نمی آورم که به بچه ها نگاه کنم. سرم را پایین می اندازم. سکوت به سنگینی سرب و به عمق دردی خام و پر التهاب، دردی در تنهایی شب و در تنهایی غربت، تمام اتاق را پر کرده است. حتی، کسی نفس هم نمی کشد. باز به بچه ها نگاه می کنم.

forums.Pichak.net

همه، سر پا ایستاده اند و همه منتظرند. پشت در و کنار دیوار روبرو، خالی است. هنوز آفتاب سر نزده است. رنگ نور افکن ها از رونق افتاده است و هوا، خاکستری روشن است. کسی سکسکه می کند. نگاه می کنم. بهرام است. دگمه های بلوز پشمی اش را تا بالا بسته است. ایستاده است پشت سر زرندی. سکسکه نیست، هق هق است. زرندی سرش را پایین انداخته است و دستهایش را رو سینه گره زده است. گونه ها و پیشانی کاظم پر شده است از لکه های خون تازه. چشمان درشت سیف، تیره بنظر می رسد. ناگهان فریادی به گوشمان می نشیند

« زنده باد ایران »

از کف پنجره جست می زنم و سینه به سینه ی حسن می ایستم.

« زنده باد حزب توده ی ایران »

حالا، فریاد ها، پشت سر هم، تو فضای پادگان پر می کشد و در هم می شوند. حسن را در آغوش می گیرم. یکهو، صندلی غرش رگبار گلوله، همه ی

صدا ها را و همه خفه میکند . زانو هایم میلرزد و قلبم فرو میریزد .به ساعت نگاه میکنم . چهار دقیقه از ساعت شش بامداد گذشته است سرم را میگذارم رو شانه حسن و به مهندس سیف نگاه میکنم . از گوشه چشمان مهندس سیف ،اشک میجوشد و رو گونه هایش شیار میبندد .طاقت دیدن اشک های محمد سیف را ندارم . مژه هایم را رو هم میگذارم .پنجه های حسن تو گوشت شانه هایم فشرده میشود .حالا ، صدای تک تیر می آید . صدای مهندس سیف به گوشم مینشیند . انگار وجدان همه بچه ها است که حرف میزند .

_ تیر خلاص

اسلام ، یکهو به حرف می آید

_ کشتن !

چشمهایم را باز میکنم وسر را از رو شانه حسن بر میدارم و به اسلام نگاه میکنم . انگار تازه از خواب بیدار شده است .

_ کشتنشون !

و را می افتد . ته اتاق خالی است . میرود کنار در اتاق و بر میگردد .

_ کشتنشون !

باز میرود و برمیگردد

_ کشتنشون !

زانو هایم سست شده است . مینشینم رو زمین . دستهایم را و پیشانی ام را تکیه میدهم به لبه کف پنجره . سرم دارد گیج میرود . همه سکوت کرده اند .تنها صدای آرام پای اسلام است که پهنای اتاق راه میرود و بر میگردد .

forums.Pichak.net

انگار ، هنوز باور نکرده است .

_ کشتنشون !

چنان کرخت شده ام که نمیتوانم سیگارم را از جیبم بیرون بیاورم .از پنجره سوز سردی تو میزند . تا چند لحظه قبل ، اصلا سرما را احساس نمیکردم اما حالا دارم یخ میکنم. پیشانی ام را از لب پنجره برمیدارم .دستهایم را رو سینه ام گره میزنم و گردن میکشم و آسمان را نگاه میکنم . سرخی کمرنگی به جای رنگ خاکستری بامداد ، آسمان را رنگ خون زده است . صدای اسلام آزار دهنده است .

_ کشتنشون !

یکهو ، از تو محوطه صدای حرف می آید . آزموده و بختیار ، همراه دو نظامی لاغر اندام بلند بالا که هر دو بلوز و شلوار ساده خاکی رنگ پوشیده اند ، از میدان تیر می آیند و بطرف باشگاه میروند . خنده ، لبهای بختیار را باز کرده است . چشمان آزموده که به چشم مرده میماند از کاسه بیرون زده است و ابرو های پرپشتش بالا جسته است .

نظامی های خاکی پوش ، با هم مو نمیزنند . فرقشان موی سرشان است .کهربائئ پریده و سرخ تیره . یکی از نظامی های بلند بالا دارد حرف میزند . صدایش بلند است . فارسی حرف نمیزند .

گروهبان ساقی ، از دور، اشاره میکند که پنجره را ببندم . خبرنگاران دستپاچه اند . تیز میرانند بطرف دفتر زندان پادگان . باز گروهبان ساقی اشاره میکند و دستهایش را تکتن میدهد .

پنجره را میبندم

*

*

زرندی دارد سیگار میکشد. اسلام هنوز قدم میزند .

_ کشتنشون !

اسلام ، پاهای برهنه اش را لخ لخ رو زمین میکشد . پهنای اتاق را میرود ، دستش را میزند به دیوار و برمیگردد بطرف در اتاق

_ کشتنشون !

لکه های خون ، رو گونه ها و پیشانی کاظم خشکیده است . زیر چشمان آبی سرگرد ستایش سایه افتاده است . از شب قبل تا حالا ، صورتش لاغر شده است . مهندس سیف ، چانه اش را گذاشته است رو زانو ها و نگاهش را به روبه رو دوخته است .مهندس سیف ، انگار به مرگ نگاه میکند ! چشمهای مهندس سیف حالتی از سوال دارد ، همرا با ترس همراه با خنده و همه اینها قاطی هم و با هم رنگی از سرگردانی . بهرام ، تمام دگمه های فرنج پشمی اش را بسته است

forums.Pichak.net

و کز کرده است . انگار سردش است . کمال ، به دیوار تکیه داده است . چشمهای سیاه و خوش حالتش را به دیوار دوخته است و فکهایش زیر پوست گونه ها ، بازی میکند .

_ کشتنشون !

صدای چارچرخه استوار بازنشسته تو راهرو میپیچد . ملک از جلو در کنار میکشد .در اتاق باز میشد .

_ چای !

پیش بند استوار بازنشسته تمیز است . لباس چرکمرده اش هم شسته است . دستمال سفیدی به پیشانی بسته است . مژه هایش را به هم میزند و دور تا دور اتاق را نگاه میکند

_ چای !

از بالای سماور حلبی ، بخار برمیخیزد .منتظر است که صف بکشیم و چای بگیریم . هیچکس از جایش تکان نمیخورد .

ابرو های سفید و پرپشت پیرمرد بالا میجهد و سرش همراه اسلام میگردد

_ کشتنشون !

_ چای !

چشمان نموک پیرمرد ، بل بل میکند . انگار حرف دیگری به عقلش نمیرسد

_ گفتم چای !

چنان نگاهمان میکند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است . صدایش خفه است .

_ کسی چای نمیخواد ؟

هیچکس جواب نمیدهد

_ کشتنشون !

چین های دور دهان پیرمرد فشرده میشود و ساکت نگاهمان میکند و چند لحظه بعد میگوید

_ به جهنم !

هنوز چارچرخه را پس نکشیده است که گروهبان شهری سر میرسد . از کنار چارچرخه باریک میشود و می آید تو و در آستانه در اتاق می ایستد .انگار تو راهرو بوده است و حرفهای پیرمرد را شنیده است

_ اعتصاب کردین ؟

صدای گروهبان شهری نامهربان است

forums.Pichak.net

_ سرودم که میخونین !

با سردی از تو راهرو خالی ، تن میکشد تو اتاق

_ ها ؟!... اعتصاب کردین ؟!

کسی چیزی نمیگوید .

چشمان گروهبان شهری ، انگار سفید است . انگار که اصلا سیاهی ندارد .

_ یکیتون جون بکنه و حرف بزنه !... بالاخره چائئ میگیرین یا نه ؟!

سکوت ، گروهبان شهری را آزار میدهد . انگار هیچکس حال حرف زدن ندارد و یا همه قصد کرده ایم که حرف نزنیم . نگاه شهری به اسلام کشیده میشود

_ کشتنشون !

نفس از کسی در نمی آید. اسلام، دستش را می زند به چارچوب در و بر می گردد .

- کشتنشون!

به پیشانی تنگ شهری چین افتاده است و چشمانش گردشده است. حبیب شلوار گروهبان شهری چف کرده است. پا می گذارد تو اتاق. یعقوب، دستش را از زیر پوتین شهری می دزد.ملک و یعقوب، هردو، کنار در چند ک زده اند. سر شهری، همراه اسلام می گردد. اسلام، دستش را به دیوار می زند و رو پاشنه پا عقب گرد می کند.

- کشتنشون!

شهری، آب دهانش را قورت می دهد. بهتش زده است سیبک گلویش رو در ازای گردنش بازی می کند. نگاهش به اسلام است که دوباره حرف می زند

- پس...که...اینطور!...اعتصاب کردین!

اسلام، قصد برگشتن دارد که گروهبان شهری بازویش را می گیرد. اسلام، بی اینکه مقاومت کند، می ایستد

- کشتنشون!

- لابد ... تاظهرم ...ناهار نمیخورین؟!

- کشتنشون!

یکهو، گروهبان شهری از کوره در می رود. اسلام را هل می دهد و با لگد می کوبد به ران یغقوب و فریاد می کشد

- چرا خفه خون گرفتین؟!

forums.Pichak.net

یعقوب جست می زند و عقب می کشد و مشت ها را گره می کند و دندان ها را رو هم می فشارد و پاهایش را پس و پیش می گذارد. اسلام، به دیوار دست می زند و بر می گرددد

- کشتنشون!

خون، به چهره شهری می جهد. چشمانش کدر می شود. لبهایش می لرزد. چشمان کدرش یک لحظه برق می زند و باز تار می شود. عین لحظه هایی که شلاقش همچون مار سوت می کشد و هوا را می شکافد و پائین می آید و به کفل می نشیند. عین لحظاتی که خیس عرق می شود و نفسش بند می آید و شلاقش قوس بر می دارد و چهره اش فشرده می شود و لذت می برد. عین لذت عذاب آور هم آغوشی مردی که سوزاک داشته باشد!

شهری، با چشمانی تار و گونه هائی برافروخته و چانه ئی لرزان و لبانی مرتعش نگاهمان می کند. انگار نفس تو گلویش گره خورده است. انگار سینه اش یاری نمی کند نفس بکشد. یکهو، شلاق را از جیب بیرون می کشد، مشته اش را توی مشت می فشارد و تو هوا رهایش می کند و مچ دستش می گردد و شلاق به گونه ملک می چسبد

- خفه خون گرفتین؟!

همه از جا می جهیم. رو گونه ملک خط می افتد

- اعتصاب کردین؟!

- کشتنشون!

شهری، روی پاشنه نیم چرخی می زند و شلاق را رها می کند. شلاق، هوا را می شکافد و مثل مار، دور گردن اسلام چنبره می زند. یعقوب، خیز بر می دارد و مچ دست شهری را - که به عقب نشسته است - می گیرد. شلاق، از دورگردن اسلام رها می شود. اسلام، پیشانی اش را به دیوار می چسباند و بی حرکت می ایستد. یعقوب، دست شهری را پیچ می دهد. شهری، جا می خورد. اصلاً انتظار نداشت که کسی جلوش در آید. یکهو از اهن و تلپ می افتد و تو بغل یعقوب وا می رود و زبانش لکنت می گیرد

- تـ...تو خائن!...اجنبی پرست!

یعقوب، پس گردن شهری را می گیرد و هلش می دهد بطرف استوار بازنشسته که بهت زده جلو چارچرخه ایستاده است و چشمان نمورش گشاد شده است و رنگش پریده است. گروهبان شهری و پیرمرد، با هم پرت می شوند رو چارچرخهو سر می خورند بطرف راهرو. سماور حلبی جای خودش لق می خورد و درش پرت می شود و لب پر می زند و کم مانده است که وارو شود. پیرمرد، سماور را می گیرد. دستش می سوزد. هیچکس تو راهرو نیست. راهرو سوت و کور است. تا گروهبان شهری خودش را جمع و جور کند و هجوم بیاورد تو اتاق، یعقوب، محکم در اتاق را می بندد. گروهبان شهری به در کوبیده می شود، در باز می شود و شهری با سر می آید تو اتاق. ناگهان جیغ و فریاد صدها زن و مرد، محوطه ی پادگان را پر می کند. شهری، جا می خورد. دستش با شلاق رو هوا می ماند. فریادها، هر لحظه بلندتر می شود. شهری، عقب می کشد و تند می راند بطرف راهرو. بچه ها، که همه مبهوت ایستاده اند، یکهو هجوم می برند بطرف پنجره

forums.Pichak.net

و پنجره را تاق به تاق باز می کنند. از پشت سر کاظم، خودم را جلو می کشم و می ایستم بالای سر عطا که حالا جلو پنجره زانو زده است. رحمت، رو گرده ام زور می آورد. کنار می کشم تا جا باز شود. هنز سرباز ها، سرتاسر محوطه، تفنگ به دست ایستاده اند. مقابل در

ورودی پادگان محشر کبرا بپا شده است. جماعتی فشرده به هم و سر و سینه زنان هجوم آورده اند به در پادگان. فریادشان و جیغ شان، همه جا را پر کرده است. پیر و جوان، زن و مرد و دختر و پسر، همه قاطی هم هستند. چشمانم را ریز می کنم تا بردشان بیشتر شود. تازه آفتاب سر زده است و پهن شده است تو محوطه پادگان. سروان جانب، که بی کلاه از دفتر پادگان بیرون زده است، دستپاچه شده است. شتابزده به هر طرف می رود و با فریاد، به سربازها فرمان می دهد. زن جوانی، پیشاپیش انبوه آدمهائی که شیونشان در هم شده است، انگار که می رقصد. زن، لاغر است و بلندبالا. دستهایش را و پنجه هایش را رو به هوا گرفته است. موی بلندش آشفته شده است و پا به زمین می کوبد. سربازها، از همه جای پادگان، پست هایشان را رها می کنند و هجوم می برند بطرف در پادگان و رو به در پادگان، جا به جا و صف به صف، چند نیمدایره پشت سر هم می زنند و تفنگها را رو دست می گیرند. سربازها، بی قرارند و پا به پا می شوند. شیون، هر لحظه اوج می گیرد. موی زن ها و دخترها، پریشان است. چند تا از مردها، یقه هایشان را دریده اند و سینه هایشان بیرون افتاده است. بیشتر مردها، پا برهنه هستند. حالا، جماعت هجوم آورده است و از خط نگهبانان دم در گذشته است و رانده است تو محوطه پادگان. سربازها، کمی عقب می نشینند. انگار از درگیری با انبوه آدمهایی که دیوانه وار فریاد می کشند و صورتهاشان را با چنگ خراش می اندازند و با مشت به سر و سینه می کوبند وحشت دارند. سربازها، پا به پا می شوند و لحظه به لحظه عقب می نشینند و تفنگها را رو دست ها تکان می دهند. فریاد سروان جانب را می شنوم. یکهو، همه سربازها نیزه فنگ می کنند و سر نیزه هاشان زیر نور آفتاب برق تیزه فولاد را باز می تابد. از سر و صداها و فریادها چیزی دستگیرم نمی شود. زنی که لباس ابریشمی به تن دارد هنوز می رقصد. دور خودش می چرخد، باد به دامن صورتی رنگش می افتد، دست می زند، مویش را افشان می کند و جیغ می کشد. رادیو، خبر تیرباران شدگان را که پخش کرده است، یکهو، همه، از همه جای شهر، از خانه ها کنده شده اند و رانده اند بطرف لشکر دو زرهی. جمعیت، دم به دم بیشتر می شود. زنی که می رقصد از حال می رود. دو مرد، شتابان بغلش می کنند و لای جمعیت گم می شوند.
سربازها، با سر نیزه، جلوشان دیوار ساخته اند. دختر بچه ها و پسر بچه ها سرگردانند. به دامن این و آن می چسبند و فریاد می کشند. کسی به فرمان سروان جانب گوش نمی دهد. گروهبان ساقی و گروهبان شهری، مثل سگ هار و مثل خرس تیر خورده به جمعیت می تازند. شلاق گروهبان شهری رو هوا می گردد. سربازها می رانند جلو. مردم هجوم می آورند به سربازها. حالا، حرفهاشان، در میان فریادهاشان، بریده بریده به گوش می رسد. آمده اند که جسدها را بگیرند. سربازی، شتابزده، چارپایه ئی از پاسدارخانه بیرون می آورد. سروان جانب جست می زند رو چارپایه و فریاد می کشد. هیچکس نگاهش نمی کند. ناگهان چند کودک خردسال، دختر و پسر، از جماعت جدا می شوند و از لابلای سربازان، تیز می دوند و سر از پا نشناخته، می رانند بطرف بازداشتگاه. سربازان، با پوتین های سنگین و تفنگ های سنگین، دنبالشان می کنند. بچه ها، سبک، مثل پروانه پر می کشند. بازداشتگاه را می شناسند. همانهائی هستند که ظهر روز گذشته با پدرهاشان دیدار کرده اند. دست گرم پدر را بر گونه احساس کرده اند و بر سینه پدر فشرده شده اند و آهنگ تپش قلبش را حس کرده اند. تیز می دوند و یکنفس می آیند بطرف

forums.Pichak.net

بازداشتگاه. یکی از بچه ها، با قنداق تفنگ سربازی که سر راهش را بسته است پرت می شود و با سینه به زمین می آید و تلاش می کند که برخیزد اما نمی تواند. لگد سنگین سرباز دیگری به گرده دختر بچه ئی می نشیند. دختر بچه، مثل توپ از زمین کنده می شود و با زانو به زمین می افتد و جای خودش می ماند و پیچ و تاب می خورد. فریاد درهم زنها و مردها، فضا را انباشته است. دختر بچه ئی که از سد همه سرنیزه ها و پوتین ها گذشته است و به بازداشتگاه رسیده است و سرگردان است با شهری روبرو می شود. شهری، بازویش را می گیرد و از زمین بلندش می کند. دختر بچه، رو هوا دست و پا می زند و بعد، ناگهان سر می خورد رو بازوی شهری و مچش را گاز می گیرد. شهری، دختر بچه را رها می کند. دختر بچه، مثل گربه، چهار دست و پا به زمین می آید و باز، بی هیچ مقصدی بنا می کند به دویدن. دو سرباز، دختر و پسری را که رو زمین غلتیده اند و به خود می پیچند، بغل می کنند و شتابان می تازند بطرف جماعت و پرتشان می کنند میان انبوه درهمی که گاه بهم فشرده می شوند و گاه مثل کلاف از هم باز می شوند و فریاد می کشند. حالا، چند افسر دیگر، از باشگاه بیرون زده اند و جا به جا، همراه سربازان، راه بر کسان تیرباران شدگان می بندند. سربازها، لحظه به لحظه، جمعیت را در حلقه سرنیزه ها محاصره می کنند و همه را در میان می گیرند. سروان جانب، سردر گم و دستپاچه، اسلحه اش را از کمر می کشد و چند تیر هوائی خالی می کند. حالا، جمعیت از نفس افتاده است. صداها، پست و بی جان شده است، گاه به گاه، جیغ زنی، مثل شاهین، تیز پر می کشد و رو سر جماعت اوج می گیرد و مثل مرغ تیر خورده ئی پر پر می زند و به دوردستها می رود. سربازان، جمعیت را می رانند پشت ساختمان باشگاه. حالا، صدای خسته شان از دور می آید. یک دسته سرباز، با قدم دو، از پشت باشگاه بیرون می آیند و جلو در وردی نیمدایره ئی می زنند و پاها را از هم باز می گذارند و تفنگها را رو دست می گیرند.

آفتاب پهن شده است. آفتاب پائیزی، کم رنگ است. جا به جا، ابرهای سفید بره بره و عقیم کف آسمان سر می خورند و گاه بر خورشید راه را می بندند و پادگان خاکستری رنگ می شود و سرما جان می گیرد. یک دسته کلاغ، از بالای ساختمان باشگاه، قیقاج پائین می آیند و به زمین می نشینند و چند لحظه بعد، همه با هم پر می کشند.

حالا، صدای کسان تیرباران شدگان افتاده است. انگار که سروان جانب با بلندگو برایشان حرف می زند. صدای سروان جانب که از بلندگو بیرون می زند، پهن است. تو گوش فرو نمی رود. از جلو گوش رد می شود و مثل پنبه آبخورده وا می رود. از حرفهای سروان جانب چیزی دستگیرم نمی شود

*

*

سربازی که همیشه تو حیاط خلوت و یا تو محوطه پادگان نگهبانی می دهد، خبر آورده است که جسدها را به کسانشان نداده اند.

مهندس سیف، از دستشوئی که برمی گردد می گوید

- گویا جسدها را رو هم ریختن تو آمبولانس و بردن مسکر آباد.

forums.Pichak.net

چندک می زنیم و به همدیگر نگاه می کنیم. گروهبان شهری باید خیلی گرفتار باشد که تا حالا پیدا نشده است. از آن پاردم سائیده ها و بخوبریده هائی است که تا تلافی نکند و زهرش را نریزد، راحت نمی نشیند. مگر شوخی است که یعقوب دستش را پیچ بدهد و هلش بدهد و از اتاق پرتش کند بیرون؟!

اسلام دیگر راه نمی رود. حرف هم نمی زند. کز کرده است سه کنج اتاق و زانوهایش را تو بغل گرفته است. دور گردنش خط افتاده است. جای شلاق گروهبان شهری است که حالا کبود شده است و ورم کرده است.

هوا کمی سرد است. پادگان دامنه کوه است. از شهر زودتر سرد می شود. پتوها را رو پاهامان کشیده ایم و لبها را بهم دوخته ایم و به همدیگر نگاه می کنیم. پنجره را بسته ایم. انگار که هر لحظه منتظر شهری هستیم. در اتاق باز می شود. نگهبان راهرو است

- مستراح!

مهندس سیف و سرگرد ستایش با هم میروند و زود برمیگردند. مهندس سیف میگوید:

- جسدها را به کسانشان ندادن!

از نگهبان حیاط خلوت خبر گرفته است.

- همه را ریختن رو هم و گویا بردن مسکر آباد!

مینشیند و پتو را رو پاهایش میکشد و باز میگوید:

- ستوان یونسي م یه درجه تخفیف گرفته.

من و رحمت از اتاق میزنیم بیرون. تو راهرو خلوت است. سوت و کور است. در همه سلولها باز است. پتوها تا شده است و پرت شده است ته سلولها. کنار يكي از پتوها، بشقاب لعابي زرد رنگي رو زمين افتاده است. تو سلول اول یک صفحه شطرنج است. مهره ها رو زمین پخش شده است. شاه سیاه، وسط صفحه نشسته است. نگهبان عجله ئي ندارد. مهلت میدهد که آرام، درازاي راهرو را برویم و اگر دلمان بخواهد، تو سلولها سر بکشیم. در سلول هفتم بسته است و یک سرباز روبروي سلول ایستاده است.

- ستوان یونسي یه درجه تخفیف گرفته !

حرف، دهان به دهان میگردد:

- شده است، ابد ... !

سرگرد ستایش میگوید:

- حتما بخاطر اینکه نقص عضو داره!

در سلول سروان ابوالحسن باز است. لابد، نیمه هاي شب قبل جایش را عوض کرده اند.

forums.Pichak.net

نگهبان حياط خلوت، دستهايش را پشت سر گرفته است و قدم ميزند. چشمش را به زمين دوخته است و اصلا نگاهمان نميكند.

برگشتنا، به سلول هفتم كه ميرسم، پايم را بالا ميگيرم و قوزك پايم را ميخارانم و به سوراخ در نگاه ميكنم كه شايد ستوان يونسي را ببينم. تقلاي بي خودي است. ستوان يونسي پيدا نيست. لابد نشسته است و فكر ميكند.

اسلام نميرود دستشوئي. نگهبان سر ميكشد تو اتاق:

- ديگه كسي نيست؟

در اتاق را ميبندد. سكوت آزار دهنده ئي همه جا را پر كرده است. سيگاري مي گيرانم و با شكم خالي دود ميكنم. از شب قبل آنقدر سيگار كشيده ام كه منگ شده ام. آفتاب افتاده است لب پنجره . پنجره را باز ميكنم كه آفتاب بزند تو. شايد اتاق كمي گرم شود. هنوز برنگشته ام كه به ديوار تكيه بدهم و پاهايم را بكشم كه ناگهان در اتاق باز ميشود و شهري، مثل اجل معلق مي آيد تو. دست و پاهاي بچه ها را لگد ميكند و يكراست ميراند بطرف يعقوب:

- پاشو!

بازوي يعقوب را ميگيرد و از زمين بلندش ميكند و بي اينكه حرفي بزند، هلش ميدهد بطرف در اتاق. يعقوب، پاها را پس و پيش ميگذارد و مقاومت ميكند. فك هاي شهري روهم نشسته است و زير پتو خشك صورتش بازي ميكند. همه از جا برميخيزيم. بيخوابي شب قبل، دلهره تير باران افسران، فرياد كسان تير باران شدگان و گرسنگي و ضعف، جان از دست و پاهامان برده است. همه بي حال و وارفته هستيم. پاهاي يعقوب ستون شده است و ميخكوب شده است به زمين. شهري هلش ميدهد بطرف در. همه مرديم. نميدانيم چه بايد بكنيم. نميتوانيم تصميم بگيريم. خوب ميدانيم كه اگر يعقوب را ببرد، يكي ـ دو ساعت بعد، تن آش و لاشش را مي آورد و مثل گوسفند قرباني پرتش ميكند تو اتاق.

- شايدم اصلا برنگرده!

- شايدم زير شكنجه بميره!

- شايدم ببرنش جائي ديگه!

رنگ يعقوب عين لبو سرخ شده است. نگاهش دور اتاق ميگردد و با نگاه يكي يكي بچه ها درهم ميشود و رها ميشود. شهري، اصلا حرفي نميزند. شهري بد دهان كه شهوت بد و بيراه گفتن دارد، سكوت كرده است و حرف زور ميزند كه يعقوب را از در براند بيرون. اصلا پرت و پلا نميگويد. يعقوب مثل خر پا، پاهايش را پس و پيش گذاشته است و تكان نميخورد. شهري از هل دادن چيزي عايدش نميشود. جلو مي افتد و دست يعقوب را ميگيرد و ميكشد. همه بچه ها، اين «بردن ها» را ميشناسند. همه، رختكن حمام متروكه ئي را كه نيمه راه ميدان تير است ميشناسيم. در آهني حمام، با صداي خشك فلزي باز ميشود و صدايش انگار كه تو گنبد فلزي طنين اندازد، زير سقف حمام ميپيچد.

تو چشم هاي درشت يعقوب، خون دويده است. لاله هاي گوشش زردي ميزند. دندانهايش روهم نشسته است. نفس، تو سينه هامان حبس شده است. شهري به هن هن افتاده است. يكهو ملک از گوشه اتاق حرکت ميكند، بچه ها را از سر راه خود پس ميزند و به گروهبان شهري ميرسد و از پشت سر، بازوهايش را ميگيرد. جاي شلاق گروهبان شهري رو گونه ملک ورم كرده است و كبود شده است. ملک به همه جرئت ميدهد. صدامان در مي آيد. جلو ميكشيم و گروهبان شهري را دوره ميكنيم.

- چيكارش داري؟!

- مگه چيكار كرده؟!

گروهباش شهري يكهو احساس ميكند كه هوا پس است. سست ميشود، سرش روي گردن ميگردد و به چشم يک يكمان نگاه ميكند.

- برو بيرون !

- ولش كن!

- بيرون!

يعقوب را رها ميكند و نرم نرمک عقب مينشيند. بچه ها، بهش راه ميدهند. به دم در كه ميرسد، جست ميزند بيرون و فرياد ميكشد:

- نشونتون ميدم!

و در اتاق را بهم ميكوبد.

هيچكس حال خنديدن ندارد. اگر روزهاي ديگر بود قهقهه اتاق را پر ميتركاند.

- رفت، اما ....

- گفت كه نشونتون ميدم!

- عقلش رسيد كه اگه بمونه خورده. فهميد كه امروز با روزاي ديگه فرق ميكنه!

- آخه اينا ترسو هم هستن.

- بي مسئوليت هستن، نه ترسو!

- هر دو. هم بي مسئوليت و هم ترسو!

- بي مسئوليت هستن، چون اگه آدم بكشن مجبور نيستن توضيح بدن. حتي گاهي م تشويق ميشن!

- ترسو هستن چون هوا را كه پس ببينن، فلنگو ميبندن!

forums.Pichak.net

صداها مي افتد. همه مينشينيم. آنقدر خسته و كوفته و بي حال هستيم كه انگار كوه ابوقبيس را كنده ايم. به ظهر چيزي نمانده است. شايد يكي دو لقمه بخوريم و حالم جا بيايد. تكيه ميدهم به ديوار و چشمهايم را روهم ميگذارم. از ضعف دارم به خواب ميروم. صداهاي گاه به گاهي كه از ميدان مشق مي آيد، آرام مي لرزاندم و تنم به مور مور مي افتد. سرم دور خودش ميگردد. صداي نامنظم پاي يک دسته سرباز شتابزده است، تو راهرو طنين ميياندازد. تكان ميخوريم. در اتاق با سر و صدا باز ميشود. سربازها مثل گله گوسفند ميريزند تو اتاق و در را ميبندند و تا بجنبيم بنا ميكنند به كوبيدنمان. قاطي هم ميشويم. سربازها از بيست تا بيشتر هستند. اصلا جاي حركت نيست. فريادها به هم ميپيچد. صدامان به جائي نميرسد.. دو سرباز يغور، پاها را از هم باز گذاشته اند و مقابل در ايستاده اند. يكهو ميبينم كه چماق بالاي سرم دارد پايين مي آيد. سرم را ميدزدم. مينشيند به شانه چپم. دستم از شانه تا ناخن انگشتها آتش ميگيرد. مينشينم. زير پوتين ها له ميشوم. زانوي يكي از سربازها به دهانم ميخورد. دهانم پر ميشود خون. سربازها نعره ميكشند و ميكوبند. انگار كه زبره گچ را ميكوبند، انگار كه با دگنک، شلتوک را ميكوبند. گچ ديوار فرو ميريزد. انگار كه دندانهايم لق شده است. صداي گروهبان شهري را ميشنوم:

- بي حركت!

سربازها از زدن باز مي مانند. انگار همه با هم كوكشان تمام ميشود. سر جاي خودشان بي حركت مي مانند.

- بريد كنار!

سربازها كنار ميكشند. كمال، سرش شكاف برداشته است و رو زمين دراز كشيده است. خون تمام موي سرش را خيس كرده است. عطا شكمش را گرفته است و زانو به زمين زده است و انگار كه سجده رفته باشد، پيشاني اش را به زمين گذاشته است. ملک افتاده است پاي ديوار و پاها را كشيده است و چشمانش رفته است كله سرش. شانه ام تير ميكشد. نميتوانم دستم را تكان بدهم. چشمان دريده گروهبان ساقي به دو كاسه خون مي ماند. صدايش رگدار است و از چاله گلو بر ميخيزد.

- بيرون!

سربازها، پشت سر هم از اتاق بيرون ميروند. همه بچه ها با با هم به حرف مي آيند. حرفها آنقدر تند و درهم و جويده است كه هيچ نميفهمم. ساقي، دستهاي بزرگش را بالا مي برد:

- ساكت!

بچه ها ساكن ميشوند. شانه ام زنش دارد. با دست راست، ساعد چپم را ميگيرم كه دستم به شانه ام سنگيني نكند. جائي نيست تف كنم. خون را قورت ميدهم. سر بزرگ ساقي رو گردن كلفتش ميكردد و به سيف نگاه ميكند.

- يكي حرف بزنه!

رنگ مهندس سيف پريده است. با هر دو دست پهلو را گرفته است و گوشه اتاق نشسته است و به ديوار تكيه داده است. عطا ميغلتد و رو دست مي افتد. ساقي نگاهش ميكند و فرياد ميزند:

forums.Pichak.net

- دِ حرف بزن!

و باز رو میکند به مهندس سیف

- تو بگو پسر!

صداي مهندس سيف درد دارد. صدا ناله دارد

- گروهبان شهري خوشش مياد دردسر درست كنه! ...

سبيل سياه و پرپشت گروهبان ساقي تكان ميخورد:

- مريضه؟!

كسي جوابش را نميدهد. ناله ملک تو گلويش ميشكند و بيرون ميزند. انگار كه چند لحظه ئي بيهوش بوده است. حالا خط كبود شلاق رو گونه اش سياه شده است.

صداي كلفت گروهبان ساقي بلند ميشود:

- ها؟ ... پرسيدم شهري مريضه؟!

كمال تكان ميخورد. يكهو به ياد بچه هائي مي افتيم كه لت و پار شده اند. حسن زير شانه هاي كمال را ميگيرد و مينشاندش. خون رو شقيقه اش جاري شده است و تمام گونه راستش را پر كرده است. ساقي دارد نگاهش ميكند. چشم كمال باز ميشود. عطا غلت ميزند و مي نشيند. با دو دست شكم را گرفته است و چهره اش توهم رفته است. صداي گروهبان ساقي منفجر ميشود:

- چرا كسي حرف نميزند؟

يعقوب جلو مي آيد و ميگويد:

- من دانشيرم. (من حرف ميزنم.)

رنگ يعقوب مثل لبو سرخ شده است. خطوط چهره گروهبان ساقي از هم باز ميشود. مچ دست يعقوب را ميگيرد:

- منن گل. (با من بيا.)

پزشكيار پادگان آمد و سر كمال را پانسمان كرد.

- اين سر بايد بخيه بخوره ولي خب ...

موي دور شكاف سر كمال را با قيچي چيد و تنتورويد ريخت. فرياد كمال درآمد.

-آرام باش مرد. گلوله كه نخوردي!

لبم پاره شده بود.

forums.Pichak.net

-چيزي نيس. خودش جوش ميخوره!

روز دوم است که يعقوب تو انفرادي است.

استوار بازنشسته در اتاق را باز کرد و چارچرخه اش را با ديگ غذا هل داد تو اتاق

- ناهار!

صداي اذان که از راديو برميخواست، همراه باد پاييزي تو هوا سرگردان بود.

استوار بازنشسته دستهايش را با پيشبند پاک کرد و ملاقه را برداشت:

- بيا جلو!

اخم استوار بازنشسته توهم بود. غذاي يعقوب را نداد. حساب دستش بود. ميدانست که تو انفرادي است. ظرفها را پر ميکرد و زير لب غر ميزد:

- چرا سر جاتان راحت نميشينين!

از غر زدنهايش حالي مان شد که يعقوب شلاق هم خورده است.

- مرض که ندارين؟! ... تنتون که برا شلاق نميخاره! ... خب بشينين سر جاتون تا يه خاکي به سرتون کنن!

ظرفها را پر ميکند و در اتاق را ميبندد و ميرود.

دستشوئي که ميروم چشمان گيراي ستوان يونسي را از سوراخ در آهني ميبينم. همينطور راست نگاه ميکند. به بهانه ور رفتن به لبم ـ که حالا ورم کرده است ـ مي ايستم و نگاهش ميکنم. ستوان يونسي مژه نميزند. انگار دارد فکر ميکند. انگار نميبينندم. بين ابروهاي پرپشتش چين نشسته است و چشمانش حرکت نميکند.

صداي نگهبان از ته راهرو بلند ميشود:

- معطل نکن. راه بيفت!

راه مي افتم. اسلام تو حياط خلوت چندک زده است و با آب آفتابه وضو ميگيرد. بار اول است که ميبينم اسلام دست نماز ميگيرد. آستين هايش را بالا زده است. پاهايش را از تو پوتين در آورده است و حالا دارد مسح سر و پا ميکشد و زير لب چيزي زمزمه ميکند. نگاهش ميکنم. چشمش را ميدزدد. انگار دلش نميخواهد کسي تو چشمانش نگاه کند. آسمان، نم نم ميبارد. هوا ابري است. سرد هم هست. اسلام وضو ميگيرد، آستين هايش را پايين ميکشد، دگمه هاي مچ را ميبندد، پوتين ها را به پا ميکند و دور حياط خلوت را با چشم ميکاود. بعد جلو ميرود و از کنار ديوار ريگ صافي را که به قاعده يک تخم کبوتر است با تک پوتين از زمين ميکند و با آب آفتابه خاک و

forums.Pichak.net

گلش را ميشويد و راه مي افتد بطرف راهرو. نگهبان بي اينكه تكان بخورد نگاهش ميكند. هنوز اسلام به راهرو نرسيده است كه صداي نگهبان در مي آيد:

- اوهوي... با تو هستم!

اسلام مي ايستد:

- اون چيه برداشتي؟

اسلام زمزمه ميكند:

- براي نماز ... بجاي مهر...

نگهبان جلو ميرود و ريگ را از كف دست اسلام برميدارد و پرتش ميكند.

صداي نگهبان، اسلام را تو راهرو بدرقه ميكند:

- اگه خواستي نماز بخوني، رو انگشتاتم ميتوني بخوني!

تو اتاق، اسلام به نمازمي ايستد. بچه ها همه سكوت كرده اند. اسلام نماز را بلند و با طمأنينه ميخواند. صدايش گيراست. لرزه خفيفي دارد. بچه ها انگار باورشان نميشود. اسلام از روز اول تا حالا، هيچوقت نماز نخوانده است. تنها كسي كه نماز ميخواند اصغر دلال بود كه آن هم بعد از چند روز بهانه آورد و ديگر نخواند:

- نخواندنش بهتر! ... اصلا از كجا معلوم كه اينجا غصبي نباشه و تازه با كدوم طهارت!

اسلام نماز را كه ميخواند، چهره اش آرام ميگيرد.حركاتش راحت است. نگاهش آسوده است و ديگر لبانش نميلرزد. حتي رنگي از دلهره ئي كه پس از تيرباران افسران داغانش كرده بود، تو سيمايش نيست. دور گردنش از جاي شلاق گروهبان شهري سياه شده است. نمازش را كه ميخواند، دستهايش را بالا ميگيرد و زير لب چيزهائي زمزمه ميكند. پس از خواندن دعا، عقب ميكشد و تكيه ميدهد به ديوار و لبخند ميزند. صداي يكي از بچه ها از گوشه اتاق بلند ميشود:

- التماس دعا!

لبخند از لب اسلام ميپرد و سرش را مي اندازد پايين.

مهندس سيف ميگويد:

- چرا سرتو انداختي پايين؟!

اسلام بال چشمش را تكان ميدهد و زير چشمي سيف را نگاه ميكند.

مهندس سيف ادامه ميدهد:

- گمون نميكنم كه بچه ها قصد خاصي داشته باشند.

forums.Pichak.net

اسلام سرش را بالا ميگيرد. مهندس سيف باز ميگويد:

- اگر واقعا بهت آرامش ميده، بخون! اگر بهت قوت قلب ميده و اگر در برابر سختي ها، بهت استقامت ميده، بخون... هيچكس حرفي نداره...

اسلام باز لبخند ميزند و سكوت ميكند و پاها را ميكشد و به زانوها فشار ميدهد.

تو محوطه خبري نيست. آسمان ابري نيست. نم نم ميبارد. برگهاي گرد گرفته، شفاف شده است.تمام برگهاي نيلوفر خودروئي كه دور تنه سپيدار مقابل در باشگاه پيچيده است و بالا رفته است، رنگ آتش گرفته است. بچه ها همه ساكت هستند. چندتايي دراز كشيده اند و چرت ميزنند. اسلام بلند ميشود و از سفره نان، چند تكه نان برميدارد و مينشيند سر جايش و بنا ميكند به جويدن تكه هاي نان و خمير درست ميكند و با كف دست ورزش مي آورد. انگار كه قصد دارد مهره شطرنج بسازد يا مجسمه و يا چيز ديگر. بچه ها گاهي اسب درست ميكنند كه چند روزي مي ماند و چون خميرش خوب ورز نيامده است ترك برميدارد و تكه تكه ازهم جدا ميشود.

اسلام خمير را ورز مي آورد و بنا ميكند به درست كردن مهره هاي يكدست و هر كدام به اندازه يک نخود درشت. چندتائي كه درست ميكند، بلند ميشود و مي آيد بطرفم و دو ـ سه نخ چوب كبريت ميگيرد و بر ميگردد. يكي از مهره ها را برميدارد و با چوب كبريت سوراخش ميكند و همينطور كه به چوب كبريت است با آب دهان و سر انگشت صافش ميكند. اسلام تمام بعدازظهر را با حوصله مهره درست ميكند.

غروب كه ميشود ابرها فشرده تر ميشود و باران تندتر ميشود. تازه چراغهاي محوطه روشن شده است كه اتوموبيل سرپوشيده ئي مي آيد و مقابل بازداشتگاه متوقف ميشود. اتوموبيل بيشتر به آمبولانس مي ماند اما بي هيچ پنجره ئي. رنگ اتوموبيل زيتوني است. همه جايش بسته است. حتي اتاقک راننده هم خفه و كوچک است. اتوموبيل كه متوقف ميشود، چند لحظه بعد صداي باز شدن در سلول مي آيد و بعد ستوان يونسي، همراه دو سرباز مسلح و يک گروهبان كه باراني پوشيده اند از در بازداشتگاه بيرون ميزنند.

ستوان يونسي پاچه چپ شلوارش را به بالا سنجاق كرده است و بلوز نظامي تنش است و سرش برهنه است. تا در عقب اتوموبيل باز شود، آسمان را نگاه ميكند. باران رگبار است اما انگار از قطره هاي تند باران كه به سر و صورتش مي بارد لذت ميبرد. ستوان يونسي سينه را از هوا پر ميكند و نفس عميقي ميكشد. موي پرپشت و تابدارش خيس شده است. چشمش را از آسمان ميگيرد و اطراف را نگاه ميكند. يک لحظه نگاهش به پنجره مي ماند. لبخند ميزند. سربازها كمكش ميكنند تا برود تو اتوموبيل و بعد خودشان سوار ميشوند. گروهبان مينشيند كنار راننده. در بسته ميشود و اتوموبيل حركت ميكند. باران چنان تند شده است كه انگار دود از زمين برميخيزد و انگار كه آسمان به زمين پيوند خورده است.

اتوموبيل چند لحظه در مقابل در ورودي مي ايستد، بعد بيرون ميزند و تو گردش ملايمي كه خم برميدارد پشت رديف ساختمانهاي آجري قرمز رنگ ناپديد ميشود.

حالا هيچكس تو انفرادي ها نيست. اسلام تريشه نازكي از دامن زير جامه اش جدا ميكند و تابش ميدهد و بعد يكي يكي مهره ها را كه حالا نيمه خشك شده است از نخ ميگذراند و بعد شيخك تسبيح را جا مي اندازد و گرهش ميزند و بالا ميگيردش و با رضايت نگاهش ميكند. تسبيح اسلام پنجاه دانه بيشتر ندارد. اگر ميخواست صد دانه اش كند، خيلي بلند ميشد. با خمير نميشود دانه هاي ريز درست كرد. با اين حال اسلام راضي است. تسبيح را دوباره نگاه ميكند و بعد مي اندازدش دور گردن و سرتاسر اتاق را نگاه ميكند و لبخند ميزند.

بعد از شام اسلام كه ميرود دستشوئي، چشم نگهبان را مي پايد و ريگي را كه ظهر تميز كرده بود همراه مي آورد. به نماز كه مي ايستد آنقدر آرام و با طمأنينه ميخواند و بعد از نماز آنقدر تسبيح ميگرداند كه انگار نماز جعفر طيار ميخواند.

بچه ها هيچ كدام خلق خرف زدن و شوخي كردن ندارند. هر كداممان يكجوري خودمان را مشغول ميكنيم. چاي ضربه لگد رو پهلوي مهندس سيف كبود شده است. درد دارد اما نه آنقدر كه بيتابش كند.

ملک هم همينطور. ميگويد:

- يه نوع خام درد كه گاهي تير ميكشد.

حال عطا بدتر از مهندس سيف و ملک است. چند تا از بچه ها، زير جامه هاشان را در آورده اند و داده اند به عطا كه شكمش را ببندد و گرمش بگيرد. عطا دراز كشيده است. سرش از زير پتو بيرون است. چشمان فيروزه ئي ش رنگ باخته است. ميگويد:

- بدجوري درد ميكنه. گاهي نفس كشيدن مشكل ميشه.

ضربه پوتين به نافش خورده است و حالا دور نافش سياه شده است.

كمال سر باندپيچي شده اش را به ديوار تكيه ميدهد و چشمش را روهم ميگذارد و ميگويد:

- انگار كه يه كوه رو گردنم سواره.

هر كدام از بچه ها، يک جوري خودش را سرگرم كرده است. اسلام نشسته است سه كنج اتاق و تسبيح ميگرداند. انگار دلش ميخواهد كه از بچه ها جدا باشد اما بچه ها رهايش نميكنند و نميگذارند تو خودش فرو رود. سرگرد ستايش، از كنار مهندس سيف بلند ميشود و ميرود بغل دست اسلام مينشيند.

- اون تسبيح را بده يه استخاره بگيرم!

اسلام مردد است. مژه هايش پايين افتاده است و پيش پايش را نگاه ميكند. تو چشم آبي سرگرد ستايش اطمينان هست:

- چرا نميدي؟

اسلام تسبيح را ميدهد به سرگرد ستايش و زير لب ميگويد:

forums.Pichak.net

- اگر قصد مسخره کردن داري، بهتره اينکارو نکني!

سرگرد ستایش لبخند میزند و میگوید:

- کي همچين حرفي زد؟!

صداي زرندي از وسط اتاق برميخيزد. زرندي نشسته است کنار بهرام.

- چرا خيال ميکني که همه قصد مسخره کردن تو را دارن؟!

اسلام نفس میکشد و آهسته میگوید:

- نميدونم. شاید واسه اینکه شروع کردم به نماز خواندن!

صداي مهندس سیف بلند میشود:

- من که به تو گفتم! ..

اسلام آرام شده است. با اطمینان حرف میزند:

- بله... گفتي... منم قصد کردم که نماز بخونم و میخونم....چون احساس میکنم، پشتم خالي شده.... زیر پام خالي شده.... احساس میکنم که به یه چیزي احتیاج دارم که بهش پناه ببرم که بهش تکیه کنم و اون چیز هم ...

اسلام چند لحظه سکوت میکند. انگار دارد فکر میکند. همه بچه ها

به اسلام چشم دوخته اند و منتظرند حرفش را بزند.اسلام،سرش را می اندازد پایین و ادامه می دهد

-... و ان «چیز»،باید انقدر بزرگ باشه که قابل اطمینان باشه ، که بتونم با خیال راحت بهش تکیه بدم ... و بگمان من...بگمان من...

باز اسلام ،از حرف زدن باز می ماند .انگار دارد توی ذهنش کنکاش می کند و حرفها را زیر و بالا می کند . نفس می کشد،سرش را بالا می گیرد و بحرف می اید

-اره ... و بگمان من ،ان «چیز»،ان «بزرگ»،ان «اطمینان»،باید برتر و بالاتر از همه ی ان چیز هایی باشد که تا حالا شناخته ام!

اسلام سکوت می کند .اصلا جای بحث نیست .اسلام تکیه می دهد به دیوار و سقف را نگاه می کند .بچه ها ، همه سکوت کرده اند.سرگرد،تسبیح را پس می دهد .اسلام ،همینطور که نشسته است تسبیح می گرداند و زمزمه میکند .حسن و رحمت ،صفحه ی شطرنج را جلو می کشند و مهره ها را می چینند.عطا با همه ی درد شکم ،رو دست غلت می زند و به صفحه ی شطرنج نگاه می کند

-باز که شما ها ،دست به شطرنج زدید؟!

forums.Pichak.net

موقع خواب ،باران بند می آید .ابر ها می رانند به طرف غروب . هوا صاف می شود و آسمان ستاره نشان می شود .همه جا شسته شده است.اسفالت ،زیر نور چراغ های محوطه برق می زند .از پنجره باد سردی تو میزند که سوز همراه دارد.پنجره را می بندم .همه ی بچه ها، دراز می کشند.

زمزمه ی اسلام را می شنوم.انگار که قبل از خواب دعا می خواند.

*

*

سر و صدایی که تو راهرو طنین می اندازد ،از خواب بیدارم می کند.چشم هایم را می مالم و به ساعت نگاه می کنم .دو،بعد از نصفه شب است .همهی بچه ها تنگ بغل همدیگر خوابیده اند.مهندس سیف غلت میزند و مینشیند و نگاهم می کند

-چه خبره؟!

شانه هایم را بالا می اندازم

-نمی دونم!

-یه نگاه بکن

بهرام،خرخرمی کند.صدای پا،تو راهرو بیشتر می شود از لابلای بچه ها، که مثل کتاب کنار هم چیده شده اند ، یک تک پا می گذرم ،دست زرندی را لگد می کنم .یکهو از خواب می جهد و خوابزده اطراف را نگاه میکند

-چیه؟!

و می نشیند توی رخت خواب و گوش می دهد

ها؟!...چه خبره؟!

صدای پا،صدای باز و بست شدن در های اهنی و پچ پچ کسانی که توی راهرو هستند قاطی هم شده است.از سوراخ کلید نگاه می کنم . چندتایی سرباز و چندتایی زندانی ،تو در هم ایستاده اند. زندانی ها را می شمارم .ده نفر هستند. سرباز ها را نمی توانم بشمارم .مدام،جابجا می شوند.راهرو پر است. انتهای راهرو،یک کومه ی پتو رو ی هم کوت شده است.گروهبان ساقی،زندانیان را به خط می کند .صدای مهندس سیف را می شنوم وسر بر می گردانم.پشت سرم ایستاده است.حالا ، چندتایی از بچه ها بیدار شده اند و تو پتو ها چندک زده اند .هوا سرد است اما،نفس سی و چند نفر ادم توی یک اتاق فسقلی ،هوا را گرم میکد.

سیف می پرسد

-چه خبره؟!

forums.Pichak.net

-زندانی تازه اوردن

از سوراخ کلید نگاه می کند .دو-سه نفرشان را می شناسد.میگوید

-اون که صورتش کشیدست و چانهش بلنده و لبهاش کلفته و دهانشم یه کم بزرگه،باید سرهنگ عزیزی باشه.اون چشم و ابرو مشکیه و لب قلوه ای م،ستوان مختاریه...

سرش را تکان می دهد و نگاهم می کند و می گوید

-چقدرم عوض شده ...مختاری را میگم ...قهرمان زیبا اندامی بود ...حاا نیگاش کن!...

مهندس سیف،ستوان مرزوان و سرگرد عطارد را هم می شناسد. می گوید

-اما، مرزوان خوب مانده ... فقط انگار یکم شکم اورده ...

مرزوان ،بلند قامت است و تنو مند با چهره ای گوشتالو و چشمانی درشت و سیاه.

کاظم چشمش را از سوراخ می گیرد و می گوید

-همه رفتن تو

نگاه می کنم .گروهبان ساقی و گروهبان شهری ، از راهرو می روند بیرون باز،راهرو شلوغ می شود و باز مقابل هر سلول یک سرباز ایستاده است.

چراغهای پنجاه شمعی سقف،رنگ مرده ئی به راهرو زده است. بچه هایی که از تو رخت خواب بیرون امده اند،پشت در،دور همدیگر جمع شده اند و اهسته گفتگو می کنند

*

*

دو شبانه روز ،یک هفته .قرار بود یعقوب ،چهل و هشت ساعت تو انفرادی باشد.یعقوب،همین چند لحظه قبل ،تاتی کنان امد.کمرش از ضرب شلاق ،یکسر زخم شده است.نمی تواند به پشت بخوابد.راه که می رود انگار مورچه می شمارد .می ترسد که زخمها ،سر باز کند.روزی که یعقوب رفت،بیستو هفتم مهر بود.حالا،سوم ابان است.امروز،«روز هفت» تیر باران شدگان هم هست.این را که می گویم،یکهو همهی بچه ها سکوت می کنند.مهندس سیف به ساعت نگاه می کندو یک دقیقه سکوت اعلام می کند.همهی بچه ها،از جا برمی خیزند.اسلام زیر لب فاتحه می خواند.افتابنشین است.از پنجره بیرون را نگاه می کنم .کامانکار زیتونی رنگی از در پادگان می اید تو ،خم اسفالت را دور میزند و مقابل باشگاه متوقف می شود.سکوت، تمام می شود.بچه ها همه با هم به حرف می ایند.تو کامانکار ، جعبه های مقوایی بزرگ روی هم چیده شده است.دو سرباز، از ساختمان باشگاه بیرون می زنند و جعبه ها را بغل می کنند و می برند تو باشگاه.اینطور که سرباز ها احتیاط می کنند باید شکستنی باشد.

ستوان مرزوان دارد از بازجویی برمی گردد.دو سرباز مسلح همراهش است .مرزوان،شانه های پهنش را عقب داده است و دستها را روی سینه گره کرده است .انگار از درد کمر رنج می برد.ارام

قدم برمی دارد پاهایش یاری نمی کند که راه برود .لبانش ،زیر سبیل سیاهش،محکم روی هم نشسته است .چرغهای محوطه روشن می شود .پیراهن ستوان مرزوان به گرده اش چسبیده است .باید از جای شلاق ،خون نشت کرده باشد و پیراهن را به خود کشیده باشد .

بعد از ظهر که رفتم دستشویی ،یک لحظه توانستم چهرهی استخوانی سرگرد بهزاد را از سوراخ اهنی در ببینم.از در سلول فااصله گرفته بود و زیر نور چراغ،پیشانی بلندش ،گونه های برجسته اش و چانه ی بقاعده اش،سایه روشن شده بود.سرگرد بهزاد،تو سلول هفتم است.همان سلولس که ستوان یوسفی بود.ستوان مرزوان تو سلول اول است .سلول مهندس مرتضی که با دسته ی اول شهید شد.حالا،نام هر یازده نفر زندانی را می دانم و می دانم که کدامشان تو کدام سلول هستند.

سروان کلهر،تو سلول هشتم است.ستوان نصیری تو سلول یازدهم است.

سرگرد ستایش می گوید

-با سرگرد وزیریان و سرگرد سروشیان ، همدوره بوده ام ولی قائمی سه سال از من عقب بود.

سروشیان میانه قامت است اما انگار که به کوتاهی میزند.ورزیده است با چهره ای سفید و سینه ای پهن و چشمانی درشت و میشی

سرگرد ستایش می گوید

-وزیریان،خیلی پر دل و جرئته و خیلی هم مقاوم

هوا تازه تاریک شده است.تو راهرو،هیچ صدایی نیست.شاممان را خورده ایم و نشسته ایم تا سنگینی خواب به سراغمان بیاید.اسلام دارد نماز می خواند.قنوت را بلند می خواند

«سبحان الله رب السماوات السبع و رب الرضین السبع ...»

صدای اسلام،لرزه ی دلنشینی دارد.یکهو،صدای موزیک بلند می شود و تمام پادگان را پر می کند.همه ، به همدیگر نگاه می کنیم. زرندی و کاظم از بازی شطرنج دست می کشند.از باشگاه صدای موزیک برمی خیزد.

زیر لب می گویم

-«هفت»تیرباران شدگان!

کاظم ،نگاهش را به نگاهم می دوزدو اهسته می گوید

-شب چهارم ابان!

نفس تو سینه ام گره می خورد .تقلا می کنم تا حرف بزنم .مشتم را به زمین می کوبم

-ولی امروز.. روز هفت ...!

forums.Pichak.net

حرف تو گلویم می شکند. دارم خفه میش وم.انگار گلویم ورم کرده است احساس نفس تنگی می کنم .صورتم را می گیرم به پنجره و هوا را می بلعم .

صدای موزیک پست می شود و در متن موزیک ملایم ، صدای پرطنین «بانو ناشناس» اوج می گیرد.یکسالی نیست که بانو ناشناس،این همه سرشناس شده .دارد می خواند

«کیه کیه در میزنه ، بدو درو واکن»

«کیه کیه در میزنه ، بدو درو واکن»

اسلام،سجده رفته است .پشت دستها را روی زمین گذاشته است و پچ پچ می کند و انگشتانش را کف دستش می خواباند.

صدای موزیک،همراه باد پاییزی گاه دور می شود و گاه، چنان پرطنین است که انگار دستهی موزیک تو اتاق است .اسلام،سر از سجده برمی دارد، دو کف دست را به صورت می کشد و بعد ،تسبیح را می گرداند و زمزمه می کند .صدای بانو ناشناس اوج می گیرد

«عقرب زلف کجت با قهر قرینه»

«تا قمر در عقربه کار ما همینه»

پنجره را می بندم.به ساعت نه پیزی نمانده است .کاظم،صفحه ی شطرنج و مهره هارا جمع می کند تا اگر موزیم بکگذارد و عربده ها و خنده های مستانه بگذارد و خواب به چشممان بیاید،کپه ی مرگمان را بگذاریم!

هوز بچه ها پتو ها را پپهن نکرده اند که در اتاق باز می شود و گروهبان شهری،مست مست ، می اید تو و در استانه ی در می ایستد و دستهایش را به کمر می زند .دهان گشا گروهبان شهری باز است و چشمان تنگش سرخ است انگار تا خرخره عرق خورده است.زبانش سنگین است

-بچه ها ...س...سلام...!حالتون...چه...طوره ؟!

اولین بار است که به لب های قیطانی شهری لبخند نشسته است و اولین بار است که حالملن را می پرسد.زبانش لکنت برداشته است

-خو...خوشین؟!...ها! ...خوشین؟!

از لابلای بچه ها می اید وسط اتاق.پای بهرام را لگد می کند

-به ...بخشین که ... پا تو ...له کردم!

سر بر می گرداند و چشمش به در اتاق می افتد که هنوز باز است و نگهبان تو اتاق را نگاه می کند .نعره می کشد

-اهوی پسر ...در اتاقو ببند!

forums.Pichak.net

-حالا...درست شد !

گروهبان شهری،اطراف اتاق را نگاه می کند

-هان؟.. درست نشد؟!...شد!

نفس می کشد و می گوید

-خب!

گروهبان شهری،ریشش را خوب تراشیده است.گونه های استخوانی اش برق می زند . لباسش ترو تمیز و اتو کشیده است و مدال بیست و هشت مرداد زده است.

سر شهری، رو گردن لق می خورد و به ساعت نگاه می کند.بی انکه چشمش را از ساعت بگیرد،می گوید

-و...وقت خوابه...خواب!

و ابروهایش که به دم موش می رساند بالا می جهد و نگاهش را از صفحه ی ساعت می گیرد و اروغ میزند.چهره اش تو هم میرود.انگار می خواهد بالا بیاورد.اب دهان را قورت می دهد.سبیک گلویش رو درازای گردنش بالا و پایین می شود

-خب!

چشمان تنگش را به سرگرد ستایش می دوزد و می گوید

-ام...امشب... بااجازه ی من...ازادین....که هروقت دلتون خواست بخوابین...ا...زاد!

و دور تا دور اتاق را نگاه می کند و نگاهش به حسن که میرسد ،از گردش باز میماند

-چرا ...از من...تـ ...تـ ... تشکر نمیکنین؟!

به همدیگر نگاه می کنیم.صدای موزیک و صدای بانو ناشناس تمام محوطه را پر کرده است

-ها؟!... چرا نمیکنین؟!... مگه بهتون دستور ندادم که هر وقت دلتون خواست بخوابین؟!

دستش را بالا میبرد و انگشتش را بالا می گیرد

-دستور!

کسی،چیزی نمی گوید

جیب شلوار گروهبان شهری ورم کرده است .دستش پایین می افتد و رو کلاف شلاق کشیده می شود و انگشتانش رو پف شلوار ،بازی می کند

-خیلی خب ...حرف نزنین!

forums.Pichak.net

دور خودش می گردد

-اما...من امشب به حرفتون میارم!...

هر دو دستش را بالا می برد

-امشب...جشنه!....شنیدین؟...جشن!.. .امشب،همه باید خوش باشین!...همه باید جشن بگیرین.همه باید حرف بزنین!...اصلا میدونین چیه؟!...اصلا...امشب...همه باید اواز بخونین!...همه!...

سکوت می ند و باز چشمش دور اتاق می گردد

-کدامتون می تونین اواز بخونین؟

همه لبها را روی هم فشرده ایم و به همدیگر نگاه می کنیم.همه ،انگار ،انتظار حادثه ای را می کشیم.

اگر گروهبان شهری به خیر و سلامت از اتاق بیرون برود ،از دردسر جسته ایم والا با این همه مستی که پیش پایش را نمی بیند و با بهانه های جوربجوری که می گیرد و الم شنگه هایی که راه می اندازد،خدا باید به خیر بگذراند.

-نگفتین!...پرسیدم،کداتون می توین ضرب بگیرین؟

به مهندس سیف اشاره می کند

-انگار تو ...می تونی...از چشمات پیداست که هم می تونی اواز بخونی و هم اینکه ...رقاص هستی!

مهندس یف تا گردن سرخ می شود اما لبخند می زند.لبخند مهندس سیف تلخ است

-اره؟!...تو میتونی؟!

لبان مهندس سیف مرتعش می شود

-نه!...اواز بلد نیستم

شهری،خیلی زود قبول می کند .رو می کند به کاظم

-ولی تو...تو حتما می تونی!

دست کاظم به پیشانی میرود و با ناخن جوشها را می کند.

شهری،جلوت می کاید .دهانش را کج و کوله می کند

-اره...می تونی؟!

کاظم سرش را تکان می دهد

forums.Pichak.net

-نه!

یکهو ،گروهبان شهری فریاد می زند

-برپا!

هیچکس از جایش تکان نمی خورد .دست شهری می رود به جیب و شلاق را بیرون می کشد و تکانش می دهد .کلاف شلاق،از هم باز می شود و ارام می گوید

-مگه...نگفتم برپا؟!...چرا پا نمیشین؟!

بچه ها یکی یکی بلند می شوند.کمال،نشسته است .سرش باندپیچی شده است.گروهبان شهری می رود بطرف کمال.یک لحظه نگاهش می کند و اهسته می پرسد

-تو اخوندی؟!

-نه!

-پس این چیه به سرت بستی؟!

کمال، در می ماند چه بگوید .شهری یکهو فریاد می کشد

-برپا!

کمال به سختی بلند می شود .گروهبان شهری عقب می کشد .پشت به در اتاق می ایستد

-ه...ـمـ...ه...رو به من!

بچه ها همه رو به گروهبان شهری می ایستند.باید کاری کنیم که گزک به دستش ندهیم تا پرش از پرمان رها شود و یکجوری از اتاق بیرون برود .

چشمان سرخ شهری به زحمت باز می شومژه هایش رو هم می روند .تنه اش به جلو و عقب کشیده می شود .به حرف می اید

-گوش به فرمان من!

-امشب ...شب چارم ابانه...چارم ابان!بزرگترین جشن تاریخ!...بزرگترین جشن دنیا!...بزرگترین جشن میلاد فرخنده ی ارتشتیان دنیا!...جشن بزرگترین رهبر دنیا!....حالیتون شد؟!....بزرگترین!....

یک لحظه سکوت می کند .پیش پایش تف می اندازد .کمرش را از دیوار جدا می کند و ادامه می دهد

-پس...الان، همه ...با هم ...اول،سرود شاهنشاهی بزرگترین ارتشتیان دنیا را می خونیم !...حالیتون شد؟!...

forums.Pichak.net

باز سکوت می کند و باز تف می کند و دوباره به حرف می اید

-بعد...همه با هم می رقصیم !...بعد،همه به من تعظیم می کنین و جان بزرگترین ارتشتاران دنیا!...و به جون من!...اره من...گروهبان دوم شهری ...دعا می کنین !...بعد...

شلاق را تو هوا می گرداند .شلاق ،مثل مار، پیچ و تاب می خورد

-خیلی خوب !...اول سرود...با شما ره ی 3 ....شروع می کنیم ...خبر...دار!

و ارام بنا می کند به شمردن

-اک!...

باز شلاق را تکان می دهد

-ئو!...

و یکهو می گوید

-ئه!

. خبردار می استدو سلام نظامی می دهدو خودش بنا می کند به خواندن

«شاهنشه ما...!»

رنگ از صورت بچه ها پریده است .چشمان ابی سرگرد ستایش قرار ندارند .تو چشمخانه می گردند.سرگرد ستایش بیتاب است .

گروهبان شهری نعره می کشد

-چرا خفه خون گرفتین؟!

بی اختیار دستم می رود به جیبم و سیگاری بیرون می ارم.شهری، از پای در اتاق جست می زند بطرفم و سیگار را از دستم می گیرد و زیر پا لهش می کند و محکم می خواباند تو گوشم و تند می کشد عقب و می گوید

-ازنو!

پیله کرده است که سرود بخوانیم

-خب...از نو...شروع می کنیم!

1دستش را می برد بالا

-باز ...می شمارم...سرود شاهنشاهی بزرگ ارتشتاران دنیا!...

می ایستد جلو در.پاهایش را پس و پیش می گذارد و شلاق را تکان می دهد

forums.Pichak.net

-اک!

تنه اش جلو وعقب می شود .رو پا بند نیست .به چشم یکیک بچه ها نگاه می کند

-ئو

چند لحظه مکث می کند

-ئه

و پاشنه ها را به هم می کوبد و سلام نظامی می دهد و بنا می کند به خواند

«شاهنشه ما ...ئنده باد!»

حالیش نیست که کسی همراهش نمی خواند

«باید کشور بفرش...جاودان»

«از دشمنان ...بودی پرشان»

صدایش پایین می اید وتکرار می کند

«از دشمنان ...بودی...پریشان...ن...»

و سکوت می کند .بوی گند دهانش تو اتاق پخش شده است .کم کم ترشسمان ریخته است و به رفتارش خنده مان گرفته است.

»بودی...پریشان...»

غر می زندوانگار با خودش است

-پس...دلتون نمی خواد بخونین هان؟!...دلتون نمی خواد سرود بزرگ ارتشتاران بخونین ...دلتون می خواد سرود استالین بخونبن بخونین...هان؟!...سرود مارکس و انگلیس!...

می اید وسط اتاق

-ای بی وطنا ...سرود انگلیس ...خیلی خب!

تند می رود به طرف در اتاق و به در ضربه می زند .نگهبانن،در ااق را باز می کند

-خیلی خب...نخونین !

خط و نشان می کشد

-نخونین !

forums.Pichak.net

و شلاق را پیچ و تاب می اندازد و از اتاق می زند بیرون .در که بسته می شود ، همه با هم نفس می کشیم

گونه ام می سوزد. می نشینم و تکیه می دهم به دیوار پنجره و سیگاری می گیرانم .گروهبان شهی بر نمی گردد.

خنده یمستانه ، موزیکو صدای بانو ناشناس تا نزدیکی های صبح ، نمی گذارد مژه بزنیم.

*

*

صدای چار چرخه ی استوار بازنشسته از خواب بیدارم می کند . هوا داشت روشن می شد که سر و صدای باشگاه افتاد و چرتی زدم .

در اتاق باز می شود

-چای!

چشمانم را می مالم و لیوانم را میدهم به دست پیرمرد.اسلام،قبل از افتاب بیدار شده است و تیمم کرده است و نمازش را خوانده است .ناشتایی می خورم و راه می افتم که بروم دستشویی .دماغ،لب و دهان ستوان کلهر از پشت سوراخ در سلول هشتم پیداست .چشمم که به چشمش می افتد لبخند می زند.نگهبان سر بر می گرداند و چشم غره می رود.تو چشمان نگهبان رنگ قرمز دویده است .جای ایستادن نیست .راه می افتم .مقابل سلول یازدهم پا به پا می کنم.ستوان نصیری پیدا نیست .ستوان قائمی تو سلول دهم است پیشانی اش را به در چسبانده است و بیرون را نگاه م یکند . انگار نگهبان

حرفي ندارد که نگاه کنم .شقیقه هاي سروان قائمي کمي برجسته است.ابروهایش قوس دارد و دماغش کشیده است.برایش سرتکان مي دهم.لبخند مي زند.نگاه نگهبان تهدید کننده نیست.حسن دستم را مي گیرد

_بریم

_یه دقه صبر کن

سربر مي گردانم بطرف سروان قائمي

_حالتون چطوره؟

_خوب خوب

نگهبان به حرف مي اید

_راه بیفت!

forums.Pichak.net

_باشه سركار

اما حركت نميكنم .حسن دستم را فشار مي دهد.باز نگهبان به حرف مي ايد

_گفتم رد شو !

تو حياط خلوت سرد است اما هوا افتابي است. اسمان صاف صاف است.نگهبان به جرز ديوار تكيه داده است و پيش پايش را نگاه ميكند.همانست كه گاه به گاه به مهندس سيف خبر مي رساند.يك دسته كلاغ،قار قار كنان، از بالاي حياط خلوت مي گذرد.از ميدان مشق، صداي مارش نظامي مي ايد .امروز ،روز چهارم ابان است.از مستراح هرم شاش بيرون مي زند وحياط خلوت را پر ميكند.بر مي گردم تو اتاق.گرهبان ساقي وسط اتاق ايستاده است و دستهايش را به كمرش زده است.بچه ها،به جنب و جوش افتاده اند.دارند بساطشان را جمع مي كنند.گرهبان ساقي ، به من و حسن نگاه مي كند

_دانشجو؟!

_اره !

_ يالا بجنب!

يكهو دلم تو هم ميريزد و شادي ناشناخته اي مثل يك موج گرم،سرتاسر وجودم را مينوردد و مي لرزاندم.اما خيلي زود،شادي جايش را به ياس مي دهد.يك لحظه فكر كردم كه دارم از زندان ازاد مي شوم اما خيلي طود دستگيرم ميشود كه جامان را عوض ميكنند.صداي گروهبان ساقي بلند مي شود

_چرا فيس فيس ميكنيد؟!...يالا جان بكنيد!

خودم هستم و يك بلوز و يك شلوار كه تنم است و يك جفت پوتين و اسباب اصلاح كه هر سه روز يك بار ،تو روشوئي،نگهبان ،نصف تيغ به دستم مي دهد و مي استد بالاي سرم تا ريشم را بتراشم و پسش بگيرد.يك مسواك هم دارم و يك لوله ي خمير دندان براي نه نفرمان كه وقت شستن دندان،سهممان با قيراط است.

اماده مي شويم .مهندس سيف را بغل ميكنم و مي بوسمش و دست سرگرد ستايش را ميگيرم.فرياد گروهبان ساقي در مي ايد

_راه بيفتين!

مهلت نميدهد كه همه را ببوسم.پشت سرش راه مي افتيم.درازاي راه رو را ميگذرانيم و مي رويم تو حياط خلوت.افتاب از ديوار كشيده است پائين.هوا صاف است اما سوز دارد.گرهبان ساقي نگهبان حياط خلوت را صدا مي كند

_مواظب باش تا برگردم!

forums.Pichak.net

و مي رود تو راه رو و مي پيچد بطرف دفتر بازداشتگاه.بچه ها ،همه حرف مي زنند.در حرفها نوعي اميد است.نوعي ياس هست و نوعي سردر گمي و بلا تكليفي هست

_فكر ميكني داريم كجا ميريم ؟!

_زندان!

_بازم غيب گفتي؟!

_ هرجا بريم از ئي جهنم دره بهتره!

_دست كم از ئي شهري ديوونه راحت ميشيم

_هرجا باشه ،باشه.فقط جدامون نكنن!

_فكر ميكني ازاد بشيم؟!

_خوش باوري!

گرهبان ساقي بر ميگردد و رحم را صدا ميكند .رحمت ،همراه ساقي راه مي افتد و مي رود توي دفتر بازداشتگاه.چند دقيقه مي گذرد.باز ساقي مي ايد و اسلام را همراه مي برد.اسلام تسبيحش را انداخته است دور گردنش و مهرنمازش تو مشتش است

_چرا رحمت برنگشت؟!

_چرا يكي يكي؟!

_چيكار ميكنن؟!

گروهبان ساقي صدام ميكند.تو دفتر بازداشتگاه يك استوار پير به گوشه ي ميز تكيه داده است.اولين بار است كه ميبينمش.از اسلام و رحمت خبري نيست.دانه هاي تسبيح اسلام پخش شده است روي زمين.مهر نمازش رو ميز است.يك سرباز كوتاه قامت پر غضله،ايستاده است جلو پنجره و با قيچي كوچكي بازي ميكند.فكر ميكنم كه ميخواهند سرم را بتراشند.گروهبان ساقي مي ايستد دم در دفتر .موي سر استوار پير حنائي رنگ است.تخم چشمانش كبود است

_اسمت ؟

اسمم را ميگويم. تو دفتر اسامي نگاه ميكند و مقابل اسمم خط مي كشد.همينطور كه سرش توي دفتر است ميگويد

_*** شو!

مرددم .بي تكان سر جايم مي ايستم و استوار پير را نگاه ميكنم.درشت اندام است و ورزيده.سينه اش پهن است و كمرش باريك.انگار ورزش باستاني مي كند .استين هايش را زده

forums.Pichak.net

است بالا.هردو دستش خالكوبي شده است.دگمه هاي بالاي بلوزش باز است.سينه اش هم خالكوبي شده است.رو دست راستش ،اژدها،دور پاهاي سام حلقه زده است.سام ،نيزه را به حلق اژدها فرو كرده است.رو سينه ي سام خالكوبي شده است«بياد اشي».(بياد اشرف)

صداي كلفت استوار به گوشم مي نشيند

_گفتم *** شو !

همينطور كه بلوزم را در مي اورم به دست چپش نگاه ميكنم .رستم ،سهراب را روي دست بلند كرده است.دو شاخ پاي سهراب،رو هوا سرگردان است.چشم راست رستم ،خوب خالكوبي نشده است.انگار كور است و كج شده است بطرف دماغش.بلوزم را ميگذارم رو دسته صندلي و بي حركت ميمانم و به سينه ي استوار نگاه ميكنم .تاج بزرگي زير گلوي استوار پير نشسته است.دوسوي تاج،دو فرشته،تاج را رو دست گرفته اند .تنها،سر فرشته ها و دستهايشان پيداست.صداي استوار پير قهر الود است

_چرا ادا در مياري.مگه نگفتم *** شو؟!

با تعجب نگاهش ميكنم و زير لب مي گويم

_شلوار؟!

لبخند مي زند . تو لبخندش نوعي سردي و تمسخر هست

_نترس بچه ننه!

خم ميشوم و پوتين هام را و جورابهام را و بعد،شلوارم را در مياورم و دستهايم را رو سينه گره ميزنم و روبروي استوار پير مي ايستم.

حرف زدن استوار پير تلخ است

_*** مادر زاد!

پرسنده نگاهش مي كنم .

_با اين دل و جرئت مبارزه هم ميكني؟!

دندان هايم را رو هم فشار ميدهم.تو ابروهاي ساقي چين افتاده است،سرباز كوتا ه قامت پر عضله ميخندد.استوار پير مي ايد جلو كه دست بيندازد و زير سلوارم را از پايم بكشد.مهلتش نميدهم.*** مادر زاد مي شوم .پيشاني،گونه ها و گردنم خيس عرق شده است.استوار پير،انگار عمد دارد كه با نگاه ازارم دهد.چند لحظه سر تا پايم را نگا ميكند و بعد مي گويد

_برگرد!

عرق از شقيقه هام جاري مي شود و رو گونمه هايم شيار مي زندو مي لغزد رو درازاي گردنم .

forums.Pichak.net

_دست به ديوار!

نگاه پير استوار ورزشكار را رو قفا رو كمرم احساس ميكنم .تمام پس گردن و شانه ها و گرده ام ،سوزن سوزني مي شود و ارام عرق ميجوشد.هرلحظه قصد مي كنم كه با شتاب برگردم ،به استوار پير هجوم ببرم و با مشت و لگد به جانش بيفتم .وسوسه ام دم به دم بيشتر مي شود اما خودم را ميگيرم و منتظر ميمانم كه ببينم چه اتفاقي مي افتد .صداي جر دادن پارچه،صداي باز و بسته شدن قيچي و صداي شكافته شدن درز دوخته ي پارچه به گوشم مي نشيند .زير چشمي به گروهبان ساقي نگاه ميكنم .تكيه داده است به باهوي در اتاق و سيگار مي كشد و پيش رويش را نگاه ميكند .انگار تو فكر است .يكهو،قهقهه ياستوار پير مي تركد .سر بر مي گردانم.لباسم پرت ميشود تو صورتم

_بپوش بچه ننه!

بلوزم تكه تكه شده است .هرجا كه لكه ي خوني بوده است با قيچي چيده شده است.يقه بلوزم شكافته شده است كه مبادا نامه ئي ،نوشته ئي،چيزي تويش باشد .در شكافتن بيهوده ي درز هاي بلوزم عمد داشته اند.بلوزم هفده سوراخ دارد.از يك ريالي تا نعلبكي!لباسم را ميپوشم بند پوتينم را نميبندم.لخ لخ كنان همراه گروهبان ساقي راه مي افتم و از دفتر بازداتشگاه مي زنم بيرون.رحمت و اسلام تو اتاق دنگالي كه پشت حياط خلوت است،كنار هم نشسته اند كنار پنجره.ده سرباز مسلح،مقابل در اتاق صف كشيده اند و به حالت ازاد ايستاده اند.لباس رحمت و اسلام،كمتر سوراخ دارد.اسلام دلخور است كه استوار پير ،تسبيحش را پاره كرده است.حالا،عرق تنم خشك شده است و احساس سرما ميكنم .باد سرد پائيزي از پنجره تو مي زند،از سوراخهاي بلوزم ميگذرد و تنم را مي لرزاند.سيگاري اتش مي زنم كه شايد دود سيگار گرمم كند.افتاب،پهن شده است تو محوطه.يك دسته سرباز،از وسط محوطه ميگذرد.

_ اك..ئو..!

پاهاشان نا منظم است.صداي فرمانده ي دسته در مي ايد.ايست مي دهد.برايشان حرف مي زند و دوباره فرمان حركت ميدهد

_اك،ئو.....اك ،ئو.!

كمال مي ايد .لباسش چيزي از زره كم ندارد.شكستگي سرش كار دستش داده است.هرجا كه خون شتك زده است با قيچي چيده شده است.استوار پير بلاي *** شدن را به سر همه ي بچه ها اورده است.عطا ،پيدايش مي شود.سر انگشتها را فرو كرده است تو جيب هاي شلوار،سرش را ارام به چپ و راست تكان مي دهد و سلانه سلانه همراه گروهبان ساقي مي ايد .

...دو ساعتي به ظهر مانده است كه سوارمان ميكندد تو كاميون سر پوشيده ئي و ساقي مي نشيند كنار راننده و كاميون راه مي افتد و از پادگان بيرون مي زند.

*

*

forums.Pichak.net

چيزي به ظهر نمانده است كه كاميون از درگاه بزرگي مي راند تو و موقف مي شود .گروهبان ساقي،برزنت پشت كاميون را باز ميكند.سرباز ها جست ميزنند پايينو دورتادور كاميون پافنگ مي ايستد.از پشت كاميون جاي زيادي را نميتوانم ببينم . رفت و امد ها زياد است و نشان مي دهد كه محوطه نظامي است گروهبان ساقي ميرود كه كار تحويل و تحولمان را روبراه كند.كامانكار خاك الودي مي اید تو و دور از كاميون،مقابل ساختمان بلندي كه ميدان ديدمان را بسته است، مي ايستد.گردن مي كشم كه اطراف را نگاه كنم .يك دسته دژبان،از روبرومان مي گذرد.چشمم مي افتد به چند نفر كه تو كامانكار نشسته اند.سرتاپاشان از گرد خاك سفيدي مي زند.بايد از راه دور امده باشند.همه ،لباس نظامي به تن دارند.درجه هاشان كنده شده است.كامل مردي جلوتر از همه نشسته است.شقيشه هايش سفيد است.انگار دو_سه روز است كه ريشش را نتراشيده است.اشاره ميكند.سرم را تكان مي دهم .با انگشت، رو هوا چيزي مي نويسد.حالي ام نميشود.شانه هايم را بالا مي اندازم .دوباره كه مينويسد خوب دقت ميكنم .«كرمان».معلوم بود از راه دور امده اند .باز مينويسد.حالا،با حركت دستش اشنا شده ام .«ما را كجا مي برند».هيچ نميدانم .شايد زندان قصر،شايد قزل قلعه؛شايد باغ مهران يا لشكر دو زرهي و يا جائي ديگر.رو هوا مينويسم «نميدانم » و باز مينويسم «ما از لشكر زرهي امديم»سر تكان مي دهد و نفس مي كشدو با بقيه حرف مي زند.گروهبان ساقي دارد مي ايد.كامل مرد،باز رو هوا مي نويسد«چه خبر؟».فرصت نميكنم جوابش بدهم.گروهبان ساقي سر مي رسد و سرباز ها را ،مقابل كاميون به صف مي كند،از كاميون جست مي زنيم پايين.همراه سرباز ها راه مي افتيم.افسر جواني مثل گوسفند ميشماردمان و تحويلمان مي گيرد.

در،پشت سرمان بسته مي شود .

فصل هشتم

از هوا خوري بالاي ديوار اتاق ،مهتابي طبقه ي دوم ساختمان روبرو پيداست.پشت ديوار خيابان است.رفت و امد كم است .عصر ها سر و صدا بيشتر مي شود و گاهي.گفتگوي كساني را كه از پشت ديوار مي گذرند مي شنويم .زندان دژبان راحت است.چهار اتاق بزرگ دارد.، يك راهرو پهن،شش انفرادي ،دو مستراح،يك دستشوئي و همه يكجا و سر پوشيده.

در كه پشت سرمان بسته شد،استيفن و يوسف و جعفر و اوحد،از اتاق بيرون زدند.انگار دنيا را بهمان دادند.از حمام كه جدا شديم،ديگر هيچ خبري ازشان نداشتيم.بهشان بد نگذشته است.به لباس سوراخ سوراخمان كلي ميخندند.از بيرون كلي خبر دارند و حتي،گاهي روزنامه هم داشته اند .هوا خوري بالاي ديوار با لوله مشبك شده است.تو مهتابي ،چند گلدان هست.يكي شان به گل نشسته است.گلهاي زرد پرپر دارد. گلها،زير افتاب مي درخشند.كسي، تو مهتابي،از پشت گلدانها مي گذرد.پاهايش از زانو تا مچ پا پيداست.راه رفتن پاها مردانه است.پاها رد مي شوند و باز گلدانها تنها مي مانند.وقت را يك جوري بايد بگذرانيم .روزها تخم مرغ بازي ميكنيم .وسط اتاق،دايره مينشينيم،شماره گذاري ميكنيم و استيفن بازي را اغاز مي كند

_يه مرغ دارم چهرتا تخم ميذاره!

forums.Pichak.net

شماره چهار، تند مي پرسد

_چرا چارتا؟

استيفن ميگويد

_پس چنتا؟

شماره چهار مي گويد

_هفتا!

شماره هفت كه سر چنگ نشسته است ، مهلت نمي دهد

_چرا هفتا؟

شماره چهار ميگويد

_پس چنتا؟...

...در باز مي شود و چارچرخه ي ناهار سر مي خورد تو .تو يك لحظه فكر ميكنم كه استوار باز نشسته است.منتظرم كه صداي خفه و هميشه طلبكارش بگوشم بنشيند

ناهار!

صدا فرق دارد.جوان است .

ناهار كه ميخورم ،دراز مي كشم .هميشه همينطوري ميخوابم كه بتوانم از هوا خور بالاي ديوار،كهتابي را ببينم .

اسلا،نماز ميخواند و بعد،بنا مي كند به جويدن لبه هاي نان.لابد باز قصد كرده است كه دانه ي تسبيح درست كند.

قمري چاق و چله ئي مي نشيند بل يكي از گلدان ها .پرهاي گردنش تو افتاب،قهوه ئي روشن مي زند .خاك گلدان را زير و رو ميكند.چند تك مي زند و پر مي كشد.

خستگي دارد از تنم بيرون مي زند .هوا ،انگار مهربان است.نگاهم را مي دوزم به هوا خور.انگار هواي اتاق از هوا خور بالاي ديوار،با هواي خيابان و هواي مهتابي پيوند خورده است و راحت به ريه ام مي نشيند و ارامم مي كند .خستگي و سنگيني ،همراه نفس از جانم بيرون مي زند .دلم مي خواهد افتاب شهر را ببينم .دلم ميخواد مغازه ها را ببينم .دلم لك زده است براي ديدن رنگهاي شاد ميوه ها و سبزيخا كه جلوي مغازه ها رو هم كوت شده است.انگار بوي سبزي تازه به جانم مي نشيند.چشمانم دارد رو هم مي رود كه باز دوپا فمثل قيچي باز و بسته مي شود و از جلو گلدانها مي گذرد.اين بار ،پاها *** است.لاغر و كشيده است .بايد پاهاي زن جواني باشد .زخوت اط چشمانم بيرون مي زند .پاها ،گلدانهاي،قمري،مهتابي و افتاب تو مهتابي،با بيرون پيوندم مي دهند.

forums.Pichak.net

...روز ها را يكجوري مي گذرانيم .دور هم جمع مي شويم و تخم مرغ بازي مي كنيم

_يه مرغ دارم سه تا تخم ميذاره

_چرا سه تا ؟

_شش تا !

و شماره ي شش كه حواسش نيست در جواب دادن تاخير ميكند.خنده ي بچه ها مي تركد و شماره ي شش از بازي خارج مي شود .

صداي انفجار گلوله ئي تكانمان مي دهد.از جا مي پريم.صدا ،خيلي نزديك بود .درست پشت ديوار بود .پشت ديوار،تو محوطه ي دژبان،همهمه در هم مي شود .

_يعني ممكنه ؟!

_كسي خود كشي كرده ؟!

_كسي را با تير زدن ؟!

_كسي فرار كرد؟!

همهمه مي افتد .صداي بوق اتومبيلي كه از پشت ديوار ميگذرد،تو اتاق مي پيچد.از هوا خور ، به گلادانها نكاه ميكنم .بد جوري حواسم را گرفته اند .افتاب دارد از لب بام مي پرد

_هوا خوري!

در زندان باز مي شود .صداي زندانبان به صداي زن سالخورده اي مي ماند كه از پيري كلفت باشد .زندانبان،دراز قامت است و ابله رو .انگار كه خواجه هم هست .

هوا سرد است.تو محوطه محصور نرده هاي اهني و رشته هاي سيم ،قديم مي زنيم .افتاب پريده رنگ است.بلوز سوراخ سوراخمان اصلا گرممان نميكند.

_كبريت دار يسركار؟

زندانبان خواجه نگاهم مي كند.كبريت مي كشد و سيگارم را مي گيراند

_سيگار ميكشي؟

سيگار خودش را هم اتش مي زند .محوطه دژبان بزرگ است .با چند رديف پايه ي چراغ برق و دور تا دورش،ساختمان از زمين روئيده است

_سركار!

زندانبان ابله رو نگاهم مي كند

_انگار امروز صداي گلوله بود

forums.Pichak.net

زندانبان خواجه ساعتش را نگاه ميكند

_وقت تمومه!

چراغهاي محوطه روشن مي شود .حسن ميگويد

_سركار .درسته امروز ،يه سرگرد خودكشي كرده؟!

_كي اينو گفته ؟!

عطا، سرانگشتانش را فرو ميكند تو جيب هاي شلوار و بي تفاوت مي گويد

_خدا پدرتو بيامرزه.همه اينو ميدونن!

يوسف و كاظم با هم قدم مي زنند و گرم گفتگو هستند.انگار سالهاست كه همديگر را نديده اند .

...روز ها را بايد يكجوري بگذرانيم .بچه ها ،مهره ي شطرنج درست مي كنند.نور چراغ خيابان تا پاي گلدانها را روشن كرده است.از نيمه ي گلدانها به بالا ،تاريك است .اسلام به نماز مي ايستد.تسبيحات را بلند مي خواند .«هرزويلي»تو انفرادي است .روز دوم است كه امده است .

_يه سرگرد جوان ،تو اتاق كارش با كلت خود كشي كرده !

_هرزويلي سرش درد ميكنه !

_نه ،اينطور نيست.يكي از افسران زنداني به نگهبان مسلح هجوم برده كه تفنگش را بگيره ،توي درگيري گلوله در رفته و سرگرد جوان را كشته !

_سركار ،قرص سردرد ميخوام !

_نيست!

اسلام ،قنوت را بلند ميخواند .صدايش لرزه دلنشيني دارد .«هرزويلي»سال سوم دانشكده ي افسري بوده است .سبيل بزرگي دارد.سرش را از ته تراشيده اند.

...وقت را يكجوري مي گذرانيم

_ يه مرغ دارم نه تا تخم ميذاره!

_چرا نه تا؟

_پس چند تا؟

جعفر اشتباه مي كند و از بازي بيرون مي رود .

...نگهبان خواجه در را باز مي كند

forums.Pichak.net

_حمام!

اتومبيل عين قس است.بي هيچ پنجره ئي.به درد سلاخ خاته مي خورد كه سقفش را قناره بگذارند و لاشه ي گاو و گوسفند اويزان كنند.

كف حمام، اب صابون تا قزك پا بالا مي ايد.اب،با فشار كه به پوستم مي خورد،لذت مي برم .حمام ، از هوا خور سقف نور مي گيرد كه شيشه هايش گرد گرفته است و با ميله اهني مشبك است.حمام،تاريك روشن است.

_حودت هستي؟!

احسان است.نگاهم مي كند.دارد شكمش را صابون مي زند.تمام گرده اش خط خطي است و سياهي مي زند.

ازش مي پرسم

_چرا ئي همه لاغر شدي؟

با لبخند مي گويد

_گوشت بيماري را بايد ريخت!

_بالاخره چاپخانه «لو»رفت؟!

خنده از لبش مي برد.تند نگاهم مي كند.بهش مي گوشم

_تو را متهم نميكنم !

زير لب مي گويد

_اگه دوس داري متهمم كن .چون من گفتم!

_با انهمه مقاومت ؟!

يك لحطه نگاهم مي كند.نگاهش سرزنش كننده است

_مقاومت ؟!

_اخه ،بعيد بنطر مي امد كه ...

مي ايد تو حرفم

_...كه چاپخانه را «لو» بدم ؟!

...افتاب ،گلدانها را گرفته است.قمري چاق و چله ئي پر پر مي زندو مي نشيند لب گلدان.گلها،زير نور خورشيد،مثل ابريشم زرد،برق مي زنند.زمزمه ي احسان تو گوشم است

forums.Pichak.net

_يك ماه مقاومت كردم!

_يك ماه؟!

حالا ، انگار فرياد مي كشد

_در اين مئت،مي شد كه كوه احد را هم جا به جا كرد!

احسان، نصف شده بود.يك مشت استخوان بود .شكمش به پشتش چسبيده بود .صدايش تو گوشم است.اين بار، ارام است

_تو چه فكر ميكني؟!

...دو روز است كه اسمان ابري است اما نمي بارد.هوا روز به روز سرد تر مي شود .حالا ديگر،لباس سوراخ سوراخمان اصلا به درد نميخورد.تنمان را تو پتو مي پيچيم و تو محوطه ي محصور مقابل در زندان قدم مي زنيم.

اسمان ،نرم نرمك بنا مي كند به باريدن.زير نم باران قدم مي زنيم.برگهاي گرد گرفته ي تك درختاني كه اينجا و انجا، تو محوطه نشسته است تميز مي شود .خورشيد،يك لحطه از زير ابر بيرون مي زندو دوباره پنهان مي شود .گروهبان خواجه،زير سايبان سردر زندان تكيه داده است و سيگار مي كشد.

...به هركداممان يك بلوز نيمدار نظامي مي دهند و رسيد مي گيرند.نونوار مي شويم.

جا به جا ،صداي كلاغ مي ايد.چراغ همه ي ساختمانهاي محوطه روشن است.رفت و امد ها كم است

_سرگردبود !

_اينا حرفه!

_تو دفتر كارش خود كشي كرده!

_وصيت م كرده؟!

سرباز ها ،بي اسلحه،پشت نرده هاي اهني و رشته هاي سيم،نگهباني مي دهند.سرباز ها،باراني پوشيده اند.

_وصيت؟!

_به زنش نوشته !

_نوشته دلم نميخواد اسير دژخيما بشم!

_دژخيم؟1

forums.Pichak.net

زندانبان خواجه لالماني گرفته است.تكيه داده است ه ستون زير سردر و سيگار مي كشد.باران،نرم نرمك مي بارد

_يه پسر و يه دخترم داره !

_زنش م معلمه !

پرچم سردر دژبان، نيمه افراشته است.باران نگينش كرده است و چسبيده است به ميله ي پرچم.

...روز ها را بايد يك جوري بگذرانيم.بيشتر بازي تخم مرغ مي كنيم

_يه مرغ دارم شش تا تخم ميذاره!

_چرا شش تا؟

_پس چنتا؟

وقت هوا خوري دارد تمام مي شود .دلمان نميخواهد برويم تو .باران تند مي شود

_پس بگو!

_ها؟!

_برادر شاه با طياره سقوط كرده ...!

يك لحطه برق،از هوا خوري بالاي ديوار،تو مي زندو بعد،رعد مي تركد و مثل شصت تير،پشت سر هم صدا مي دهد

_په برا همين بود كه پرچم نيمه افراشته بود؟!

از هوا خور نگاه ميكنم .پاهاي زن پيدا مي شود .يكي يكي،گلدانها را بر مي دارد و مي برد.تو يك وجب نور چراغ برق خيابان كه به لب مهتابي مي خورد،قطره هاي درشت باران پيداست.اسمان بد جوري صدا مي دهد.باران دم اسبي مي بارد.اگر همينطور ببارد،همه جا را سيل مي برد.وقت را يكجوري بايد بگذرانيم تا شب شود و خسته شويمو بخوابيم

_مرغ من هفتا تخم ميذاره

_چرا هفتا؟!

روز ها ، عادت كرده ام كه روبروي هوا خور بالاي ديوار بنشينم. مهتابي را و گلدانها را نگاه كنم .وقتي كه قمري پيدا شود،سرگرمي ام بيشتر ميشود.

_پس چنتا؟

_دوتا!

forums.Pichak.net

حالا،طرح پاهاي زن را چشم بسته هم ميتوانم رو كاغذ بكشم.قلمهاي پايش از زانو،با خوابي ملايم پائين مي ايد تا به مچ پا برسد.پاهايش تركه و صاف است.مهتابي رنگ است و انگار كه برجستگي زانو ندارد.جوراب قرمز ساقه كوتاه كه بپوشد دلربا تر مي شود .جورابهاي نخي كلفت،اصلا تعريفي ندارد

_چرا دوتا؟

_پس چنتا؟!

مرد هر وقت شلوار به پا داشته باشد،پاهايش خوش حالت است.زير شلواري كه بپوشد، تو ذوق ميزند.انگار كه قلمهاي پاي مرد كج است. وقتي مي ايستد بالاي گلدانها كه ابشان بدهد،لاي پاهايش باز مي ماندو زير شلواري به پايش پيچ مي خورد.

باران سخت مي بارد.تمام شب مي بارد.اسلام نماز ميخواند.صدايش بلند است.چشمهايم را روهم ميگذارم.انگار دارد برايم لالائي مي خواند

«سبحان الله و الحمدو لله و لا اله الاالله و الله اكبر»

*

*

تازه خوابم برده است كه كسي صدام مي كند.چشمانم را باز مي كنم .زندانبان خواجه، در استانه ي در ايستاده است.

مي نشينم تو رختخواب.

_حسن!

زندانبان ابله رو،خيلي ملايم است و خيلي كم حرف است

_عطا...كاظم!

به ساعتم نگاه مي كنم.سه ساعت و چهل دقيقه از نصف شب گذشته است.صداي باران مي ايد.ساعت دوازده و نيم بود كه دراز كشيدم و بعد ،يكي ساعتي رو دنده هايم غلت زدم تا خواب به چشمانم امد .صداي زندانبان خواجه ، ارام است

_اسبا اثاثه تونو جمع كنين!

از هوا خوري نگاه ميكنم .مهتابي خواب است.گلدانها سر جايش نيست.نور چراغ برق خيابان،هره ي مهتابي را روشن كرده است.

حسن مي پرسد

_با اثاثه؟!

زندانبان خواجه ، سر تكان مي دهد.كاظم جا به جا مي شود و مي پرسد

_اين وقت شب كجا؟!

گروهبان ابله رو، شانه هايش را بالا مي اندازد

_نميدونم !

همه ي بچه ها بيدار شده اند.اسبا ب و اثاثه ئي نداريم كه جمع كنيم.بلوز سوراخ سوراخ را مچاله مي كنم كه پرتش كنم گوشه ي اتاق.ملك ميگويد

_ببرش!

_به درد نميخوره!

_شايد خواستي اون يكي را بشوري!

همديگر را در اغوش مي گيريم.گروهبان خواجه، مهلت مي دهد كه همديگر را ببوسيم و خدافظي كنيم.يعقوب،شوخي اش گل كرده است

_معمولا،اينوقتا،ادمو برا تيربارون مي برون!

يعقوب شوخي مي كند،اما يك لحطه دلم مي لرزد.دستگيرمان شده است كه هيچكس ،هيچ مسئوليتي احساس نمي كند .وقتي كه گروهبان شهري،هر كار دلش بخواهد مي كند و هر طور كه دلش بخواهد گزارش مي دهد ،لابد يك افسر، اگر هوس كند كه ادم بكشد،مي كشد و بعد هم ،انگار نه انگار كه اتفاقي افتاده استى

بچه ها تا دم در همراهمان مي ايند

_به سلامت!

_دست حق به همراهتان!

اسلام مي اید جلو

_يه دقه صبر كنين!

اية الكرسي مي خواند و بهمان فوت مي كند.

از در زندان مي زنيم بيرون.باران از تك و تا افتاده است و نرم نرمك مي بارد.اسمان ابري است .تا اتاق افسر نگهبان،چند قدم بيشتر نيست. تو اتاق افسر نگهبان، يك استوار و چهار سرباز مسلح منتظرمان ايساده اند .زندانبان خواجه تحويلمان مي دهد و رسيد مي گيرد.سرباز ها و استوار لباس گرم پوشيده اند و رو لباس گرمشان، باراني به تن كرده ند .استوار، تنومند است و تو لباس زمستاني، درشت تر به نطر مي اید.

forums.Pichak.net

استوار،پيش رويمان اسلحه كمري اش را خشاب مي گذارد و بعد جلو مي ايد كه بهمان دستبند بزند.

دستم را عقب مي كشم.چشمان استوار گشاد مي شود .صدايش به ضربه هاي خفه ي طبل مي ماند

_ بيا جلو ، بچه !

حسن مي پرسد

_ كجا بايد بريم ؟!

استوار چيزي نمي گويد.نور افكن،محوطه را روشن كرده است.استوار خواجه منتظر است تا از دفتر بيرون برويم.خواب الود است و انگار كم طاقت هم هست.استوار خواجه به حرف مي ايد

مسئوليت داره.بايد دستبند بزنه!

عطا ميگويد

_تا نفهميم كجا داريم ميريم، نه بيرون ميريم . نه ميذاريم دستبند بزنه!

در گيري و داد و قال، افسر نگهبانرا از خواب بيدار مي كند .با موي اشفته ، يقه ي باز و چشمان به قي نشستهف از اتاق مجاور مي زند بيرون.همينطور كه مي ايد،كمربندش را مي بندد. در جلد اسلحه كمري اش باز است.انگار انگار كه سر و صداهامان را شنيده است.تند و اخم الود مي ايد و بي اينكه لام تا كام بگويد، محكم ميخواباند تو گوش حسن.هنوز دهانم باز نشده است كه برق از چشمم مي پرد. همه ساكت مي شويم.چشمان افسر نگهبان، حالم را بهم مي زند.سرخ است و گوشه هايش به قي نشسته است.انگار قبل از خواب چربشان كرده است.دماغش عين يك سير دنبه ي نپخته كه تو كاسه ي ابگوشت شناور باشد، تو صورت بزرگ و پريده رنگش پهن شده است.حرف كه مي زند ، گند دهانش به دماغم مي نشيند..از غيظ لب بالايش مي پرد

_بيا دستبندشون بزن!

دست من و كاظم بهم بسته مي شود .دست عطا و حسن ، تو يك دستبند مي نشيند .مي خواهيم راه بيفتيم.باز لب بالاي افسر نگهبان مي پرد

_صبر كنين!

صبر ميكنيم.افسر نگهبان، روبروي عطا مي ايستد.لب بالايش مي لرزد.يكهو مي خواباند تو گوش عطا.كاظم ، جلو مي رود و گردنش را راست مي گيرد و به افسر نهبان نگاه ميكند.رنگ كاظم، عين لبو سرخ شده است.فكر ميكنم افسر نگهبان از رو برود.اما هنوز فكرم تمام نشده است كه صداي كشيده مي شنوم.

از دژبان مي زنيم بيرون.ژزمين خيس است.باران نم نم مي بارد.چشمم مي افتد به مهتابي.پشت در و پنجره هايش پرده كشيده شده است و چراغ خواب روشن است و پرده ها

forums.Pichak.net

رنگ شراب قرمز گرفته است.احساس مي كنم كه ريه ام، تمام هواي خيابان را يكجا مي بلعد.پانزده دقيقه از ساعت چهار بامداد گذشته است.سرباز ها،تفنگ ها را زير بالاپوش وارونه گرفته اند .دو سرباز پيشا پيشمان راه مي رود و دو سرباز پشت سرمان است.استوار تنومند كنارمان راه مي رود .اسمان از شرق دارد باز ميشود .بالاي سرمان تيره است.دور دست، ستاره هائي كه تازه از زير ابر بيرون زده اند،درخشش سفيد گونه ئي دارند.چالابهاي كف خيابانها مملو از اب است.جويهاي حاشيه ي خيابان توفنده است.

جا به جا،چراغهاي خيابان روشن است و تك و توكي خاموش است .هيچكس تو خيابانها نيست.حتي پست هاي شبانه هم به سرپناهي پناه برده اند .ديوار ها از باران رنگ خاكستري گرفته است.مغازه ها،همه بسته است.جا به جا،نور چراغ خواب به شيشه ي پنجره ها و به پشت دري ها ،رنگ ملايمي داده است.كاخ دادگستري خاموش است.ديوارش خيس خيس است.جوي پهني كه از مقابل كاخ دادگستري مي گذرد ،سيلابي است..خيابن ،مملو از اب است.پوتين هايم پر شده است اب.حالا ، سرم ،گردنم،بلوزم و سلوارم خيس شده است.دگمه هاي يقه ام را بسته ام ،اما اب از رو گردنم سر ميخورد و از يقه ي بسته ام نفوذ مي كند و مي لغزد رو كمرم.باران، هوا را گرم كرده است.مقابل مسجدشاه،سيل راه افتاده است.استوار تنومند، نم پس نميدهد.حتي يك كلمه حرف نمي زند.هيچ معلوم نيست كجا مي رويم.جويهاي پهن حاشيه ي خيابان بوذر جمهوري،مثل رود خانه مي غرند.بد جوري وسط خيابان گير افتاده ايم.هر طور شده است بايد از جوي اب جست بزنيم رو سنگفرش.سرباز ها،تك تك خيز بر ميدارند و مي پرند.حسن و عطا، دست همديگر را ميگيرندو چند قدم عقب مي نشينند و گامهايشان را هم اهنگ مي كنند و جست ميزنند.استوار تنومند خودش را تو باراني پيچيده است

_يالا بپريد!

منتظر است تا بعد از من و كاظم بپرد رو سنگفرش.دست همديگر را ميگيريم و عقب ميكشيمو خيز بر ميداريم .به جوي اب كه نزديك مي شويم، پايم فرو مي رود تو چاله يدزدي كه زير اب پنهان شده است.سكندري ميخورم و تا بيايم خودم را بگيرم ،مي غلتم تو جوي اب و كاظم ،رو هوا به دنبالم كشيده مي شود.بچه ها به اب ميزنند و كمكان مي كنند و از اب بيرونمان مي كشند.از تمام تنم اب ميريزد.خنده ي بچه ها و سرباز ها مي تركد.خودم را به بيعار يميزنم و همراهشان ميخندم.صداي استوار مثل ضربه هاي دهل است

_موش ابكشيده شنيده بوديم اما نديده بوديم!

به دم گاراژ كه مي رسيم،استوار به حرف مي ايد.هر چهار نفرمان به جنوب تبعيد شده ايم .

ضربه هاي دهل خفه به گوشمان مي نشيند

_من،به شيراز تحويلتان مي دهم و از انجا به بعد...

شانه هايش را بالا مي اندازد و دستهايش را از هم باز ميكند

_هوم ...ديگه نميدونم !

بي هيچ ارس و پرسي و محاكمه ئي ،تبعيدمان كرده اند.

فصل 9

ساعت پنج و نيم بامداد است كه به گاراژ ميرسيم. لنگه در قهوه خانه گاراژ را باز ميكنيم و ميرويم تو. قهوه چي تازه از خواب بيدار شده است و سماور را آتش انداخته است. بخاري فرنگي بزرگي وسط قهوه خانه ميسوزد. آب از چارستون بدنمان ميريزد. قهوه چي يک لحظه نگاهمان ميكند و بعد سرش را تكان ميدهد و ميگويد:

- سينه پهلو ميكنيد!

و تند راه مي افتد ته قهوه خانه. استوار، دستبندها را از دستمان باز ميكند كه لباسهامان را خشک كنيم. جيب هايم پر شده است آب. بسته سيگارم وا رفته است و همه سيگارها خيس شده است. سيگارها را پهن ميكنم رو ريگهاي داغ بالاي بخاري فرنگي. قهوه چي به هر كداممان چيزي ميدهد كه تنمان كنيم. صداي خفه استوار كه به ضربه هاي طبل نم كشيده مي ماند، بلند ميشود:

- اگه آب جوش اومده، يه قند داغ بده!

بلوز پشمي چركتابي كه به تن كرده ام، بوي تریاک ميدهد.

- بپوش. تميز نيست ولي خب ....

حسن نيمتنه گل و گشادي پوشيده است. به كاظم يک زير جامه تازک آستين بلند داده است.

- ئي جليقه را روش بپوش وايسا كنار بخاري، گرم ميشي.

عطا تو پيراهن سفيد بي يقه و زير شلواري سفيد، درازتر به نظر ميرسد. آب لباسها را ميچلانيم و پهنشان ميكنيم دور بخاري.

سربازها و استوارف بالاپوش هايشان را در مي آورند و مينشينند رو نيمكت. چندتائي ته قهوه خانه خوابيده اند. سماور جوش مي آيد. پيرمردي تركه ئي، از ته قهوه خانه لحاف را پس ميزند، گيوه هايش را مي اندازد دم پايش و لخ لخ كنان مي آيد كنار دستگاه قهوه خانه مي ايستد. سيگاري آتش ميزند و خرت خرت ريش چند روز نتراشيده اش را مي خاراند. موي سر پيرمرد خاكستري ميزند و ژوليده است. دگمه هاي شلوارش باز است. با جليقه و شلوار خوابيده است. قهوه چي استكان قند داغ را ميدهد بدست پيرمرد. طبل استوار ضربه ميزند:

- گفتم به من يه قند داغ بده!

پيرمرد قندداغ را ميگذارد كنار دستگاه و سيگارش را لاب لب ميگيرد و بال چشمش را تكان ميدهد و استوار را نگاه ميكند و بعد، جعبه كوچكي از جيب جليقه بيرون مي آورد. قهوه چي به نگهبان قندداغ ميدهد. يواش يواش دارد گرممان ميشود. پيرمرد با سر انگشت دو حب تریاک از تو جعبه بيرون مي آورد و به دهان مي اندازد و قندداغ را از لب استكان ميمكد و به سيگار پک ميزند. نگاهم به پيرمرد است كه دست قهوه چي به طرفم دراز ميشود:

forums.Pichak.net

- بگير بخور. گرمت ميكنه!

استكان قنداغ را از دست قهوه چي ميگيرم و نگاهش ميكنم. لبخند ميزند. قهوه چي ميانسال است، با قامتي ميانه و گونه هائي پهن و چشماني درشت و خسته. چندتائي تار سفيد تو شقيقه هايش دويده است. از كنارم كه ميگذرد تا برود سر قوري آب بگيرد، زير لب ميگويد:

- اگه پيغامي دارين بگين!

يكهو دلم باز ميشود. حرف قهوه چي را به بچه ها ميگويم . كاظم زمزمه ميكند:

- آدم وقتي تو مردم باشه ، هيچوقت تنها نيست!

باران بند آمده است. پيرمرد، قند آبش را ميخورد و برميگردد سرجايش و دوباره ميخوابد و لحاف را رو سر ميكشد.

قهوه خانه بزرگ است. رو ديوارهايش جا به جا تابلو است. تابلوي «مجنون» بالاي سر پيرمرد به ديوار كوبيده شده است. مجنون *** و عور، تو بيابان چندک زده است و زانوها را تو بغل گرفته است و سر ژوليده اش رو گردن ني قليان اش خم شده است و همه جانوران صحرا دورش حلقه زده اند.

بلوزم را زير و رو ميكنم. هنوز نم دارد. سيگارها را جا به جا ميكنم كه نسوزد. حسن بلوزش را به تن ميكند و ميگويد:

- ناشتائي خوبي بود!

نگاهش ميكنم:

- ناشتائي؟!

- كشيده جناب سروان!

قهوه چي از قهوه خانه ميزند بيرون. تابلوي «خيام صحراي كربلا يا بي كس حسين» دو گز بيشتر درازا دارد. چادرها، ته تابلو، تو مه خاكستري رنگي فرو رفته اند. امام حسين، علي اصغر را رو دست گرفت است و نيزه بي كسي زده است. بالاي سر امام حسين، فرشتگان بالها را باز كرده اند و نگرانند. دورتر، او آسمان خاكستري، اژدهاي تيره رنگي، دارد خورشيد خونين ميبلعد.

سيگارهايم را از رو بخاري برميدارم. قهوه چي برميگردد. عطر نان تازه دماغم را پر ميكند. قهوه چي پنير هم خريده است. بي اينكه چيزي گفته باشيم، تو يک سيني بزرگ نان و پنير ميگذارد و مي آيد بطرفمان.

- چاي بزرگ يا كوچيک؟

- بزرگ ممنونيم.

طبل خفه استوار به صدا در مي آيد:

forums.Pichak.net

-به مام ناشتائي بده!

قهوه چي به استوار و سربازها صبحانه ميدهد و بعد ليواني را نصفه ميكندچاي دبش و براي پيرمرد ميبرد.

- داداش، چايي!

داداش از زير لحاف بيرون ميزند و ليوان چاي را از دست قهوه چي ميگيرد و مينشيند لب تخت.

قهوه چي راديو را باز ميكند. صداي «شيرخدا» بلند ميشود. نگاهم به تابلوي رستم و سهراب است و چاي شيرين را قطره قطره از لب ليوان ميمكم. رستم با خنجر، تهيگاه سهراب را دريده است. نيزه ها و سپرها و شمشيرها و زوبين ها، رو زمين پخش شده است. در قهوه خانه باز ميشود و چندتائي مسافر مي آيد تو. بار و بنديلشان را ميگذارند رو زمين و كنار بخاري مي ايستد و دستهايشان را بهم مي مالند.

طبل استوار ضربه ميزند:

- لباساتونو بپوشين!

لباسم هنوز نم دارد. لباس كاظم بهتر از لباس من است. بلوز و شلوارم را به تن ميكنم.

باز دهل خفه استوار ضربه ميزند:

- يک درميون بشينيد وسطشون!

سربازها بالاپوشها و تفنگها را به دست ميگيرند و امر استوار تنومند را اجرا ميكنند. از شيشه پنجره، بيرون را نگاه ميكنم. شرق، صاف صاف است. قهوه خانه دارد پر ميشود. از حرفها دستگيرمان ميشود كه اتوبوس اول، ساعت هفت و نيم راه مي افتد. «شيرخدا» تمام ميشود. سرو صداي مسافران قاطي هم شده است. داداش از قهوه خانه ميزند بيرون، دست و رويش را ميشويد و برميگردد. تریاک كاري شده است. مثل فرفره لابلاي مسافران ميچرخد و چاي ميدهد و استكانهاي خالي را جمع ميكند. رو يک دستش، آنقدر استكان چاي ميچيند كه عين برج ميشود. راديو موسيقي پخش ميكند. به پشتي نيمكت تكيه ميدهم و سيگاري ميگيرانم. دود سيگار به تنم مينشيند. مورمورم ميشود. همه مسافران نگاهمان ميكنند و چيزهائي زير گوش پچ پچ ميكنند. مرد جواني از در قهوه خانه مي آيد تو. آنقدر قيافه مرد جوان آشناست كه تكان ميخورم. بخصوص چشمانش كه ميشي است و سبيل زرد بزرگش كه دهانش را پوشانده است. و قامت ميانه اش. دست دختر بچه ئي را به دست گرفته است. زنش پشت سر مي آيد تو. جامه دان كوچكي به دست دارد. مرد تا مي بيندمان، با زنش پچ پچ ميكند. قهوه چي مي آيد بطرفمان.

- تلخ ميخورين؟!

- خيلي ممنون!

چهار استكان چاي قند پهلو ميگذارد جلومان. مرد جوان مينشيند روبرومان. نگاهش ميكنم. خيلي آشناست. ذهنم را زير و رو ميكنم. چيزي به يادم نمي آيد. به ساعت هفت چيزي نمانده است.

forums.Pichak.net

سر و صداها توهم است. صداي راديو بلند است. پيرمردي از در قهوه خانه مي آيد تو. عصا به دست دارد و بقچه ئي زير بغلش است. زار ميزند كه شهرستاني است. دورتادور قهوه خانه را نگاه ميكند. جائي نيست كه بنشيند. چشمش مي افتد به سربازها و تفنگها. عصازنان مي آيد و روبرو عطا مي ايستد. صداي پيرمرد لرزه دارد. چهره اش پر چروک است و آفتاب سوخته است.

- جوونا ... شما چيكار كردين؟

طبل خفه استوار ضربه ميزند:

- به شما ربطي نداره پيرمرد!

چشمان خسته و رنگ باخته پيرمرد ميگردد و به چهره استوار مينشيند:

- ربطي نداره؟ ... چطور ربطي نداره؟!

استوار در مي ماند كه چه بگويد.

- اينا بچه هاي من هستن ... چطور ربطي نداره؟!

استوار بلند ميشود و شانه هاي پيرمرد را ميگيرد و ردش ميكند:

- رد شو برو پي كارت پيرمرد!

پيرمرد نميخواهد برود. صدايش تو گلو ميشكند و بيرون ميزند:

- همينطور جوونا را دسته دسته ميكشن اونوقت ميگن به تو ربطي نداره....!

استوار پيرمردرا دور ميكند. موسيقي قطع ميشود. پيرمرد لب نيمكت مينشيند و غر ميزند.
ساعتم را با راديو ميزان ميكنم. سروصداي مسافران قهوه خانه را پر كرده است. نگاهم به پيرمرد است و گوشم به راديو:

« شنوندگان عزيز، صبح بخير »

-صداي گيرنده راديو گيراست. مدتهاست كه از هر خبري بي خبرم.

« خلاصه اخبار »

- صداي گوينده، سنگين و پرتوپ است.

« ساعت شش بامداد امروز، دومين گروه افسران توده ئي

forums.Pichak.net

که به اعدام محکوم شده بودند، تیرباران شدند. »

يكهو همه صداها مي افتد. نفس تو سينه ام گره ميخورد. پيرمرد فرياد ميكشد. نميفهمم چه ميگويد. عطا بي اختيار با مشت ميكوبد رو ميز. استكان چاي از جا مي جهد و وارو ميشود. دست كاظم به گونه هايش ميرود و لكه هاي خون رو گونه هايش مينشيند. حسن انگار كه بهتش زده باشد، نگاهش به ديوار مقابل سكته كرده است. يكهو سرانگشتانم ميسوزد. ته سيگار را پرت ميكنم رو زمين. پيرمرد مي آيد جلو و با عصا ميكوبد رو ميز و فرياد ميزند:

- ميگه به تو مربوط نيست. پس به كي مربوطه؟!

استوار بدجوري گير كرده است. اگر به پيرمرد تلنگر بزند ميميرد. پيرمرد دست بردار نيست. استوار كلافه ميشود. به صدا مي آيد:

- خيلي خب پدر، به تو مربوطه!

و بلند ميشود و دست مي اندازد دور كمر پيرمرد تا ردش كند. نگاه سربازها به پيرمرد است. صدائي بيخ گوشم پچ پچ ميكند. سربرميگردانم. زن جوان است كه همراه مرد آشناست:

- شما از دانشجو «هرزويلي» خبر نداريد؟

يكهو مرد جوان را ميشناسم. با هرزويلي، انگار كه يک سيب است كه دو پاره اش كرده باشند.

- چرا ... ميشناسمش!

استوار پيرمرد را قدم به قدم به طرف ته قهوه خانه ميبرد. پيرمرد غر ميزند. زن جوان ميپرسد:

- ميدوني كجاس؟

نگاهم به مرد آشناست:

- تا امروز صبح زندان دژبان بود.

خيالش راحت ميشود:

- يه هفته س داريم دربدر بدنبالش ميگرديم!

سركار استوار پيرمردرا رها ميكند و برميگردد. حالا صدايش به ضربه هاي دهلي مي ماند كه خيس خورده است:

- سوار شين!

هنوز بيست دقيقه به ساعت هفت و نيم مانده است. بلند ميشويم كه از در قهوه خانه بزنيم بيرون. ميروم كه حساب قهوه چي را بدهم.

- قابلي نداره!

forums.Pichak.net

قهوه چي دستش را دراز ميكند و دستم را ميگيرد و چيزي تو مشتم ميگذارد:

- اينم واسه خرج تو راهتون. ازم قبول كنين!

دلم ميلرزد. قهوه چي حرف كه ميزند به دلم مينشيند. انگار كه بغض راه گلويش را گرفته است. استوار صدايم ميكند.

- دست خدا به همراهتون!

پيرمرد، ته قهوه خانه عصايش را رو هوا تكان ميدهد. از در قهوه خانه بيرون ميزنيم و سوار اتوبوس ميشويم.

روز دوم است كه روبار كاميون نشسته ايم و بطرف بندرلنگه ميرانيم. كاميون براي گردان بندرلنگه خواربار ميبرد. سوار كه ميشديم، نگهبانان پيله كردند كه بهمان دستبند بزنند. سرو صدامان در مي آيد. افسر نگهبان از اتاق زد بيرون:

- دستبند؟! ... از اينجا تا لنگه بيابون برهوته.... كجا ميتونن فرار كنن؟!

روز چهارم فروردين است. هوا بدجوري گرم است. اگر باد حركت كاميون نبود، از شرجي خفه ميشديم. روز عيد را تو زندان پادگان لار گذراندیم. تا چشم كار ميكند دشت خشک است و بيابان شوره زده و سراب و جا به جا، نخلستان. يكي از نگهبانان ميگويد كه اگر اتفاقي نيفتد و اگر تلنگ كاميون در نرود، ظهر ميرسيم به بندر مهتابي.

شب خوابيديم بندر خمير. صبح، كله سحر راه افتاديم. خاک پشت سر كاميون لوله ميشود و بالا ميرود. صبح چيزي نخورده ايم. ظهر كه ميشود، كاميون تو بيابان نگه ميدارد. راننده و نگبانان كمي دور از جاده، زير نخل نر كوتاه پائي كه از گردوخاک سفيدي ميزند، سفره شان را پهن ميكنند. كمي تو آفتاب گرم قدم ميزنيم و بعد پناه ميبريم به سايه داغ كاميون تا نگهبانان ناهارشان را بخورند. راننده قمقمه عرقش را پيچانده است تو لنگ خيسي كه خنک بماند. سربازها با مشت پياز را له ميكند و لقمه ميگيرند. حتي تعارفمان هم نميكنند. نميدانم تو گوش نگهبانان چه ميخوانند كه اين همه ازمان رم ميكنند. حتي به حرف زدنمان هم گوش نميدهند.

كاميون تو دست اندازها، بالا و پايين ميشود. انگار فنرهايش نرمه كرده است. تو چاله چوله هاي جاده خاكي چنان ميكوبد كه روده هامان درد گرفته است. آسمان يكدست سفيد است. خورشيد زور دارد و مثل كوره ميسوزد. تا چشم كار كند بيابان است و گاه كومه هاي جا به جا نشسته و سياه چادرهاي كنار جاده كه تا از مقابلشان بگذريم، سگها پارس كنان كاميون را دنبال ميكنند و له له زنان از نفس مي افتند و از دويدن مي مانند و تو گردوخاک گم ميشوند. يک ماه بيشتر تو زندان پادگان شيراز بوديم. تا رسيديم از همديگر جدامان كردند و هلمان دادند تو انفرادي. شب اول را تو انفرادي گذراندیم و روز بعد، استوار تنومندي كه تا شيراز همراهمان بود، آمد. خيلي خودماني شده بود. طبلش بنا كرد به ضربه زدن:

- امروز برميگردم. اگه نامه دارين بدين ببرم!

جلد رفت و از دفتر نگهباني قلم و كاغذ آورد:

forums.Pichak.net

- بيا. بچه هاي خوبي هستين! دردسر برام درست نكردين!

افسر نگهبان آمد و گفت كه در انفرادي ها را باز كنند. استوار تنومند نامه هامان را داده بود به ستاد پادگان شيراز. حساب دستمان بود. استوار تنومند مهربان شده بود. ضربه هاي دهلش خوش آهنگ شده بود:

- هر چي دلتون ميخواد بنويسين! مطمئن باشين!

نامه هامان سرتا تهش سلام و احوالپرسي بود. در انفرادي را باز كردند و قاطي زندانيان انضباطي شديم. يک ماه و چند روز تو زندان پادگان شيراز بوديم.

از گرسنگي روده هامان درد گرفته است. از چاله چوله هاي جاده، دنده هامان داغان شده است. دو ساعتي از ظهر ميگذرد. سربازها با تفنگهاشان روبرومان نشسته اند. انگار جان سگ دارند. خم به ابروشان نيامده است. زندان جهرم شكممان پيه آورد. تنبل خانه بود. خورديم و خوابيديم و نفس راحت كشيديم. انگار نه انگار كه زندان است. كاميون كه از در پادگان تو زد و مقابل پاسدارخانه نگداشت و جست زديم پايين، افسر نگهبان، در ميان همه سربازان و درجه داران، پاشنه هايش را بهم كوبيد و سلام نظامي داد. نگاهش كردم. يكهو دلم باز شد. «سرخي» بود. آتشبار توپخانه بود. رنگش مثل خون قرمز شده بود. وقتي كه تو دانشكده بازداشتمان كردند، لاغر بود. حالا چاق شده بود و رنگ و روئي گرفته بود. جلو آمد و بغلم كرد و بعد، انگار كه دستپاچه شده باشد، راه افتاد و دور خودش گشت و دستور داد:

- بيا!

گروهبان نگهبان پاشنه هايش را بهم كوبيد:

- زود. خيلي زود. يه اتاق تميز خالي كن. پتوي تميز!

و برگشت به طرفمان:

- شام كه نخوردين ... ها؟! نه... نخوردين... اوه... چقد لباستون كثيفه!... ريشتونو چرا نزدين؟!

و باز دور خودش گشت:

- گروهبان!

- جناب سروان!

- زود، خيلي زود... اسباب اصلاح... شام

زندان پادگان جهرم، تنبل خانه بود. دو ماه و هيجده روز جا خوش كرديم.

- دلتون ميخواد تو شهر بگردين؟!

- با نگهبان؟!

- با نگهبان!

- با اسلحه؟!

- بي اسحله!

يكي از نگهبانان حرف ميزد. دور چشم و دهانش خاک نشسته است. لبانش از خشكي ترک برداشته است.

- ديگه چيزي نمونده. چشم بهم بزني بندر مهتابي پيدا شده.

ساعت پنج بعدازظهر است که ميرسيم بندر مهتابي. پاسگاه کناردريا، نشسته است. پاسگاه دو اتاق گلي است با يک ايوان. دورتر چند کپر و چند نخل سر تو هم برده اند. ستون هاي ايوان پاسگاه، تنه هاي خشک نخل است. کناردريا کوه خاکستري رنگي قد کشيده است. از گرسنگي دارد حالمان به هم ميخورد. نگهبانان رهامان ميکنند که کار دريا بگرديم. ميدانند که راه فرار نداريم. ميدانند که هر جا برويم، اگر بخواهيم که سقط نشويم، بايد برگرديم به سراغ کاميون که به جائي برسيم. راه مي افتيم کنار دريا. هوا شرجي است. نرمه بادي رو دريا تن ميکشد و گونه هامان را خنک ميکند. دريا آرام است. سر مي ساييد به پاي کوه و برميگردد و کف ميکند. پيرمردي تا زانو تو آب رفته است و رو تور خم شده است.

- روده هام درد گرفته!

- از ئي پيرمرد ماهي بخريم.

- اگه داشته باشه!

- يا بفروشه!

پوتين هام را و شلوارم را بيرون مي آورم و ميزنم به آب. ماسه زير پاهام خالي ميشود. پيرمرد سر برميگرداند و نگاهم ميکند. پوست سوخته اش قهوه ئي ميزند. موي سرش به ابريشم سفيد ميماند. پيرمرد دارد تور را جمع ميکند. کيسه بزرگي به دوش دارد.

- پدر؟

پيرمرد يک لحظه از کشيدن تور باز ميماند.

- ماهي داري؟

چشمان خسته اش را به هم ميزند. ريش کوسه اش سفيد است. باز نگاهم ميکند. انگار حرفم را نفهميده است.

- ماهي ميخوام. ماهي!

صدايش با شرشر يک نواخت دريا، درهم ميشود:

forums.Pichak.net

- موهنيوم نه باره.

- ماهي نداري؟!

- كوسه ت، ئي وي دارم.

دستهايم رادور دهانم حلقه ميكنم و داد ميزنم:

- بچه ها... كوسه داره!

- چي؟!

- كوسه!

- باشه.... بگير!

كوسه از دو كيلو بيشتر است. دهان پهنش باز است. دندانهايش مثل دندانه هاي اره، چپ وراست است. چشمان كوسه باز است. انگار نگاهمان ميكند. پوستش تيره است. سفت است و پر گوشت. حسن راه مي افتد و از شاخه هاي نخل، سيخ درست ميكند و با خاشاک آتش روشن ميكنيم و كوسه نيم پخته را با ولع ميخوريم. بوي زهمش آشوب تو دلم بپا ميكند.

شب بايد تو بندر مهتابي بخوابيم. غروب كه ميشود، رو ماسه ها ساحل دراز ميكشيم و آسمان را نگاه ميكنيم. آسمان صاف است. ستاره ها تک تک ميدرخشند. دور ستاره ها هاله سفيد رنگي نشسته است. هوهوي دريا تو گوشمان است. كوه، تو تاريكي شب بلندتر به نظر ميرسد. تن تيره كوه كناردريا نشسته است و تاجش انگار كه به طرف دريا خم شده است. راننده و رئيس پاسگاه و نگهبانان، بساطشان را تو ايوان پاسگاه پهن كرده اند. پريموس را روشن كرده اند و كتري را گذاشته اند. دلم براي يک استكان چاي دم كشيده و خوش عطر لک زده است. راننده لنگ خيس را از دور قمقمه باز كرده است و قمقمه را گذاشته است كنار سفره. كشتي بزرگي كه بيش از هزار چراغ بزرگ و كوچک دارد، از پشت دماغه كوه كه به دريا نشسته است بيرون ميزند. اين همه چراغ كه تاريكي را شكافته است و رو به آب مي لغزد، دلم را با ميكند. گرماي روز از تنمان بيرون زده است. هواي خشک شب را ميبلعم. تنم رو ماسه هاي خنک كرخت ميشود. دستهايم را از دو طرف رو ماسه ها دراز ميكنم و چشمم را روهم ميگذارم. صداي دريا تو گوشم است. انگار سبک شده ام. آرام شده ام.

- رفيق!

دور و برم را نگاه ميكنم. سه دختر ارمک پوش،پناه ديوار بلند كاميون دور همديگر ايستاده اند و با هم حرف ميزنند. زنگ مدرسه تازه خورده است. كتابهاي درسي شان زير بغلشان است. بالاي كاميون نشسته ايم. به دستهامان دستبند زده اند. نگهبانان قنداق تفنگ را رو بار كاميون گذاشته اند و به ديواره پشت اتاقک راننده تكيه داده اند. آفتاب گرم كرختشان كرده است. همه جاي شهر از باران شب قبل تميز شده است. گرماي آفتاب ميچسبد. راننده كاميون را كنار خيابان نگه داشته است و همراه گروهبان ديلاقي كه رئيس نگهبانان است، رفته است خريد كند.

- رفيق... اگر كاري از دست ما بر مياد بگو.

يكي از دخترهاست. انگار كه از شرم گونه هايش گل انداخته است. موي سرش را بافته است و از دو طرف رو سينه انداخته است. زمزمه ميكنم:

- ولي شما... ؟!

- ما ميدونيم... از لباستون!

- لباسمون؟!

- مگه شما همون دانشجوياني نيستيد كه با افسرا زندانيتون كردن؟!

جاي نوار قرمز خط شلوار پيداست. حتي زير دوخت حاشيه نوار، ريشه هاي قرمز هست.

- چرا... هستيم!

- كاغذ بدم اگه دلتون بخواد نامه بنويسيد. ما پستش ميكنيم.

- ولي دستامون تو دستبنده!

- پس بگو، من مينويسم.

نگگهبانان از گرمائي كه به تنشان مينشيند به چرت افتاده اند. يكهو نگهبان ديلاق سر ميرسد:

- اينجا چه خبره؟

دخترها با خودشان حرف ميزنند.

- گفتم اينجا چه خبره؟!

دخترها راه مي افتند و دورتر كنار پياده رو، مي ايستند. كاميون حركت ميكند. دخترها كتابها را زير بغل ميگيرند و دو كف دست را بهم ميچسبانند و تكان ميدهند. دستم را برايشان تكان ميدهم.

كاميون از دروازه فسا بيرون ميزند.

غرش پريموس رئيس پاسگاه مهتابي خاموش ميشود. چشمم را باز ميكنم. كشتي نزديک شده است. بچه ها انگار خواب رفته اند. خستگي دارد از تنم بيرون ميزند. مينشينم، سيگاري آتش ميزنم و به دريا نگاه ميكنم.

صبح خيلي زود از خواب بيدار ميشويم. آسمان شيري رنگ است. رو دريا انگاركه گرد نقره خام پاشيده اند. موجها ريز و بي قرارند. راننده دست و رويش را نشسته به حرف مي آيد.

- يالا تكون بخورين كه دير ميشه!

اگر دست دست كنيم، يک روز ديگر بايد بمانيم بندر مهتابي. هنوز آفتاب سر نزده است كه جزر دريا شروع ميشود. آب از دامنه كوه پس كشيده است و در حاشيه كوه خاكستري رنگ، زمين

forums.Pichak.net

ماسه ئي خيس بيرون زده است. كاميون بايد از دامنه كوه بگذرد. پشت سر كاميون راه مي افتيم و قدم به قدم، تنه هاي نخل را زير لاستيک هاي كاميون جا به جا ميكنيم تا وجب به وجب حاشيه باتلاقي را بگذريم. ديواره كوه راست بالا رفته است. دريا لب پر ميزند و لحظه به لحظه جلو ميكشد. مد دريا آغاز شده است. هوا تكان نميخورد. سنگين است. از تمام تنمان عرق مي جوشد. دانه هاي عرق سوز مثل سرخک بنا ميكند به روئيدن و تمام پوست تنمان را پر ميكند. عرق شور تن مثل گرد نمک كه بر زخم پاشيده شود، دانه هاي عرق سوز را ميسوزاند و پوست آتش ميگيرد. جان كردي ميكنيم تا ميرسيم به «بركه سفلين». لابلاي نخل هاي كوتاه پايه بركه سفلين، جابجا چند پلاس و چند چادر سياه هست كه انگار كسي توشان زندگي نميكند.

نگهبانان بلوزهايشان را در مي آورند و تو سايه ايوان پاسگاه بركه سفلين دراز ميكشند. راننده كاميون براي رئيس پاسگاه «بكرائي(به فتح اول ـ ميوه ئي است كه از پيوند ليمو شيرين و نارنگي بدست مي آيد. در شمال ايران عباسي گفته ميشود.)» آورده است. انگار كه دنيا را به رئيس پاسگاه داده اند. راننده را بغل ميكند و ميبوسد و بعد يكي از سربازها را ميفرستد سياه چادرها ماست بگيرد تا براي راننده ناهار روبراه كند.

هواي بركه سفلين مثل بندر مهتابي گرم نيست. نرمه بادي از كوه مي آيد و خس و خاشاک نخلستان را جا به جا ميكند. از پشت تپه كوتاهي كه انتهاي نخلستان است، چند بز و گوسفند دنبال هم بيرون ميزنند و با پوزه زمين را مي كاوند و بطرف سياه چادرها ميروند.

پسر بچه ئي كه دلو خشكي به دوش دارد دنبالشان است. پاهاي *** پسر بچه به ني قليان مي ماند. موي آشفته و سياهش، سر بزرگش را بزرگتر نشان ميدهد. صداي پسر بچه كه به جيک جيک چرخ ريسک مي ماند، همراه باد بطرف نخلستان كشيده ميشود.

«جهاز تک تكي»

«كل بندر جكي»

«چشه بارش بمولا»

«لباس دولتي»

راننده با لنگ عرق تنش را خشک ميكند و ميگويد:

- ديگه عجله ئي نداريم.

و ميگويد:

- هر وقت راه بيفتيم، بالاخره شب به بندر لنگه ميرسيم.

خورشيد انگار تو نخلستان حاشيه بندر لنگه آتش انداخته است. يكي از نگهبانان ميگويد:

- آفتاب كه غروب كرد، تو بندر لنگه پرنده پر نميزنه!

forums.Pichak.net

كاميون خيابان مساح را پشت سر ميگذارد. چراغ زنبوري نانوائي، گله ئي از خيابان را روشن كرده است. چراغ كم نوري بالاي سر در شهرباني آميزان است. تک و توكي، لنگوته ها را رو دوش انداخته اند و چشمشان كه به كاميون مي افتد، لحظه ئي از رفتن باز مي مانند و با چشم كاميون را بدرقه ميكنند. انتهاي خيابان مساح تاريک است. بوي دود همه جا را پر كرده است. انگار جائي كاه دود ميكنند. كاميون ميراند تو گاراژ و زير سايبان متوقف ميشود.

از بالاي كاميون جست ميزنيم پايين و دور و برمان را نگاه ميكنيم. كسي با چراغ دارد از چاه آب ميكشد. يكي از نگهبانان ميگويد:

- اينجا گاراژ عدنانيه. مال پادگانه.

كاظم ميگويد:

- پس بعد از اين همه راه كه اومديم، بايد اينجا زندگي كنيم!

صداي كسي به گوشمان مينشيند:

- زندگي همينه... افت و خيز داره!

سرباز سيه چرده ئي است كه ايستاده است تو ايوان و به نرده تخته ئي ايوان تكيه داده است. پشت سرش از لاي پنجره ها و درهاي نيمه باز نور فانوس بيرون زده است. چند سرباز كه سرهاشان تراشيده است و دگمه هاي بلوزشان تا پايين باز است، از اتاقها بيرون ميزنند. صداي يكي از سربازها از ته ايوان بلند ميشود:

- علي كي اومده؟

سرباز سيه چرده كه به نرده ايوان تكيه داده است ميگويد:

- مهمان!

و بعد همچنان كه نگاهمان ميكند، ميپرسد:

- لابد شامم نخوردين؟!

و چشمان سياهش تو نور كمرنگ فانوس، برق گريزنده ئي ميزند و به لبان درشتش لبخند مينشيند

- شام؟!

- خدا بهت عقل بده. ناشتائي و ناهارم نخورديم!

علي يكهو از بالاي نرده ها جست ميزند تو محوطه گاراژ و تا جا به جا بشويم و از چاه آب بكشيم و سر و تنمان را بشوئيم، نان و سيب زميني پخته ميگذارد جلومان و ميگويد:

forums.Pichak.net

- ئي وقت شب، اونم تو لنگه که غروب چول ميشه، ديگه از ئي بهتر پيدا نميشه. مگه اينکه بخواين بريم پشته!

- پشته؟!

- ها!... يه قهوه خونه س بيرون شهر. اگر عرقم ميخورين داره.

با ولع، بنا ميکنيم به خوردن نان و سيب زميني.

فصل 10

روز چهار م است که علي رفته است کنگ. بدجوري تنها شده ام.

گفت:

- دو ـ سه ساعتي وقت دارم.

و گفت:

- بريم قهوه خونه انورمشدي تا وقت بگذره و بعدشم با ماشين حسن ککو برم کنگ.

رفتيم قهوه خونه انورمشدي. قدم هم بود. اوقات قدم تلخ بود. کمتر ديده بودم که اين همه اوقات قدم خير تلخ باشد.

علي رو نيمکت، سر خورد بطرف قدم و ني قليان را تعارفش کرد و گفت:

- لابد... بازم مرادي؟!

قدم بي اينکه حرفي بزند، ني قليان را گرفت. اخمش تو هم بود. اصلا خلق حرف زدن نداشت. قدم به قليان پک زد. علي بهش گفت:

- خب تو که ميدوني قدم!... ميدوني که ديگه مرادي، مرادي نميشه!

هيچ وقت قدم را به اين بي دل و دماغي نديده بودم. انگار غمش هم رو دل ما سنگيني کرد. علي استکان چاي را که يخ کرده بود، سرکشيد و زد پشت شانه ام و گفت:

- پاشو... پاشو بريم!

روز چهارم است که علي ا زبندر کنگ برنگشته است. گروهبان راضي جل و پلاسش را و راديوهايش را جمع کرده است و رفته است بندر کنگ. حالا تو گاراژ عدناني خودم تنها هستم. علي بدجوري تنهايم گذاشته است. خورشيد کلاه هم تنهايي ام را پر نميکند. اصلا نميخواهم بهش دلبسته شوم. هر وقت به ياد «مرد خورشيد کلاه!» مي افتم ـ حالا ميدانم که شوهرش نيست ـ و ياد اين مي افتم که تو باغ عدناني، با تن بي جانش، جان کردي ميکند تا خورشيد کلاه را نگه دارد، يکهو عرق سردي به تنم مينشيند .

forums.Pichak.net

حوصله ام دارد سر میرود. هوا گرم است. آخرهاي شهريور است. ثانيه شماري ميكنم تا عصر شود و هوا خنک شود و بزنم بيرون به عرق خوري تا كرخت شوم و شب شود و بلكه بتوانم بخوابم. خاک همراه باد، از تو بادگير ميزند تو اتاق. رو دست غلط ميزنم و از بالاي عتابه در، تو گاراژ را نگاه ميكنم. سايه ديوار كشيده است تا پاي چاه آب. بد نيست. بلند شوم و تنم را خنک كنم و ريشم را بتراشم. دست كم يک ساعتي مشغولم ميكند. *** ميشوم و لنگ به كمر ميبندم و باديه را برميدارم و از اتاق ميزنم بيرون. تا برسم به سايه، آفتاب مثل چرم داغ به تنم ميچسبد. از چاه آب ميكشم. خنک است. لب شور هم هست. چند باديه آب به تنم ميريزم. گاو ماده سياهي از در گاراژ مي آيد تو و يكراست مي آيد بطرف چاه و «ماغ» ميكشد. برايش از چاه آب ميكشم و ميگذارم جلوش. انگار تمام عمرش آب نخورده است. پوزه اش را فرو ميكند تو سطل و قورت قورت ميخورد. سطل دوم را ميكشم و ميگذارم جلو پوزه اش. شكم گاو ورم ميكند. ميخوابد كنار چاه و آرام و آرام نشخوار ميكند. چه چشم هاي بزرگي دارد! نجيب و آرام. نگاه گاو و خنكي آب به جانم رخوت ميريزد. داغي از تنم بيرون ميزند. صداي دريا از دور شنيده ميشود. سايه كشيده است تا پايه هاي سايبان كاميون. گيلان از در گاراژ مي آيد تو... دشداشه گابارديـن، تو لنگهاي بلندش ميپيچد:

- يا الله!

-يا الله!

ميدانم چرا آمده است. چند روز است كه پاپي ام شده است تا با هم برويم منزل خورشيد كلاه. آنقدر سرش گردانده ام كه ديگر بهانه ئي نمانده است.

- قول مردونه دادي ها!

- قول مردونه!

دشداشه اش خش خش ميكند و مي آيد:

- داري لاشه تو ميشوري؟!

- گرمم بود!

ميرود از زير سايبان گاراژ، چارپايه ئي مي آورد و ميگذارد كنار گاو و مينشيند:

- ئي گو مال كيه؟

- نميدونم. داشتم آبتني ميكردم كه همينطور سرش را انداخت پايين و با لنگاي درازش اومد تو!

با تعجب نگاهم ميكند:

- گو كه لنگ دراز نداره !

چند لحظه سكوت ميكند. تو چشمان سياهش رنگي از دلخوري مينشيند. ميگويد:

- نكنه با مني؟!

forums.Pichak.net

انتظار نداشتم که حالي اش شود. باز ميگويد:

- حالا ديگه گو هم شديم! ... بارک الله!

ميزنم زير خنده. اخمش توهم ميرود. بهش ميگويم:

- تو هم چقد مزاجت ناپاکه؟...! کي با تو بود؟!

چند باديه ديگر آب ميريزم رو سرم. گيلان سيگاري ميگيراند و دست به دست ميکند و ميگويد:

- نميريم؟!

- کجا؟!

- خونه خورشيد کلاه.

ديگه بهانه ئي ندارم که سرش را شيره بمالم. آب به سرم ميريزم و فکر ميکنم.

- ها !... قول مردونه دادي!

- ميريم!

- پس زودي رختاته بپوش!

- سرزده نميشه... بايد قبلا بهش بگيم!

دستش را تو هوا ميگرداند و ميگويد:

- هه هي... انگاري خونه کي ميخواد بره!

- با وجود اين...

مي آيد تو حرفم:

- پاشو بابام!... پاشو رخت بپوش!

بهش ميگويم:

- امشب مرد خورشيد کلاه را تو پشته ميبينم و باهاش ميريم.

دمغ ميشود:

-اگه نيومد پشته چي؟

- برگشتنا ميريم.

هنوز آفتاب زرد است که ميبردم پشته. آهن دارد با جاروي دسته بلندي آت وآشغالها را جارو ميکند. پشته هنوز آفتاب است اما زهري ندارد. نيمکت ها هنوز گرم است. سايه ميزها و نيمکتها

درازشده است. آهن، چراغهاي توري را رو يكي از ميرها رديف ميكند. توري هاي ريخته را عوض ميكند. همه را پر ميكند نفت و با كهنه تميزشان ميكند. بعد راه مي افتد و تو منقل كبابي زغال ميريزد و بعد آبپاش را برميدارد و از پيت بزرگي كه كنار يخدان است پرش ميكند و آب پاشي ميكند. خورشيد مينشيند. قدم، لک لک كنان مثل اسب آبي تنه اش را رو زمين ميكشد و تو كوره راه خاكي بطرف پشته مي آيد.

تاريک غروب چيره ميشود. آهن رو زغال ها نفت ميريزد و كبريت ميكشد. شعله آتش خوشرنگ است. چشم گيلان براه است. ميگويد:

- احمد سرباز و غلام ماهي فروش دارن ميان.

تا زغالها بگيرد، آهن چراغها را روشن ميكند و جا به جا به پايه هاي چوبي آويزان ميكند. برق چراغها تا دامنه پشته را روشن ميكند.

لبهاي احمد سرباز از روغن و وازلين برق ميزند. گيلان از زير يخهاي صندوق يخي نيم بطر عرق مي آورد. عين تگرگ است. غلام ماهي فروش بيني اش را ميگيرد. دماغش عين شيپور صدا ميدهد. قدم بعد از احمد سرباز و غلام ميرسد. تا از تپه بيايد بالا جانش به لبم ميرسد. خيس عرق است. مي آيدو كنارم مينشيند. تنش بوي واجبي ميدهد. دماغم را ميسوزاند.

بوي كباب پخش ميشود. از دور لنگه پيداست. تک تک، چراغها رو بامها روشن ميشود. سر و كله خليفه مرشد پيدا ميشود. تازه از تاريكي آمده است تو روشنائي دامنه پشته. اولين بار است كه ميبينم خليفه مرشد بيايد پشته. تا حالا هرگز نديده ام كه عرق بخورد. كار خليفه مرشد هميشه اين بوده است كه غروبها بنشيند رو عتابه دكان نانوائي شاطر غلام و نصفه ناني را لوله بكند و گاز بزند و اطراف را بپايد كه بلكه محمدنور پيدايش شود تا قشقرق بپا كند.

- بر محمد و آل محمد صلوهْ

قدم تا خليفه مرشد را ميبيند ميزند زير خنده. تمام هيكل گنده قدم خير تكان ميخورد.

- چيه قدم... چرا ميخندي؟!

- بعد بت ميگم.

قدم هنوز ميخندد.

-چي شده؟!

- بعد ميگم.

خليفه مرشد لنگوته اش را رو شانه انداخته است و سر طاسش زير برق چراغ توري ميدرخشد.

هيچ وقت نديده ام كه خليفه مرشد عرق بخورد و يا بيايد پشته.

هنوز استكان اول را نخورده ام كه انورمشدي، كنگرو، لال محمد و ناصر تبعيدي، پشت سر هم مي آيند. ناصر تبعيدي از دامنه پشته صدايش را سر ميدهد:

forums.Pichak.net

«... نازنينم، دل نشينم»

«دلم ميخواد بخوابم و خوابتو ببينم»

تو صداي ناصر چاقو كش غم است.

پشته دارد شلوغ ميشود. قدم يک نفس عرق ميبندد به ناف ناصر تبعيدي و قربان صدقه اش ميرود. انورمشدي سرحال نيست. هنوز تا دل به حرفش بدهي از ممدو ميگويد و از ناجوانمردي مرادي.

چشم گيلان سفيد شد ولي مرد خورشيد كلاه پيدا نشد. گيلان بيخ گوشم نق ميزند:

- پيداش نشد... پاشو بريم!

ته استكان را بالا مي اندازم و بهش ميگويم:

- يه دقيقه صبر داشته باش بابا!... انگار هفت ماهه به دنيا اومدي!

گيلان غر ميزند:

- هفت ماهه؟!

و نگاهم ميكند:

- هفت ماهه؟!... خودت بگو چن وقته!

ده ـ دوازده روزي هست كه پاپي ام شده است و سرش ميگردانم.

- كوم(= كام. كام كردن ـ آرزو به دل شدن ـ آرزو به دل ماندن.) كردم سي يه دود تريا‌ک!

ناصر تبعيدي لول شده است. خليفه مرشد چندک زده است و چانه اش را گذاشته است رو زانوهاش. دو سيخ خوش گوشت ميخورد و سيگارش را آتش ميزند و تكيه ميدهد به پشتي نيمكت. خليفه مرشد خيلي توهم است. قدم دارد پرت و پلا ميگويد:

- سه روزه كه زنشو طلاق داده.

ميگويد و ميخندد و تمام هيكل گنده اش تكان ميخورد.

- گفت هر چي بهش گفتم زن اينكارو نكن، حالي اش نشد كه نشد!

پيچ و تاب ميخورد و پستانهاي بزرگش كه به دلو مي ماند زير پيراهن وال نازكش جا به جا ميشود.

قدم براي ناصر تبعيدي عرق ميريزد:

- بخور... الهي بره اونجا كه درد و غم نباشه!

forums.Pichak.net

ناصر تبعيدي استكان عرق را از دست قدم ميگيرد . قدم سرش را ميگذارد بيخ گوش ناصر تبعيدي و ميگويد:

- ميدوني چرا زنشو طلاق داد؟!

ناصر تبعيدي چشمان تنگش را ميدوزد به قدم و حرف نميزند. قدم ادامه ميدهد:

- هر وقت بغلش ميخوابيده، زنک پا ميشده همونجا، پاي رختخواب، فشي ميشاشيده!

ميگويد و باز ميزند زير خنده. دماغ کوچک قدم تو صورتش ـ که به طبق مي ماند ـ گم شده است. چنان ميخندد که ته حلقش پيداست.

گيلان غر ميزند. غلام ماهي فروش و کنگرو گرم گرفته اند. انگار باز قصد دارند عرقشان را که خوردند بروند پيش طلا. احمد سرباز نشسته است کنار لال محمد. مثل الک دولک ميماند. لنگ از روي ران لال محمد کنار رفته است و لنگ دراز و پرمويش بيرون افتاده است.

احمد سرباز بلند ميشود و استکان پر عرق را ميگيرد و ميگذارد رو سر تراشيده اش و راست مي ايستد. انگار باز شرط بسته اند. چشمان تنگ احمد سرباز تنگتر ميشود. آرام راه مي افتد به طرف منقل کبابي. از سر تراشيده احمد سرباز عرق ميجوشد و شيار ميبندد تا پشت گوشهايش. شرط بسته است که استکان پر عرق را بگذارد رو سرش و برود و دو سيخ کباب از رو منقل بردارد و برگردد و استکان وارو نشود. تو پيشاني احمد سرباز چين خورده است. چشمان چپ انورمشدي ثابت مانده است. دارد احمد سرباز را نگاه ميکند اما رد نگاهش به صندوق يخي است. ناصر تبعيدي استکان عرق را از رو ميز بر ميدارد و نزديک دهان نگهش ميدارد. گيلان بيخ گوشم نق ميزند:

- نيومد... پاشو بريم... بلکه امشو اصلا نياد!

احمد سرباز آهسته قدم برميدارد. اگر احتياط نکند، اگر شلوار گشادش تو پاهاش بپيچد و يا اگر سر بخورد، بي برو برگرد شرط را باخته است.

لال محمد دهان گشادش باز مانده است و نفس را حبس کرده است و بي اختيار، خرت خرت بيخ رانش را ميخارد و احمد سرباز را نگاه ميکند.

- اگه نمياي پاشم برم؟؟؟؟؟؟!

مچ دست گيلان را ميگيرم:

- يه دقه بشين ببينم!

با هر حرکت احمد سرباز ناصر چاقو کش تکان ميخورد و گردن را راست ميگيرد. انگاري که استکان عرق رو سر خودش است.

مرادي سر ميرسد. ممدو همراهش است. انورمشدي تکان ميخورد. قدم چشمش را از احمد سرباز ميگيرد و به گروهبان مرادي نگاه ميکند که آستين هايش را بالا زده است و يقه اش را باز

كرده است و دو سر شير خالكوبي شده رو سينه اش بيرون افتاده است. احمد سرباز به منقل نزديک ميشود. سيخ هاي كباب را آرام برميدارد و آرام برميگردد. ناصر تبعيدي همينطور كه استكان عرق را به دست گرفته است، پاهايش را بالا ميكشد و رو نيمكت چندک ميزند و گردنش را راست ميگيرد. همه ساكت هستند. قهوه خانه شلوغ است. همه نگاه ها به احمد سرباز است. هنوز احمد سرباز دو قدم از منقل دور نشده است كه گروهبان مرادي با لنگ هاي بلندش قرم بر ميدارد بطرف احمد سرباز، استكان عرق را از رو سرش برميدارد و بلند ميگويد:

- بسلامتي گشت!

و استكان را تو چاله گلو خالي ميكند. تا احمد سرباز صدايش در مي آيد، ناصر تبعيدي استكان عرق را ميكوبد رو ميز و فرياد ميزند:

- نره خر!

يكهو صداها تو هم ميپيچد. مرادي خشكش ميزند. صداي كلفتش از چاله گلويش برميخيزد:

- با مني؟!

ناصر تبعيدي تف ميكند و تكيه ميدهد و خونسرد، مرادي را نگاه ميكند. احمد سرباز ـ كه انگار بورشده است ـ سرش را مي اندازد پايين و ميرود كنار لال محمد مينشيند و غرغر ميكند. نميفهمم چه ميگويد اما لبان روغن ماليده اش ميجنبد. گروهبان مرادي چند لحظه وسط قهوه خانه مي ايستد، اطراف را نگاه ميكند و بعد راه مي افتد بطرف ناصر تبعيدي:

- با من بودي؟!

ناصر چاقوكش همينطور كه تكيه داده است و دستهايش را از دو طرف رو پشتي رها كرده است، آهسته ميگويد:

- آره... با تو بودم. با تو نامرد!

گروهبان مرادي دستهايش را به كمر ميزند و ميگويد:

- برا يه استكان عرق؟!

ممدو خيس عرق است. لپهايش گل انداخته است. چشمان سياه و دخترانه اش برق ميزند. ناصر تبعيدي سكوت كرده است. دست گروهبان مرادي تكان ميخورد و بالا مي آيد. مار سرخ رنگي كه رو ساعت دستش خالكوبي شده است به دور تنه گاو فشرده تر ميشود:

- ها؟!... برا يه استكان عرق؟!

قدم ميگويد:

-برو بشين عيشمونو كور نكن!

forums.Pichak.net

گروهبان مرادي دندانهايش را رو هم مي فشارد و عقب ميكشد و مينشيند و به ممدو ميگويد كه برود و از تو يخدان نيم بطري عرق بياورد.

كنگرو از تو جيب بلوزش پاسور بيرون مي آورد تا سر نيم بطري عرق با غلام ماهي فروش بازي كند. از رفتار گروهبان مرادي، از عرق خوردنش و از نگاه كردنش بوي خوش نمي آيد. مرد خورشيد كلاه پيدا ميشود. دگمه هاي جليقه اش را باز گذاشته است و آستين هاي پيراهنش را بالا زده است و لک لک كنان از شيب پشته بالا ميكشد. گيلان تا ميبيندش خنده به لبش مينشيند و بيخ گوشم زمزمه ميكند:

- ديگه معطلش نكن. تا اومد، دو استكان عرقش بده و پاشو!

مرد خورشيد كلاه را صدا ميكنم. مي آيد و كنارم مينشيند. حرف كه ميزند لثه هاي خورده اش بيرون مي افتد. گيلان هنوز هيچ نشده است برايش عرق مييزد و به دستش ميدهد:

- بزن... بزن روشن شي!

مرد خورشيد كلاه ـ انگار كه تشنه باشد ـ استكان عرق را ميگيرد و يكنفس خالي اش ميكند تو گلو و با كونه دست دهانش را پاک ميكند. گيلان استكان دوم را برايش ميريزد. چشمم مي افتد به ممدو كه باسنش را تو شلوار تنگ ميگرداند و وسط قهوه خانه بيخود و بي جهت رفت و آمد ميكند. چشم چپ انورمشدي دنبالش است. ممدو تو صندوق يخي را ميگردد و چند پر سبزي خوردن بر ميدارد. صداي آهن در مي آيد:

- چه ميكني ممدو؟!

صداي كلفت گروهبان مرادي در مي آيد:

- پولشو بگير!

حرف زدن گروهبان مرادي بوي خوش نميدهد. نگاه كردن ناصر تبعيدي و سكوتش بوي خوش نميدهد.

ممدو عرق هم خورده است. نيم بطري جلو مرادي هم به نيمه رسيده است. مرادي با ممدو تنها نشسته است. انگار هيچ كس دلش نميخواهد با مرادي عرق بخورد. هوا دارد خنک ميشود. گيلان با مردخورشيد كلاه گرم گرفته است. برايش عرق ميريزد و لقمه ميگيرد:

- بيا... ئي خوش گوشت بهتراز ماهي شوره. بزن ميزون شي!

جا به جا، رو بامهاي لنگه چراغ روشن است. دور دست، رو دريا، چند لنج بزرگ و كوچک با هم حركت ميكنند. چراغهاي بادي شان كه به ديرک آويزان است، بالا و پايين ميشود. بايد ماهيگيراني باشند كه سر شب به دريا ميزنند و صبح علي الطلوع باز ميگردند.

ممدو از مقابل انورمشدي كه ميگذرد، آهسته شيشكي ميبندد. رنگ انورمشدي برميگردد. همه ساكت ميشوند و به ممدو نگاه ميكنند كه حالا مثل دختر بچه هاي تازه بالغ، باسنش را

برميگرداند و ميز را دور ميزند و مينشيند كنار مرادي و ته استكان عرق را از دست مرادي ميگيرد و باد به گلو مي اندازد و ميگويد:

- بسلامتي گشت، چه زيبا و چه زشت!

بال چشم ناصر تبعيدي تكان ميخورد و زير چشمي ممدو را نگاه ميكند كه حالا چهره اش تو هم رفته است و استكان خالي را رو ميز ميگذارد و پياله ماست را بر ميدارد.

غلام ماهي فروش مي بازد و كنگرو بلند ميشود و از صندوق يخي، نيم بطر عرق برميدارد و به آهن ميگويد:

- بحساب... غـ ... غـ ... غلوم.

آهن به غلام ماهي فروش نگاه ميكند. غلام سر تكان ميدهد و ميگويد:

- تقلب كرد اما خب! ... با هم ميخوريم!

نور چراغهاي زنبوري از چهار طرف تپه تا دامنه پشته را رنگ زده است. گيلان دارد زير گوش مرد خورشيد كلاه پچ پچ ميكند. ناصر تبعيدي استكان عرق را برميدارد و بلند ـ چنان كه همه ميفهمند ـ ميگويد:

- بسلامتي هر چه مرده!

لال محمد صداي كلفتش را رها ميكند:

- بره جائي كه درد و غم نباشه!

ناصر تبعيدي استكان دوم را برميدارد و ميگويد:

- ئي يک رو هم، برا خالي نبودن عريضه، ميخورم بسلامتي هر چي كوني پرسته!

ناگهان خنده قدم ميتركد. غلام بيني اش را ميگيرد. دماغش مثل شيپور صدا ميدهد. به مرادي نگاه ميكنم. رنگش شده است عين زردچوبه. به حرف مي آيد. با قدم است. صدايش لرزه دارد:

- كوفته غلغلي و هر هر هر هرا!

خنده قدم ميبرد. از پشت نيمكتي كه نشسته ام خش خش ميشنوم. دشداشه گاباردين گيلان تو پاهايش ميپيچد و از نيمكت دور ميشود. مرد خورشيد كلاه كنارم نشسته است. گيلان ميرود بطرف آهن. ناصر تبعيدي انگار دنبال بهانه است. ازروزي كه پيدايش شد، قدم نشست پايش تا پرش كرد و بيندازدش به جان گروهبان مرادي.

مرادي انگار دارد دنبال بهانه ميگردد. از لحظه ئي كه آمده است پشته، تا حالا چند بار خيط شده است. مرد خورشيد كلاه ته مانده نان و خوش گوشت را لقمه ميكند و گاز ميزند. ممدو تربچه نقلي كوچكي ـ كه تو بندر لنگه حكم كيميا دارد ـ پرت ميكند به طرف انورمشدي. ممدو انگار

forums.Pichak.net

مست شده است. تربچه عدل ميخورد به پيشاني انورمشدي. انورمشدي از جا ميجهد و از دهانش ميپرد:

- بچه كرم داري؟!

گروهبان مرادي به ممدو مهلت نميدهد كه حرف بزند. بلند ميشود و با لنگهاي درازش ميرود به طرف انورمشدي و چنگ مي اندازد و چپيه ئي را كه دور گردن بسته است ميگيرد و انورمشدي را مثل پر كاه از رو نيمكت ميكند و ميگويد:

- دفه ديگه ديگه از ئي گها خوردي، نخوري!

رنگ انور مشدي ميپرد. چشمم مي افتد به گيلان و مرد خورشيد كلاه كه دارند از شيب تپه سرازير ميشوند.

انورمشدي به تته پته افتاده است. صداي ناصر تبعيدي بلند ميشود:

- ولش كن مرادي!

قدم بيخ گوش ناصر چاقوكش وزوز ميكند. مرادي، انورمشدي را محكم ميكوبد رو نيمكت و برميگردد و به ناصر نگاه ميكند. ناصر به حرف مي آيد. صدايش لرزه دارد:

- بشين سر جات و مثل بچه آدم عرقت و بخور و ئي همه پشتي ئي بچه خوشگلو نكن!

رنگ ممدو ميپرد. چيزي ندارد بگويد. مثل دختربچه ها سر بر ميگرداند و به مرادي نگاه ميكند و ميگويد:

- تو سيل ئي!

صداي ممدو مثل صداي تازه بالغ ها برگشته است. ناصر استكان عرق را بالا مي اندازد و ميگويد:

- بشين بچه در خيگتو بذار!

كه يكهو مراد از جا در ميرود و هجوم ميبرد به ناصر تبعيدي، نميدانم چه ميشود تا چشم بهم بزنم، ميبينم كه ميز جلو ناصر تبعيدي رو هوا چرخ ميزند و كوبيده ميشود به سر و سينه مرادي و تا مرادي خودش را جمع و جور كند، از هر دو بازويش خون ميجوشد.

قدم جيغ ميكشد. همه از رو صندلي ها جست ميزنند و دور مرادي و ناصر جمع ميشوند. مرادي خيز بر ميدارد به طرف ناصر. ناصر، تا شانه مرادي نميرسد. تمام لباس مرادي خوني شده است. ناصر، مثل فرفره ميگردد از دسترس مرادي دور ميشود و تند، مثل كوسه بر ميگردد و نيش چاقو را به سينه مرادي ميكشد و گردن شير خالكوبي شده را جر ميدهد. يكهو فرياد انورمشدي بلند ميشود. سر برميگردانم. ممدو با چاقو پهلوي انورمشدي را شكافته است. لال محمد چنگ مي اندازد و پس گردن ممدو را ميگيرد و چاقو را از مشتش بيرون مي آورد. مرادي انگار از خون وحشت كرده است. خودش را باخته است و دستپاچه شده است. ناصر تبعيدي ناپديد ميشود. عينهو قطره روغني كه آب شود و به زمين فرو رود، غيبش ميزند. مرادي رو زمين چندک ميزند.

همه دستپاچه شده اند. قدم ضجه میکشد. بالایسر گروهبان مرادیایستاده است و دستهایش را تکان میدهد و فریاد میزند:

- کشتش!... نامسلمونا، کشتش...! یه کسي کمکش کنه!

غلام ماهي فروش انورمشدي را کول میگیرد و از پشته سرازیر میشود. ممدو ناشیانه انورمشدي را چاقو زده است. چاقو را مثل سیخ فرو کرده است تو تهیگاه انورمشدي. رنگ انورمشدي عین گچ سفید شده است. کنگرو هجوم میبرد و دوچرخه انورمشدي را برمیدارد و عجولانه از پشته سرازیر میشود. قدم فریاد میکشد:

- یه کسي کمکش کنه!

انگار هیچ کس به فکر گروهبان مرادي نیست. غلام پایین پشته انورمشدي را مینشاند رو لول دوچرخه و هول هولکي سوار میشود و پا میزند.

- ئي جوون داره میمیره... مسلمونا!

خون زمین را رنگ زده است. مرادي تکان میخورد و از زمین بلند میشود. ممدو تو چنگ لال محمد دست و پا میزند:

- ولم کن لال محمد!

- قرتي!... حالا چاقو کشم شدي!

گروهبان مرادي تو فکر خودش است. زیر چشمي به لال محمد نگاه میکند و دوچرخه را آهن را بر میدارد و آرام آرام از پشته سرازیر میشود و رد خون پشت سرش نقش میبندد. قدم به دنبال مرادي کشیده میشود. ممدو هنوز تو چنگ لال محمد است.

- باید ببرمت شهرباني!

احمد سرباز بیخ گوشم زمزمه میکند:

- تا گرفتار سین جیم نشدي راه بیفت!

آهن دستپاچه است. غر میزند و مرده ها و زنده هاي خودش لعنت مي فرستد.

از تپه سرازیر میشوم و میرانم به طرف شهر. احمد سرباز پشت سرم است. نیم بطري عرق را که هنوز خالي نشده است میچپانم تو جیبم. ماه تازه سر زده است.فکر میکنم بروم لب دریا، رو ماسه ها دراز بکشم و عرقم را بخورم تا که خسته شوم و خوابم بیاید. از قدم خیر رد میشوم. رو پاهاي کلفتش غل میخورد و به طرف شهر میرود. خیس عرق شده است. از تو کوچه خنجي ها، کج میکنم به طرف باغ عدناني تا از پشت پرچین باغ بروم کناردریا. از انتهاي خیابان مساح چراغ سر در شهرباني پیداست. هیچکس مقابل شهرباني نیست. از بالاي پرچین باغ نگاه میکنم. مرد خورشید کلاه تو ایوان پاي منقل چندک زده است. گیلان روبرویش نشسته است. نور کمرنگ چراغ بادي ایوان را سایه روشن زده است. صداي زنجره تمام باغ را پر کرده است. خورشید کلاه

forums.Pichak.net

از اتاق بيرون ميزند و دورتر از منقل مينشيند و به ديوار تكيه ميدهد. بطري را از جيبم بيرون مي آورم و دو قلپ ميخورم. نرمه بادي كه ميوزد بوي تريا‌ك را به همراه مي آورد. گيلان وافور را از دست مرد خورشيد كلاه ميگيرد و رو منقل قوز ميكند. خورشيد كلاه دوباره بلند ميشود و ميرود تو اتاق. انگار بي قرار است. انگار تحمل گيلان را ندارد. راه مي افتم به طرف دريا. ته مانده بطري را ميخورم و رو ماسه ها دراز ميكشم. ماه خيمه زده است. صداي دريا تو گوشم است. سيگاري مي گيرانم. چند پک كه ميزنم صداي پا ميشنوم. صدا رو ماسه خفه ميشود. رو دست غلت ميزنم و نگاه ميكنم. قامت زني تركه، تو نور ماه مثل سايه به طرفم مي آيد. نزديكتر كه ميشود، مينشينم. خورشيد كلاه است.

- توئي؟!

- ها منم!

- ئي وقت شب؟!

- از دست ئي مرتيكه حوصله م سررفت!

مينشيند كنارم

- گفتم برم بيرون تا ئي مرتيكه بره. به فند(به فتح اول و سكون دوم ـ حلبه ـ بهانه) تريا‌ك آمده اما هزار خيال تو سرش داره. همه اش پرت و پلا ميگه و چشمک ميزنه!

- چشمک؟!

- ها!... انگار دختر بچه ميخواد بلند كنه. عار هم نداره!

- ولي ئي وقت شب؟!

- گفتم ميام گاراژ پيشت اما جرئت نكردم. گفتم ميرم لب دريا تا ئي مردک، بله زودتري بره! چه اقبالي دارم كه ديدمت!

سيگارم را تو ماسه خاموش ميكنم. مقنعه را باز ميكند و دور گردن ميياندازد:

- اگه دلت ميخواد بخوابي، بخواب!

دراز ميكشم و سرم را رو پايش ميگذارم. دستش رو گونه ام كشيده ميشود و با سر انگشت گردنم را آرام خارش ميدهد. چشمانم را رو هم ميگذارم و سكوت ميكنم. دمي بعد بال چشمم را تكان ميدهم و از لاي تور مژه هايم نگاهش ميكنم. دارد به دريا نگاه ميكند. چشمم را ميبندم. پس از چند لحظه، صدايش را ـ كه به زمزمه مي ماند ـ ميشنوم:

- دلتنگي؟!

بلند نفس ميكشم و چيزي نميگويم.

- برا شريفه؟!

forums.Pichak.net

دلم ميلرزد.

- ها؟!... برا شريفه؟!

- نه!

- په برا کي؟!

باز نفس ميکشم و سکوت ميکنم و سکوت ميکند. ناگهان قطره گرم اشکي به پيشاني ام مينشيند. بلند ميشوم و روبرويش مينشينم و نگاهش ميکنم:

- گريه ميکني؟!

چشمانش خيس است.

- چرا ... چرا گريه ميکني؟!

احساس گرما ميکنم. احساس ميکنم که بلوزم به تنم سنگيني ميکند. دگمه هاي يقه ام را تا پايين باز ميکنم. قطره هاي اشک رو گونه هاي خورشيد کلاه، زير نور ماه، مثل منشور ميدرخشد:

- حرف بزن... يه چيزي بگو!

خودش را جلو ميکشد و گونه گرم و خيسش را به سينه ام ميچسباند. تو گيسوانش چنگ مي اندازم و نوازشش ميکنم.

- آخر... چرا گريه ميکني؟!

زمزمه ميکند:

- يه دفه، ديده بودمش!

- ديده بوديش؟!

- شريفه را ميگم!

سکوت ميکنم و به زمزمه اش گوش ميدهم که ميان گريه و بريده بريده، به گوشم مينشيند.

- اونم پناهي نداشت... اونم بي کس و کار بود... مثه من!... در به در بود. مثه من!

گريه امانش نميدهد. سينه ام خيس ميشود.

- ... اگه يه سايه ئي بالا سرش بود که خودشو به دريا نمينداخت!... دلش مثه دل من بود. هلاک بود. همه اش غصه و غم بود. همه اش تو فکر دي بود که ...

هق هق ميکند. دلم ميلرزد. سرش را بالا ميگيرم و به چشمان پر اشکش نگاه ميکنم...

- ... به سايه هر ديواري که پناه برد، ديوار روش خراب شد ...!

forums.Pichak.net

سرش را میگذارد رو شانه ام

- ... حتي يه درخت «بيد»ي که برگاش هم تلخه پيدا نکرد تا تو سايه ش نفس بکشه!... دلش مثه دل من بود!... پر بود غم و غصه... کاش او يه دفه هم نديده بودمش! کاش اصلا هيچکس را نديده بودم!...

ساکت میشود. همینطور که سرش را رو شانه ام گذاشته است با لبان خیس گونه ام را میبوسد و بعد چانه اش را از رو شانه ام برمیدارد و با مقنعه اشکها و گونه ها و لبهایش را پاک میکند . بلند نفس میکشد.

- انگاري سبک شدم!

سیگاري آتش میزنم. تو نور کبریت به چشمانش نگاه میکنم که برق میزند. خنده کمرنگي تو صورتش پخش شده است. کبریت را خاموش میکنم و به سیگار پک میزنم و نگاهش میکنم. لبانش رو هم مي لغزد:

- دوستش داشتي؟!

خنده اش جاندار میشود. زیر گونه هایش خط مي افتد:

- شریفه را میگم... دوستش داشتي؟!

سرم را تکان میدهم.

- په چرا ... ؟!

صداي خورشید کلاه از پاي پرچین باغ برمیخیزد:

- هو ... خورشید ... کلاه!

خنده از لبش میپرد.

- مگه میدونه که اینجائي؟!

- گفته بودمش میرم لب دریا.

- هو... هو ... خورشید کلاه!

صداي مرد خورشید کلاه همراه باد میرود و با صداي آرام دریا در هم میشود.

خورشید کلاه بلند میشود:

- تو همینجائي؟!

بلند میشوم:

- نه! ... میرم خونه!

forums.Pichak.net

- شايد اومدم.

- نه!

راه مي افتد.

- ميام!

- گفتم نه!

يک لحظه از رفتن باز ميماند.

- کاش منو ... هم ... !

- هو... هو... خورشيد کلاه!

حرفش را تمام نميکند و راه مي افتد و تو نور ماه مثل سايه دور ميشود.

آفتاب کشيده است تو ايوان. کمرم را داغ ميکند. از خواب بيدار ميشوم. از لب دريا که آمدم خانه، آنقدر ذهنم آشفته بود که نتوانستم بخوابم. رفتم سر پيت عرق، نصف ليواني پر کردم و داغا داغ سر کشيدم. گلويم سوخت و دلم آتش گرفت. دمي بعد تمام تنم بنا کرد به جوشيدن عرق. رختخواب را پهن کردم تو ايوان و *** شدم و نشستم رو رختخواب. دلم ميخواست بخوابم اما خوابم نمي آمد. انگار که تو پلکهايم سوزن ميکردند. بي قراري به جانم ريخته بود. دلم آشوب بود. گفتم باز هم عرق بخورم تا از خود بي خود شوم. باز نصف ليوان ديگر پر کردم و نسشتم رو رختخواب و لاجرعه سرکشيدم و ...

... آفتاب کشيده است تو ايوان. بلند ميشوم تارختخواب را بکشم تو سايه و دوباره بخوابم. از عرق شب قبل منگم. دهانم مثل زهرمار است. چشمانم باز نميشود. تمام تنم کوفته است. گوشه رختخواب را ميگيرم و ترتر ميکشمش تو سايه و دمر ميخوابم. هنوز چشمم گرم نشده است که کسي از دم در گاراژ صدام ميکند. گونه ام را از متکا جدا ميکنم و گردنم را راست ميگيرم و در گاراژ را نگاه ميکنم. خروشي دارد به دو مي آيد. صداي پايش تو پله هاي ايوان شتابزده است. هن هن کنان مي آيد و کنار رختخوابم به زمين زانو ميزند.

خروشي خيس عرق است و صدايش گرفته است.

- پاشو!

نوار قرمز دژباني رو بازوي راستش يکوري شده است.

- يالا پاشو. زودي باش!

خروشي نيمه نفس است:

- پاشو. همين الان جنازه شو آوردن!

forums.Pichak.net

نميدانم چه ميگويد. فكر ميكنم كه دارم خواب ميبينم. خروشي را نگاه ميكنم. گونه هايش سرخ شده است. سينه اش انگار تنگي ميكند و بالا و پايين ميشود. انگار بهتم زده است. رو رختخواب مينشينم. گرده و سينه ام خيس عرق است. نكند گروهبان مرادي مرده باشد. نكند كه ممدو، انورمشدي را كشته باشد. زير لب ميگويم:

- جنازه اشو؟!

خروشي دستپاچه شده است. هول شده است.

- ها!... جنازشو. همي حالا آوردنش!

هنوز هاج و واجم. هنوز از منگي رها نشده ام. سرم انگار سر شده است. از حرفهاي خروشي چيزي دستگيرم نشده است:

- از كجا جنازه شو آوردن، خروشي؟!

- از كنگ... بندر كنگ.

انگار يک لحظه بهوش مي آيم.

- از كنگ؟... جنازه كي ؟!

بغض گلوي خروشي را گرفته است:

- علي!... جنازه علي!

يكهو وا ميروم. اصلا باورم نميشود. به زمين ميخكوب ميشوم. لبهاي خروشي ميجنبد. صدايش به صداي گلوله هاي ريز و درشت پنبه مي ماند كه رو هم بيفتد.

صداي پنبه ئي خروشي را نميشنوم. چانه اش تكان ميخورد. انگار هق هق ميكند. گوشهايم سر شده است. حرف هائي كه از دهان خروشي بيرون ميزند، به جاي اينكه تو گوشم فرو رود، به توده ئي پنبه برميخورد و صدائي برنميخيزد.

هنوز نفس خروشي جا نيامده است. يقه فرنجش باز است. كلاهش را به دست گرفته است. از پوست سر تراشيده اش و پيشاني اش عرق ميريزد.

حالا حرفهاي خروشي شده است عينهو ضربه هاي چكش كه به سندان كوبيده شود. پرده گوشم را پاره ميكند:

- قاچاقچيا زدن... تو شكمش ... پاشو! ... چرا نشستي؟... تو پادگانه!

يكهو مثل اسپند روي آتش از جا ميپرم. لباس ميپوشم. دگمه هاي بلوزم را تو راه ميبندم. از پله هاي ساب رفته ايوان سر ميخورم. خودم را ميگيرم. خروشي را جا ميگذارم. مردم تک تک، تو درازاي خيابان مساح از رفتن باز مي مانند و نگاهم ميكنند. هر چه بيشتر زور مي آورم، باز انگار سر جاي خودم هستم. انگار كه زمين زير قدمهايم بر ميگردد و به عقب رانده ميشوم. نگاهم به

forums.Pichak.net

ميله پرچم سر در شهرباني است. انگار شهرباني از پيش رويم فرار ميكند. ديوارها و كوچه ها فرار ميكنند. مقابل در شهرباني چند تائي جمع شده اند. پدرممدو هم هست. تكيه داده است به ديوارشهرباني و سرش را پايين اندخته است. خروشي خودش را ميرساند، نيمه نفس است:

- چرا اين طرف؟!

دارم بطرف بهداري ميروم. دستپاچه شده ام. يادم مي آيد كه خروجي گفته است «پادگان». جلو بهداري شلوغ است. قدم هم هست. كج ميكنم بطرف پادگان. بازار سر پوشيده را پشت سر ميگذارم. علي دادي صدام ميكند. دستم را تو هوا تكان ميدهم. با كف دست به پيشاني ميزند. انگار فهميده است. نرده هاي آهني ديواره گمرک سرم را گيج ميكند. چشمم را رو هم ميگذارم و از در پادگان ميرانم تو. كسي صدام ميكند. چشمم را باز ميكنم. جسد علي را گذاشته اند رو قبر سرباز شهيد و رو جسد پتو كشيده اند. پاهايم از رفتن باز ميم اند. سرهنگ مهربان ايستاده است جلو دفتر گردان. گروهبان غانم شتابزده به چپ و راست ميرود. سربازها كپه كپه، جا به جا ايستاده اند. خروشي ميرود بطرف آشپزخانه. چند تا از بچه هاي پاسگاه بندر كنگ، زير سايبان آشپزخانه، دور هم ايستاده اند. يكهو از جا كنده ميشوم و هجوم ميبرم بطرف جسد. استوار جهانگير سر راهم را ميگيرد. گروهبان غانم به كمكش ميرسد. تقلا ميكنم كه از دستشان رها شوم. حالي ام نيست كه ميخواهم چه بكنم. تو بغل استوار جهانگير دست و پا ميزنم. از كنار جسد ردم ميكنند. گروهبان غانم شانه اش را ميدهد زيرشكمم و از زمين بلندم ميكند و زير سايبان آشپزخانه ميگذاردم زمين. بچه ها همه سكوت كرده اند و نگاهم ميكنند. جان از دست و پايم ميبرد. تكيه ميدهم به ديوار و دريا را نگاه ميكنم كه زير برق خورشيد نا آرام است. يكي از بچه ها يغلاوي را پر ميكند آب خنک و ميدهد به دستم. تمام تنم خيس عرق است. صورتم از گرما آتش گرفته است. يغلاوي را به لب نزديک ميكنم. چند قلپ ميخورم. حالم دارد بهم ميخورد. شكمم خالي است. بقيه آب را ميريزم رو سرم. تنم مي لرزد. زانوهايم سست ميشود. كمرم رو ديوار سر ميخورد. پاي ديوار چندک ميزنم و چانه ام را ميگذارم رو زانوهام و دريا را نگاه ميكنم.

صداي كسي به گوشم مينشيند:

- اصلا... انگار خودكشي كرد!... انگار قصد خودكشي داشت!

وهم زده، سر بر ميگردانم و نگاهش ميكنم. يكي از سربازان بندر كنگ است:

- اونقد پاپي قاچاقچيا شد تا زدنش!...

پس سرم را ميچسبانم به ديوار و دريا را نگاه ميكنم. سربازها حرف ميزنند. صداشان شكل ميگيرد. رنگ ميگيرد. جرئت نميكنم تكان بخورم. انگار ميترسم.

- ده تا خشاب بيشتر....!

علي از بالاييريدگي ساحل جست ميزند تو پوسته. خشاب را پر ميكند. گلنگدن ميزند، لوله تفنگ را جا به جا ميكند، ماشه را ميكشد. صداي انفجار گلوله تكانم ميدهد.

حرفها شكل ميگيرد:

forums.Pichak.net

- داشتن فرار ميكردن اما ...

- انگار قصد خودكشي داشت!

- تشاله را ول كردن و فرار كردن اما ...

علي از پوسته بيرون ميزند. خيز برميدارد. پشت تنه نخل پنهان ميشود. گونه اش را به قنداق ميچسباند.

- همه مسلح بودن...

ازپشت پرچين نخلستان صداي تک تير برميخيزد. علي با تفنگ به سينه ميرود تو كرت. رو آرنج ها به زمين مي افتد. مثل مار ميخزد. پشت كومه سعف، سنگر ميگيرد. تفنگش نعره ميكشد

- داشتن فرار ميكردن اما...

- علي مثل كنه چسبيده بود...

تک تيرها سعف را به هوا مي پراكند. علي جا عوض ميكند. حالا پشت تنه نخل زانو به زمين زده است. باز خشابش را پر ميكند

صداها شكل ميگيرد. گوشم را آزار ميدهد

- همون اول ميتونستن بزننش...

- ولي نزدنش...

- دست بردار نبود...

- بگمونم فالح قاچاقچي بود....

- مادر به خطا، پرنده را رو هوا ميزنه!

صداي گلوله تو نخلستان سرگردان ميشود. علي مثل توپ، از جا كنده ميشود . باز از نو به زمين مي آيد.

- زدنش!

چشمهايم را روهم ميگذارم.

- انگار قصد خودكشي داشت!

كسي سيگاري ميگيراند و ميگذارد لاي انگشتم. به سيگار پک ميزنم. سرم گيج ميرود. زمين دور سرم ميگردد. همهمه بي رنگي گوشم را پر ميكند.

forums.Pichak.net

گردبادي كه يک لحظه خاک را نرم را از زمين ميكند و لوله ميكند و بالا ميبرد، فرمان را از دهان گروهبان غانم مي قاپد:

- نگ ... ون فنگ ... قدم ... رو.

بچه ها پشت سر تابوت آرام راه مي افتند. لوله هاي تفنگ را پايين گرفته اند. همه پيش پايشان را نگاه ميكنند. عرق از چار ستون بدنشان ميريزد. پشت چارتاقي دوم كه انگار تازه آب آهكش كرده اند، تابوت علي را به زمين ميگذارند. قبر كن ايستاده است بالاي قبر و پره بيل را نشانده است تو خاک مرطوب شوره زد و پاچه هاي شلوار راه راهش را تا نيمه ران بالا زده است.

از تو قبر بخار برميخيزد. جسد علي را از تو تابوت بيرون مي آورند. روبروي جسد علي مي ايستم. چشم اندازم ماسه هاي زرد كنار درياست كه آرام نيست. همهمه دريا سنگين است. موجها متلاطمند. عين موجهاي روزي كه دريا جسد شريفه را پس داد. ريش جوگندمي شيخ اسماعيل تكان ميخورد. لبهايش ميلرزد. انگار چيزي زير لب زمزمه ميكند. پاهام خسته شده است. عرق چهارستون بدنم را خيس كرده است. دلم ميخواهد سيگاري آتش بزنم. بچه ها همه سرها را پايين انداخته اند و زمين را نگاه ميكنند. تفنگ ها نگون فنگ است. يكهو از حاشيه نخلستان عدناني خاک نرم، همراه باد، به هوا برميخيزد و سينه كشان تا قبرستان پيش مي آيد و سر و رومان را ميكوبد.

دور خودم ميپيچم و بي اينكه به بچه ها نگه كنم، ميكشم پشت سر بچه ها و سيگاري مي گيرانم. پک اول را كه ميزنم از دور چشمم مي افتد به مرده شور كه لباس پوشيده است و از در غسالخانه بيرون زده است و بطرف شهر ميرود. بقچه حنائي رنگي زير بغل مرده شور است. رنگ بقچه آشناست. پاهايم از زمين كنده ميشود و راه مي افتم بطرف مرده شور. نگاهم به بقچه است. نزديگ كه ميشوم زير پيراهن علي را ميشناسم. مرده شور رخت هاي علي را مچاله كرده است و چپانده است تو زير پيراهن علي كه خوني است و خون خشكيده است و سياه شده است و با رنگ تيره عرقگير درهم شده است. به عرقگير نگاه ميكنم. انگار كه به تن علي است. انگار كه علي جلوي چشمم قد كشيده است . سر بر ميگردانم و به صف بچه ها نگاه ميكنم كه هنوز بالاي قبر علي ايستاده اند. راه مي افتم. به خيابان مساح كه ميرسم، سرگردان ميشوم.

فكر ميكنم.

- حالا كجا برم؟

- برو گاراژ. خسته ئي!

- گاراژ؟

- خسته ئي. استراحت كن. فكر شام باش!

- شام؟ ... مگه قراره علي از كنگ بياد؟!

ميگويم:

forums.Pichak.net

- برگرد قبرستان تا علي را چال كنن!

- نه!... علي تموم شد!... آدم تا زنده س بايد به فكرش بود!

تو بازار مساح سرگردانم

- داري كجا ميري؟!

از تنگي كوچه خنجي ها ميزنم بيرون. پاهام، رو كوره را پشته لخ لخ ميكند. ميخچه هاي پام تير ميكشد. خورشيد دارد پايين ميرود

- مگه قرار نبود بري پشته؟

- نه!

- خب، پس چي؟

- نميدونم!

- ولي داري ميري پشته!

سر بالائي پشته نفسم را ميگيرد. آهن برا روبراه كردن بساطش دارد جان ميكند. تا ميبينندم در صندوق يخي را ميبندد. دستهايش راروهم ميگذارد و نگاهم ميكند و لبهايش به حركت مي افتد.

از بالاي پشته لنگه پيداست. بادگيرهاي بلندش تو آفتاب زردي ميزنند. نخلستان عدناني تيره به نظر ميرسد. كنار آهن مي ايستم. زمزمه اش را ميشنوم. دارد فاتحه ميخواند. نگاهم به نيمكت ها كشيده ميشود.

- اون؟

- نه، اون يكي!

علي رو نيمكت نشسته است و لبخند ميزند. ميروم بطرف نيمكت. مينشينم كنار علي! تاريكي، نشت ميكند تو كوچه هاي باريک و دراز و پرپيچ و خم شهر. آهن چراغهاي توري را تلمبه ميزند:

- چي ميخوري؟

- عرق خرما!

- با چي؟

- با ماهي شور.

آهن مي آيد بطرفم. لبانش ميلرزد:

- ... مالک يوم الدين...

forums.Pichak.net

- عرق خرما!

- ... اهدنا الصراط المستقيم ...

- با ماهي شور

عرق زبانم و گلويم را آتش ميزند. خورشيد مينشيند. چراغهاي توري رنگ ميگيرد. آهن برايم ماهي شور كبابي مي آورد. گيلان دارد از پشته مي آيد بالا. بلند ميشوم و راه مي افتم. قرار نشستن ندارم. عرق و ماهي را ميگذارم رو ميز. تو شيب پشته با گيلان سينه به سينه ميشوم

- تموم شد!

از كنارش رد ميشوم. سر گيلان همراهم ميگردد. مي افتم تو كوره راه. از ميدان نور چراغهاي توري بيرون ميزنم. تاريكي غروب چيره شده است.

- مي ماندي پشته!

- پشته ؟!

- داري از پا مي افتي!

- از پا؟!

- اقل كم برو خونه. يه كم خستگي در كن.

يكهو ملتفت ميشوم كه تو قبرستانم. همه جا تاريک است. رو خاک نرم قبرستان تاتي ميكنم. قبر علي پشت چارتاقي دوم است. دور قبر هنوز خيس است. دورتر قبر شريفه است. هنوز خاک قبر علي خشک نشده است. خم ميشوم و به خاک چنگ ميزنم و خاک را تو مشتم مي فشارم و راه مي افتم بطرف خانه. دم در گاراژ خروشي منتظرم است:

- تو كجائي؟

چيزي نميگويم.

- اينا مال عليه.

كيسه كرباسي كوچكي را بطرفم دراز ميكند. بي اينكه حرفي بزنم، كيسه را ميگيرم و راه مي افتم. تو گاراژ تاريک است. صداي جيرجيرک همه جا را پر كرده است. از پله هاي ساب رفته ايوان ميروم بالا. در اتاق را باز ميكنم. كيسه كرباسي را پرت ميكنم گوشه اتاق. صداي سكه مي آيد. يک لحظه فكر ميكنم و بعد چراغ را ميگيرانم و گوشه اتاق را نگاه ميكنم. كيسه باز شده است و خرت و پرتهايش بيرون ريخته است. نگاهم مي افتد به قاب نقره ئي قلمكاري شده ئي كه به زنجير زرد كم بهائي آويزان است. قاب را برميدارم و زير و بالايش را نگاه ميكنم.

- شريفه، ئي چيه؟

forums.Pichak.net

تلخ نگاهم میکند.

با عجله در قاب را باز میکنم. عکس براق کوچکي به اندازه دو بند انگشت تو قاب است. عکس بزرگتر بوده است. دورش را قيچي کرده اند. سه کله کوچک، تو عکس، کنار هم نشسته است. سرها آنقدر کوچک است که تو نور کمرنگ فانوس، چشم و دهان و دماغ قاطي هم ميشود. صورت سر مياني پيداست. انگار که ريش هم دارد. به ياد ذره بين مي افتم. عکس را و فانوس را برميدارم و عجولانه تو خرت و پرت ها را ميگردم. آرنجم به آينه ميخورد. پرت ميشود و به زمين مي افتد و خرد ميشود. ذره بين را پيدا ميکنم. مينشينم رو زمين و فانوس را ميگذارم زمين و عکس را ميگيرم تو نور چراغ و ذره بين را ميگيرم جلو چشمم. عکس يک لحظه زير ذره بين مات ميشود. ذره بين را جا به جا ميکنم تا ميزان شود. چهره مرد ميانه سالي زير ذره بين شکل ميگيرد. ريشش جوگندمي است. چشمش چپ است. دهانش بزرگ است. ذره بين را کمي بالاتر ميگيرم. لبهاي کلفت مرد ترک خورده است. دستم ميلرزد. ذره بين سر ميخورد بطرف چپ مرد. يکهو پيشاني بلند، چشمان درشت و درخشان و سياه و لبهاي کلفت علي نفش ميبندد. سرش تراشيده است. گوشهام زنگ ميزند. نفسم بند مي آيد. لرزش دستم بيشتر ميشود. علي زير ذره بين ميلرزد. انگار که جان دارد. جرئت نميکنم ذره بين را تکان بدهم. علي دارد نگاهم ميکند. گردنش را کج کرده است. دهانش نيمه باز است. انگار کسي دستم را ميگيرد و ميلغزاند بطرف راست عکس. ذره بين از رو چهره پيرمرد ميگذرد. چشمم را ميبندم. دندانهايم را رو هم کليد ميکنم. نفس تو سينه ام حبس ميشود. چشمانم از هم باز ميشود. موي شبق گونة شريفه، رو شانه هايش رها شده است. خال درشتي بنا گوش چپش نشسته است. چشمهاي دختر بچه جان ميگيرد. انگار دارد ميخندد. انگار دارد حرف ميزند

- گفتم که... اهل لارم... اهل اسفندقه... اهل جيرفت...

دلم ميلرزد. خنده بلند شريفه گوشم را پر ميکند

- شريفه، نگفتي که ئي قاب... ؟

تند حرفم را ميبرد و تلخ نگاهم ميکند. دلش نميخواهد از قاب حرف بزند.

- گفتم که ... صد بار گفتم ... ئي، يه قابه!

- دعاس؟

توهم ميرود. اخم ميکند. گوشه دهانش خط مي افتد.

ذره بين را جابه جا ميکنم. به چشمان شريفه غم نشسته است

- نه! ... ميرم! ... انگار که تو جونم مار لونه کرده!

چشمان را رو هم ميگذارم. شريفه با تن نازکش و نگاه غمگينش قد ميکشد.

پايان

forums.Pichak.net

نویسنده : احمد محمود

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net